

# آغوش سرخ



656 صفحه

نویسنده: کیاندخت ۷۰

کاربر انجمن: نود و هشتیا

ساخت کتاب: فرید سقراطی

تهیه و ساخت در سایت

goldjar.blogfa.com

# آغوش سرخ

## به نام او

درب اتاق به شدت و محکم باز شد. آن قدر محکم که به دیوار برخورد کرد و دوباره به سمت مرد جوان برگشت، اما موجود نحیف و کوچکی که گوشه ی اتاق سر بر روی زانوهایش گذاشته بود کوچک ترین تکانی نخورد.

مرد گام بلندی برداشت و به سمتش رفت. موهای بلند حالت دارش را کنار زد و با یک حرکت از بازو بلندش کرد. نمی دانست تکان او شدید بود یا دخترک زیادی رنجور به نظر می رسید. او را به سمت خود گرفت و محکم تکانش داد.

- تا کی می خوای این رفتار و ادامه بدی؟! آگه فکر کردی این ادا و اصولت باعث میشه من دست از سرت بردارم، سخت در اشتباهی! من حساب اون بی شرفو می رسم. تکه تکه ش می کنم، اما تو داری می کشی منو! من بی شرف به کنار، مامان

بیچاره چه گناهی کرده که شده چوب دو سر طلا!

تکان محکم تری به او داد. موهای دخترک کاملاً صورتش را پوشانده بود.

- ماهی!

لحن محکم و آمرانه مرد جوان هم تاثیری نداشت. سر دخترک همچنان رو به پایین بود. میل شدیدی داشت که دوباره به همان گوشه دنج پناه ببرد و سر روی زانوهای لاغرش بگذارد، اما مرد جوان عجیب سمج بود.

- ماهی این دفعه حرف نزن من از اینجا تکون نمی خورم ها! اصلاً بیا مثل اون دفعه بزن تو صورتم.

کم کم صدای محکم و خشمگین مرد تحلیل و رو به درماندگی می رفت.

- به خاطر خدا حرف بزن! داری می کشی منو تو.

موجود نحیف رو به رویش را در آغوش کشید و این بار دخترک بی هیچ مقاومتی سرش روی سینه ی مرد جوان قرار گرفت. مرد لبش را گاز گرفت تا بغضش را فرو بخورد.

- این بار آگه بزنی تو صورتم یا جعبه چوبی رو پرت کنی تو چشمم تا صداتو نشنوم از اینجا نمیرم. تا به زندگی برنگردی از اینجا نمی رم. تا نشی همون ماهی خودم از اینجا نمی رم.

سر دختر جوان آرام آرام بالا آمد. موهای بلندش را از روی صورتش کنار زد و نگاه بی فروغش را به مرد جوان دوخت.

مرد لبخند تلخی زد.

- به خاطر خدا، به خاطر تمام لحظه های قشنگمون، به زندگی برگرد!

نگاه شبق رنگ دخترک میان اجزای صورت مرد جوان به گردش در آمد و گویی که غریبه ایی آشنا را پس از سال ها می

بیند، با گنگی و صدایی که از ته چاه بیرون می آمد به حرف آمد.

- امیر علی؟!!

زن لبخند زوری روی لب هایش نشانده.

- باور بفرمایید بیش تر از این راه نداره.

یکی از دخترها پشت چشمی نازک کرد و دیگری همان طور که با نیش باز مبلغ قابل توجهی را روی پیشخوان می گذاشت

خندید و دندان های ردیفش نمایان شد.

- حالا شما یک تخفیف حسابی بدید ما مشتری میشیم.

زن موهای عسلی اش را پشت گوش های کوچکش فرستاد و مشغول شمردن پول شد. در نهایت "مبارک باشه" اجباری

گفت که نشان دهد از این مبلغ راضی نیست. دختر خندان کاور مشکی را در دست گرفت و پس از خداحافظی صمیمی و پر

حرارتی مغازه را ترک کرد.

زن روی صندلی نشست و هر دو دستش را روی پیشخوان گذاشت.

- آخیش!

دختر جوان همان طور که لباس های شیک و گران قیمت را درون رگال قرار می داد خندید.

- چقدر چونه زدند!

زن منتظر تلنگر بود گویی. چشم های درشت و خوش رنگش را در کاسه چرخاند.

- سرم رفت به خدا! یکی نیست بهشون بگه تویی که داری همچین پولی پای این لباس میدی دیگه چونه زدنت چیه؟!

دختر جلوتر آمد و به سمت تلفن رفت.

- یک خریدهو تخفیفش! مشتری فقط دلش به تخفیف خوشه.

این را گفت و مشغول مکالمه با فرد آن سوی خط شد. زن هم وقتی دید خبری از مشتری نیست بلند شد و رو به روی آینه

قدی ایستاد. آرایش صورتش کمرنگ شده بود و چهره سفیدش به شدت رنگ پریده به نظر می رسید. از صبح تا الان که اوج

شلوغی پاساژ بود لحظه ایی ننشسته بود. از جیب مانتوی آبی اش رژ صورتی اش را در آورد و خود را آراست. سپس به

جای اولش برگشت. دستش را زیر چانه گذاشت و به رفت و آمد مردم در پاساژ نگریست.

اوایل تابستان بود و مردم در تکاپوی خرید لباس های خنک و راحت بودند. کمتر کسی گذرش به این مغازه بزرگ که

کلکسیون لباس های شب مارکدار و زیبا بود می خورد. غرق در دنیای خودش بود که با دیدن دست مردانه ایی که جلوی

چشم هایش تکان می خورد به خود آمد.

- الو!

سریع به خود آمد و با دیدن مرد جوانی که سی و دو سه ساله به نظر می رسید سیخ سر جایش ایستاد. دختر کناری اش با

صدای بلندی خندید.

- چرتشو پروندی بهداد.

زن جوان چشم غره ایی به دختر رفت و سلام کوتاهی گفت. بهداد خندید و دندان های خرگوشی اش که کاملاً به چهره

دلنشینش می آمد نمایان شد.

- به خوابت برس آما خانم. می خوام من پیام پشت دخل شما برو چرتت رو بزن.

دوباره خواهر و برادر خندیدند و آما همان طور که چشم غره می رفت به مشتری جدید اشاره کرد و بهداد خندان به سمت

گاو صندوق رفت.

آما با صدای زیری گفت:

- یکی طلبت بهشید.

بهشید هم خندید و هر دو به راهنمایی مشتری جدید شتافتند.

بهداد دو زانو رو به روی گاو صندوق نشست و مقداری پول برداشت. صدای نازک آما که مشتری را ترغیب به پرو لباسی

می کرد به گوشش رسید.

نفس عمیقی کشید و بلند شد. روی صندلی بهشید نشست و به آن ها نگرینست. مشتری وسوسه شده بود. لباس را از آما

گرفت و بهشید او را به سمت اتاق پرو راهنمایی کرد.

- تکیه بر جای بزرگان نتوان زد.

بهداد پوزخندی زد.

- خوبه صندلی ریاست نیست.

نگاهش را به اندام باریک و موزون آما دوخت. دوست داشت آما سرش را بالا بگیرد تا چشم های زیبایش را ببیند اما سر

آما پایین بود. این دختر زیادی صفر کیلومتر بود.

- هوی آقا کجا سیر می کنی؟!!

با لحن شوخ بهشید آتما هم سرش را بالا آورد و به چشم های خندان بهداد نگریست. لبخند بهداد عمیق تر شد و دوباره

دندان های خرگوشی اش نمایان.

- شما باور نکن آتما خانم.

بهشید به سمت بهداد رفت تا گوشش را بیچاند. در همین حین زن خریدار از اتاق پرو صدایشان زد. آتما برای فرار از نگاه

سنگین بهداد به سمت اتاق پرو رفت.

- تو شریک دزدی یا رفیق قافله؟!!

بهشید مشت آرامی به بازوی بهداد زد.

- دزد که انقدر هیز نمی شه؟!!

بهداد چشمکی زد.

- یک نظر حلاله.

- تو که قورتش دادی.

بهداد خندید و دوباره چشمک زد.

- خوردنیه لامصب!

بهشید اخم مصنوعی کرد و با صدای بسیار زیر و آرامی گفت:

- دله بازیتو بذار بیرون مغازه. خودتم می دونی وقتی دیدمش چقدر دنبال کار بود. نمی خوام بیکار شه که!

بهداد چشم هایش را از زور تعجب گرد کرد.

- خوبه جفتتون حقوق بگیر خودمید. کجا بهتر از اینجا؟!!

بهشید این بار اخم واقعی کرد.

- وا! خوب حقوق بگیرت باشه. بنده زر خریدت نیست که! داره پا به پای من کار می کنه.

- یعنی من عاشق ننه کبری همسایه سامان اینا هم بشم تو باز طرفداریشو می کنی.

بهشید گوش خوش فرم و کوچک بهداد را کشید.

- من ذات تو رو می شناسم آخه.

بهداد دوباره به آما که با زن فروشنده صحبت می کرد نگرست. از نیم رخ که به در اتاق پرو چسبیده بود برجستگی گونه

هایش بیشتر به چشم می آمد.

- نپرسیدی از کس و کارش؟

بهشید دست به سینه ایستاد.

- که ببینی بی کس و کاره دستشو بذاری تو حنا و بذاری بری؟! این یکی نه بهداد خان! در ثانی اون چیزی از زندگی

خصوصیش تا حالا نگفته.

- دوست پسری چیزی؟ لابد یکی هست که به خاطرش انقدر ترگل ورگل می کنه. رنگ موهایش از سرش نمی ره.

بهشید دوباره به بازویش کوبید.

- مردم این قدر هیزو پررو!

بعد چپ چپ نگاهش کرد.

- جهت اطلاعات رنگ موهای خودشه.

بهداد دوباره نگاهش را به آما دوخت و "جون" کشداری گفت. این بار بهشید نفسش را محکم و با حرص بیرون داد و به

سمت آما رفت. رفتارهای بهداد برایش سنگین بود. برادر بازیگوش و دختر بازش را می شناخت. نمی خواست آمایی که در

این دو ماه چیزی جز وقار و آرامش از او ندیده بود اسیر بهداد شود. بهداد متعهد نبود. هیچ وقت.

نخ دادن های بهداد آن قدر آشکار و واضح بود که بهشید در همان وهله اول هم متوجه شده بود اما آما هر بار در مقابل

شوخی های بهداد تنها سرش را پایین می انداخت و بهداد را تشنه تر می کرد. کم مانده بود از دست رفتارهای بهداد سرسام

بگیرد.

با شنیدن صدای مردانه بهداد که "من رفتم پیش محمود" می گفت سرش را به معنای "باشه" تکان داد و به لباسی که در

تن زن خودنمایی می کرد خیره شد.

آلما روسری اش را در اتاق پرو در آورد و مقنعه ی مشکی اش را بر سر کرد. ساعت کاری تمام شده بود. موهایش را

درون مقنعه فرو برد و گردی صورتش بیشتر به چشم آمد. رژ لبش را پاک کرد و بیرون آمد. بهشید نبود و بهداد به دیوار رو

به رویش تکیه داده بود. بهداد لبخندی زد دستی درون موهای جوگندمی اش برد و جلوتر آمد.

- بفرمایید آلما خانم.

آلما بی توجه به دسته پول ها گفت:

- بهشید کجاست؟!

- تو پاساژه. رفت پیش یکی از دوست هاش. بفرمایید، حقوق این ماهتون.

آلما تشکری کرد و پول را گرفت. سرش را بالا گرفت و از نگاه خیره بهداد ماتش برد. خواست رد شود که دست بهداد روی

در اتاق پرو ثابت شد.

- چند لحظه.

آلما نفس عمیقی کشید. سعی می کرد به چشمان مشتاق بهداد نگاه نکند.

- آقای سروستانی؟! من کارمو دوست دارم.

بهداد چشمانش را ریز کرد و کمی نزدیک شد.

- کدوم بی پدري می خواد شما رو بیکار کنه؟



آلما آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد. بهداد وقتی سکوت او را دید قامت بلندش را صاف کرد.

- من ... من فقط خواستم بیشتر با هم آشنا بشیم.

آلما تیز نگاهش کرد و بهداد ادامه داد:

- ازت خوشم اومده. تومنی دو زار با دخترای پاساژ فرق داری.

حس خوبی به زیر پوست آلما دوید. پس هنوز هم پس از سال ها می توانست جذابیت داشته باشد که یک پسر، آن هم پسری

مثل بهداد را شیفته خود کند. سرش را بالا گرفت.

- من کارمو دوست دارم. در ضمن قصد دوستی هم ندارم.

این را گفت و از کنارش رد شد و بهداد تازه متوجه خوش قد و قامتی اش شد. با گام بلندی دوباره رو به رویش ایستاد و به

چشم های خاکی رنگش خیره شد.

- حالا کی گفت من قصدم دوستیه؟

دستی درون موهایش برد.

- به سن و سال من میاد اهل دوست دختر باشم؟

آلما خواست بپرسد "به من چطور؟ به من میاید دوست دختر باشم؟" اما در عوض ابرویش را بالا برد.

- مگه چند سالتونه؟

بهداد لبخندی زد. آلما پس از دو ماه رام شده بود. موش و گربه بازی نمی کرد و از او سنش را می پرسید. باید قدر این

فرصت را می دانست.

- اینجا که نمی شه جواب همه سوالاتون رو بدم. به نظرم بهشیدو برسونیم خونه و بریم اولین شام کاری رو با هم بخوریم.

نظرتون چیه؟

آلما به یاد خانه اش افتاد. نگاه کوتاهی به بهداد کرد. نه تنها چشم هایش که کل صورتش می خندید. آن قدر برای حفظ

شغلش در موضع خواهر روحانی مانده بود که بهداد با پذیرفتن دعوتش پس از دو ماه شادمان شده بود.

سری تکان داد.

- فقط زیاد طول نکشه.

بهداد "ای جونمی" گفت. دست کوچک و سفیدش را گرفت و به دنبال خود کشاند.

هر دو سفارش غذا دادند و آلما نگاهی به اطرافش انداخت. یادش آمد زمانی بزرگ ترین آرزویش رفتن به رستوران همراه

همسرش بود. می خواست احمدرضا باشد یا هر کس دیگر. آن زمان ها فرقی برایش نمی کرد، زیرا در هر صورت برای

حفظ و نگه داری زندگی مشترک اجباری اش تلاش کرده بود. اگر احمدرضا هم همسرش نبود و کس دیگری بود، او باز هم

از خودش مایه می گذاشت و با چنگ و دندان سعی در تعادل زندگی اش داشت. اما نشد. کفه ی احمدرضا و بلای خانمان

سوز سنگین تر بود.

- خب من در جواب دادن به سوالات شما آماده ام.

آلما نفس عمیقی کشید و بوی عطر بهداد وارد ریه اش شد. احمدرضا هم معطر بود اوایل؟ یا همیشه بوی چسب دو قلو می

داد؟ یادش نمی آمد. هنوز یک سال هم نشده بود.

- چند سالته شما؟

بهداد کمی نزدیک شد.

- حدس بزن.

آلما شانسه ایی بالا انداخت.

- من نمی توئم خوب حدس بزنم.

بهداد خندید.

- تنها ویژگی حدس زدن درست یا غلط بودنش. قرار نیست حدس همیشه درست باشه.

آلما دلش می خواست بگوید که سن و سال بهداد در حال حاضر برایش اهمیتی ندارد. ترجیح می داد بهداد حرف آخر را اول

می زد. هر چه برایش ناز کرده بود بس بود.

لبخند کجکی زد.

- از من بزرگ ترید قطعاً!

- چند سالته مگه؟

چقدر بحث سن مهم شده بود. چه فرقی داشت؟ بهتر نبود بهداد کمی از دارایی و پول های نقدش می گفت؟ کاش بهداد حرفش

را زودتر می زد تا مجبور نباشد دوباره از فردا صبح تا شب به خاطر چندر غاز سرپا باشد. باید بحث سن را هر چه زودتر

تمام می کرد. لبخندی زد.

- پاییز امسال وارد سی سالگی میشم.

غذا روی میز چیده شد و آلما با بوی کبابی که به بینی اش خورد برای لحظه ایی بهداد را فراموش کرد. چشم هایش را باز

کرد. برای فراموشی بهداد و پول هایش کمی زود بود.

- چیزی شده؟

- یه کم سرم گیج رفت.

بهداد لیوان آب خنک را به سمتش گرفت.

- زیاد سر پا بودی. منم تا الان نگهت داشتم.

لیوان را گرفت و انگشتانش را با دستان داغ بهداد برخورد کرد.

- مرسی.

بهداد لیوان را در دستش نگاه داشته بود و به چشم های خاکی رنگ آما خیره شد. آما هم به او خیره شد.

- منم پاییز امسال وارد سی و هشت سالگی میشم.

بهداد این را گفت و عقب کشید. آما لیوان را سر کشید و روی میز گذاشت. سی و هشت؟! اگر از موهای جوگندمی اش

فاکتور می گرفت ادا به چهره اش نمی آمد که سی و هشت ساله باشد. چرا بهداد حرفش را نمی زد؟ دو ماه زمان کافی نبود

برای شناختن آما؟

- جدی؟! بهتون کمتر میاد.

- اگه زن داشتم مسلما قضیه برعکس می شد.

آما غمزه ایی کرد.

- بستگی به زنش داره.

بهداد لبخند یک وری زد. خودش را جلو کشید و به آما خیره شد.

- واسه همینه که دو ماه دارم دنبال زن زندگی می گردم که جوون ترم کنه.

آما آخرین تیرش را پرتاب کرد و چشم هایش را خمار کرد. چقدر به خوشبختی و زندگی بی دغدغه نزدیک بود.

- پیداش کردید؟

بهداد دست ظریف آما را گرفت و بوسه ایی کوتاه بر آن زد.

- الان دقیقا رو به روم نشسته. سیب سرخ بهشت من! با من ازدواج می کنی؟

پک محکمی به سیگارم زدم. دود غلیظش برای لحظه ای مانع از دیدن درخت آلبالو رو به رویی ام شد. چشم هایم را بستم و

به صدای تکیه دادم. صدای چرخش کلید در حیاط به گوشم رسید. در با صدای نخراشیده ای باز شد و صدای قدم های آرام و

زنانه ایی به گوشم رسید. پیش از آن که چشم باز کنم و در جایم مرتب بشینم صدای ظریفش حرصی شد.

- بازم داری غلط اضافی می کنی؟

از جایم بلند شدم.

- ولم کن لطفا! همه چی که بهمون حروم شده، اینم منع می کنی؟

جلوتر آمد.

- جای سلام کردنته؟ عوض خسته نباشی گفتنته؟

سیگار را خاموش کردم و به سمتش رفتم. این زن ظریف ترین و زیباترین زنی بود که به عمرم دیده بودم.

دست در گردنش انداختم.

- فدای مامان خوشگل گیر بده ام بشم من! دیر کردی عروس خانم.

چشم غره ای نثارم کرد.

- ولم کن خفم کردی. مگه نمی گم حق نداری سیگار بکشی؟ می خوای زشت و بد ترکیب شی؟ مگه چند سالته تو؟

بوفی کردم. نه خیر، ول کن نبود.

- حالا که دیدی خاموشش کردم پس گیر نده.

مقنعه اش را با حرص در آورد و دستی به گردن سفیدش کشید.

- به خدا دفعه دیگه تکرارش کنی من می دونم و تو! این همه جون نمی کنم که تو هم بشی آخر و عاقبت بابات.

پوزخندی زدم. امروز مامان واقعا توپش پر بود.

- منو با اون خدا بیامرز یکی می کنی؟

با حرص بهم زل زد.

- چه فرقی می کنه؟ همه اولش با سیگار معتاد میشن.

روی میل لم دادم و تلویزیون رو روشن کردم. امروز کلا از دنده چپ بلند شده بود. مانند اش را در آورد و آبی به صورتش

زد.

داد زدم:

- مامی چیزی می خوری؟

همان طور که با حوله صورتش را خشک می کرد روی میل نشست.

- شام خوردم. منتظر من بودی؟

ابروی چپم بالا رفت. بعد از این همه، اولین باری بود که من و مامان شام را بدون یکدیگر خورده بودیم. پکر شدم.

- نه اشتها نداشتم.

دوباره حرصی شد.

- منم روزی ده تا سیگار می کشیدم شام نمی خوردم.

بعد نگاهی به سر و وضعم انداخت.

- صد بار نگفتم این ریختی نرو تو حیاط؟

دوباره تکیه داد. سپس گویی که یاد چیزی افتاده باشد بلند شد و به سمت کیفش رفت.

- امروز حقوق گرفتم. بیا پول تو جیبیت رو بدم. پاشو یک دوش بگیر صبح می خوام بری مدرسه بو سیگار ندی. مسواکت

رو هم بزن. با شما بودم ها!

بلند شدم و روی سنگ اپن رو به رویش نشستم.

- با کی شام خوردی؟

به وضوح دیدم مامان مکث کرد. اخمی کوچکی کرد و پول را به سمتم گرفت.

- پاشو برو دوش بگیر، بعدم بخواب صبح خواب نمونی.

شاکمی شدم.

- مامان! من بچه نیستم.

مامان دوباره حرصی شد.

- آره می دونم کسی که از این سن سیگار بکشه که بچه نیست.

- مامان خیلی دلت پره ها!

مامان دست به کمر شد.

- چه کارت کنم؟ برات دست بزنم و تشویقت کنم خوبه؟

بعد از یک سال مامان تازه فهمیده بود به سیگار کشیدن من گیر بده. مامان دست بردار نبود.

- صبح به صبح برو تو اون مغازه کوفتی کار کن، اخم و تخم هر کس و ناکسی رو بشنو،  
روزی صد تا لباس رو جا به جا

کن، آخرشم باید پیام ببینم دخترم داره تو حیاط سیگار دود می کنه! تو اصلا مامانتو درک می کنی؟

دیگه مطمئن شده بودم مامان امروز یک چیزیش شده بود. سعی کردم آرام باشم.

- مگه من نمی گم صبر کن خونه بابا احمدرضا فروش بره تا بتونیم ...

هنوز حرفم تمام نشده بود که مامان داد زد:

- هیچ کس اون سگ دونی رو نمی خره! می فهمی؟ بعدشم من صد سال دیگه هم به ارث بچم دست نمی زنم.

دستی به صورتم کشیدم. چرا مامان این قدر عصبی شده بود؟!

- باشه مامان جان حرص نخور. عروس خانم پوستت خراب میشه.

مامان دوباره داد زد و من ماتم برد.

- انقدر به من نگو عروس خانم. به یک بیوه ای که یک دختر هفده ساله داره نمی گن عروس خانم. خیلی دوست داری

مامانت عروس شه؟ پس بذار بگم امروز صاحب مغازه ازم خواستگاری کرد.

مامان این را گفت و من مات و مبهوت به مامان که روی صندلی نشست و سرش را میان دست هایش گرفت خیره شدم.

من همیشه او را به خاطر زیبایی اش عروس خانم خطاب می کردم. فکر نمی کردم که ...

مامان می خواست عروس شود؟! مگر از بابا احمدرضا چه خیری دیده بود؟! از مرد جماعت چه خیری دیده بود که باز هم

می خواست روی زندگی اش ریسک کند؟! شاید هم من زیادی ساده بودم که تصور می کردم مادرم هیچ گاه دوباره ازدواج

نخواهد کرد و تا ابد جمع کوچک دو نفره مان پایدار خواهد بود.

مامان که سکوت رو دید ادامه داد:

- مجرده! هفت هشت سالی ازم بزرگ تره. من هنوز بهش جوابی ندادم. اصلا بهش نگفتم یک دختر بزرگ دارم، اما نظر تو

برام مهمه. می تونه تامینمون کنه. گفت دوستم داره. چیزی که من هیچ وقت از بابات نشنیدم.

لال شده بودم. مامان دوباره عروس می شد؟! آن هم با یک پسر مجرد؟! این را کجای دلم می گذاشتم؟! مگر جمع خوش دو

نفره مان چه ایرادی داشت که مامان به فکر شوهر کردن افتاده بود؟! اگر شوهرش من را نمی خواست چه؟ آواره کدام جهنم

می شدم؟ هنوز یک سال نشده بود. هنوز یک سال نشده بود که بابا احمدرضا زیر خروارها خاک خوابیده بود. هنوز یک سال

نشده بود که من طعم بی پدری را می چشیدم و حال یک پسر مجرد سی و هشت می خواست جایگزین بابا احمدرضای من

شود؟!!

معتاد بود درست، دست بزن داشت درست، دائم الخمر بود درست، اما پدرم بود! یک تار موی گندیده اش را با این مرد تازه

از راه رسیده که گویی دل مادر جوانم را برده بود عوض نمی کردم.

مامان صدایم زد، اما من نشنیدم. نخواستم که بشنوم. پاکت

ESSE BLACK



را از روی میز برداشتم و به سمت اتاق خوابم رفتم. در را باز کردم و قبل از بستن در، تنها صدای غمگین مامان به گوش

رسید.

- آیلار!

روی تخت دراز کشیدم. حق داشت؟ من چی؟ من حق نداشتم؟ در بدون اجازه من باز شد و چقدر من از این حرکت متفرد

بودم.

- من دختر لوس و نر بار نیاوردم.

به سمت میز تحریرم رفت و پول تو جیبی ام رو روی اون گذاشت. لبامو جمع کردم.

- هر کاری می خوای بکن.

مامان حرصی شد و من چقدر به رفتارهای مامان عادت کرده بودم.

- آیلار نظر تو برام مهمه.

پوزخند زدم.

- انقدر مهم بوده که حتی بهش نگفتی یک دختر داری!

- آیلار می زرم تو دهننت ها! واسش چشم و ابرو نیومدم که من اصلا هنوز جوابی بهش ندادم. برای اولین بار تو زندگیم حق

انتخاب بهم داده شده.

دوباره پوزخند زدم. نیم خیز شدم و روی تخت نشستم. پاکت سیگار را باز کردم و ضربه ایی به ته پاکت زدم. سیگار را گوشه

لبم گذاشتم و فندک را زدم.

- شب به خیر!

مامان با یک حرکت جلو اومد و سیگار را از دستم گرفت.

- غلط می کنی با مادرت این طوری حرف بزنی. من هر کاری می کنم واسه خاطر توئه.

یک باره بلند شدم. از مامان چند سانتی متری بلندتر و لاغرتر بودم. به چشم های مامان زل زدم.

- من ازت نخواستم واسه پسر مجرد مردم چشم و ابرو بیای که ...

حرفم ناتمام موند و برای چند لحظه سمت چپ صورتم سوخت. مامان این قدر دستش سنگین بود و من در تمام عمرم

نفهمیده بودم؟! این اولین سیلی عمر من بود از جانب مادرم. به خاطر کسی که نیومده تخم نفرت و تو دلم کاشته بود. مامان

به خاطر اون مردک ناشناس به من سیلی زد؟!!

دستم رو صورتم گذاشتم و مامان به حرف اومد.

- حق نداری به من مادرت تهمت بزنی. من تو اون مغازه دست از پا خطا نکردم که تو یک الف بچه منو زیر سوال ببری.

فهمیدی؟! من می تونستم نظرتو نپرسم. اینا رو می فهمی آیلاز؟

جیغ زدم:

- آره می فهمم. حتی می فهمم که واسه خاطر دلش می تونی منو تف کنی بندازی دور. از اتاق من برو بیرون.

مامان خواست دوباره سیلی محکمی نثارم کند که جا خالی دادم و دوباره جیغ زدم.

- هر کار می خوای بکن نظر منم نپرس. برو دوباره شوهر کن.

مامان با این حرف من آتش گرفت اما ظاهر ا بی خیال کتک زدن من شد. عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت و در را محکم

به هم کوبید.

بغضم ترکیب روی تخت نشستم و سرمو بین دست هام گرفتم. مردک نحس نیومده من و مامان و به جون هم انداخته بود.

یعنی مامان متوجه نمی شد که من نمی خواهم کسی جایگزین بابا احمد رضا شود؟ شاید برای مامان شوهر خوبی نبود اما

برای من پدر بدی نبود. گریه ام گرفته بود. اعتراف سختی بود. مامان من در سی سالگی با وجود دختر هفده ساله عاشق

شده بود.

- سرسنگین شدی آما خانم!

آما لبش را زبان زد. سرش را بالا آورد و به بهداد خیره شد. صورتش را شش تیغه کرده بود و موهای مشکی اش را

مرتب شانه زده بود. بهداد نگاه خیره آما را که دید لبخندی زد.

- پسندیدی؟

اما فکر آما جای دیگری بود. ماجرای دیشب آزارش می داد. نباید انقدر زود از کوره در می رفت و آیلار را می زد. آن هم

به خاطر اتفاقی که هنوز قطعی نشده بود.

- باید صحبت کنیم.

بهداد آرنج هایش را روی پیشخوان گذاشت.

- گوش میدم.

آما کمی مکث کرد. نمی دانست از کجا شروع کند یا چه بگوید! از طرفی دلش نمی خواست بهداد را از دست بدهد و از

طرفی می دانست خواه نا خواه باید حقیقت را بگوید. برای لحظه ای فکر کرد اگر مادر شوهرش راضی می شد آیلار را پیش

او ببرد، اما آن ها بعد از مرگ احمدرضا طردشان کرده بودند. مادر شوهرش اعتیاد احمدرضا را نتیجه بی کفایتی و بی

عرضگی او می دانست، اما مگر از عروس دوازده ساله چه انتظاری می توان داشت! مگر احمدرضا برای بهبود زندگی

مشترکشان چه کاری کرده بود که از او توقع سوختن و ساختن داشت! چقدر خوب بود که دیگر نام شوهری معتاد و فاسد را

به دنبال خود یدک نمی کشید.

مرد رو به رویش سالم و قبراق بود. جوان بود. برعکس احمدرضا دندان هایی سفید داشت و چهره ای عاری از کبودی و

تنی عاری از بوی چسب دو قلو.

در این شهر چند مرد مثل بهداد پیدا می شد که بعد از دو ماه خواستگاری کند؟!!

دست مردانه ی بهداد جلوی چشم هایش رژه رفت.

- الو!

آلما یک دفعه به سخن آمد.

- من قبلا ازدواج کردم.

لبخند از روی لب های بهداد کم کم محو شد. سر جایش کمی جا به جا شد.

- شوخی می کنی دیگه!

آلما نفس عمیقی کشید.

- آقای سروستانی اگه قراره یک زندگی مشترک با هم داشته باشیم بهتره از اولش با هم صادق باشیم.

بهداد آب دهانش را قورت داد.

- طلاق گرفتی؟

آلما به پشت سر بهداد خیره شد.

- فوت کرد.

بهداد لبش را زبان زد. بعد دوباره با کنجکاوی چشم هایش روی تک تک اعضای صورت آلما چرخید. فکرش بر زبان جاری شد.

- آخه تو به این خوشگلی! منظورم اینه بهت نمیداد اصلا ازدواج کرده باشی.

آلما نمی دانست چگونه حقیقت را بگوید. اگر بهداد پا پس می کشید و حتی از کار بی کارش می کرد چه! چگونه بگوید یک

دختر نوجوان دارد؟!!

- چطوری فوت کرد؟

آلما آب دهانش را قورت داد.

- اعتیاد داشت.

و آرام اضافه کرد.

- همسن بابام بود.

بهداد کمی من و من کرد.

- امروز به بهشید گفتم نیاد که بیشتر با هم حرف بزنیم اما فکر نمی کردم اول بسم ا...!

- پشیمون شدید؟

بهداد خنده اش گرفت.

- از چی؟

- بیوه بودن من!

- خب ... نمی شه بگم تعجب نکردم ... اما خب ...

دستی به پشت گردنش کشید.

- خوشم میاد ازت.

آلما دست هایش را در هم قلاب کرد. آیلار! آیلار! چگونه مطرح می کرد؟

- مادر پدرتون با بیوه بودن من مشکل ندارند؟

بهداد دستی به چانه اش کشید.

- ندارم.

آلما تعجب کرد و بهداد ادامه داد:

- واسه همینه تا این سن اس و پاسیم. من بی زن، بهشید هم بی شوهر! این مغازه بابام بود من و بهشید هم تصمیم گرفتیم

به جا تقسیم ارث بچسبیم به مغازه و حفظش کنیم.

آلما فکرش پیش حرف های بهداد بود و بی توجه سری تکان داد.

- کار خوبی کردید.

و برای لحظه ای فکر کرد مادر شوهر نخواهد داشت.

- آلما زن من میشی؟

چقدر لحن بهداد دوست داشتنی آمد در نظرش! آن زمان که پدرش از موهایش او را گرفته بود و روی زمین می کشید تا عقد

احمدرضا شود بهداد کجا بود؟ این مرد خوشبو و خوش پوش کجا بود تا آلما به عقد مردی معتاد و بدبو نشود؟! چقدر از بوی

چسب دوقلو بیزار بود!

- آقای سروستانی ...

- بهداد!

بهداد این را گفت و جلوتر آمد.

- من بهدادم. همون طور که تو واسه من آلمایی.

- من نمی تونم. حق شما بالاتر از ایناست.

بهداد خنده اش گرفته بود. خجالتی بودن این زن را دوست داشت.

- آلما جان من خودم حق خودم رو تعیین می کنم و دوست دارم مال من شی.

آلما چشم هایش را بست و تند تند به سخن آمد.

- من نمی تونم با شما ازدواج کنم چون ...

چشم هایش را باز کرد.

- یک بچه دارم.

بهداد عملا و ارفت. محال بود این چشم های روشن و این لحن مصمم دروغ گفته باشد یا شوخی کند. چه می کرد؟! صحنه را

ترک می کرد؟ مغازه ی خودش بود.

یا "خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه" ای می گفت و دکش می کرد؟ رو دست خورده بود. از  
آلما که نه از دل خودش. از دل

خودش که این قدر سریع و بی هیچ پیش زمینه ای عاشق شده بود. قبل از آن که داماد شود پدر  
خواهد شد. قبل از آن که

بخواهد خود صاحب اولاد شود باید اولاد دیگری را تحمل می کرد.

باید حرفی می زد. باید یک حرفی از دهانش خارج می شد. زیادی جا خورده بود. تا به حال به  
زن بیوه فکر نکرده بود آن هم

از نوع بچه دارش.

فرزند آلما را بزرگ می کرد؟!!

به سختی به سخن آمد.

- با خودت زندگی می کنه؟

آلما لبش را زبان زد. زبانش مثل چوب خشکی زمخت در دهانش آزارش می داد.

- نمی دونم. اون اصلا موافق نیست.

ابروی بهداد در هم رفت.

- با چی موافق نیست؟!!

- ازدواج مجدد.

بهداد بی اختیار پوزخندی زد و تیکه اش را پراند.

- چه پررو!

بعد در دل اضافه کرد:

- بابا بهتر از من می خواد گیرش بیاد؟

نگاهش به دست های آلما افتاد که به شدت سفید شده بود. صدای آلما حواس به هم ریخته اش  
را جمع کرد.

- آقای سروستانی! من باید حقیقت رو می گفتم.

حواس بهداد متمرکز نمی شد، اما تمام تلاشش را کرد.

- کار درست رو شما انجام دادی. حقیقت هم اینه که از این همه آدم من از شما خوشم اومده.

به چشم های آما خیره شد.

- وقتی شوهرتون اعتیاد داشت چه کار کردید؟

نگاه آما نگران شد. دست هایش را در هم قلاب کرد و به پیراهن یشمی رنگی که به زیبایی در تن مانکن نشسته بود خیره

شد.

- من ... هر کاری کردم که به زندگی برگردم. از جونم مایه گذاشتم، اما خودش نخواست. من واسه زندگیم تلاش کردم، اما

نتها کاری که ازم بر اومد این بود که از اون منجلا ب خودم و بچمو کشیدم بیرون.

بهداد از جایش بلند شد، اما آما همچنان پشت پیشخوان نشسته بود. حس حقارت می کرد. شاید هم حس بی عرضگی! بهداد

پریده بود. دانه پاشیده بود. تور پهن کرده بود و بهداد را خودش به دست خودش پرانده بود.

بهداد رفت. بی هیچ کلامی! بی هیچ حرکتی! حتی نگفت "بذار فکرامو بکنم."

مغازه را ترک کرد و آما دوباره به پیراهن مارکدار یشمی رنگ خیره شد. چند میلیون بود؟ یادش آمد آخرین باری که دختر

جوانی داخل مغازه شد و قیمتش را پرسیده بود خودش گفته بود دو میلیون و هشتصد هزار تومان. اگر همسر بهداد می شد

می توانست او را صاحب شود.

آهی کشید. اگر می شد!

- خفه کردی خودتو بچه!

اخمی کردم و پک محکمی زدم.

- پاشم برقصم؟



خاله آتوسا اخم کرد. خاله واقعی ام نبود. دوست مامان بود. تازه ازدواج کرده بود. اون سال هایی که مامان منو ول می کرد

و می رفت درس می خوند، با خاله آتوسا آشنا شدیم. هم رشته بودند. خاله کار پیدا کرد اما مامان نه! آخه مدیریت مالی هم

رشته بود؟!!

- من موندم آما چطور نمی تونه این سیگار کشیدنو از سرت بندازه. دختر جون تو بچه ای هنوز. فردا پس فردا هر پسری

اینو گوشه لبِت ببینه که وحشت می کنه.

کمی خودمو پایین تر کشیدم که پاهام به میز برسه.

- گور بابای همشون. چه می دونن از درد من.

خاله چشم غره ای رفت و من شانه بالا انداختم.

- لابد دروغه خاله؟!!

مشتم رو جلوی دهانم گرفتم.

- ااا صاف و ایساده تو چشمام میگه می خوام شوهر کنم. یادش رفته دختر خودش دیگه وقته شوهره!

خاله خنده اش گرفت.

- چه خوش اشتها! دهنِت بو شیر میده بچه.

پشت چشم نازک کردم.

- وا خاله! بچه تو بغل مامانشه. دیروز یکی از همکلاسی هام ازدواج کرده بود.

- از نسل شما که هیچی بعید نیست. نه به نسل ما که می گفتند خواستگار اومده و زار زار اشک می ریختیمو آخرش سی

سالگی شوهر کردیم، نه به نسل شما!

کام عمیقی گرفتم و دودش رو تو صورت خاله فوت کردم.

- مامانو فاکتور بگیر.

- شرایط مامانت فرق می کرد.

خاله این را گفت و کمی جلوتر آمد.

- عزیز خاله چرا درکش نمی کنی؟ مامان تو فقط دوازده سالش بوده که ازدواج کرده بعدش هم بابات یک بچه گذاشته تو

دامنش. می دونی یعنی چی؟! یعنی حسرت همه چیز موند به دلش. حسرت!

سر جام صاف نشستم.

- حسرت چی رو خورد خاله؟ دانشگاه نرفت؟ یا بابا از آرایش و سر و لباسش کم می داشت؟

- عزیزم هر سری یک همسر می خواد. اون پیرمرد پیرزن ها هم وقتی شوهرشون می میره دنبال همسر می گردند. مامان

تو که ماشا... از خوشگلی صد تا دختر و می ذاره تو جیبش. واسه چی باید تا آخر عمر تنها بمونه؟

لب هامو محکم به هم فشار دادم و سیگار و تو ظرف میوه خوری خاموش کردم.

- باشه پس من از اون خونه میرم.

خاله گیلان خوش رنگ و رویی را رو به رویم گرفت.

- الان راضی شدی مثلاً؟ بذار ببینیم قراره چی بشه. اصلاً شاید جور نشد. در این خونه هم تا هر وقت من زنده ام به روی تو

و آما بازه.

متفکرانه گیلان را از دستش گرفتم. بد فکری هم نبود.

- نهارو بکشم؟

گیلاسو گذاشتم گوشه لپم و با حرص مقنعه رو از سرم کشیدم بیرون.

- خاله تو بگو کدوم بی مغزی تابستون میره کلاس فوق العاده آخه؟ ما نخوایم بریم هزار جور کلاس کوفتی فیزیکی و شیمیو

کوفت و زهرمار باید کی رو ببینیم؟

خاله بلند شد.

- آما رو! من نمی دونم چرا قدر مامانتو نمی دونی؟ اگه بدونی آما چقدر دوستت داره اینا رو نمی گفتی. پاشو دست و روتو

بشور. منم نهارو بکشم. یک زنگ هم بزنگ آما بگم تعطیل شد بیاد این ور. بهش گفتی میای اینجا؟

دکمه های مانتو مدرسه ام رو باز کردم و دستی به موهای بافته شده ام که پایینش از شدت گرما به هم گره خورده بود

کشیدم.

- خاله یادت رفته مثل این که باهات قهرم؟! دیشب به خاطر یک عوضی منو زد.

خاله چشماشو ریز کرد.

- به خاطر حرف زشت خودت سیلی خوردی.

پوفی کردم.

- همه با هم یاری کنید تا مامان شوهر داری کنه. خاله به خدا بخواد شوهر کنه من یک ثانیه هم اونجا نمی مونم.

خاله با دست منو به سمت دستشویی هل داد.

- کم پرچونگی کن. یک آب بزنگ دستو صورتت. بیا نهار بخور.

موهامو باز کردم و دوباره با کش بالای سرم بستم. نگاهم که به آینه خورد و چهره ی خسته و عرق کرده خودمو دیدم تازه

فهمیدم که من و مامان بر خلاف بقیه مادرها و دخترها به هم شباهت نداریم.

مامان به معنای واقعی کلمه زیبا بود که من یک درصد هم این زیبایی و به ارث نبرده بودم. نه چشم و ابروی مشکلی و نه

پوست گندمی من هیچ کدوم به مامان شباهت نداشت. تنها وجه اشتراک من و مامان اندام ظریف و کشیده هر دوی ما بود.

- خوابت نبره!

آبی به سر و صورتم زدم. تابستان امسال قصد جون مردمو کرده بود. چرا این قدر هوا گرم بود آخه!

از تو دستشویی داد زدم:

- خاله من از دست مامان اومدم اینجا. برا چی دعوتش می کنی آخه؟

صدای خاله کمتر از یک ثانیه بلند شد.

- دوست خودمه.

خب این یعنی به من ربطی نداره. با حوله صورتمو خشک کردم و اومدم بیرون.

- پس آگه دوباره افتادیم به جون هم عواقبش پا شماست.

خاله داشت آلبیمو رو می ریخت تو سالاد شیرازی.

- آگه تو یه کم اون زبون درازتو کوتاه کنی درگیری پیش نیاد. وای... من زن مظلوم تر از آلما ندیدم تو عمرم.

لبامو کج و کوله کردم و نشستم پشت میز.

- به روباهه گفتند شاهدت کیه گفت دمم. چیه؟! لابد توقع دارید بر اشون حمله هم درست کنم؟ بابا من نمی خوام مامانم

شوهر کنه. زوره؟ هم صحبت می خواد خودم میشم هم صحبتش! پول می خواد، درسو ول می کنم میرم کار می کنم.

خاله سری به معنای تاسف تکان داد که یعنی "تو هیچی نمی فهمی."

دو تا کفگیر پر برنج کشیدم و روش رو پر کردم از قیমে چرب و چیلی خاله آتوسا و با ولع اولین قاشقو گذاشتم دهنم.

- خاله آتوسا و قیمه هاش.

و دوباره مشغول خوردن شدم. سرمو که بلند کردم از نگاه شماتت گر خاله خبری نبود. یک نوع نگاه خاص بود که هر چی

فکر کردم نتونستم از نگاهش چیزی برداشت کنم که با لبخند کمرنگ بهم خیره شده بود.

شونه بالا انداختم:

\_چیه؟!\_

و خاله هیچی نگفت بعد از نهار شوهر خاله آتوسا اومد استراحت کرد و منم ساکت و آرام مشغول تلویزیون دیدن شدم.

شوهر خاله آتوسا پرستار بود و امشب شیفت داشت. همون جا روی کاناپه خوابم برد. چشم که باز کردم مامان و خاله رو

دیدم که پشت میز نهار خوری نشسته بودند و آرام صحبت میکردند. کش و قوسی به خودم دادم و بلند شدم. خاله به محض

دیدم لبخندی زد:

\_بیدار شدی؟! بیا عصرونه بخور.\_

مامان هم با نیمچه اخمی که رو صورتش بود چشم غره بهم رفت:

\_نمیگی مرد غریبه تو خونه اس؟! باید اینطوری جولون بدی?!\_

بند نازک تاپم رو انداختم رو شونه ام و نشستم پشت میز. خاله هم شیرو کیک خونگی رو جلوم گذاشت.

\_مرسی خاله. عاشق کیک خونگی ام.\_

\_نوش جان

بعد رو کردم به مامان:

\_علیک سلام مامان! مرسی منم خوبم! شما خوبی?!\_

مامان تشر زد:

\_آیلار!

دستامو گذاشتم رو میز:

\_چیه آما خانم؟! خیلی وقته به جا سلام کردن ازت فقط ایراد و غرغر شنیدم! مگه بار اوله?! تازه به لطف این مردک هرروز

هم جنگ اعصابه!

مامان به زحمت سعی میکرد صدایش بالا نرود:

\_ خیلی قدر شناسی!

تکه ایی کیک رو گذاشتم تو دهنم مزه پرتقال میداد! لم دادم به صندلی:

\_ شما هم که چای معطل قندی! چیه؟! آقاتون منو قبول نکرد؟! منتظر بهانه ایی منو بفرستی  
پیش مادر جون!؟

منتظر تو دهنی از مامان بودم که صدای خاله آتوسا بلند شد:

\_ آلم! آیلار! بس کنید دیگه! چتونه بابا!؟ شما واقعا مادر و دخترید که اینقدر با هم لج  
میکنید!؟

بعد رو کرد به مامان:

\_ یعنی چی توام تا عصبی میشی این بچه رو میزنی!؟ یکم اعصابتو کنترل کن!

مامان با حرص بازو مو گرفت:

\_ این بچه اس!؟ این مارمولک و قیح بچه اس!؟ نمیبینی داره با من چطور رفتار میکنه!؟

\_ صلوات بفرستید!

مامان عصبی دستش رو تو هوا تگون داد و منو ول کرد:

\_ چه صلواتی! ولم کن آتوسا! نشنیدی گفتم پسره واسه...

خاله خیلی تابلو به من اشاره کرد:

\_ آلم!

مامان پوفی کرد و منم بر خلاف میل باطنی ام کنجکاوی نکردم. میدونستم خاله چیزی نمیگه و  
مامان هم منتظره تا سیاه و

کبودم کنه. مثل همیشه دلش پر بود!

\_ عسرونه ات رو بخور سریع بریم!

\_ آلم! جان! شام درست کردم! مهدی هم شب شیفته نیستش!

سعی کردم خونسرد باشم:

\_ من تو اون خونه برنمیگردم!

هنوز جمله ام تموم نشده بود که مامان دست انداخت تو موهای بلندم:

\_ تو غلط میکنی خیره سر! دو روز رفتم سرکار ولت کردم هار شدی! آدمت میکنم! به خیال  
گندت فکر کردی بابا در بدریت

مرده و هر غلطی خواستی میتونی بکنی و سرکش بشی!

به حدی از این حرکت حرصی شده بودم که محکم پش زدم و فاصله گرفتم. مامان جدیداً" پر زور شده بود.

\_ به بابای من توهین نکن! چیرو تونستی از سرم بندازی؟! من هرکار بخوام میکنم!

مامان خیز برداشت و خاله آتوسا جلوشو گرفت.

\_ ولم کن آتوسا! بذار آدمش کنم اینقدر واسه من بلبل زبونی نکنه! یادش رفته بابای مفنگی اش  
چی به سرمون می آورد؟!!

سنگ کدوم بابا رو به سینه میزنی؟! اون بابا بود؟!!

زدم به سیم آخر:

\_ از صدقه سری بابا بوده که بازم حاضر شدی زن یکی دیگه بشی! مرد جماعت بد بود  
دوباره امتحانش نمیکردی!

میدونستم اینقدر این حرف واسه مامان سنگین هست که تا میخورم منو بزنه واسه همین به  
سرعت بلند شدم و به سمت

اتاق خواب فرار کردم.

بهشید جلو آمد و محکم آما را در آغوش گرفت:

\_ مبارکه عزیزم.

آما به زحمت سعی در خندیدن داشت! درست زمانی که فکر میکرد مشکلاتش حل خواهد شد  
مشکل جدید بوجود آمده بود!

\_ بهشید تو منو بیشتر شرمنده میکنی با این حرف!

بهشید اخم مصنوعی کرد:

www.goldjar.blogfa.com

\_ منو چی تصور کردی آما؟! اولاً" من خودم باعث آشنایی تو و بهداد شدم که آگه خدا بخواد دارم میشم سبب خیر! بعدشم

هیچ وقت کسی رو به خاطر گذاشته اش تحقیر نکردم! بهداد یک چیزهایی به من گفته من قصد دخالت ندارم! اما وقتی گفته

میتونه با فرزندت ندیده و نشناخت کنار بیاد لابد میتونه در سنی نیست که بخواد اشتباه کنه منم نمیخوام دو بهم زن باشم!

آما لبخندی زد:

\_ اصلاً" شبیه خواهر شوهر ها نیستی.

بهشید چشمه‌هایش در کاسه چرخاند و خندید:

\_ رو نکردم هنوز.

بعد خنده اش عمیق تر شد:

\_ شوخی کردم. ان شاء الله خوشبخت شید. همین که بهداد سر به راه شه یک دنیا می ارزه کم کم داشتیم نگرانش میشدم

بخدا!

\_ ان شاء الله قسمت خودت.

بهشید محکم و با شدت تأیید کرد و هر دو خندیدند یک هفته پس از آخرین ملاقات بهداد و آما بهداد به مغازه نیامد و پس از

یک هفته رو در روی آما ایستاد و گفت هنوز سر حرفش قاطع و محکم ایستاده است حتی گفت برایش فرقی ندارد فرزندش

پسر یا دختر.

اما آما مردد مانده بود. آیلار به هیچ صراطی مستقیم نبود یک هفته کامل در خانه آتوسا به سر میبرد و برای معارفه هم

حاضر نشد مادرش را همراهی کند. آما از هر دری وارد میشد نتیجه نمیگرفت. فحاشی کتک تهدید و در آخر... محبت مادرانه!

اما حرف آیلار یکی بود: یا همسرش یا آیلار!



آلما هم هیچ کدام را قبول نکرد. تصمیم داشت کم کم او را به راه بیاورد. شاید محبت های بهداد رامش میکرد!

\_ عروس و خواهر شوهر دست به یکی کردید؟!!

بهشید نگاهی به قد و قامت بهداد کرد:

\_ آره میخوایم دسیسه کنیم!

بهداد جلوتر آمد:

\_ خدا به خیر بگذرونه دو دقیقه تتهاتون گذاشتم! چه معنی داره عروس و خواهر و شوهر با هم خوب باشند؟! الان شما باید

گیس و گل همدیگه رو بکنید!

بهشید زبانش را در آورد:

\_ به کوری چشم تو با هم خوبیم!

آلما لبش را گاز گرفت:

\_ خدا نکنه!

\_ ای شوهر ذلیل!

\_ میبینمت بهشید خانم! خب این خانم ما رو چند ساعت قرض بده انگشت چپشو لازم دارم!

\_ نامردا قرار بود منم واسه خرید حلقه باشم.

بهداد دست انداخت دور شانه های نحیف آلما:

\_ نه دیگه لطف خرید عروسی به زوج بودنشه شما بمون اینجا واسه من پول دربیار!

آلما رو کرد به بهشید:

\_ خب بیا بریم...

\_ نه عزیزم شوخی کردم برید به سلامت فقط نذار بهداد انتخاب کنه.

بهداد با غرور به آلما نگر بست:

\_ سلیقه ام که خوب بوده تا حالا!

پس از گشت و گذار آلمان حلقه ساده و شیک انتخاب کرد. برعکس تمام نوعروسان خرید ساده و مختصری انجام داد و قرار

بود پس از مراسم عقد به خانه بهداد نقل مکان کنند. هر دو ازدواجش در بدترین زمانها بود! اولین آن آنقدر کودک بود که

یادآوری تمام آن روزها برایش همچون کابوس بود و دومین ازدواجش درست لحظه ایی که با شوق به سمت هر اجناسی

میرفت ناخودآگاه آیلار هفده ساله پیش چشمش ظاهر میشد که مادر بودنش را به او یادآور میشد.

دقیقا" نمیدانست دختر جوانی است که ازدواج میکند یا مادری که دختری بزرگسال دارد. بهداد چیزی از سن و سال فرزندش

نپرسیده بود و همین آلمان را آزار میداد.

\_ هنوز راضی نشده؟!!

گرمی دست بهداد را روی دستش حس کرد. نگاهی به ترافیک روبرو انداخت و کلافه نفسی کشید:

\_ خیلی لج بازه! شاید یکی از دلایل ازدواج این بود که...

حرفش را خورد اما بهداد دستش را نوازش کرد:

\_ چی عزیزم؟! بگو حرفتو!

\_ که یک مرد بالا سرش باشه! من هرکاری هم کنم بازم حریف خیلی از کاراش نمیشم! یک وقتایی از پیش برنمیام!

بهداد نیش خندی زد:

\_ پس سرتقه!

\_ و چموش!

بهداد خندید:

\_ مثل خودته! دختره یا پسر؟!!

آلما نگاهش کرد که بهداد ادامه داد:

\_ آگه تا الان نپرسیدم واسه این بود که بگم برای من فرقی نداره دختر یا پسر تو واسه منم عزیزه دوست داشتتم خودت راجع

بهش صحبت کنی.

آلما شقیقه هایش را مالید:

\_ دختر!

\_ اسمش چیه!؟

\_ آیلا.

بهداد لبخند کجی زد:

\_ اسم قشنگی داره.

سکوت چند ثانیه ایی برقرار شد و بهداد به سخن آمد:

\_ چرا راضی نمیشه آخه!؟ هرطور شده یک قرار بذار من باهات حرف بزنم! نکنه فکر کرده لولوخوره ام!؟

آلما سرش را تکان داد:

\_ نه... نه... نمیخوام مجبورش کنم بدتر لج میکنه! گفتم که خیلی لجبازه جدیداً" هم که دیگه بدتر شده هرچی میگم بدتر

میکنه! نمیدونم چکار کنم بهداد!

چشمهایش را بست و مالید:

\_ هردوتونو دوست دارم! هردوتونو هم کنارم میخوام!

\_ میخوای الان بریم باهات صحبت کنیم!؟

آلما سرش را تکان داد:

\_ فعلاً" نه!

\_ یعنی نمیخواهی برای عقدمون هم باشه؟!\_

آلما لبش را از زبان زد:

\_ وقتی راضی نمیشه چکارش کنم؟! اصلا "فعلا" بحثی در این باره نکنیم. قرار بود دیگه چی بخریم؟!\_

ابروهای بهداد بالا رفت و چشمایش رنگ شیطننت گرفت:

\_ خریدهای ممنوعه!

با چشم غره ایی که آلما به او رفت قهقهه اش بلند شد و پایش را روی پدال گاز فشرد.

هفته دوم هم به سرعت به جاری شد. پس از عقد ساده محضری آلما به کمک بهداد وسایل ضروری اش را به خانه بهداد

جابجا کرد و منتظر بود تا سمساری بقیه را ببرد. آیلا حتی یک بار هم زنگ نزد تا حال مادرش را بپرسد.

جدی جدی قهر کرده بود و به شدت در موضع خویش مانده بود.

بهداد روی آخرین صندلی باقی مانده نشست:

\_ آخیش! کمرم!

آلما همانطور که گوشه ناخنش را میجوید لبخندی زد:

\_ خسته نباشی.

بعد کمی جلوتر آمد:

\_ بهداد!

بهداد در جایش جابجا شد و نگاهی به مرد سمسار که اثاث را به همراه کارگرهایش پشت وانت زهوار در رفته قرار میداد

کرد و خندید:

\_ بهداد فدای این بهداد گفتنت! جونم عزیزم؟!\_

آلما دستهایش را در هم قلاب کرد:

\_وسایل آیلار هنوز تو اتاقشه! همه رو جمع کردم اما...خودش نمیدونه هنوز! جواب تلفن هامو نمیده! هرچی هم آتوسا

باهاش حرف میزنه حتی نیماذ پای تلفن! میگی چکار کنم!؟!

بهداد بلند شد و روبرویش ایستاد و آما سرش را بالا گرفت. بهداد یک سر و گردن از او بلند تر بود.

\_ چکار کنم نداره عزیزم! وسایلتو بار میزنیم میبریم خونمون بعدشم میبریم باهاش حرف میزنیم!

آما خواست حرفی بزند که بهداد اخم کرد:

\_ دیگه هم نه نیار! تا الانم خیلی کوتاه اومدیم! وقتشه این جوجه از اشتباهش در بیاد!

داشتیم با شوهر خاله آتوسا تخته نرد بازی میکردیم که زنگ خونه به صدا در اومد. خاله همونطور با دستهای کفی از تو

آشپزخونه داد زد:

\_ مهدی درو باز کن!

عمو مهدی بدتر از من غرق بازی بود و حاضر نبود یک ثانیه هم از دست بده:

\_ آتوسا خودت باز کن.

نگاهی به من کرد و تاس و انداخت. خاله با صدای بلند هر دو مون رو تنبل خطاب کرد و رفت به سمت آیفون. وقتی گفت کیه

یک نگاه به من و عمو مهدی انداخت و بعد دکمه رو فشرد. همونطور که شربت خاکشیر خنک و سر میکشیدم و تاس می

انداختم زودتر از عمو مهدی پرسیدم:

\_ کی بود آتی جون!؟!

خاله پیش بندشو باز کرد و موهاشو با دست مرتب:

\_ مامانت بود! تنها هم نبود!

به محض اینکه این حرفو شنیدم لبامو با حرص بهم فشار دادم. شربتو گذاشتم رو میز و رفتم سمت اتاق. خاله و عمو مهدی

صدام زدند اما من رفتم اتاقو و درو قفل کردم!

پررویی و بی شرمی تا کجا؟! اومده جار هم بزنه که بیا شوهر مو ببین! فقط منتظر بود بابا سرشو بذاره رو زمین!

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که صدای سلام احوال پرسی به گوش رسید. گوشمو به در چسبوندم. خاله گفت مامان تنها

نیومده! بعله دیگه خانم رفته بود پررو پررو عقد کرده بود! قدیم از بچه هاشون اجازه میگرفتند این یکی اینقدر معطل شوهر

بود که منو آدم حساب نکرد.

صدای مامان با تمام ظرفتش از هم رساتر بود:

\_ آیلار کجاست!؟

خاله داشت با من و من توضیح میداد که صدای فوق العاده مردونه و شیکی میخکوبم کرد:

\_ امشب اومدیم مادر و دختر و آشتی بدیم. کجاست این خانم کوچولوی لجاز!؟

چشمهام گرد شد! به من گفت خانم کوچولوی لجاز!؟ به موقعش جواب این حرف مفتشو میدم! وقت نکردم بیشتر فکر کنم

چون صدای خاله نزدیک شد:

\_ شما بفرمائید بشینید من الان صداش میکنم.

سریع رفتم عقب خاله به در قفل شده زد:

\_ آیلار! منم خاله! درو باز کن!

پوفی کردم و درو باز کردم. خاله داخل شد و دوباره درو قفل کردم:

\_ چرا این زن و شوهر بی چشم و رو راه دادی خونه تون!؟

چشمهای خاله گرد شد و لیشو گاز گرفت:

\_ آیلار! داری دوباره مامانت حرف میزنی! بیا برو ببینم حرف حسابشون چیه! اصلاً برو ببینش آقای سروستانی و بعد...

اخم کردم:

\_ مگه قراره بیسندمش؟!!

خاله سرشو تکون داد:

\_ برو ببین شاید داری اشتباه میکنی! اصلا" شاید نظرت عوض شد. من کاری به پدر خدا  
بیامرزت ندارم اما بهداد جوون

شایسته ایه! آگه ببینی چقدر کنار مادرت...

بهداد! فکرم رو زبون جاری شد:

\_ چه اسم لوسی!

\_ ای خدا من چی میگم تو چی میگی! پاشو بیا یک ده دقیقه بشین نخواستی دوباره خودتو  
بچپون تو این اتاق! هیشکی

نمیتونه زوری تو رو مجبور به کاری کنه حتی مامانت!

نفسی کشیدم. خاله پر بیراه هم نمیگفت. آگه حرفشون به مزاجم خوش نیومد بلند میشم. این آقای  
فنته هم میدیدم که مامان و

ازم دزدید!

بلند شدم:

\_ باشه بریم!

خاله نگاهی به سر تا پام کرد:

\_ این تیبی؟!!

یک شلوارک کتان مشکی و یک تاپ باز به همون رنگ تنم بود. پوفی کردم:

\_ خاله من جلو عمو مهدی همین تیبیم! اون قراره مثلاً" ناپدری بشه پس بذار بفهمه قرار نیست  
به من امر و نهی کنه!

خاله چیزی نگفت منم رفتم جلو آینه موهامو که بر عکس موهای لخت مامان حالت دار بود  
شونه زدم. این همه اختلاف بین

مادر و دختر نوبر بود بخدا!

رژ کمرنگی زدم و رو کردم به خاله:

\_ شما جلوتر برو!

خاله درو باز کرد و رفت به سمت آشپزخونه:

\_ الان میاد شربت یا چایی؟!\_

آب دهنمو قورت دادم و وارد راهرو شدم. نفس عمیقی کشیدم گام بلندی برداشتم و وارد سالن کوچکی شدم که سه جفت چشم

بهم زل زده بود. اما از خیرگی یک جفت چشم برای لحظه ایی تمام وجودم گر گرفت.

به محض شنیدن صدای آتوسا که ورود آیلا را اعلام میکرد بهداد اخمی کرد تا چهره اش حالت جدی به خود بگیرد. دستی به

لبه کت اش کشید که آما مثل جت بلند شد. بهداد هم سرش را بالا گرفت. با دیدن دختر روبرویش دهانش از تعجب باز مانده

بود. انتظار یک دختر هفت هشت ساله را میکشید. شاید هم فکر میکرد دوربین مخفی است و آما سرکارش گذاشته است. آما

به سمت دختر رفت تا در آغوشش بگیرد اما دختر محل نگذاشت و با نفرت به بهداد نگریست و بهداد در کمتر از پنج ثانیه

دخترک را آنالیز کرد! صورت خوش فرم و چشم و ابروی مشکمی اش را... موهای بلندش که شانه های لختش را پوشانده

بود و اندام به شدت ظریف و دخترانه و حتی برجستگی های خوش فرمش که پلاک زنجیر طلا سفیدی میانشان بود. دستی

درون موهای خوش حالتش برد که تاپ کوتاهش بالا رفت و شکم صافش برای لحظه ایی نمایان شد:

\_ ولم کن مامان!

بهداد هنوز هم در شک مادر و دختری این دو بود با این وجود بلند شد:

\_ ما...

\_ تو ببر صداتو!



بهداد کپ کرد! آتوسا لبش را گاز گرفت و مهدی و آما به او چشم غره رفتند. زبان دراز آیلاز  
بهداد را همانجا لوله اش کرده

بود! آما رو کرد به بهداد و با نگاهش "بخشید" گفت! بعد رو کرد به آیلاز:

باید با هم صحبت کنیم! آیلاز بخدا امشب برنگردی خونه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی!

آیلاز پوزخندی زد و چشمهای مشکی اش را به بهداد دوخت:

واسه همین رفتی با بزرگترت اومدی!؟

بهداد اخمی کرد. باید این دختر را ادب میکرد. اصلا! باید همین امشب گربه را دم حجله  
میکشت! جلو آمد آنقدر نزدیک که

ضربان را روی پوست لطیف آیلاز به وضوح دید! آیلاز اخمی کرد و بهش توپید:

بفرما تو! دم در بده!

بهداد با یک حرکت مچ دست نحیفش را گرفت و با صدایی که به شدت سعی در بالا نرفتنش  
داشت گفت:

دختر کوچولو آگه تا پنج دقیقه دیگه آماده نباشی هیچ تضمینی نمیکنم با زبون بریده نبریمت  
خونه!

آیلاز با نفرت خواست به او بتوپد که بهداد داد بلندی کشید:

یاالله بیوش مامانت منتظره!

از داد بلندش حتی آما و آتوسا هم تکان خوردند. مهدی جلو آمد:

آفاس سروستانی شما بفرمائید تا من...

بهدا لبخند عصبی زد و آیلاز را به سمت اتاق هل داد:

مرسی جناب! من و آما از پیشش برمیایم! بیسشه تا الان هرچی مهمون بوده و ددر رفته!

آتوسا نگاهی دلهره آور به آما دوخت. آیلاز با نفرت به بهداد چشم دوخته بود که بهداد به  
ساعت مچی اش زد:

پنج دقیقه ات داره تموم میشه! آگه زبون تند و تیزت و دوست داری بجنب!

آتوسا جلو آمد:

\_بهداد خان میخواید من بعدا" راضیش کنم!؟

بهداد پوزخندی زد:

\_ شما لطف کردید تا الان. باید بفهمه که خونه واقعی اش کجاست.

\_ من با شماها هیچ جا نمیام!

بهداد خیز برداشت که این بار آما جلویش گرفت:

\_ بهداد بسه! آماده میشه! از الان از خودت دیو دو سر نساز!

رو کرد به آیلار:

\_ آیلار بخدا الان نری حاضر بشی اینقدر جلو اینا میزنمت که جونت در بیاد فهمیدی؟! به اندازه کافی ازت شاکی هستم پس

برو آماده شو!

صبر نکردم اخمهای اون مردک و تشکرهای مامان و از خاله آتوسا بشنوم. شایدم از نظر خاله من نهایت قدر شناسی بودم

که همون طور بدون تشکر اومدم بیرون. اما مگه رفتار زشت و زننده اون مردک و ندیدی؟!!

پله ها رو تند تند طی کردم و همزمان صدای قدمهای تند مردونه دیگه ایی هم شنیدم. بوی ادکلن مردونه ایی تو راه پله پیچید

و مردک نحس روبروم و ایساد. تا اومد حرف بزنه با نفرت نگاهش کردم:

\_ ترسیدی فرار کنم عملیاتت ناتمام بمونه!؟

بعد به دیوار تکیه دادم و زیر لب گفتم:

\_ سگ دربون!

نمیدونم شنید یا نه اما من فقط " آدمت میکنم" و شنیدم. مامان تند تند پله ها را پائین اومد و من و مردک و دید. اخمش و

حواله من کرد و روی خوشش رو حواله شوهرش:

\_ چرا یکدفعه رفتی؟! داشتم خداحافظی میکردم!

بهداد یک نگاه به من انداخت:

\_ یک لحظه فکر کردم میخواد در بره!

مامان سری تکان داد و کيفش رو روی شونه جابجا کرد:

\_ ترسیدم گفتم چی شده! نخیر آیلار من همچین دختری نیست میخواست در بره قبلنا در میرفت من همچین دختری تربیت

نکردم بهدادم!

تمام حال خوش آنی ام که ناشی از تعریف و تمجید مامان از من بود با گفتن کلمه ی آخر و "م" مالکیت پرید!

کوله ام و رو شونه ام جابجا کردم و از پله ها اوادم پائین:

\_ البته تا وقتی که حیوون با وفاتون پاچه مو نگیره!

نفس های محکم مردونه ایی به وضوح به گوشم خورد و " آیلار " گفتن مامان که همگی نوید کتک جانانه ایی از جانب

مامان بود.

بهداد جلوتر از ما راه افتاد و دزدگیر ماشینش و زد و من تازه متوجه ماشین گرون قیمت روبروم شدم. از اون ماشینها که

آرزوم بود وقتی گواهی نامه گرفتم بشینم پشتش و فقط و فقط گاز بدم!

مامان از کنارم رد شد و من اروم صداشو شنیدم:

\_ ندید بدید بازی در نیار!

اخم کردم! برعکس مامان که همیشه خود دار بود و کمتر غریبه ایی رفتار تندش و با من دیده بود من به هیچ وجه آدم

خودداری نبودم! میدونستم دیر یا زود بهداد هم جنگهای خونی من و مامان و میبینه و رفتار عصبی مامان برآش رو

میشه سوار ماشین شدم و بوی ادکلن و به بینی ام فرستادم. نمیدونم چرا اینقدر عاشق بوی ادکلن مردونه بودم!

بهداد از آینه نگاهی به من انداخت و راه افتاد. منم به بیرون خیره شدم. دلم واسه پائیز و زمستون تنگ شده بود. از این

گرمای تابستون بیزار بودم.

اتویان را رو یکی یکی رد کردیم و بوی بالا شهر به مشام رسید! بوی تازگی... بوی با کلاسی... بوی خوشگلی و خوش

تیپی... بوی بهشت!

مامان تورش و خوب جایی پهن کرده بود! برای لحظه ایی احساس دوگانه ایی بین بودن یا نبودن بابا بهم دست داد! نمیدونم

چرا اما حس می‌کردم بهداد شوهر مامان نیست! اصلاً" هیچ کس مامان نیست!

بهداد کوچه پس کوچه ها رو رد کرد و ماشین رو روبروی خانه ایی قدیمی پارک کرد. از ماشین پیاده شد و درب پارکینگ را

باز کرد و من تازه متوجه بلند قامتی اش شدم.

\_ آیلار! دلم میخواد مثل آدم رفتار کنی! خسته شدم از بس نصیحتت کردم و به گوشت نرفت!

پوزخند زد:

\_ مثل آدم رفتار کردن یعنی باب میل شوهرتون دیگه؟!!

\_ نخیر! یعنی رفتارهای زننده ات رو میذارى کنار! اولیش هم کشیدن اون کوفتیه!

\_ شرمنده اخلاق ورزشی تون! به آقاتون بگو پا رو دم نذاره!

مامان خواست فحشی نثارم کنه که به طرز مصنوعی و غیر قابل باوری یکدفعه لبخند زد و من صدای باز شدن درو شنیدم.

\_ دو ساله قراره من درو ریموت بذارم وقت نمیکنم!

صدای بهداد بود. خوب بود! اینکه مامان جلوی بهداد آبرو داری می‌کرد خوب بود! و برای من همین هم غنیمت بود!

خونه بهداد خونه قدیمی اما شیک و مرتبی بود و من به وضوح رد پای مامان هم در اون حس کردم. رنگهای بنفش و لیمویی

کار شده در آشپزخونه و هال کاملاً" نشون دهنده ی این بود که خونه به سلیقه مامان چیده شده با وجود دکور قشنگ خونه

شونه بالا انداختم:

\_کیفمو کجا بذارم!؟\_

مامان لبخندی به بهداد زد و رو کرد به من :

\_بریم اتاقتو نشون بدم.

هر دو از پله ها بالا رفتیم و مامان روبروی اتاقی ایستاد. درو باز کرد و قدم به داخل اتاق گذاشت. چشمهای منم گرد شد. دیگه

خود داری کردن جائز نبود!

روبروم یک اتاق دخترونه با ست ملایم بنفش و نیلی بود. تمام وسایل نو و شیک بودند و برای اولین بار از سلیقه رنگ

مامان خوشم اومد. مامان درو بست و بهش تکیه داد و منم وسط اتاق مبهوت ایستاده بودم. یک عمری حسرت و آرزوی تک

تک این وسایلو داشتم!

برگشتم سمت مامان که لبخند ملیحی زده بود:

\_بهداد گفت آگه رنگش و دوست نداشتی عوضش کنیم. چون نبودی مجبور شدم خودم برات انتخاب کنم نظرت چیه!؟\_

نمیتونستم منکر زیبایی اتاق بشم اما اونقدر هم احمق نبودم که متوجه رفتارهای مامان نشم! مامان علناً داشت باج میداد

که جلو شوهرش سکوت کنم!

مقنعه ام و از سرم در آوردم. مامان منتظر جواب بود. رو تخت نرم و فنری ام نشستم و سعی کردم حالت عادی بگیرم:

\_مگه چاره دیگه ایی هم هست!؟! من نقشی تو زندگی ات ندارم مامان! ظاهراً" باید با همه چی کنار بیام...\_

مامان اومد کنارم نشست:

\_ با کی داری لج میکنی؟! من یا بهداد!؟!

پوزخند زدم:

\_ اون عددی نیست که حتی بخوام درباره فکر کنم چه برسه باهش لج کنم!

\_ آیلار!

\_ اوه ببخشید به همسرتون توهین کردم!

مامان نفسی کشید و دست کرد تو موهاش و من تازه متوجه رنگ موی فوق العاده اش شدم. مامان این همه تغییر کرده بود

و من ندیده بودم؟!!

\_ آیلار! درکش زیاد سخت نیست! کافیه یکم فیلم زندگی مون رو بزنی عقب تا ببینی چی تو زندگی کشیدیم! چه زمانی که پدرب

بود چه زمانی که نبود! هیچ چیز تو این دنیا نیست که من بخوام از تو بیشتر دوستش داشته باشم!

مامان شونه هامو گرفت و تو چشمم زل زد:

\_ نمیخوام حسرت هیچی تو زندگی ات بمونه! میخوام به محض گرفتن گواهی نامه ات بهترین ماشین زیر پات باشه تا

حسرت ماشین بهدادو نخوری! میخوام تو بهترین دانشگاه و بهترین رشته تحصیل کنی! میخوام هرچی کلاس موسیقی و زبان

و ورزش هست بری! میخوام بهترین ها واسه تو باشه! نمیخوام واسه مسخره ترین و بی ارزش ترین چیزها حسرت

بخوری! میخوام بهترین لباسها را تو تن و بدن تو ببینم! آیلار!؟!

آب دهنمو قورت دادم:

\_ بله مامان!؟!

\_ تو تنها کس منی!

\_ پس شوهرت چی!؟!

مامان خندید و منو بغل کرد:

حسود کوچولو! شوهر با تکه کاغذ و خودکار محرم همیشه با همونم نامحرم همیشه! تو از گوشت و پوست خودمی! همه

کس منی!

سرمو رو پای مامان گذاشتم اما سکوت کردم. کاش تمام این خوبی ها بدون وجود بهداد بود! مامان آروم آروم موهامو

نوازش کرد و چشمهای منم بسته شد.

آلما سر کوچک دخترش را روی بالشت نرم قرار داد. عقب عقب رفت چراغ را خاموش کرد و آرام بیرون آمد. کسی از پشت

در آغوشش گرفت و چانه ی مردانه ایی روی شانه اش نشست:

مگه بچه اس که میری خوابش کنی!؟

آلما برگشت و چشم در چشم مشتاق بهداد دوخت:

افتادم بین دو تا حسود!

بهداد چشمهایش را ریز کرد:

من حق دارم!

آلما بدجنس شد:

اونم حق داره!

بهداد دست انداخت زیر زانوی آلما و از زمین بلندش کرد:

الان بهت نشون میدم کی حق داره!

آلما ریز ریز میخندید:

دیوانه ولم کن! الان می افتم زمین!

بهداد آلما را روی کاناپه رها کرد. آلما موهایش را مرتب کرد:

موهامو بهم زدی!

بهداد کنارش نشست و او را محکم در آغوش گرفت:

\_ الان نصفه شبی کی موهای خانمو میبینی؟!

آلما چیزی نگفت و سرش را روی سینه بهداد گذاشت.

\_ باهاتش حرف زدی؟!

\_ آره ظاهرًا" کوتاه اومده. هرچند رفتار امشبت یکم تند بود!

\_ آگه اونطور رفتار نمیکردم نمی اومد!

بعد انگار که یاد موضوع مهمی افتاده باشد با هیجان گفت:

\_ روز عقد اصلاً" یادم نبود دقیق نگاه شناسنامه ات کنم. چرا نگفتی آیلاز دختر بزرگیه؟!

\_ فرقی میکرد؟!

بهداد لبش را زبان زد:

\_ فرق که... نه! اما خوب... من فکر میکردم هفت هشت ساله باشه! تو واقعا" مامان جوونی هستی!

بعد به شوخی به ران خودش کوبید:

\_ اه لعنتی... اون موقع که تو داشتی مامان میشدی من کدوم گوری بودم؟!

آلما خنده اش گرفته بود و بهداد بینی اش را به بینی آلما مالید:

\_ البته الانم دیر نشده!

آلما یکدفعه فاصله گرفت:

\_ بهداد!

بهداد چانه ظریفش را گرفت:

\_ جون بهداد؟!

آلما سکوت کرد! چه میگفت؟! بگوید آیلاز کافی است و فرزند هر دویشان میشود؟! بعد از هفده سال بارداری مجدد خارج از



تحملش بود! اصلاً" از حاملگی بیزار بود! تمامی خاطرات تلخ در ذهنش تداعی شد. بهداد دست در کمرش انداخت:

\_آلما؟! عزیزم!؟

آلما سرش را دوباره روی سینه بهداد گذاشت:

\_میدونم حق داری صاحب اولاد شی اما من الان آمادگی شو ندارم! آیلار تو سن حساسیه و باید تمام حواسمو...

بهداد آرام کمرش را نوازش کرد:

\_میدونم عزیزم منم که نگفتم همین الان! برنامه ریزی میکنیم و موقعی که آمادگی داشتی درباره اش فکر میکنیم! فقط

اونقدری نشه که به جا بابا بهم بگه بابابزرگ.

بهداد آرام شروع به نوازش آلما کرد و آلما کمی عقب رفت:

\_ممکنه آیلار بیدار شه!

بهداد کلافه شد و بی توجه به تقلاي آلما او را در آغوش گرفت و به سمت اتاق خواب رفت:

\_ باید شعورش برسه مزاحم یک زوج نشه بچه دو ساله نیست که! میخوام امشب این سیب خوشبو رو فقط بو کنم تا مست

بشم...

آلما آب دهانش را قورت داد و گوش به صدای قلب بیقرار بهداد سپرد.

کش و قوسی به بدنم دادم و چشمهامو آروم باز کردم. وقتی سقف یک دست نیلی رنگو دیدم چند ثانیه ایی طول کشید تا یادم

بیاد کجام... اولین روز و اولین صبح در خانه ی ناپدری! هرچند بهداد به هیچ عنوان به ناپدری ها شباهت نداشت... اصلاً"

مگه ناپدری ها چه شکلی بودند؟! سبیلهای چخماقی و شکم برآمده داشتند؟! نمیدانم اما هرچه بودند شبیه بهداد نبودند!

سر جام نشستم و علت بدن دردم آشکار شد! با شلوار جین و مانتو خوابیده بودم و مامان حتی به خودش زحمت نداده بود

مانتوم رو دربیاره! ظاهر!" رسیدگی به مسائل زناشویی مهم تر بوده!" چندشی" زیر لب گفتم و بلند شدم. کمد چوبی بنفش

رنگ رو باز کردم و لباسهامو دیدم که مامان به سلیقه و سواسی خودش چیده بود. مامان به معنای واقعی کلمه و سواسی بود!

حتی رنگ لباسها را هم بر اساس طیف رنگی آنها آویزان کرده و چیده بود! برعکس من که لباسهامو بعد از هر بار استفاده

میچپوندم تو کمد و برای پیدا کردن و استفاده دوباره باید چقدر زمان صرف میکردم! تاپ لیمویی رنگ و برداشتم و غر زدم"

کی من و مامان شبیه هم بودیم که این بار دوم باشه؟!!"

مانتومو در آوردم و تاپ و جایگزینش کردم. موهامو شونه زدم و از اتاق زدم بیرون. حوصله دید زدن خودمو تو آینه

نداشتم. یک چهره ی تکراری و بی رنگ و رو دیدن داشت مگه؟!!"

اولین در روبروم رو به خیال اینکه دستشویی باز کردم اما حمام بود! خوب بود. اینکه مجبور نبودم زمستون کلی راه واسه

رسیدن به اتاق طی کنم خوب بود! بهداد همچین بی خاصیت هم نبود!

پله های نه چندان زیادو اومدم پائین و یگراست رفتم آشپزخونه. میز آشپزخونه چیده شده بود و دستخط ظریف مامانو خیلی

زود تشخیص دادم "من و بهداد تا شب سرکاریم. برای نهار زنگ بزن به شماره زیر هرچی خواستی بگو برات بیارن"

پوزخندی زدم. مامان خیلی خوب بلد بود با شرایط خودشو وفق بده! هرکی نمیدوست فکر میکرد مامان یک عمری خانم این

خونه بوده و منم یک عمری کمتر از شیشلیک نخوردم! مگه نه اینکه بیشتر وقتها آشپزی پای من بود؟! رفتارهای مامانو

درک نمیکردم!

یک لیوان شیر و یک کیک بزرگ برداشتم و رفتم رو مبلی که میدونستم سلیقه مامانه نشستم. تلویزیون رو روشن کردم و

بی هدف کانالها رو بالا پائین میکردم. دنبال چی بودم رو خودم هم نمیدونستم. کمی تکون خوردم و متوجه پاکت کوچک

سیگارم تو جیب جلوئی شلوار جینم شدم. وسوسه شدم بکشم. مثل تمام صبحهایی که بی صبحونه سیگار میکشیدم اما امروز

حیفم اومد...

حیف این همه قشنگی بود که با سیگار کشیدن دودش کنم. تا ظهر گشتی تو خونه زدم تا زیر و بمش دستم بیاد. خونه ی خیلی

بزرگی نبود اما قدمی بودنش باعث میشد اصیل بنظر بیاد شاید هم من اینطور فکر میکردم. شاید آگه بهداد و بدون تصور قبلی

میدیدم فکر میکردم یک پسر دختر بازه که تو یک برج بلند ساکنه و هرشب خونه اش مهمونیه! به فکر خودم خندیدم.

تا بعدظهر رسما "بی کار و بی عار بودم! حس و حال درس خوندن هم نداشتم! مامان چه اصراری به مهندس کردن من

داشت؟! کاش رشته مهندسی خوشگذرونی هم وجود داشت... یا مهندسی علافی! قطعاً من با بهترین نمره فارغ التحصیل

میشدم!

نزدیکهای غروب طبق روال همیشه نشستم تو بالکن به عادت همیشگی لم دادم و کمی پاهامو باز کردم. سیگار رو کمی با

زبونم تر کردم. فندک زیبوی مشکی کوچک خوش دست را که یادگاری همانی بود که من را سیگاری کرد در دست چپم

گرفتم. کمی به سمت جلو خم شدم. اولین کام را با ولع گرفتم. در فندک را بستم و دوباره تکیه دادم. دودش را به سمت بالا

فرستادم\*. حال خوب بود. میتونست بهتر هم بشه آگه به تک تک خواسته هام میرسیدم!

دستی تو موهام بردم و کام بعدی رو حریص تر گرفتم. مست شده بودم. دومی و سومی هم کشیدم... بس بود! ته سیگار ها رو

جمع کردم و ریختم تو باغچه! آدم بی فرهنگ تر از من هم بود؟!!

تو دستشوئی با مسواک به جون دندونهام افتاده بودم که صدای مامان و شنیدم:

\_ آیلار... دختر مامان... کجایی تو؟!\_

دهنمو شستم و به دختر تو آینه زل زدم:

\_ این نمایش ظاهر! "حالا حالا ها ادامه داره!"

و متعاقبش من داد زدم:

\_ اینجام مامان جونم!

بهداد به محض ورود به خونه اخم غلیظی کرد دلش از جای دیگه پر بود شنیدن صدای این دخترک بی ادب و تخس هم دامن

به عصبانیتش میزد.

آیلار با لبخندی از پله ها پائین اومد و یگراست به سمت آما رفت:

\_ چطوری مامانم؟!\_

بهداد اهمیتی به احوال پرسشی شان نداد و چند لحظه بعد صدای آرام سلام را شنید. حدس زدن اینکه مخاطبش خود بهداد است

خیلی سخت نبود بکت مشکی اش را به چوب لباسی دم در آویزان کرد:

\_ علیک!\_

آما سری تکان داد و با اشاره ایی به آیلار خودش به سمت اتاق مشترکشان رفت:

\_ بهداد من میرم لباس عوض کنم. اگه بدونی آیلار چه دست پختی داره...

آیلار دستهایش را پشتش قلاب کرد و کمی جلو آمد:

\_ بهداد خان...

\_ ببر صداتو!

چشمهای آیلار گرد شد! نزدیک تر آمد:

\_ تلافی میکنید؟!\_

بهداد کلافه چشمهایش را باز و بسته کرد و رو کرد به آیلا. تازه متوجه سر و تیپش شد. این دختر بی نهایت ظریف بود! اخم

کرد:

\_ دارم با آدمهای بی ادب و بی فرهنگ مثل خودشون برخورد میکنم!

آیلا هم اخم کرد. فکر نمیکرد محق این الفاظ باشد. کمی فکر کرد. اصلاً "مگر چه گفته بود که بهداد این گونه آتشی شده

بود؟!

بهداد دوباره با اخم نگاهش کرد. آیلا لبهای گوشتی اش را کمی جلو داده بود و اخم کرده بود. به رحمت سرش را بالا آورد:

\_ من متاسفم!

\_ نشنیدم!

آیلا کمی در جایش جا بجا شد:

\_ معذرت میخوام!

بهداد نفسی عمیقی کشید و هردو دستش را در جیب شلوار پارچه ایش کرد:

\_ خب... حالا شاید بتونیم حرف همدیگر رو بفهمیم!

آیلا حرفی نزد و آما با لباسی مرتب و موهایی که با یک تل صورتی مزین شده بود از در بیرون آمد:

\_ پدر و دختر صلح کردند؟!

بهداد و آیلا هردو با گفتن این جمله نگاه سریعی به یگدیگر انداختند! اما بهداد زودتر سرش را پائین انداخت و از کنار آیلا

رد شد:

\_ بله عزیزم. البته من هنوز سنگامو باهاتش وانکندم... اما خب باید بدونه هر خونه ایی مقررات خودش رو داره!

بعد کنار آما ایستاد. آما نگران نگاهش کرد:

\_بابت فردا شب...\_

بهداد به میان حرفش آمد:

\_تا فردا شب خیلی وقت هست!

آیلار اخمی کرد فردا شب چه خبر بود؟!!

آلما لبخند مصنوعی زد و به سمت آیلار آمد. به ازای هر روزی که از ازدواجش میگذشت مشکل جدیدی سر بر می آورد. اما

همچنان ترجیح میداد چشمهایش بسته باشد!

\_دختر من شام چی پخته؟!!

مامان از دست پخته تعریف کرد. نمیدونم این همه تظاهر جلوی شوهرش واسه چی بود... من که پذیرفته بودم! نپذیرفته بودم؟!!

بی هیچ حرف و کلام اضافه اومده بودم. خونه ناپدری جوانم و معذرت خواهی کردم! دیگه رفتارهای چاپلوسانه ی مامانو

درک نمیکردم! یعنی یک پسر مجرد اینقدر ارزشش و داشت که مامان...

\_من جمع میکنم سفره رو!

شونه هامو انداختم بالا:

\_کاری ندارم!

مامان به وضوح اخم کرد و خط نسبتاً عمیقی بین دو ابروش افتاد:

\_یعنی چی کاری ندارم؟! مگه فردا کلاس فیزیک نداری؟! برو درستو بخون

کلافه شدم:

\_مامان ولم کن!

مامان خواست چیزی بگه که تازه متوجه حضور بهداد شدم. شامشو که خورده بود پاشه بره دیگه!!!

بهداد به صندلی لم داده بود و کاملاً مشخص بود نمیخواد تو بحث ما دخالت کنه! خوبه شعورش میرسید!

مامان لبخند زوری به من زد و بلند شد:

\_ با من بحث نکن عزیزم! میدونی که از کار نیمه نصفه خوشم نمیاد!

با حرص نشستم رو زمین بسمو که بلند کردم مامان نبود.

\_ مامانت ازت زیادی توقع داره!

با تعجب نگاهش کردم که با همون خونسردی ادامه داد:

\_ از دختری که بوی سیگار بده مهندس در نمیاد! بچسب به همین آشپزی ات!

کارد میزدی خونم در نمی اومد! دلم میخواست ریز ریزش کنم! نفس کشیدنهای بلندم و که دید بلند شد و پوزخند زد:

\_ غیر از اینه؟!!

با تمام حرصم بلند شدم و حین رد شدن ناخواسته بهش تته زدم:

\_ من عاشق فیزیکم! مطمئن باش یک دونه کلاس هم از دست نمیدم!

اینو گفتم و صبر نکردم پوزخند مسخره اش و ببینم.

\_ بغ نکن دیگه!

آلما نگاهی به قد و بالای بهداد که در کت و شلوار سرمه ایی بسیار برازنده شده بود کرد بهداد با کراواتش جلوی آینه درگیر

بود و آلما با خودش!

\_ مگه این تصمیم خودت نبود؟! پس ناراحتی ات واسه چیه؟!!

آلما یکدفعه بلند شد و بهداد بلند قامت را به سمت خودش برگرداند بدون اینکه به چشمهایش نگاه کند مشغول بستن کراواتش

شد.

\_ اوه چه خشن شدی تو!

بهداد این را با خنده گفت. اخمهای آلما در هم بود.

\_بهداد؟!\_

\_جونم؟!\_

آلما دست ظریفش را روی سینه بهداد گذاشت:

\_تو پشیمونی؟!\_

بهدا کلافه شد:

\_تا کی میخوای هرروز این سوالو از من بپرسی؟! من پشیمون بودم عقدت نمیکردم این هزار بار!

\_پشیمونی که آیلار...\_

بهداد به میان حرفش آمد:

\_آلما! من حرف مردم برام مهم نیست بفهم! آیلار هم خودت از مهمونی انداختی!

صدای آلما کمی بالا رفت:

\_پس چی؟! بیارمش که فامیل هات متلک بارم کنند؟! پاگشا مال زوج هاست!

\_آخرش که چی؟!\_

آلما کلافه به مانند روی تخت چنگ زد:

\_آخرش هیچی!\_

به چشمهای بهداد زل زد:

\_نمیخوام همه برات دلسوزی کنند بگن هنوز ازدواج نکرده بابا شد!

بهداد اخم کرد:

\_من حرف بقیه واسم مهم نیست!

صدای آلما بالا رفت:

\_تو پشیمونی...\_

بهداد به سمت در رفت و داد زد:



\_ تو دیوونه ایی!

در را باز کرد. آیلاز هم بغ کرده روی مبل نشست بود و درس میخواند. تاپ مشکی رنگی بر تن داشت و بهداد اندیشید این

دختر از تاپ پوشیدن خسته نمیشود؟! اینقدر ذهنش درگیر روانپزشی های آما بود که بی توجه به فکر کردن به تاپ آیلاز و

اندام بی نظیرش عصبی به سمت در خروجی رفت و آن را محکم بهم کوبید. یک دقیقه هم نشده بود که آما بزک کرده با

کفشهای پاشنه بلند و دوان دوان از اتاق خارج شد و رو کرد به آیلاز:

\_ بهداد رفت؟! کجا رفت!؟

آیلاز نفس پر حرصی کشید. رفتارهای زننده مادرش عصبی اش میکرد. با وجود این دو مرغ عشق روان پریش حتما"

دانشگاه قبول میشد!

\_ نترس تو حیاط نمیزدنت! بدو بهش بررسی با هم برید پاگشا عروس خانم!

آما با حرص روسری اش را مرتب کرد و به سمت در رفت:

\_ آیلاز بعدا" جواب این گستاخی ات و میبینی!

آیلاز داد زد:

\_ از این چشمه هات به شوهرت هم نشون بده!

آما تهدیدی کرد و دوان دوان به سمت کوچه رفت. با دیدن ماشین بهداد ایستاد. نرفته بود! کجا برود بی او؟! پاگشا بود مثلاً!"

به سمت ماشین رفت و سوار شد. اخمهای بهداد در هم بود. آما دست مردانه اش را در دست گرفت:

\_ بهداد!

بهداد ماشین را روشن کرد:

\_ ولم کن آما! مهمونی تموم میشه زود هم بر میرگردیم آیلاز تنهاست!

\_من...

\_میدونم تو فقط یکم زیادی با خودت درگیری!

\_توقع داشتی آیلار و بیارم؟! بهداد من به فکر توام!

\_بهداد به روبرو خیره شده بود:

\_بعداً" درباره اش بحث میکنیم! خیالت راحت هیچ کدوم از اقوام نمیدونند...

آلما به نیم رخ بهداد نگرست:

\_بهداد...

\_بخدا اگه سوالت "پشیمونی" باشه من میدونم و تو!

آلما سکوت کرد و تا رسیدن به مقصد کلامی نگفت.

آتوسا فنجان چایی را روی میز گذاشت و نگاهی به چهره ی درهم و مغموم آلما انداخت:

\_خب بعدش چی؟!!

آلما از فکر خارج شد و سرش را بالا گرفت:

\_ اینقدر هضم حرفهای مفت عمه افتخارش و اسم سنگین بود که دیگه نتونستم متلکهای بقیه رو بشنوم! آتی اینا نه بیوه

بودن منو میدونند نه وجود آیلارو! اگه اینا رو بفهمن که دیر یا زود هم میفهمن منو بیچاره میکنند! نبودی ببینی بهداد دو

دقیقه رفت کنار عمه اش چقدر این زنک در گوشش پیچ کرد! اینقدر حرص خوردم که مهمونی کوفتم شد!

آتوسا پا رو پا انداخت:

\_ پس صحنه نبرد بوده! اون هم کاملاً" زیر پوستی! واسه همین بهت میگم تا بهداد به حرفته یک بچه دست و پا کن! گوش

نمیدی که!

آلما دستهای ظریفش را روی صورتش گذاشت:

\_تصورشم برام سخته! تو فکر میکنی آیلار وجود یک خواهر یا برادرو تحمل میکنه؟! من همینطوری هم حریفش نمیشم چه

برسه سرم به بچه گرم شه! نه حریف میشم بگم بچه اون سیگار کوفتی و بذار کنار نه حریف میشم بگم جلو بهداد یک لباس

درست درمون بپوش! اصلا" از کنترل خارج شده!

آتوسا لبخند آرامی به دوست مضطربش زد:

\_ در مورد سیگار که خودش نیازمند یک پروسه بلند مدته و نمیتونی اونو یک دفعه ترک بدی! آیلار زمانی به سمت سیگار

میره که عصبی بشه! باورت میشه زمانی که پیش من و مهدی بود به ندرت سمتش میرفت؟! اینقدر سرگرمش میکردم و

حواسشو پرت میکردم که در طول بیست و چهار ساعت به سمتش نمیرفت! قبول کن رفتارت باهاش تنده یا دختر نوجوون کل

کل نمیکنند که! سنش حساسه!

آلما اخمی کرد و علنا" جبهه گرفت:

\_ آتی اون رعایت هیچی رو نمیکنه! جلو بهداد منو سکه یک پول میکنه!

\_ باید ببینی کی مقصره؟! دیروز به من زنگ زد و گفت مامان در هر شرایطی تو جبهه شوهرشه! آلما من بهت نمیگم

شوهر و فدای دخترت کن! نه اتفاقا" شوهرت جوون و خوشتیپه و باید اینقدر حواست جمع باشه که آدمهای خاله زنک نسبت

به تو سردش نکنند اما نمیگم هم دخترت اونم دختر نوجوون ات رو فدای شوهر کنی! آیلار یکم با بچه های همسنش فرق

داره! خودتم خوب میدونی... از من میشنوی فعلا" به فکر بچه باش!

به محض دیدن خاله کوله ام و انداختم رو زمین و رفتم سمتش:

\_ ببین کی اینجاست! سلام...

خاله رو محکم بغلم گرفتم. حقیقتا" دلم بر اش تنگ شده بود.

\_ به روی ماهت... خوشگل خاله چطورَه؟!\_

رو کردم به مامان:

\_ سلام عروس خانم!

مامان با چهره ای دلخور ظرفهای میوه را جمع کرد و به سمت آشپزخونه رفت:

\_ مسخره بازیت تمومی نداره که!

خواستم جواب بدم که خاله آتی دستمو کشید و نشوندم رو میل:

\_ بشین عزیز خاله.... یک وقتهایی استراحت واسه زبون لازمه!

با صدای بلند گفتم:

\_ تا یک سری کج فهم واسه خودشون خیال باطل کنند!

خاله لیشو گاز گرفت:

\_ آیلار! این چه وضع حرف زدن با مامانته؟!\_

پامو طبق عادت همیشگی ام گذاشتم رو میز و نگاهی به لاکهای نارنجی ام کردم:

\_ ای خاله ولم کن! دیگه از مامانی که سیزده سالگی مامان شده چه انتظاری میره؟! والله بخدا!

\_ چتون شده شما دو تا؟! چرا هرروز بهم میپزید؟!\_

سر جام صاف نشستم:

\_ والله زن و شوهر ها از من و مامان کمتر دعوا میکنند! من میخوام بدونم خسته نمیشه اینقدر گیر میده؟! بابا بره به اون

شوهر ژینگولش گیر بده که من صبح به صبح با بوی دوش عطرش بیدار میشم!

مامان با همه خود داریش تشر زد:

\_ آیلار!

چه خوب! فکر کردم جدی جدی قهر کرده! اصلا" مگه مامان ها قهر هم بلدند؟!\_

خاله خنده اش گرفته بود و منم بل گرفتم:

\_ فقط بلده چپ بره راست بره به من گیر بده! خودش کم بود شوهرشم اضافه شده! خاله بیا منو از این دیوونه خونه ببر!

مامان دادش در اومد:

\_ آیلار بی تربیتی رو از حد گذروندی!

برگشتم عقب و نگاهش کردم که تو چهار چوب آشپزخونه با حرص نگاهم میکرد:

\_ همیشه واسه منطق جبهه گرفتی عروس خانم!

\_ بسه بچه ها!

خاله اینو آروم و با خنده گفت بعد ادامه داد:

\_ وقتی این همه هم دیگه رو دوست دارید واسه چی باید کل کل کنید؟! آما بیا بشین اینجا لطفا!"!

\_ باید غذای بهدادو گرم کنم!

\_ بفرما! غذای شوهر سوسولش از تربیت من مهم تره! بابا مساله درباره منه! خاله من رفتم معتاد شدم نگي چرا ها!

خاله خنده اش گرفته بود و دیدم که مامان با لبخند کمرنگ و اخم کمرنگ اومد نشست! این چه مدلش بود آخه؟!!

خاله مکث آرومی کرد و شروع به سخنرانی کرد! از من از سیگار کشیدنم از مامان از رفتارهای تندش و خیلی صحبت‌های

دیگه! ته حرفش هم این بود که من کمتر سربسر مامان بذارم و مامان کمتر به من گیر بده!

اما من نمیتونستم سربسر مامان نذارم! دوستش داشتم از کل کل باهاش لذت میبردم! از شام دونفره خوردنمون لذت میبردم!

اما ظاهرًا هم آغوشی با بهداد همه اینا رو از یادش برده بود و اونو در قالب یک زن خونه متکلف به زناشوئی فرو برده

بود!

من مامانی که صبح به صبح پاشه بره حموم رو نمیخواستم! همونی رو میخواستم که سه روز یکبار میرفت حمام و واسه

گونه های صورتی اش دستش می انداختم! بهداد همه چی رو ازم گرفته بود! مادرم همه چیز و همه کس من بود و بهداد

اونو در کمال نابرابری و بی رحمی از من گرفته بود!

نوع شادابی در صورت مامان بعد از هر بار هم آغوشی با بهداد با نوع شادابی که دو نفری با هم کیک میپختیم و سرو

صورت همو مملو از آرد میکردیم فرق داشت!

فرقش از زمین تا آسمون بود. مامان از کی به صرافت ازدواج افتاده بود؟! یعنی اینقدر بابا احمدرضا بد بود و من

نمیدونستم؟!!

خاله قبل از اومدن بهداد رفت! قبل از رفتن به مامان گفت "درباره موضوعی که گفتم فکر کن و تا دیر نشده دست به کار

شو"

مامان چیزی نگفت نه تائید کرد و نه چیزی مبنی بر رد کردن موضوع گفت خیلی دوست داشتم بدونم جریان چیه اما

میدونستم مامان هیچ وقت نمیگه! مثل قضیه پاکشا که تا شب مهمونی به من چیزی نگفت! بنابراین سکوت کردم و بی آنکه

بخوام با بهداد روبرو بشم سیری رو بهونه کردم و رفتم تو اتاقم!

بهداد با اون همه تب تند قطعاً "منو مانع خودش و مامان میدید! یا میخواست پیش من حرکت ناشایستی بزنه یا تیکه بارم

کنه!

تو این همه فکرهای رنگارنگ مسلماً "دیگه جایی برای رفتارهای بهداد نبود! خوش بودند با هم لابد! بهداد با رفتارهای

روانپریشی مامان کنار اومده بود و مامان هم تمام تلاشش رو برای جذب بهداد میکرد! از کی تا حالا مامان اینقدر تغییر کرده

بود؟!!

داشتم بین فضای خالی دو تا تست فیزیک گل و بلبل میکشیدم که که جسم تیزی به وسط کله ام اصابت کرد!

با مشت کوبیدم به بازوی ضارب:

\_ چته وحشی؟!!

تداعی چشمهای سبز شو تو کاسه چرخوند:

\_ به درس گوش کن!

\_ به تو چه؟! مفتشی؟!!

دلَم هوس یک نخ سیگار کرده بود. حوصله اراجیف این معلم و هم نداشتم. اصلاً "من نخوام مهندس بشم و این درسها و به

صورت گسترده تر بخونم باید کی رو ببینم!!

تداعی با دقت به حرفهای معلم گوش میداد و زودتر از همه تست ها رو حل میکرد. وقتی ساعت کلاس تموم شد "حال بهم

زنی" بهش گفتم. کوله ام و برداشتم و زدم بیرون. دوان دوان خودشو بهم رسوند. یا اون هیکل تپیل به نفس نفس افتاده بود:

\_ پس چرا رم میکنی؟!!

\_ میخوام برم خونه!

\_ خوب دعوا نداره با هم میریم!

زل زدم تو چشمهات:

\_ مسیرمون یکی نیست! خونه مون عوض شده!

و اینسادم چهره متعجبشو ببینم. راهمو کج کردم و تو پیاده رو به سمت خونه راه افتادم. بی ثانیه هم نگذشته بود که صدای

بوق ماشینی بلند شد. اهمیتی ندادم اما وقتی اسممو صدا زد سرمو چرخوندم سمتش.

\_ حواست کجاست مهندس؟!!

تعلل منو که دید ماشینو زد بغل:

\_ بپر بالا.

نگاهی به اطراف کردم و رفتم سمتش. سوار که شدم موجی از عطر مردونه رفت تو بینی ام.

\_ اذیت نمیشی اینقدر ادکلن میزنی به خودت؟!!

\_ علیک سلام مهندس!

لم دادم رو صندلی و کوله ام و گذاشتم رو پام:

\_ سلام! مهندس زوری که همیشه! آب نداری تو ماشینت؟! تشنمه! از این ورا؟! فک فامیلت  
نبیننت در حال وظایف بچه داری?!!

بهداد چشمکی زد:

\_ به من میاد بچه همسن تو داشته باشم?!!

\_ به مامان من میاد?!!

بهداد ماشینو زد بغل و رفت سوپرمارکت نزدیک مدرسه مون بعد دو دقیقه با دو تا آبمیوه  
خنک برگشت.

\_ من گفتم آب!

\_ دختر چقدر ایراد میگیری تو!

نی و محکم کردم توش:

\_ گفتم لابد گوشات مشکل داره!

بهداد نگاه کوتاهی بهم انداخت:

\_ زبونت خیلی درازه ها!

\_ چی کنم پس؟! بپر بغلت و بگم مرسی بابایی اومدی سراغم?!!

بهداد خندید و سرش را تکان داد:

\_ نه عزیزم واسه بغل من زیادی کوچیک تشریف داری!



گوشام رسماً داغ کرد! لال و کر و گنگ شدم! اگه بهداد فقط یک نره شعور داشت هیچ وقت این حرفو نمیزد! هیچ وقت!

زدم کوچه علی چپ:

\_ در هر صورت تو که پدر نیستی و از این نعمت محروم...

بهداد دنده رو جا زد:

\_ یعنی واسه آغوش کشیدن کسی حتماً باید پدر بود؟!!

نفسهام ناخودآگاه تند شد. از استرس... از ترس... چرا بهداد اینقدر چرت میگفت؟!!

آمیوه رو محکم پرت کردم سمت داشبورد:

\_ خیلی بدمزه اس!

بهداد اخمی کرد:

\_ حیف عزت!

دست به سینه تکیه دادم به پشت صندلی:

\_ کارت دعوت نفرستاده بودم...

\_ گفتم از نعمت پدر محروم نشی!

پوزخندی زدم:

\_ ممنون... بی نیاز شدم تا آخر عمر!

پاکت سیگارو در آوردم و یک نخ کشیدم بیرون. هرچی جیبهامو گشتم فندک یادگاری مو پیدا نکردم. سرمو خاروندم و

همونطور که سیگار گوشه لبم بود گفتم:

\_ آتیش داری؟!!

بهداد ماشینو زد کنار و من متعجب که چرا به جای این همه خیابون فرعی از اتوبان نمیره!

خم شد و از داشبورد ماشین جعبه کبریت و در آورد. خودمو کشیدم عقب و بهداد کبریتو روشن کرد و جلو اومد یک نگاه

بهش کردم و اومدم جلو بهداد هم دستشو جلو آورد. فاصله ی دستهایش با لبهای من که سیگار و بینشون نگه داشته بودم

کمتر از پنج سانتی متر بود. کام عمیقی گرفتم و تکیه دادم به صندلی. چشمامو بستم:

\_ مرسی! آگه دوست داری راه بیافت...

وقتی دیدم جواب نمیده چشمهامو باز کردم و دیدم که آرنجشو روی فرمون گذاشته و با لبخند خاص خودش نگاهم میکرد با

همون چشمهای نیمه باز گفتم:

\_ چیه؟! اومدی تیاثر!؟

بهداد شصتتش رو به گوشه لبش کشید:

\_ خیلی خوشگل سیگار میکشی... خیلی! مخصوصا" با این چشمهای خمار و مست!

ناخودآگاه دستم به سمت گوشم رفت که داغ کرده بود و بهداد بی هیچ کلامی با همان لبخند ماشین را به راه انداخت.

\_ یک گپ بز نیم!؟

لم دادم به پشتی و میخواستم از پاکت سیگار دوم و بردارم که از دستم قاپیدش:

\_ حداقل بذار و اسه بعد ناهار!

پوزخند زدم:

\_ کلاست میاد پائین!؟

سری تکان داد:

\_ اومدیم گپ بز نیم.

منو رو به سمت گرفت و من با دیدن قیمتها خیلی سعی کردم چشمهام گرد نشه اما ظاهر ا" موفق نبودم چون صدای مردونه

بهداد که کمی خنده ته اش موج میزد به گوشم رسید:

\_ هرچی دوست داری انتخاب کن.

لبامو دادم جلو و هرچه متفکری به خودم گرفتم:

\_ خودم هم تو همین فکر بودم.

منو رو محکم بستم و گرفتم به سمت بهداد یک غذای اصیل ایرانی و دو تا غذای دریایی که تا نخورده بودم سفارش دادم. ندیدید

بدید بودم دیگه... یا شایدم مجانی بودن غذا این انگیزه رو در من بوجود آورده و اشتها و باز کرده بود.

بهداد سرش و تو منو کرده بود و من فرصت کردم نگاهی به اطراف بندازم یک رستوران سنتی که اکثر کله گنده های تهران

اینجا می اومدند. اینو بهداد بهم گفت یک فضای سرسبز که علی رغم گرم بودن هوا بوسیله خنک کننده هایی که بالای تختها

قرار داشت رطوبت بسیار دلچسبی به فضا داده بود.

بهداد یک غذای ایرانی سفارش داد و رو کرد به من:

\_ چیزی دیگه ایی نمیخواهی؟!!

\_ مثلک بود؟!!

بهداد خندید:

\_ از دست تو...

\_ مامانم کجاست؟!!

\_ سرکار... میدونه پیش منی! ببین آیلار... من میدونم با ازدواج منو مادرت مخالف بودی.

شونه هامو انداختم بالا:

\_ چه اهمیتی داره؟! حرف من به کرسی نشست که!

\_ یعنی مادرت حق ازدواج نداشت؟!!

زل زدم تو چشمات:

\_ مادری که دخترش هفده سالشه نه!

بهداد لبخند کمرنگی زد:

\_ اما مادرت فقط سی سالشه!

منطقی بود! سی سال سنی نبود که!

بهداد کتتش رو در آورد و گذاشت روی تخت بعد ادامه داد:

\_ رفتار اون روز من خونه دوست آما درست نبود.

سرمو انداختم پائین. داشت معذرت خواهی میکرد؟!!

\_ رفتار منم درست نبود!

\_ پس آتش بس؟!!

سرمو آوردم بالا:

\_ جدال بوده مگه؟!!

\_ از من خوشت نمیاد خب!

لبمو گرفتم بین دندان هام و تا خواستم حرف بزنم صدای به شدت مردونه و دورگه ایی نطقم و خفه کرد.

\_ اینجا پاتوق مجردی ات بود که!

سرمو چرخوندم سمت صاحب صدا. برای چند ثانیه از اون هیبت وحشت کردم! صاحب صدا همانطور که دستهایش داخل جیب

شلوار کتانش بود کمی جلو اومد. ضربان قلبم تند شد و یکدفعه استرس گرفتم... شایدم از هیبتش میترسیدم... پیراهن مردانه

مشکی اش کاملاً "جذب بدنش بود... و زنجیر قطور طلا سفیدی آویخته به گردنش... جرعت نکردم سرمو بالاتر بگیرم و به

چهره اش نگاهی کنم. بهداد کمی از جایش بلند شد و به صاحب صدا دست داد:

\_ به... احوال پسر عمه ی گرامی... بفرما یک نون و ماستی با هم بزنیم.

سنگینی نگاهش و حس کردم اما مخاطبش بهداد بود:

\_ میل شده!

کاملاً" مشخص بود که بهداد در برابر جدیت و جمله های تلگرافی این مرد کمی مضطرب شده. یا این حال من دیدم که لبخند

زد:

\_ هرطور راحتی...

سرمو بالا آوردم و این بار ناخودآگاه نگاهم رنگی از ترس گرفت. صورت گرد و سبزه ایی داشت... موهای مشکی اش و

کاملاً" کوتاه کرده بود و ابروهای پرپشت و مشکی اش درهم بود... چیزی که بیش از همه روی صورتش خودنمایی میکرد

شکستگی عمیقی بود که از ابتدای رویش مو تا نزدیکی های چشم راستش ادامه داشت. بخیه به خوبی مشهود بود و

صورتش را کمی رعب آور کرده بود...

\_ مزاحمت نمیشم!

باز هم مخاطب بهداد بود! منو آدم حساب نکرد؟! سلام هم بلد نبود که!

بی گفتن کلام دیگری از ما دور شد و روی تخت خودش که روبروی ما بود نشست. نفس عمیق و راحتی کشیدم:

\_ این کی بود دیگه؟! زهره ترک شدم!

بهداد لبخند نیمه نصفه ایی زد و به غذاهای چیده شده نگریست:

\_ بخور از دهن نیافته...

اما حقیقتاً" غذا از دهنم افتاده بود...

نگاهمو چرخوندم سمتش. به صدلی اش تکیه داده بود و همون کسی که میزش و جمع کرده بود به سرعت با ظرف زیبایی پر

از هندوانه خوش رنگ برگشت. بی اختیار هوس هندوانه کردم!

دو مرد هیكلی مانند خودش بالای سرش ایستاده بودند. مرد کناری اش بشقابی برداشت تکه کوچکی از هندوانه به چنگال

زد و به سمتش گرفت! چشمهایم گرد شد و فکرم بر زبان جاری:

\_ مگه کیه این که خوراکی میذارن دهنش؟!

خنده ریز بهداد باعث شد به سمتش برگردم.

\_ رفتارات عجیب شبیه به آلماست!

اما مامان بعضی وقتها که عصبانی میشد میگفت من کپی برابر اصل بابا احمد رضا هستم!

خواستم دوباره به همون سمت برگردم که بهداد ادامه داد:

\_ بخور آگه از دهن بیافته دیگه مزه نداره! باید تو رو برسونم و برگردم سرکار.

با اینکه شدیداً "دوست داشتم باز هم به سمت اون مرد و رفتارهای عجیبش برگردم و نگاه کنم اما مخالفت نکردم و مشغول

خوردن شدم.

\_ با هم خرده حساب دارید؟!

بهداد لیوان دوغ رو سر کشید:

\_ با کی؟!

\_ پسر عمه ات!

اشاره زد به سمت راست:

\_ همین که شبیه میر غضبهاست و همه واسش دولا راست میشند!

بهداد زبانش را دور لبش کشید و خندید:

\_ تو هنوز فکرت مشغوله؟! ... نه بابا چه خرده حسابی! چند روز پیش من و مادرت پاگشا دعوت بودیم همه بودند...

تا ته قصه رو گرفتم! حالا متوجه نوع نگاه کردنش میشدم!

\_ چرا بهش نگفتی پس؟!\_

بهداد چشمکی زد:

\_ که بابای یک دختر خوشگلم؟!\_

نگاه اخموی منو که دید ادامه داد:

\_ هنوز کسی نمیدونه...\_

پوزخند زد:

\_ لابد متلکهای همیشگی! پسر بیچاره هنوز رخت دامادی نکرده بچه دار شده!

بهداد خندید:

\_ زبون درازی تون هم مثل همه...\_

بازم نگاهم رفت سمتش بلند شده بود و بدون اینکه نگاهی به اطرافیاناش داشته باشه پولی  
هنگفتی کنار صورت حساب

گذاشت.

لحظه آخر نگاهش به سمت تخت ما برگشت و کمتر از یک ثانیه چشم در چشم شدیم و من  
حاضر بودم قسم بخورم که در

همان زمان اندک زیر این نگاه قهوه ایی تیره نوب شدم. لبهایش حالت محوی همچون پوزخند  
گرفت و رفت!!!

آلما چایی خوش رنگ و بو را روی میز گذاشت و دوباره صدایش بالا رفت:

\_ خواب می مونی پاشو دیگه!

بهداد از در حمام بیرون آمد تیشرت و شلوار ورزشی سفیدی بر تن داشت و حوله کوچک  
سفیدی دور گردنش انداخته بود.

دستی به صورت اصلاح شده اش کشید:

\_ بابا ما گوشمون رو لازم داریم! صدات تا هفت تا کوچه میره!

آلما نان تازه را روی میز گذاشت و دست به کمر زد:

\_ خوش بحالت بهداد که اینقدر خونسرد و بی خیالی! بابا این خوابش سنگینه! نمیخوام جا بمونه امروز... اولین روز مدرسه

است!

بهداد خیسی موهایش را گرفت و آما عطر خنکی ناشی از افترشیو را استشمام کرد.

\_ میخوای من بیدارش کنم!؟!

آما مشغول شیر داغ کردن شد:

\_ آگه بتونی البته! خیلی خوابش سنگینه...

بهداد راه پله ها را در پیش گرفت به اتاق آیلار که رسید بی آنکه در بزند کاملاً "بی صدا آن را باز کرد. اتاق آیلار بر خلاف

همسن و سال هایش فاقد هرگونه پوستر و شلوغی و درهمی بود. میدانست آما هر چیزی که موجب حواس پرتی در درس

خواندنش شود را منع کرده است. جلوتر رفت آیلار به پهلو خوابیده بود و بند نازک لباسش روی شانه ظریفش افتاده بود بشکم

صاف و خوش رنگش کاملاً نمایان بود و موهای بلند و به رنگ شیفش روی بالشت سفید پخش شده بود. دهان کوچکش

کمی باز بود و مژگان بلندش بر گونه های برجسته اش که همانند آما بود سایه انداخته بود.

نفس بهداد برای لحظه ای کوتاه از این همه ظرافت و زیبایی گرفت. شانه های ظریف و دستهای کوچکش که ملحفه را در

چنگش فشرده بود باعث شد جلوتر برود و آرام روی تخت بنشیند. گردن بند ظریفش باز هم میان اندامهایش افتاده بود و بهداد

بی اختیار دستی به پشت گردنش کشید. داغ شده بود!

ضربان قلبش بالا رفته بود و دست راستش آرام آرام به سمت موهای ابریشمی آیلار میرفت. دستش را مهار کرد و بین

موهای کوتاه خودش پنجه کرد. میدانست اگر تا چند ثانیه دیگر اینجا بماند و سوسه آغوش این عروسک کوچک و ظریف او



را از پای در میاورد یکدفعه بلند شد و به سمت در رفت در را باز کرد محکم بهم کوبید و از پله ها سرزیر شد. غافل از آنکه

آیلار با صدای بهم کوبیدن در از خواب پریده بود!

با صدای مهیبی از خواب بیدار شدم و بعد صدای مامان تو سرم اگو شد:

\_ آیلار تا یک دقیقه دیگه پائین نباشی با پارچ آب میام بالا سرت!

پوفی کردم و نشستم سر جام. چشمم به دختر شلخته توی آینه افتاد. یا اون بند افتاده روی شونه ام و موهای درهم کاملاً"

شبیه اسیری ها شده بودم! ساعت تازه هفت صبح بود و مامان اینقدر هوار میکرد؟!!

بلند شدم و لخ لخ کنان به سمت پنجره رفتم. امروز اولین روز مهر بود! نمیدونستم دقیقاً" باید چه حسی داشته باشم...

خوشبینانه ترین حالتش این بود که سال دیگه این موقع دانشجوی یک رشته خوب مهندسی باشم!

پوفی کردم و با پاهای برهنه به سمت در رفتم. بند لباسمو درست کردم و از پله ها اومدم پائین:

\_ مامان سرم رفت!

به سمت آشپزخونه رفتم.

\_ چه عجب! میخواستم با برق بیدارت کنم دیگه!

\_ محبت مادری ات منو کشته!

بهداد به محض ورودم به آشپزخونه مثل جت بلند شد:

\_ آلمان میرم بنزین بزنم و چند تا بانک برم. بوق زدم آماده باش.

و رفت!

نشستم پشت میز و لیوان شیرو سر کشیدم:

\_ چشم بود این؟!!

مامان اخم غلیظی تحویل داد:

\_ اون جای تو هم خجالت میکشه... جالبه بخدا! از زمین به آسمون میباره! تو لباس نادرست میپوشی شوهر من خجالت

میکشه!

لبمو کج و کوله کردم:

\_ ولم کن مامان! اول صبحی میخوای درس اخلاق بدی؟! مگه جا بابا احمدرضا نیومده؟! تازه خیلی مراعاتشو میکنم!

بعد لبمو با یادآوری گذشته گاز گرفتم. چندباری که از حموم بیرون اومده بودم نمیدونستم بابا احمدرضا خونه است و تو خونه

رژه میرفتم! مامان هم بار آخر نامردی نکرد چندجای حساس بدنمو نیشگون گرفت و کبود کرد که دیگه اون طوری تو خونه

جولان ندم! هنوزم با یادآوری اش دردم میگرفت!

\_ آیلاز چند وقته دارم مثل آدم باهات رفتار میکنم باز سر خود شدی؟! جلو بهداد درست لباس میپوشی این صدبار!

لقمه ام رو برداشتم و بلند شدم:

\_ منم صدبار گفتم هرطور راحت باشم لباس میپوشم!

و باز هم چهره مامان حرصی شد. دقیقاً "نمیدونستم کی میخواد دست از این همه معلم اخلاق بودن برداره؟!"

مانتو شلوار مدرسه ام و که مامان شب قبل اتو کرده بود پوشیدم و مشغول کلنجار رفتن با مقنعه ام شدم.

\_ ساعت دو تعطیل میشی میگم بهداد بیاد سراغت.

\_ خودم برمیدرم!

مامان به سمت آشپزخونه رفت:

\_ تعارف نبود! دستور بود! زود برمیدردی میشینی سر درس و مشقت... منم امروز نمیرم میخوام نهار درست کنم...

جوابی ندادم! چی بگم سر صبحی که جنگ نشه!؟

مامان یکم من و من کرد و ادامه داد:

\_نهار چی دوست داری؟!\_

\_نظر آقاتونو میپرسیدی اول!\_

\_آیلار!\_

مقنعه ام درست شده بود. دلم واسش تنگ شده بود! واسه ابروهای دخترونه ام و چهره بدون آرایش هم همینطور!

\_هرچی دوست داشتی درست کن...\_

بعدم رفتم جلو و گونه اش و بوسیدم:

\_چه کنم که این مامان بدعقو خیلی دوست دارم.\_

مامان محکم بغلم کرد:

\_آیلار!\_

و این "آیلار" گفتن بستگی به زمانش خیلی حرفها داشت...

بهداد از درون آینه بغل نگاهی به خود انداخت و دستی درون موهای جوگندمی اش بردیقه پیراهن مردانه اش را مرتب کرد

و طبق وسواس همیشگی اش خم شد و از داشبورده ماشین ادکلن گران قیمتش را بیرون آورد و چندبار به سر و گردن خود

زد. در نهایت کمی به کف دستش زد و دستهایش را روی صورتش مالید. در همین چند ثانیه اتاق خودرو مملو از بوی خوش

ادکلن مردانه شده بود. یا دستهایش روی فرمان ضرب گرفته بود و نگاهش به در ورودی مدرسه بود که دختران دسته به

دسته بیرون می آمدند. برخی بیشتر از سن خود نشان میدادند و برخی ریز جثه بودند... برخی عینکی بودند و صاحب چهره

هایی نجیب و درس خوان... برخی مقنعه را به زور بر سر خود نگه داشته بودند و آدامش بزرگی در دهان میچرخاندند و بهداد

لحظه ایی اندیشید که کنترل کردن این همه دختر در این سن چقدر میتواند دشوار باشد!  
 در همین فکر بود که چشمش به دختری چشم و ابرو مشکی افتاد. مقنعه تا او اسط سرش بود و موهای خوش حالت مشکی  
 رنگش نمایان... با دختری که در کنارش راه میرفت میخندید و موهای پراکنده اش را پشت گوش میزد. اندام ظریفش در پس  
 مانتو بدون سایز و بزرگ مدرسه پنهان شده بود اما از زیبایی و ظرافتش کاسته نشده بود. نگاهش به سمت ماشین بهداد  
 رفت یا خنده چیزی به دوستش گفت و به سمت او آمد. از سمت شاگرد سوار شد و کوله اش را روی پاهای خوش تراشش گذاشت:

\_ احوال راننده چطوره؟! خفه شدم بابا!... دوش ادکلن گرفتی!؟!

بهداد نگاهی به ساق پایش که نمایان شده بود کرد. امروز صبح همین ساقهای خوش تراش را بدون هیچ گونه پوششی دیده بود. نگاهش را بالاتر آورد:  
 \_ مقنعه ات داره می افته!

آیلار بی خیال تکیه داد و آستین های مانتوی گشادش را بالا داد و دستهای ظریفش نمایان شد:

\_ هر وقت افتاد یک فکری واسش میکنم! نهار بیرونیم!؟!

بهداد ماشین را روشن کرد. چقدر فکرش درگیر سایز بدن آیلار بود!

\_ مامانت غذای سفارشی درست کرده!

آیلار آفتاب گیر را پائین کشید و مشغول ور رفتن با موهایش شد:

\_ کم کم دارم معنی خانواده رو میفهمم... پدر میاد سراغمون... مادر آشپزی میکنه... زندگی شیرین میشود!

بهداد خواست بگوید که خود آیلار همچون عسل شیرین است اما سکوت کرد و در ازایش نفس محکمی کشید.

آیلار دست به سمت ضبط ماشین برد:

\_ ببینم اهنگ چی داری گوش بدیم...\_

بهداد خواست مانعش شود که آیلار هم مخالفت کرد و بهداد دستش را محکم گرفت. داغ کرد!  
از سر انگشتانش تا تیره کمر

داغ کرد! انگشتان ظریف و کوچک آیلار همچون شمعی داغ در دستانش بود و بهداد برای  
چند صدم ثانیه تمام تمرکزش از

بین رفت خیلی سریع به خود آمد و دستهایش را رها کرد:

\_ بگرد ببین چی باب میلِت پیدا میکنی...\_

آیلار "خسیس" ی زیر لب گفت و مشغول ور رفتن با ضبط شد و بهداد تا رسیدن به خانه  
ذهنش مشغول یک سوال بود:

"چرا دستهای آما گرم و پر حرارت نیست؟!"

مامان خون گریه میکرد! خاله آتوسا بهم اشاره کرد که برم یک لیوان آب قند بیارم. یادم نمی  
اومد مامان سر ختم بابا

احمدرضا هم اینطور گریه کنه! مگر چه گفته بودند؟! من شاهد ماجرا بودم و هیچ حرف  
رکیکی نشنیدم...

بهداد روی میل نشسته و دست در موهایش کرده بود. لیوان و به سمت مامان گرفتم اما خاله  
آتوسا آن را از دستم گرفت و

به زور وارد دهان مامان کرد:

\_ الان غش میکنی آما! بخور...\_

مامان با حالتی کاملاً "تئاتری دستهایش را در هوا تکان داد:

\_ نمیخوام... بذار بمیرم بلکه یک سری راحت بشند!

خاله نگاهی به من و بهداد کرد. من شانه بالا انداختم و بهداد سری تکان داد:

\_ آما بسه... چرا اینطور میکنی؟! آخه مگه...

مامان همچون کوه آتشفشان شد:

\_ بشینم نگاه کنم تا بیشتر بهم توهین بشه؟!...!

روی مبل روبروی بهداد نشستم و دستمو تکیه گاه صورتم کردم. مامان همیشه از کاه کوه میساخت!

بهداد مامان و مخاطب قرار داد:

\_ مگه نمیخواستند اول و آخر بفهمند؟!!

مامان داد زد:

\_ اینطوری؟! یکی سر زده زنگ خونه ام و بزنه و بیاد تو؟! من و بچه ام و ببینه و هرچی در شان خودش بهم بگه؟! بهداد

من خودمو به تو انداختم؟!!

لب پائینی ام رو گاز گرفتم! پر بیراه هم نگفته بود این فامیل زرنگ! مامان برا رسیدن به بهداد از هیچ کوششی فروگذار

نکرد.

مامان این را گفت و دوباره حالت غش بخود گرفت و خاله آتوسا شانه هایش را ماساژ میداد. نمیدانم کی قصد پایان دادن به

این تئاتر را داشت؟! خب دیده بودند!

مگر چه شده بود؟!!

بهداد بارها و بارها گفته بود که از کسی خط نمیگیرد و حرف فامیل برایش اهمیت ندارد.

زنگ در بصدا در آمد. در را باز کردم و در جواب سه جفت چشم کنجکاو شانه بالا انداختم:

\_ بهشیده...!

مامان کمی بیشتر به حالتش آب و تاب داد و بهشید از در وارد شد. کم و بیش او را میشناختم. دختر با محبتی بود. اصلاً "شبیبه

خواهر شوهر ها نبود!

با همه احوال پرسوی و شروع به دلداری دادن مامان کرد.

جرات نمی‌کردم حرفی بزنم. میدانستم در حال حاضر توپ مامان پر است و آماده شلیک کردن به من!

سرمو بالا گرفتم و با دیدن چهره بهداد خنده ام گرفت! شبیه مادر مرده ها شده بود. لبخندمو که دید لبخند کمرنگی زد. تا صرف

شام زمان زیادی مانده بود. اشاره زدم به میز گوشه سالن و چشمک محوی زدم:

\_ بزنیم؟!\_

لبخند بهداد عمیق تر شد. از خدا خواسته بلند شد. او هم مثل من جو حاضر و نمایش مامان را دوست نداشت.

\_ بهداد... حالا که فهمیدند بنظرم یک مهمونی برگزار کنیم!

بهداد رو کرد به بهشید:

\_ به چه مناسبت؟!\_

مامان و بهشید و خاله همزمان به من نگاه کردند! حدس زدن موضوع خیلی هم سخت نبود... مراسم رونمایی از من!

\_ عمه تیربارونمون میکنه...\_

\_ مرگ یک بار شیونم یک بار!\_

مامان و خاله حرف بهشید و تائید کردند و بهداد رو کرد به من:

\_ بریم تخته نردمون رو بازی کنیم.\_

بهداد روبروی آیلار نشست صفحه تخته نرد را باز و شروع به چین مهره ها کرد.. آیلار کمی در جایش جابجا شد و پاکت

سیگار را از جیب جینش بیرون کشید. سیگار را گوشه لبش گذاشت و همانطور که با فندک مشغول روشن کردن سیگارش

بود تاس را انداخت. بهداد هم تاسش را انداخت.

\_ شرط ببندیم...\_

\_ قبوله!\_

\_ سر چی؟!\_

بهداد زبانش را دور لبش کشید:

\_ هر چی برنده بگه!

آیلار دودش را حواله صورت بهداد کرد:

\_ قبوله... شروع کن عدد تو بزرگ تر شد...

بهداد نفس عمیقی کشید بوی سیگار مدھوشش کرده بود نگاهش را پایین آورد تا مهره اش را حرکت دهد اما بی اختیار به

سمت یقه لباس آیلار کشیده شد. آیلار خم شده بود و با اخمی که هنگام تمرکز در بازی چاشنی صورتش میکرد به صفحه

مینگریست بهداد دستی به پشت گردنش کشید. اول بازی بود و او داغ کرده بود!

\_ نظرت چه روزیه؟!\_

بهداد نگاهش به سمت دیگر سالن کشیده شد:

\_ برای من فرقی نداره... ببین خودت کی آمادگی داری...

آیلار زیر لبی غر زد:

\_ نظر منم که مهم نیست... انگار نه انگار که من قراره با این قوم روبرو بشم.

بهداد به آیلار خیره شد:

\_ سلاخیت نمیکنن که!

\_ در حال حاضر خار چشمم...

بهداد خندید:

\_ چشمم کور!

آیلار هم خنده اش گرفت و بهداد ته دلش خالی شد:

\_ اون که بله. اما واسه فک و فامیلت گفتم...



بهشید از آن طرف سالن داد زد:

\_ من که میگم هرچی زودتر بهتر... آما و آتی هم موافقن!

آیلار رو کرد به بهشید:

\_ تو واقعا "خواهر شوهری!؟"

بهشید لبخند کمرنگی زد و آیلار ادامه داد:

\_ یکم به این عروس لوستون تشر برو! شورشو در آورده...

همه خندیدند آما هم لبخند کمرنگی زد اما چشم غره رفت:

\_ آیلار!

بهداد کمی سرش را به آیلار نزدیک کرد:

\_ پس توام میدونی آما زیادی شلوغش کرده...

\_ اینو نگفتم که بل بگیری!

بهشید گفت:

\_ آما قبل از اینکه عروس ما باشه دوست خودمه.

\_ باز هم میرسیم به اینکه من زیادی ام.

همه اعتراض کردند و بهداد اخم غلیظی تحویل آیلار داد:

\_ دیگه نشنوم همچین چرت و پرتی رو بگی...

آیلار لبخند دندان نمایی زد و کام عمیقی گرفت. چشمهایش را باز و بسته کرد:

\_ چشم بابایی!

و بعد خودش به لحن لوس خودش خندید!

\_ شیطونی نکن قبلا" هم بهت گفتم به من نمیداد دختر همسن تو داشته باشم...

آیلار تاس را انداخت و پای چپش را روی پای راست انداخت. باز هم نگاه بهداد به سمت یقه آیلار رفت. اندام این دختر را بی

شک تراشیده بودند. هیچ گاه چنین ظرافتی را در وجود آلمان ندیده بود. دوباره دستی به پشت گردنش کشید... از کی تصمیم به

مقایسه مادر و فرزند گرفته بود؟!!

اصلاً" مگر قابل قیاس بودند؟!!

تن آلمایی که دوبار ازدواج کرده بود و فرزندى به دنیا آورده بود کجا و تن آیلاری که بهداد حاضر بود قسم بخورد آن قدر

شکننده است که تاب و توان یک مرد را ندارد کجا؟!!

\_ حاجی! نوبت شماست...

\_ هفته بعد خوبه؟!!

بهداد از هپروت خارج شد. نگاه بهشید برای روز مهمانی و نگاه آیلار برای انداختن تاس منتظر بود. تاس را انداخت و رو

کرد به بهشید:

\_ شما زنا تصمیم تون رو گرفتید دیگه چرا نظر منو میپرسید؟!!

آتوسا با لبخند جلو آمد و دست رو شانه های برهنه آیلار گذاشت. و بهداد اندیشید که اگر دستهای مردانه و بزرگ خودش را

بگذارد بی شک رد قرمزی بر جای خواهد ماند...

\_ کی برده؟!!

آیلار شانه بالا انداخت:

\_ هنوز مشخص نیست خاله...

بهداد خندید:

\_ قضیه رو کم کنیه.

آتوسا لبخندی زد و نگاهی مهربان به آیلار انداخت:

\_ عزیز خاله... این رنگ لباس زیاد بهت نمیداد!

بهداد نگاهی به تاپ بنفش رنگ آیلاز انداخت. آیلاز حواسش به بازی بود:

\_ خاله تازه خریدمش! ... همه گفتند بهم میاد!

رو کرد به بهداد مسخ شده:

\_ بهداد این زشته؟! ... کلی پول بابتش دادم...

آتوسا نگاهش را به بهداد دوخت و بهداد از نگاه موشکافانه او خوشش نیامد. از در شوخی وارد شد:

\_ نگم قشنگه چکار کنم؟! ... پول من بی زبون بوده دیگه... باید بگم خوبه!

آتوسا لبهایش را محکم بهم فشرد. لبخند مصنوعی زد و آرام به شانه آیلاز ضربه زد:

\_ بعدا" با هم حرف میزنیم!

آیلاز پک محکمی زد:

\_ باشه خاله... بهداد بنداز!

آتوسا لبخندی کاملاً "عصبی زد. آیلاز را میشناخت. کسی نبود که از در محبت به حرف بزرگتر گوش بدهد. اخم و تشر هم جری

ترش میکرد برای همین سکوت کرد و به سمت زنها رفت تا تدارک شام ساده و مختصری بدهند. آما خطاب به آتوسا گفت

که "مهدی هم شب بیاید" اما آتوسا تنها به گفتن "امشب شیفیت داره" اکتفا کرد. از این مادر بی خیال و دختر سرکش عصبانی

بود و نمیتوانست بروز دهد. با خود اندیشید که اگر بعدها دخترش بخواد رفتاری همچون آیلاز داشته باشد باید چه کند؟!!

دیدن یک دختر هفده ساله زیبای سیگار بدست روبروی یک ناپدری جوان که کنترل چشمهایش را نداشت باعث شده بود سر

درد بگیرد. آما کور بود؟!!

غرق در افکارش بود که صدای اعتراض آیلاز و خنده مستانه بهداد به گوشش رسید.

آما تشر زد:

\_چگونه صداتونو انداختید سرتون؟! بهداد... نمیبینی اعصاب ندارم؟! آیلاز عوض کمک کردنته؟!\_

آیلاز به جای حاضر جوابی سیگار با اخم توی ظرف میوه خوری خاموش و سکوت کرد بهداد دوباره خندید:

\_قیافشو... حالا یک بار بباز به جایی برنمیخوره که!\_

آیلاز دهن کجی کرد و محلش نداد. حرصی شده بود. دوست داشت صفحه تخته نرد را روی سر بهداد بکوبد!

شاید از نظر بهداد یک بازی ساده که یک طرف باخت و یک طرف برد است بود اما برای دختری به سن آیلاز حتی بازی

تخته نرد هم جدی به حساب می آمد.

\_قهر نکن حالا... نکنه نگران قبول کردن شرطی؟!\_

آیلاز به چهره خندان بهداد نگریست. خواست کلامی بگوید که صدای آتوسا بلند شد:

\_آیلاز... عزیز خاله میخوای تا موقع شام بری یکم درس بخونی؟!\_

آلما مشغول خرد کردن گوجه و خیارشور بود:

\_امروز روز استراحتشه... برایش از مشاور برنامه درسی گرفتم.

آتوسا به هر ریسمانی برای کشاندن آیلاز از آن منطقه چنگ میزد:

\_جدی؟!... نمیدونستم خودت چی دوست داری بخونی آیلاز؟!\_

آیلاز از روی صندلی بلند شد:

\_حالا شرطت چی بود؟!\_

لبخند بهداد شیطانی شد:

\_فکر میکنم بهت میگم! بازنده ی کوچک...\_

آیلاز پوزخندی زد:

\_برای دست گرمی بود! گفتم سنت بالاست روحیه ات ضعیف نشه.

بهداد خندید و آیلاز به سمت آتوسا رفت:

\_ خاله من به مهندسی خوش گذرونی هم راضی ام.

بهشید خندید:

\_ رشته خوب و نون و آب داری بنظر میاد.

آیلاز پشت میز نشست و گازی به خیار زد:

\_ مامانم عقده مهندسی داره.

\_ آیلاز!

خنده آتوسا و بهشید را که دید ادامه داد:

\_ والا بخدا! من به کی بگم دوست ندارم این درسهای سخت رو بخونم؟! نمیدونم چرا خودش نرفت مهندسی...

\_ سن شوهرت هم نیست که شوهرت بدم.

آیلاز بی خیال تکیه داد:

\_ تشخیصش با منه!

چهره آما به معنای واقعی کلمه برزخی شد. آیلاز هم وقتی وضعیت را خطری دید در جایش صاف نشست میدانست اعصاب

آما آنقدر متزلزل هست که جلوی این جمع حرف رکیکی نثارش کند.

بهشید کنارش نشست:

\_ میگن حرف راست و باید از بچه شنید همینه! من با آیلاز موافقم... میخواد مثل من تا این سن مجرد بمونه که چی بشه؟!!

\_ چشمم روشن!

بهشید به حرف بهداد خندید و با لودگی گفت:

\_ غیرتی!

آتوسا تنها کسی بود که در بحث شرکت نمی‌کرد. به ظاهر مشغول درست کردن مواد کتلت اما تمام ذهنش درگیر آیلار بود.

آلما چاقو را بالا آورد و به آیلار اشاره زد:

\_بهشید این بی ساز میرقصه تو دیگه برایش تنبک نزن.

با گفتن این جمله بهشید هم خودش را جمع و جور کرد. بهداد با گفتن "میرم قبل از شام یک دوش بگیرم" از جمع جدا شد و

به سمت طبقه بالا رفت. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که آلما بلند شد و دستهایش را تند تند شست:

\_برم ببینم بهداد چیزی لازم نداره.

در عرض یک ثانیه نگاه آتوسا و آیلار در هم گره خورد. آتوسا رویش را سریع برگرداند و سری تکان داد. اما آیلار

پوزخندی زد و تنها به رفتن پرشتاب مادرش نگریست.

اوایل پائیز بود و من هنوز خنکی دلچسبی که منتظرش بودم رو حس نکرده بودم.

تداعی از منزل جدیدمون پرسید و من سکوت کردم!

تو دهانم نچرخید که بگم به همراه مادرم خونه پدری یک دختر و پسر و تصاحب کردیم!

دختر بیچاره به جایی دیگر نقل مکان کرده بود و پسر بیچاره تر همسر مادرم شده بود!

راه خونه رو با چند تاکسی طی کردم. مامان هرچقدر تلاش کرد نتوانست مدرسه ام و عوض کنه. تنها دلخوشی من همین

دوستان مدرسه ایی بود که اون هم مامان به خاطر کنکور بیرون رفتن به همراهشون و منع کرده بود.

تمام زندگی من به بعد از کنکور خلاصه شده بود! البته این نظر مامان بود چون من معتقد بودم تفریح چاشنی درس خوننده!

درس بدون خوش گذرونی مثل غذای بدون نمک یا سس بود...

گرمای ظهر و ترافیک کلافه ام کرده بود و من به دلچسبی و خنکی ماشین بهداد ایمان آوردم. غرق در افکار شیرینم شدم...

باد کولر... غذای خوشمزه و خلاص شدن از این یونی فرم های ضخیم!

پول و به راننده دادم و پیاده شدم مسیری رو که مثل هر روز پیاده میرفتم طی کردم. کوله مو روی شونه ام جابجا کردم.

سنگین بودنش منو بیشتر از درس بیزار کرد!

درب رو باز کردم و وارد حیاط شدم. ماشین بهداد پارک شده بود. برای فرار از گرما قدمهامو تند تر کردم و وارد خونه

شدم. کسی نبود!

بدون اینکه دستامو بشورم به سمت یخچال رفتم و بطری آب یخ و سر کشیدم. درد بسیار بدی تو پیشونی و سرم پیچید اما

خنک شدم. حس بویایی ام هم به کار افتاد.

بهداد از اتاق خودش خارج شد و چشمش به من افتاد.

\_ سلام!

جلوتر آمد:

\_ سلام آیلار خانم... دیر کردی. آلمانگرانت بود.

مقنعه ام و از سرم بیرون کشیدم و موهامو از حصار آزاد کردم:

\_ تو ترافیک گیر کردم! نهار چی داریم؟!... مامان کجاست!؟!

اصلاً "بهداد این موقع روز خونه چکار میکرد!؟!"

با همون مانتو شلوار مدرسه نشستم پشت میز و کوله ام و شوت کردم کنار کابینت.

\_ خونه دوستش آتوسا!... قبل رفتن نهار و درست کرد!

\_ پس بکش که خیلی گشمنه.

نگاه چپ چپی بهم کرد. بلند شدم دستامو شستم:

\_ منم میزرو میچینم.

\_ این شد یک حرفی!

ماکارونی بود! اونم از نوع بی رنگ و رو و بی نمکش! خب از مامانی که تمام این مدت آشپزی اش یا گردن مادرشوهر بود

یا دخترش بیشتر از این توقع نمیرفت!

بهداد به چه چیز مامان دلخوش کرده بود؟! اخلاق آروم و صبورش؟!... یا آشپزی بی نظیرش؟!

طاقت نیاوردم:

\_ خیلی بدمزه اش!

بهداد به جای تاکید جمله ام به مانتوم اشاره کرد:

\_ آلوده اس عوضش کن.

اخم کردم:

\_ وا... بیمارستان نبودم که! وسواسی...

زن و شوهر لنگه هم بودند که میتونستند همدیگه رو تحمل کنند! هرکدوم به نوعی روان پریش بودند!

بهداد به "وسواسی" گفتم خندید و من با حرص دکمه های مانتوم و باز کردم و پرتش کردم طرف دیگه:

\_ الان خوبه آقای وسواسی؟! مورد پسند واقع شد؟!

دیدم که خنده بهداد قطع شد قاشقش و تو بشقاب انداخت و دست کرد تو موهایش.

آیلار نمک زیادی روی غذا خالی کرد و زیر لب غر زد:

\_ تیمارستانه اینجا!

\_ شنیدم...

آیلار اهمیتی نداد و بشدت سعی در قورت دادن این غذای بدمزه داشت.

بهداد لبش را زبان زد:

\_ راستی ما یک شرط داشتیم.



\_ چه شرطی؟! من که چیزی یادم نمیاد...

بهداد لبخند زد:

\_ کدومشو؟! باختت رو یا شرط و؟!!

آیلار زل زد به چشمهای بهداد:

\_ هردوش!

بهداد به پشت صندلی تکیه داد. بازی شروع شده بود! دست به سینه ایستاد:

\_ مجبوری شرط و قبول کنی!

آیلار پوزخند زد:

\_ فکر کن یک درصد! به خیالت جدی گفتم اون موقع؟!!

\_ یعنی اگه تو برنده میشدی شرطی نداشتی؟!!

سکوت چند ثانیه ایی آیلار حس پیروزی را در خون بهداد تزریق کرد.

\_ نه!

بهداد بلند شد:

\_ مهم اینه که من بردم و شرط دارم! مجبوری قبول کنی... مامان جونت هم حالا حالا ها نمیاد که میانجی گری کنه!

آیلار یکدفعه بلند شد. قفسه سینه اش بالا پائین میرفت.

\_ بچه میترسونی؟!!

بعد با لحنی آرام تر گفت:

\_ حالا شرطت چی هست ژینگول؟!!

ابروهای بهداد از این صفتی که آیلار به او لقب داده بود متعجب بالا رفت. به سمتش آمد:

\_ با کی بودی ژینگول؟!!

آیلار کمی عقب رفت. همچنان اخم روی صورتش بود. بیه کابینت برخورد کرد و قامت بلند بهداد روی تنش سایه انداخت.

\_ به خیالت منم پسرهای دماغوی اطرافتم؟!!

آیلار در اوج استرس خندید:

\_ تنها پسر مجرد دور و بر من و مامان تو بودی. پسری دور و بر من نیست!

بهداد جلوتر رفت و بازوی برهنه اش را محکم رفت. انگشتهای بلند و مردانه اش بهم رسیدند و آیلار ناله ایی ضعیف کرد:

\_ به مامان میگم.

بهداد دست زیر زانویش انداخت و توجهی به مشت‌های پی در پی آیلار نکرد:

\_ احمق! ولم کن... باید به مامان جواب این غلط اضافی ات رو بدی!

بهداد آب دهانش را قورت داد... بالاخره در آغوش کشید این عروسک خواستی را... دست راستش درست زیر کمر آیلار بود

و داغی اش به دستهای بهداد سرایت کرد.

حس مطبوع در آغوش کشیدن آیلار و حس تنفر از لفظی که به او نسبت داده بود همزمان در وجودش رخ داد. ضربان قلبش

تند و محکم به سینه میکوبید و وقتی تقلا و موهای پریشان آیلار را حس میکرد. آیلار آنقدر تقلا کرده بود که بدنش به قرمزی

میزد. بهداد اشک حلقه زده در چشمهایش را دید. اما پوزخند زد:

\_ وقتی شرط باختت رو اجرا کردم بی حساب میشیم... شایدم یاد بگیری که به ناپدری که داره خرج یک مفت خور و میده

احترام بذاری و بهش نگی ژینگول! زیاد بهت رو دادم! به خیالت نمیدونم اون بابای پفیوزت چی بوده؟!!

آیلار کم مانده بود اشکش سرازیر شود. بیه مخیله اش هم خطور نمیکرد که بهداد آنقدر با شنیدن یک کلمه آتشی شود. از

متلک شنیدن بهداد آتش گرفت و مشت‌هایش محکم تر شد:

\_ احمق! از توی عوضی خیلی بهتر بود!

یک کلام دیگر سخن میگفت بغضش میشکست. احمق خودش بود!

احمق خودش بود که تصور میکرد بهداد بی هیچ حرف و کنایه و آزاری او را فرزند خوانده خود میداند...

احمق خودش بود که بهداد و عقده هایش را نشناخته بود... نمیدانست مردی چهل ساله از شنیدن سخن ناپخته یک دختر

هفته ساله این چنین خردش کند!

در حمام با لگد بهداد باز شد. در عرض یک ثانیه تمام افکار بد به ذهن آیلار هجوم آوردند. خواست فرار کند که بهداد او را

محکم در آغوش گرفت و با دست دیگرش دوش آب را باز کرد. یا حرص سر شانه های نحیف آیلار را که چند روز پیش تنها

جایگاه بوسه های مردانه میدانست گرفت و او را محکم زیر دوش نگه داشت.

جیغ آیلار در حمام بزرگ پیچید...

مغزش یخ زد...

سر شانه هایش هم...

لرزی در تمام پیکر نحیفش پیچید...

بهداد او را محکم به دیوار کنار دوش کوبید و علیرغم گریه و جیغ نوجوان نحیفی که اشک میریخت گفت:

\_ یک چند دقیقه زیر این دوش آب سرد بمونی ادب میشی دختر خوب! شک ندارم بعدش میفهمی چطور باید با ناپدری

مهربون و سخاوتمندت رفتار کنی...

و توجهی نکرد به سر کوچک آیلاری که کم کم خم میشد و به سینه اش میچسبید.

آیلار میلرزید و بهداد بعد از چندین دقیقه رضایت داد به رها کردنش! تن آیلار با وجود اینکه زیر آب سرد بود همچنان گرم به

نظر میرسید به محض رها کردنش آیلار کف حمام ولو شد. دندانهایش مرتب بهم میخوردند و لرز بر پیکر ظریفش افتاده بود.

لباسهای هر دویشان خیس بود. بهداد از بازو بلندش کرد:

\_ بسه مظلوم نمایی! یک شرط بود دیگه...

آیلار توان حرف زدن نداشت. دیو رو برویش را نمیشناخت. کرخت و بی حال بود و همراه بهداد به سمت اتاقش کشیده میشد.

پهلوی چپش درد میکرد. کمی خم شد اما بهداد او را روی تخت انداخت و به سمت کمدش رفت:

\_ آیلار؟! ببینمت... شوخی بود باشه!؟!

شوخی بود!؟! در آغوش بهداد زیر آب سرد تقلا کردن شوخی بود!؟! قلبش برای لحظه ایی درد گرفت... کاش آلمان کنارش بود!

بهداد کتوهای کمدش را زیر و رو میکرد. آیلار روی تخت افتاد و در خودش جمع شد. پهلویش بشدت درد میکرد و از خیسی

لباسهایش بیشتر لرز گرفت. کدام احمقی در پائیز دوش آب سرد میگرفت!؟!

\_ آها پیداش کردم... ببین این عروسک کوچولو چطور تو خودش مچاله شده... منم خیس شدم اما مثل تو سوسول بازی در

نمیارم که... تازه بهم گفتمی ژینگول! بیا دختر بابا!

بهداد روی تخت نشست. آیلار را بلند کرد و حوله پالتویی را دور بدنش پیچاند. حس خوشی از گرما به زیر پوست آیلار دوید.

جان گرفت از این گرما!

بهداد در آغوشش گرفت:

\_ بیا بغل بابا گرم کنم! بعدم موهای خوشگلته رو خشک کنم... باباتم از این کارا میکرد!؟!...

آیلار نیمه جان را در آغوشش جا بجا کرد و نفس عمیقی کشید. بوی خوش موهایش را دوست داشت. سرش را نزدیک برد و

لبهایش به گوش خیس آیلار خورد:

\_ خیلی کوچولوئی ها... اما من دوستش دارم! دختر خودمی...

و بعد فهقه زد!

آیلار سعی کرد خودش را رها کند بدش آمد از لباسهای خیس و موهای به گردن چسبیده و آغوش بهداد...

با صدای گرفته ایی به سخن آمد:

\_ تو یک احمقی!

\_ آیلار شرطمون بود!

بهداد جنون نداشت!؟

\_ به مامان میگم!

موهایش در کسری از ثانیه کشیده شد:

\_ اون مفرگی هم بهت میگفت بالا چشمت ابرونه به مامان جونت میگفتی!؟

آیلار بغض کرد:

\_ توی احمق ادیتیم کردی!

بهداد بلندش کرد. آیلار تقلا کرد و دست بهداد دور مچ آیلار قوی تر شد:

\_ حالا نمردی که! شوخی بود شوخی... به مامانت بگی بخدا جدی جدی حالتو میگیرم! بین خودمو خودت بوده...

بعد هم او را روی صندلی روبروی آینه نشاند:

\_ دختره ی مفت خور!

آیلار بغضش را قورت داد:

\_ کور نبودی که موقع انتخاب!

بهداد سشوار را روشن کرد و بالای سرش گرفت:

\_ نمیدونستم دخترش همسن خودشه! قرار نبود خرج یک دختر گنده رو بدم!

آیلار میلرزید... از سرما... از حرف بهداد... از حماقت مادرش... کدام نقطه از تهران بود که نمیرسید؟! خانه آتوسا کجای

تهران بود؟!!

دست مردانه بهداد را میان موهای خیشش حس میکرد. خواست بلند شود که دست بهداد روی شانه اش نشست.

\_نخواستم این دوستی خاله خرسه رو!

از درون آینه نگاهش کرد:

\_من با ازدواج مامان مخالف بودم! ندیده این خونه و زندگی هم نبودم! من نمیخواستم اینجا باشم که بهت لقب مفت خور

دادی... اون روز هم همین خود تو روان پریش منو از خونه خاله آتی آوردی!

بهداد تمام حواسش به لمس موهای ابریشمی آیلار بود. دوست داشت دستش را روی قفسه سینه اش بگذارد تا بشوند صدای

قلبش را...

آیلار سکوتش را به نفع خودش برداشت کرد. بهداد خوب خرج خودش و مادرش میکرد... حالا یک بار هم او را مهمان

دوش آب سرد کند چه میشود؟!!

بی حمایت بهداد با کدام پول لباسهای رنگارنگ میخرید و خودش را مهمان بهترین غذاها میکرد؟!!

\_گرمت کردم زبونت باز شد.

دست بهداد به سمت گردن آیلار رفت و آیلار با دست پش زد:

\_نه مغزم فعال شد! در ثانی تا حالا یک دیوونه تو حموم خفتم نکرده بود! حالا هم بیرون! خشک شدم!

بهداد خندید و سشوار را خاموش کرد:

\_تو ذهنت خطور نمیکرد همچین شرطی بذارم. یادت می مونه هر شرطی رو قبول نکنی... و به پدرخوانده ات احترام بذاری!

آیلار در دل اضافه کرد:

\_ و پا روی دم دیوونه ها نذارم! و چقدر هم که این پدر خوانده قابل احترام بود!

صدای نه چندان خسته آما در خانه پیچید:

\_ بچه ها کجائید؟!

به جای اینکه بهداد هول کند آیلار سراسیمه بلند شد و به چشمهای بهداد زل زد:

\_ برو بیرون!

بهداد تک خنده ایی کرد:

\_ خب بابا توام! یادت باشه به مامان جونت بگی بد حالتو میگیرم! باید جنبه بازی داشته باشی...

\_ مطمئن باش من دیگه با دیوانه ها بازی...

در باز شد. آیلار سر جایش سیخ ایستاد و بهداد به سمتش رفت:

\_ دیر کردی عزیزم.

آما ابرویی بالا انداخت و نگاه پرشمانتی حواله آیلار کرد:

\_ به خونه زنگ زدم جواب ندادید!

بهداد نفسی کشید و دستش را دور شانه آمایی که با اخم به آیلار مینگریست حلقه کرد:

\_ آیلار رفت حموم آب سرد بود! تا الان درگیر اون بودم.

آما " اوهوم" ی گفت و آیلار بی آنکه سلام کند روی صندلی نشست. دستش را به سرش گرفت. مادرش حتی نپرسید آب

سرد چه بلایی سرش آورده است. ندید رد انگشتان همسرش را روی سرشانه هایش و حس نکرد درد جانسوز پهلوی چپ

دخترکش را...

مهر مادری که میگویند همین بود؟!!

\_ درس و مشق هم نداری که؟!!

بهداد او را به سمت در هدایت کرد:

\_ سیب خوشبوی من چرا اینقدر عصبانیه؟! تا الان داشت درس میخوند اومدم صدایش کنم بیاد چیزی بخوره که تو اومدی...

\_ میز نهار هم که جمع نشده.

آیلار پوزخند زد:

\_ بد نیست یکم از هنرنامه ات تست کنی.

آلما به سمت آیلار رفت که بهداد دستش را گرفت:

\_ آلما بچه شدی؟!!

آلما جیغ زد:

\_ این بچه آخر سر منو میکشه! ببین کی گفتم! نه سلام بلده... نه بویی از ادب و نزاکت برده نه... اصلاً" من چرا با تو

ازدواج کردم؟!!

بهداد او را دعوت به آرامش کرد:

\_ عزیزم آیلار خیلی هم دختر خوب و مودبیه سنی نیست که من بخوام بهش امر و نهی کنم...

آیلار حالش داشت بهم میخورد. از حرفها و رفتارهای این زن و شوهر دیوانه! از دو رویی بهداد و سادگی مادرش که

ازدواج کرده بود تا آیلار بی پدر بزرگ نشود!

بهداد در حقارتهای کودکی اش مانده بود چگونه میخواست برای آیلار پدری کند؟!!

تنها سکوت کرد!

بهداد چشمکی حواله آیلار کرد و در در خارج شدند.

\_ چیزی پسندت شد از ژورنال ها؟!!

آلما کلافه دستش را به سرش گرفت:



\_ نه... چند روز بیشتر تا مهمونی نمونده و من حتی با کمک آتی هم نتونستم مدلی پیدا کنم!

\_ امیدوارم زودتر به نتیجه برسی.

\_ برای آیلار هم لباس انتخاب نکردم... این دختر اصلاً "سلیقه نداره بخدا! بذارم به عهده خودش تاپ و جین میپوشه!

بهداد خندید:

\_ با هم برایش بهترین لباس رو انتخاب میکنیم مادر نگران...

اخمهام توهم بود و دست به سینه به ایستاده بودم.

\_ اینم دوست نداری؟!!

\_ رنگش زشته!

زشت نبود به هیچ وجه. اما چون انتخاب بهداد بود این حرف و به زبون آوردم.

بهشید نگاهی به بهداد کرد بهداد شانه ایی بالا انداخت و روی صندلی نشست. حتی نیم نگاهی هم بهش ننداختم.

بهشید به اشاره نامحسوس بهداد سمت یکی از رگال ها رفت و کاور را بیرون کشید:

\_ این هم جزو جدیدترین کارهاست... میخوای یک تن بزنی؟!!

سکوتم را نشانه رضایت برداشت کرد و زیپ کاور را پائین کشید لباس را با احتیاط کامل بیرون آورد به محض دیدن رنگ

نباتی لباس غر زدم:

\_ بهشید مهمونیه! عروسی نیست که!

بهشید من را به سمت اتاق پرو هل داد:

\_ اما من مطمئنم این مدل شدیداً "برازنده ی توهه".

لباس و دستم داد و من باز هم غر زدم:

\_ شبیه عروس میشم!

بهشید خندید:

\_ چه بهتر! زود بپوش!

بوفی کردم. کدام احمقی برای یک مهمانی اینگونه لباس میپوشید؟! یا من از نوع مهمانی بی خبر بودم یا بهشید زیادی روان

شاد بود!

با این وجود به عنوان تشکر از وقتی که برایم گذاشته بود مجبور شدم به پوشیدنش با احتیاط کامل آن را به تن کردم و

موهایم را رها...

بسیار زیبا و برازنده بود. در اتاق پرو باز شد و من ناخودآگاه قسمتی از بدنم را که نتوانسته بودم زیپ از بغل را بالا بکشم

پوشاندم. با دیدن بهداد اخم کردم اما لبخند بهداد عمیق تر و وارد اتاق کوچک پرو شد. دلم میخواست مثل همیشه غز بزخم از

دوش گرفتنش با ادکلن اما قهر بودم!

بهداد جلو آمد دستم را کنار زد و زیر گوشم گفت:

\_ هنوزم قهری که!

زیپ را با احتیاط بالا کشید و از درون آینه به منی که رویرویش ایستاده بودم خیره شد:

\_ حق با بهشیده.

\_ هیكلت رو ببر اون ور منم ببینم!

بهداد از اتاق پرو بیرون آمد و من نفس عمیقی کشیدم. لبخند بهشید حس خوبی ناخودآگاه به من منتقل کرد:

\_ نگفتم؟! این مدل واقعا "بهت میاد!"

به حرف بهشید ایمان آوردم. پیراهن در عین مجلسی و شیک بودن زنانه نبود! پاپیون بزرگی که پشت کمر را مزین کرده بود

و کوتاهی پیراهن باعث شده بود برای دختری به سن و سال من مناسب باشد.

لبخند آرومی زدم:

\_مرسی.

بهشید چشمکی زد:

\_ خواهش! سلیقه بهداد بود... همیشه جدیدترین جنس ها برای من و آما بوده... اما ایندفعه استثنا شد!

بهشید به راستی نمونه بود! از آن آدمها که باید بگذاری در موزه تا بقیه هم از وجودش لذت ببرند و یاد بگیرند از منشش...

با ذات مهربان و رفتار بی غل و غش اش هیچ گاه حس نکردم که زیادی ام...

رو ترش نمیکرد با دیدن کسی که هیچ نسبت خونی با او نداشت و در خانه پدري اش زندگی میکرد... بهشید از آن انسانهای

ناب روزگار بود که حداقل به من ثابت میکرد هنوزم انسانیت به پول ارجحیت داره...

نیم نگاهی به بهداد انداختم که چشمکی حواله ام کرد. قهر بودم هنوز! محال بود رفتار جنون آمیزش را در حمام از یاد ببرم!

معذرت خواهی اش نه گریه های آن شبم را جبران میکرد و نه درد پهلویم و نه حقارتی که کشیدم!

هیچ کدام با داشتن این لباس گران قیمت نباتی رنگ جبران نمیشد! تشکری از بهشید کردم و لباس را تعویض...

دلَم نمیخواست با بهداد برگردم! اصلاً "بعید نبود که آشتی کند برای آزار دوباره! به همین خاطر از پیشنهاد بهشید برای گشت

در پاساژ های مجاور و خرید کفش استقبال کردم و بهداد را در مغازه تنها گذاشتیم. لحظه آخر دیدم لبخند محو بهداد را اما با

اخمی موضع خود را نشان دادم که به هیچ عنوان قصد آشتی کردن ندارم!

حتی اگر این چنین لباس گران بهایی هدیه کند!

\_ یک چرخ بزن ببینم! حتم دارم سلیقه خودت نیست...

\_باباش بر اش خریده.

نگاه پر اخمو حواله نیش باز بهداد کردم اما بهداد همون چشمک همیشگی رو شبیه آدمهای تیک دار تحویل داد.

مامان دستاشو تو هوا تکون داد:

\_ خوبه به نظرم اما یکم لاغری ات تو ذوق میزنه! نمیشد یک آستینی چیزی...

لبامو بهم فشار دادم و رفتم به سمت پله ها. ازدواج با یک پسر مجرد به توهمش پر و بال داده بود که خوش سلیقه است!

\_ دارم حرف میزنم!

برگشتم سمتشون و چشمامو ریز کردم:

\_ من غرغر شنیدم نه حرف!

مامان داد زد و بهداد در جایش تکان خورد. لبهای منم کش اومد.

\_ داشتم نظرمو به عنوان یک مادر میگفتم!

\_ شنیدم... کر نیستم که.

\_ البته فکر کنم به زودی من و تو از دست فریادهای آما کر میشیم.

بهداد این را گفت و دوباره چشمک زد! تیک داشت بدون شک...

رفتم و صبر نکردم مشاجره شون رو گوش بدم. لباسو عوض کردم و به پارچه نرمش دست کشیدم... میترسیدم از این همه

خوشی!

سیگار و روشن کردم و لبه پنجره ایستادم. دنبال یک دلیل قانع کننده بودم که چرا بهداد باید زنی مثل مامان ازدواج کنه!

مامان زن زندگی دوباره نبود! نه اعصاب داشت نه انگیزه... حالا که دقت میکردم هم پول دلشو زده بود هم قد و قامت بهداد!

در ذهن من سالهای کودکی همیشه یک دختر زیبا و مرد کریه چهره بود...

دختر آرایش میکرد... مقنعه بسر میکرد و میرفت! مرد داد میزد... فحش میداد... بساط برپا میکرد و میرفت!

این وسط من گریه میکردم به دنبال اون دختر جوون و زیبا... رنگ چشماشو دوست داشتم...

وقتی زیبا خطابش میکردم به صورتم دست میکشید و با حسرت میگفت که "حتی چهره ات هم شبیه من نشده"

مامان و بابا هرروز و هر ساعت دعوا داشتند! مامان داد میزد و فحش میداد که من بچه نمیخواستم اونم از تو مفنگی...

بابا هم خفه اش میکرد و الفاظ رکیک نصیبش...

آخر شب آروم میشدند! مامان افسونش میکرد و تا مدتها بابا رام بود و دوباره چند روز بعد روز از نو!

مامان در بین همین دعوها دانشگاه رفت! میدیدم برگشتن از دانشگاه با یک مرد خوشتیپ برمیکرده و بابام نئشه تو اتاقه...

میدیدم مامان نونوار میشه و آب زیر پوستش میره اما درک نمیکردم!

دیدن با درک کردن خیلی فرق داره...

یک چیزهایی رو سالها پیش میبینی و چند سال بعد درک میکنی و این همون چیزی بود که من مامان درک کردم!

مامان جیغ میزد.. فحش میداد... به همه! رکیک ترین و اولین فحشها نصیب پدر و مادر دست از این دنیا کوتاه شده اش بود!

جوانی اش حرام شده بود پای منقل مرد زندگی اش...

فحشهایش که ته میکشید به من نگاه میکرد و گویی فیلم را برایش تکرار کرده اند دوباره فحش میداد!

و در تمام این سالها من از مامان یک زن عصبی... تندخو... بد دهن و زیبا در ذهن و روبرویم داشتم!

گاهها "بغلم میکرد که تو چه گناهی داری دختر کوچکم..."

بعدها فهمیدم تنها راه بدست آوردن دل مادرم محبت است و بس!

مامان رام محبت و توجه بود... چیزی که هیچ کدام از اطافیاتش به او هدیه نکردند.

و من بزرگ شدم تا محبت کنم به این مادر کودک!

\_ ناراحت شدی؟!\_

سیگار و پرت کردم تو حیاط:

\_ حریم شخصی معنی نداره اینجا!

در پنجره و بستم و برگشتم سمت بهداد.

\_ منم از اتاق انداخت بیرون! امروز از دنده چپ بلند شده بود!

با حالت متاسفی سر تکان دادم. معنی قهرو نمیفهمید؟!\_

\_ آی... لار!

لبامو بهم فشار دادم. مسواک و خمیر دندان و برداشتم و رفتم سمت در. همه مردها مثل بهداد بودند؟!\_

بودند! مامان تمام خاندان بابا احمد رضا را به فحش میکشید و شب در آغوشش میخوابید!

او دم رد بشم که دستش جلو دیدمو گرفت:

\_ آشتی کن تا بذارم بری!

پوزخند زدم! از اون پوزخند ها که میخواد بشه خنده اما نمیشه! چقدر این مرد پر رو و بی عار بود!

\_ زوریه؟!\_

سرشو نزدیک آورد:

\_ چه عجب من صداتو شنیدم...

دستشو پس زدم:

\_ پس برو تا غش نکنی از خوشی!

رفتم سمت حمام و شروع به مسواک زدن کردم. از آینه دیدم که بهداد به در تکیه داد:

\_ آیلار!

دندونهامو محکم تر مسواک کشیدم. تازگی ها به اسم حساسیت پیدا کرده بودم!

آیلار مامان با تشر بود! آیلار خاله آتی نصیحت مابانه بود! و آیلار بهداد... راستی آیلار گفتن بهداد چگونه بود؟! آنهم با این

لحن مردانه...

\_ آیلار... بابا انصافتو شکر! خوب شد تو قاضی نشدی!

محتویات دهنمو پاشیدم تو کاسه جای مامان خالی تا فحشم بده.

\_ اون وقت تو اعدامی بودی!

\_ کینه شتری!

\_ نیستم!

\_ قهر که هستی...

برگشتم سمتش موهاش آشفته بود و در پائیز رکابی بر تن داشت!

\_ همیشه تو یک خونه با هم قهر بود؟!!

خواستم رد شم اما هیکلش مانع عبورم میشد سرش اومد پائین تر:

\_ نگفتی آیلار خانم؟! همیشه تو یک خونه اعضای خانواده با هم قهر باشن؟!!

زل زدم تو چشمه‌هاش:

\_ بچه ات هم بود همین کارو واسه یک شرط مسخره باهاش میکردی؟!!

بهداد سریع لبشو زبون زد و فهمیدم این حرکتش از تعجبه!

\_ آیلار... من...

جلوتر اومد و محکم بغلم کرد:

\_ اصلاً "من معذرت میخوام... ببخشید باشه؟! باشه کوچولوی من؟! اینم ماچ آشتی!

و تا به خودم پیام یه بوس محکم رو گونه ام کاشت.

با انزجار صورتمو پاک کردم:

\_ ولم کن... دوستی با تو دوستی خاله خرسه اس! گفته بودم!

بهداد دست زیر چونه ام گذاشت و سرمو بالا آورد:

\_من... با این سن ازت عذرخواهی کردم!

سعی کردم از خودم دورش کنم. مامان میدید این وضعیت و حکم تیر من و اجرا میکرد!

\_باشه بخشیدم... لطف کن بکش اون ور...

رفتم به سمت اتاق لحظه آخر برگشتم دیدم که باز هم به در تکیه داده و زل زده به من شونه هامو بالا انداختم:

\_دیگه چیه؟! بخشیدمت...

نفهمیدم کی و چه موقع نگاه بهداد که شاید از نظر من ملتمسانه بود رو دیدم اما تا به خودم اومدم تو بالا پشت بوم کنارش

نشسته بودم و سیگار دود میکردیم.

تکیه دادم به دیوار:

\_اگه مامان بیدار شه...

بهداد دودش را به سمت بالا فرستاد. از نیم رخ جوون تر به نظر میرسید.

\_میاد و جمله کلیشگی رو میگه!

بعد ادامه داد:

\_میبینم که پدر و دختر با هم خلوت کردند!

لبم به لبخند کمرنگی کش اومد. پیر بیراه هم نمیگفت.

\_تو چرا تا حالا زن نگرفته بودی!؟

بهداد خاکستر سیگارو تکاند:

\_تو فکر زن نبودم...

\_یعنی مامان من تو رو به صرافت زن گرفتن انداخت!؟

بهداد نگاه عمیقی به صورتم انداخت و تو اون نیمه تاریکی نتونستم هیچی بفهمم از اون نگاه.



\_ آما عصبیه!

بعد سرشو تگون داد:

\_ خدا خودش مهمونی رو به خیر بگذرونه!

لبمو گاز گرفتم. علنا" داشت دل درد میکرد و همدرد میخواست یعنی میشدم همدردش علیه مامان!؟

\_ هیچ اتفاقی نمی افته...

نگام کرد:

\_ از کجا میدونی!؟

چرا اینقدر سوال های بهداد کودکانه بود!؟

\_ نمیدونم! اما میدونم مامان آدم جنگیدن نیست... حداقل جلو رو طرف!

بهداد دستش را درون مو هاش فرو برد:

\_ چه میدونم... از دست آما!

سکوت کردم و بهداد به حرف اومد:

\_ تو از کی سیگاری شدی!؟

ابرو هام رفت بالا:

\_ چه ربطی به موضوع الان داشت!؟

\_ دوست داشتم بدونم... آخه خیلی بچه ایی!

از توصیفش خوشم نیومد! لابد بهداد و آما بزرگ بودند با این همه جنگ و دعوای شبانه!

\_ خیلی سالها پیش...

\_ خب!؟

شیطون شدم:

\_دیگه خب نداره! پرسیدی کی منم جواب دادم!

یکدفعه چرخید سمتم و بوی افترشو تا ته مغزم رفت.

\_کی دادش دستت؟!!

\_تو فکر کن یک پسر! بکش عقب... کر که نیستم!

سیب گلوش تکون خورد:

\_خب؟!!

اینم هی میپرسه خب!

\_دو سه سال با یک حاجی دوست شدم. اونم گفت بکش خوبه! بچه خوبی بود...

فندکو از جیبم در آوردم:

\_اینم بهم یادگاری داد!

\_دوست بودید؟!!

\_سنگ صبور بود همین!

\_الان بودش زیر سنگ قبرش بود!

ابرو هامو بامزه دادم بالا:

\_بابا غیرتی!

بهداد نفس عمیقی کشید و دست آزادش به سمت ته ریشش رفت. دستی به پشت گردنش کشید و دوباره به ته ریشش! سیگارو

خاموش کرد:

\_پاشیم بریم دیگه... خیلی چسبید!

دستشو آورد جلو:

\_بازم بیایم?!!

بهبش دست دادم و پوزخند زدم:

\_ خوشی های یواشکی؟! با پدر خوانده؟!\_

بهداد خندید از اصطلاحم و بازی کرد با انگشتهای دستم:

\_ چقدر دستات کوچیکه...\_

بعد مچ دستمو لمس کرد:

\_ آیلار...\_

پوک عمیقی زدم. چقدر بدم می اومد موقع سیگار کشیدن کسی کنارم حرف بزنه!

\_ هوم؟!\_

\_ چقدر پوستت نرمه...\_

بی خیال گفتم:

\_ متاسفانه لیف هم که میکشم جاش می مونه! بدی اش همینه...\_

بهداد لب زیرشو گاز گرفت.. یلند شد و منم بلند کرد:

\_ با این سیگار بدنتو نابود میکنی... حیفه ها!

خنده ام گرفت:

\_ چی حیفه؟!\_

هنوز هم در حال نوازش دستم بود:

\_ این بدن... این ظرافت...\_

بعد دستمو رها کرد و وارد راه پله شد. منم به دنبالش.

\_ هفته ایی دوبار! تک خوری نداریم!

\_ کمه!\_

بهم زل زد و من به گردنش نگاه کردم. سردش نمیشد با رکابی؟!\_

\_ سه بار!\_

و تا او دم حرف بز نم ادامه داد:

\_چونه بی چونه!

دستم دوباره تو دستهایش قرار گرفت.

\_قول؟!!

\_قول!

نفسمو محکم دادم بیرون و موهای جلوی صورتم تکون خورد:

\_تموم نشد؟!!

قسم میخورم خنده مصنوعی مامان و شنیدم:

\_همیشه کم حوصله اس!

\_موروثیه!

\_آیلار!

\_وای... باز این دو تا شروع کردند! مهربی جان عزیزم شما توجهی نکن اینا همیشه این مدلی  
ان!

\_لابد من مقصرم؟!!

آرایشگر موهامو از جلو صورتم کنار زد و شروع به سشوار کشیدن کرد. حقیقتاً "حوصله ام  
رفته بود یک آرایش معمولی

و یک مدل موی معمولی تر چه نیازی به آرایشگاه داشت؟!!

از توی آینه به مامان که کمی بیشتر از عروس آرایش کرده و زیر سشوار بود نگاه کردم.

اگه بهش میگفتم به جای این همه ادا و اطوار و آرایش یکم اون بهداد بدبختو درک کنه فحشم  
میداد؟!!

بهشید هم زیر دست یکی از همکاران همین آرایشگر بود. با حوصله ترین آنها نصیب من شده  
بود. هرچی غر میزدم فقط

لبخند میزد!

دختر جوانی جلو آمد و کنارم نشست و مشغول ور رفتن با ناخنهام شد. واقعا" به این همه خود نمایی نیاز بود؟!

\_ بهشید چه فامیلهایی دارید خدائیش!

بهشید خندید:

\_ دختر بذار ببینیشون بعد کله پاچه شون رو بار بذار...

\_ آخه برا چی باید اینقدر خودمو بر اشون ترگل ورگل کنم؟!

مامان تشر زد و من حدس زدم از گرمای سشوار داغ کرده:

\_ لابد میخوای مثل گدای سامری پیش اون پرمدهاها ظاهر بشی... البته بهشید جان حساب تو سواست ها!

آرایشگر بالای سرم خندید:

\_ به این میگن عروس! خوب گریه رو دم حجله کشته!

\_ عمه فخری از همه بهتره... بهترین عمه ی من!

\_ عمه افتخار هم که خدا نصیب گرگ بیابون نکنه...

همه به حرف مامان خندیدیم.

\_ من که هیچ پیش زمینه ای ندارم.

بهشید با لحن گرمی گفت:

\_ به خیر میگذره عزیزم.

چرا بهشید اینقدر خوب بود؟!

دختر جوان لباس مهمانی را از کاور بیرون کشید:

\_ اینجا عوض میکنی یا تو اون اتاق؟!

چشمام گرد شد! دیگه چی؟! جلو این همه آدم و ایسم لباس کنم؟!

\_ خودم عوض...

با تشر مامان که همزمان بلند شد حرفم به پایان نرسید:

\_ بیخود! میخوای با این ناخنها و آرایش لباس به این گرونی خراب شه؟! بیا خودم بات میام...

و همراه دختر جوان و مامان کشیده شدم. مامان تک تک لباسام و در آورد و بی اختیار یاد کودکی ام افتادم... کودک بودم و

با دختر نوجوانی همسن الان خودم به حمام میرفتم... غبطه میخوردم به سفیدی پوست و زیبایی بی نظیرش!

\_ چرا اینقدر لاغر شدی؟! ... همش از اون سیگار کوفتیه! اینقدر بکش تا جونت بالا بیاد... حرف آدم که حالیت نمیشه... شدی

پوست و استخون! فقط منو حرص میدی...

ابروهامو دادم بالا:

\_ شکم بزنم دوست داری؟! مثل این حاجی ها...

مامان با حرص و احتیاط به کمک دختر لباس را بر تنم کرد:

\_ داری آب میشی خودت حالیت نیست! یکم گوشت بگیر بعدها شوهر بدبختت رغبت کنه بیاد پیشت!

\_ از اومدنه‌های هر شب بهداد مشخصه که...

مامان تمام حرصشو با فشردن دندونه‌هایش و نیشگون محکم از بازوم خالی کرد لب گاز گرفتم تا صدام در نیاد. دختر جوان

رفته بود و از درد بغض کردم.

\_ ببند دهن‌تو آیلار... از کی اینقدر وقیح شدی که راجع به مسائل زناشویی من نظر میدی؟! بزنم دندونه‌اتو بریزم تو دهن‌ت؟!!

دست راستمو گذاشتم رو بازوی چپم. میسوخت از درد.

\_ گفتم به جای نسخه پیچیدن واسه من به زندگی خودت بچسبی! هرشب صدا دعواتون تا بالا میاد...

مامان داد زد:

\_خفه شو آیلار تا خفه ات نکردم! بذار این مهمونی تموم بشه تکلیفمو با تو خیره سر مشخص میکنم! حیف نمیخوام بدنت

کبود شه!

مامان این و گفت و از در خارج شد. نفسم بالا نمی اومد و با دیدن بهشید که نگران در درگاه ایستاده بود اشکم جاری شد.

بهشید جلو آمد در آغوشم گرفت و من تنها هق زدم.

با ورود خانمها ب داخل حیاط قدیمی و زیبا بهداد به سمتشان آمد:

\_ به به... چه خبره اینجا... حوری میره پری میاد! پری میره فرشته میاد...

\_ پادت باشه شب باید بابت این اسمهای نسوان به آما جواب پس بدی.

بهداد به سخن بهشید خندید:

\_ آوازه زن ذلیلی من همه جا پیچیده پس...

آما اخمی کرد و از کنارش رد شد:

\_ مزه نریز... همه چی مرتبه؟! برم ببینم چیزی کم و کسر نباشه مبادا عمه جونت حلق آویزم کنه!

با رفتنش بهداد اشاره زد:

\_ چشمه این؟!!

\_ احوال زنتو از من میپرسی؟!!

رو کرد به سمت آیلار خواستنی که آرایش زیباترش کرده بود:

\_ تو چرا چشمت قرمزه؟!!

بهشید سری از روی تاسف تکان داد. آیلار بی گفتن کلامی از کنارش رد شد و بهداد مدهوش شد از عطر مویش... نفس

عمیقی کشید.

\_ زنت مشکل اعصاب داره!

بهداد هر دو دستش را در جیب شلوارش کرد و کتتش عقب رفت:

\_ چی شده باز؟!\_

بهشید صدایش را پائین آورد:

\_ ببین بهداد! یا خودتو زدی به خواب یا واقعا" خوابی! من کی میدونستم این قدر رفتارم زنده و زشته...\_

\_ خواهر شوهر بازی؟!\_

بهشید اخم کرد و لبه کتتش را گرفت:

\_ بهداد! من کی خواهر شوهر بودم واسش؟! همیشه میگفتم بهتر و خانم تر از آما نیست... بس که آروم بود... خانمی

میکرد در برابر چشم چرونی ات... دیدم بیوه اس بچه بزرگ داره بازم هیچی نگفتم! اما امروز... خیلی چیزها عوض شد!

\_ میگی چی شده یا نه؟!\_

\_ دیگه چی میخوای بشه؟! این زن ضعف اعصاب داره... با هر حرفی میزنه این طفل معصومو کبود میکنه!

اخم بهداد غلیظ شد:

\_ آیلارو؟! چکارش کرد؟!\_

\_ الان لازم نکرده حس فردینی ات گل کنه واسه تخم و ترکه یکی دیگه! حرفم یک دیگه اس کسی که با بچه اش همچین

رفتاری داشته باشه یا آدم نیست یا اگر هست مشکل اعصاب و روان داره... اصلا" تو چطور با این دیوونه سر میکنی؟!\_

من صدا دعواشون و شنیدم تو آرایشگاه! آیلار میگفت هرشب دعوا دارید. راست میگه؟!\_

بهداد در فکر فرو رفته بود لب زیرش را جوید و دستی به زیر چانه اش کشید:

\_ نه هرشب... اما خب...\_

بهشید با ناراحتی دستش را به سرش گرفت:



\_دیگه نمیدونم کی خوبه کی بد!... بهداد آگه تو از پس این برنمایای من میتونم من به همون اندازه که الان خواهر شوهر

خوبی ام به همون اندازه هم مثل عمه میتونم لیچار بارش کنم... بشونش سرجاش این غربتی رو! چشم ندارم ببینم هرروز

اعصاب یکدونه داداشم داغون شه اونم واسه خاطر این روانی! میدونستم شرایط اینطوره خونه رو خالی نمیکردم بلکه

بفهمه قوم شوهر یعنی چی! آگه بدونی چطور این دختر بیچاره رو چزوند.

بهداد دست پشت کمر بهشید گذاشت و به داخل هدایتش کرد:

\_به حسابش میرسم... خودتو ناراحت نکن!

داشتم تو آینه صورت تغییر یافته ام و نگاه میکردم که در اتاق یکدفعه ایی باز شد. این رفتار فقط مختص مامان بود. اهمیتی

ندادم که مامان نزدیکم شد:

\_آیلار!

سکوت کردم و تو ذهنم نفس عمیق میکشیدم. که داد نزدم... که فحاشی نکنم... که از اتاق بیرونش نکنم! آخه این کودک به

ظاهر بزرگ مامانم بود!

\_آیلار... با توام ها!

برگشتم سمتش و ناخودآگاه چشمم خورد به لبای سرخش. مامان نهایت خود نمایی رو امشب اجرا کرده بود.

\_کر نیستم...

مامان مثل همیشه لباسو بهم فشار داد و جلوتر اومد:

\_تا صدات نکردم نمای پائین... با کسی هم حرف نمیزنی! یک سلام به جمع و خلاص...

دست به سینه نگاهش کردم:

\_خب؟!!

اخمهای مامان رفت تو هم:

\_ میای پیش من... نه میری سمت بهداد نه بهشید! فقط من!

نتونستم پوزخندمو مهار کنم:

\_ مادر بازیگر من!

دستمو گذاشتم رو شونه اش:

\_ تو واقعا "بازیگر قابلی هستی... فقط امیدوارم دار و دسته بهداد هم سیاه بازی ات رو باور کنند!... فقط امشب... چون

همیشه خیلی زود خود واقعی ات و نشون میدی...

\_ آیلا... ..

میزان عصبی بودن مامان و با همین اسم حس کردم پشت کردم بهش و تو آینه به خودم خیره شدم:

\_ امر امر شماست! حالا هم از اتاق من برو بیرون... ماسکت هم بزن که بقیه نبینن این همه خشم رو... بازیگر قهار! فقط

متعجبم تویی که اینقدر قهاری چطور نتونستی دختر هفده ات ساله ات و از این قوم مخفی کنی... که الان مجبور به تحمل این

همه استرس نباشی!

در محکم بهم کوبیده شد و من از شدت ضعف نشستم. نه تنها نمیفهمید استرس منو از رویارویی با این همه آدم... بلکه

استرس و خشمش هم به من منتقل میکرد!

ضربه ایی به در اتاقم خورد و باز شد. سر و کمی از شانه راست بهداد نمایان شد:

\_ اجازه هست؟!؟

پیرهن ام و مرتب کردم:

\_ تو که اومدی داخل دیگه تعارفت چیه؟!؟

بهداد کامل وارد اتاق شد و باز هم موجی از ادکلن مردانه به بینی ام خورد.

\_ یک وقت جلو فک فامیل با من اینطور حرف نزن.

\_ از ابهت نداشته ات کم میشه؟!!

\_ دست شما درد نکنه...

\_ بعد نگاهش به بازوم افتاد:

\_ شاهکار آلماس؟!!

\_ نگاه کوتاهی به بازوم که کبودی کمرنگی داشت کردم:

\_ آره... بهشید هم کم آنتن نیست ها! لابد توام از ضرب دستش چشیدی؟!!

\_ اومد جلوتر و بیشتر بوی ادکلن و حس کردم دستش آروم روی بازوم نشست و اخم کرد:

\_ حق نداره باهات اینطور رفتار کنه!

\_ بی حوصله گفتم:

\_ بچه اش هستم دیگه...

\_ بازوم و محکم گرفت و تکونم داد:

\_ میگم حق نداره باهات اینطور رفتار کنه... من کاری به بی عرضگی تو ندارم اما خوش ندارم اعصاب ضعیف آما به تو

\_ صدمه بزنه...

\_ پوزخند زدم:

\_ حاجی هنوز یک سالم نشده با من و مامان زندگی میکنی!

\_ بهداد زل زد به چشمام مجبور بودم سرمو بالا بگیرم:

\_ گذشته مال گذشته بوده... یک بار دیگه این رفتارو کنه...

\_ پریدم وسط حرفش:

\_ بهداد تو دعوا من و مامانم دخالت نکن... من بچه شم حتی اگه منو بزنه بکشه حق داره.

صدای بهداد بالا رفت:

\_ غلط زیادی کرده!

چونه ام و گرفت و آب دهنمو به زحمت قورت دادم.

\_ بد میگیرم حال کسی و بخواد تو رو اذیت کنه! حتی اگه آما باشه...

بهداد این و گفت و من بهت زده و رها کرد. نمیدونم به کجا زل زده بودم اما نه نگاهم و نه حواسم به بهداد بود. صدای بهدادی

که دستش به دستگیره در بود تو سرم اکو شد:

\_ راستی... خیلی خیلی زیاد خوشگل شدی!

درو بست و من مبهوت به حرفهای بهدادی گوش میکردم که هنوزم بوی عطر مردونه اش تو اتاقم بود.

آما چرخی در خانه زد و نگاهش به بهدادی که از پله ها پائین می آمد افتاد. اخمهایش در هم رفت اما بی اعتنا به سمت

کارگراها رفت تا سفارشات لازم را بکند. بهداد به سمت بهشید که روی مبل تک نفره گوشه سالن نشسته بود رفت. یا آمدنش

بهشید گوشه همراهش را کنار گذاشت:

\_ پیش آیلار بودی؟!!

بهداد نشست و سری تکان داد.

\_ الان پیش من بهش چیزی نگو! بذار امشب و به خیر بگذرونیم عمه نکه رفتی زن دیوونه گرفتی!

\_ بهشید دیگه داری اغراق میکنی.

بهشید سری از روی تاسف تکان داد:

\_ از حرص دلمه بخدا...

بعد نگاه خصمانه ایی نثار آمایی که تمام کمرش نمایان بود کرد و ادامه داد:

\_ پا شدی سریع عقدش کردی مبادا این تحفه رو کسی ببره... نمیدونم اون موقع عقل خودم کجا بود؟! حداقل میذاشتم یک

مدت نامزد بمونید.

بهداد با لبخند کمرنگی کمر بهشید را نوازش کرد:

\_ باور کن داری پیاز داغشو زیاد میکنی... آما اون قدرها هم بد نیست... آیلاز هم کم زبون دراز نیست!

صدای زنگ به صدا در آمد و بهشید بلند شد:

\_ جادوت کرده خودت حالیت نیست! من نمیدونم تو نبودی کی میخواستی با دختر وقت شوهر بگیری؟!!

بهداد بلند شد:

\_ حرص نخور خواهر شوهر... چه کنم که باید طرف هردوتون و بگیرم.

بهشید چشم غره ایی نثارش کرد و به سمت در ورودی رفت. آما دستی به پیراهنش کشید و جلو آمد:

\_ بهشید مرتبم؟!!

بهشید نگاه سرسری و اجباری به پیراهن قرمزی که یقه قایقی داشت و از پشت تا وسط کمر بدن سفیدش نمایان بود کرد:

\_ آره!

بعد آرام و نجوا کنان به بهداد غر زد:

\_ غیرتت هم ازت گرفت!

در باز شد و عده ایی از مهمان ها وارد شدند. بهشید و بهداد سلام احوال پرسى گرمی به دایی و خاله هایشان کردند اما آما

بیشتر از احوال پرسى به فکر حفظ ظاهرش بود. بهشید مهمان ها را به سمت پذیرایی هدایت کرد و خودش هم مشغول صحبت

با دایی اش شد.

آما دستش را دور بازوی بهداد حلقه کرد:

\_ دایی ات چپ چپ نگاه میکنه!

بهداد به جای جواب دادن نگاهی به دست آما کرد:

\_ مهربون شدی؟! شبا که فقط حوصله ندارمت رو میشنوم.

\_ توام از آب گل آلود ماهی بگیر! خیلی تو عذابی میخوای الان...

بهداد به میان حرفش آمد:

\_ اخلاق خوشگلنت رو نگه دار واسه آخر شب و رفتن مهمون ها!

بعد هم به سمت مهمان ها رفت:

\_ دایی جون منور کردید خونه رو...

قلبم بشدت محکم میزد به جای تمام آدمهای اطرافم استرس داشتم... ضربه که در اتاقم خورد  
تکون محکمی خوردم زن

جوانی در را باز کرد:

\_ خانم گفتند تشریف بیارید پائین!

آب دهنمو قورت دادم. نگاهی به چهره رنگ پریده ام کردم و زانوهای لاغرم که به وضوح  
میلرزیدند. فهمیدن اینکه فشارم

پائینه کار سختی نبود به زحمت بلند شدم و سعی کردم نلرزم. اون پائین همه منتظر من بودند!  
منی که تو عمرم یک بار هم در

مرکز توجه نبودم... نه تو مدرسه و نه تو خونه!

حالا پیش روی این همه جمعیت قرار بود با اعتماد به نفس بالام دهن همه رو ببندم و چقدر  
سخت بود...

لبهای خشکم رو زبون زدم و نفس عمیقی کشیدم. تو آینه به خودم خیره شدم... چشمهای مشکی  
ام ذره ایی از استرس

دروم رو نشون نمیداد اما نبض تندم از این فاصله هم در آینه مشخص بود. آخرش چه  
میشد!؟

نهایت طلاق مامان را می‌گرفتند دیگر... شاید هم تنها من را بیرون می‌کردند! در این صورت به خانه کوچک پدری ام می‌رفتم

و نو نوارش می‌کردم...

دستم را به سرم گرفتم! تا کجا پیش رفته بودم...

نفسم را محکم بیرون دادم و از اتاقم خارج شدم صدای همهمه و خنده به گوش می‌آمد صدای زنی تقریباً "مسن و بهشید از

همه واضح تر بود پله اول را پائین آمدم قلبم تند تر و شدید تر میزد پله دوم را هم پائین آمدم به پله سوم که رسیدم صداها

کمتر شد... تنها به روبرویم نگاه می‌کردم... به قاب عکس دو نفره بهداد و مامان...

پله چهارم که رسیدم مامان جلو آمد و پائین پله ها به انتظارم ایستاد بهداد هم کنارش بود... با یک لبخند آرام! عاری از

استرس... نه از نگاههای خصمانه اون روزش تو حموم خبری بود و نه از نگاههای شبی که بالا پشت بوم بودیم!

بهداد دو پله آخر دستمو گرفت:

\_ به افتخار دخترم...

صدای تک دست زدن مردانه ایی شنیدم و بعد کم کم صدای دست زدنهای بیشتر شد دوست نداشتم از الان پیچ پچی به گوشم

برسد!

مامان خیلی نرم و آرام گونه ام و بوس کرد و من بین بهداد و مامان قرار گرفتم نگاه کاملاً " کوتاهی به جمعی که

دهانهایشان باز بود کردم بهداد قرار بود چه بشنود از این قوم؟!... بیچاره بهداد!

\_ خب این هم دختر من و آلمای عزیز...

صدای پیچ بلند شد و ضربه محکم عصایی به گوشم رسید.

\_ بهداد!

حتی توان نداشتم برگردم به سمت صاحب صدا چقدر صدای یک زن میتونست محکم باشه؟!

صدای مردانه بهداد در چند سانتی متری گوشم بود:

\_ عمه فخری...\_

\_ نمیخوام چیزی بشنوم!

برگشتم سمتش وحشت کردم از نگاهش... کپ کردم از خشم چشمهایم! یک لحظه فکر کردم که چقدر این چشمها برام

آشناست... یک جایی این نوع نگاه و دیده بودم اما ذهن مشوشم بهم اجازه تحلیل نمیداد.

عمه فخری به کمک عصایش بلند شد و با انزجار به من و مامان نگاه کرد.

\_ عمه...\_

صدای عمه فخری در عین محکم بودن بالا رفت:

\_ گفتم نمیخوام چیزی بشنوم!... هرکس میخواد این نمایش مسخره این مادر و دختر و بیبینه میتونه وایسه! اما من میرم...\_

صدای همهمه و اعتراض بلند شد نفسهای بلند مامان و به وضوح میشنیدم بهداد به سمت عمه اش رفت و من همچنان

مانند مترسک سر جالیز ایستاده بودم!

همه به سمت عمه فخری رفته بودند و سعی در آرام کردنش داشتند. غرق در افکار خودم بودم که ضربه محکمی به کمرم

خورد و برق از چشمانم بیرون زد.

\_ جل و پلاستون رو جمع کنید گم شید برید بیرون از خونه داداشم!!! هم تو هم اون مامان جادوگرت...\_

مامان با اخمهای در هم به سمتی که زن بود رفت:

\_ عمه افتخار نذارید بیشتر از این رومون به هم باز شه... این مراسم معارفه بود!

\_ تو غلط کردی هم خودت هم مراسمت... زنیکه لابد فکر کردی نمیدونم برادر زاده ام و خام خودت کردی که همه چی رو



بکشی بالا... تو شرم نداری؟! حیا نداری زنیکه خیابونی که با یک دختر بزرگ که معلوم نیست باباش کیه خودتو انداختی به

برادر زاده ساده ی من...

دستمو به قلبم گرفتم! به درک که کمرم از درد میسوخت... قلبم داشت آتیش میگرفت... نمیتونستم... نمیتونستم و ایسم تو

جمعی که علنا" بهم تهمت زده شد!

وای از این مادر من... وای از این مادر من که همیشه چوب حماقتش به من زده میشد!

راه رفته را برگشتم دو پله اول را عقب عقب رفتم... چشمهایم میسوخت و دیدم تار شده بود زنی با پیراهن قرمز با پیرزنی

با عصای چوبی بحث و جدل میکرد.

عده ایی دور یک صندلی که صاحبش نشسته بود جمع شده بودند برگشتم و تند تند پله ها را بالا رفتم پله ی آخر پام پیچ

خورد و محکم افتادم درد بدی در زانویم پیچید و دلم ضعف رفت. اشکم شدت گرفت و بلند شدم با حرص کفشهایم در آوردم و

محکم به گوشه ایی پرت کردم صدای مهممه بیشتر شده بود و من ترسو فرار کرده بودم!

در اتاقم و باز کردم و وارد شدم قفلش کردم و همون جا نشستم. هق میزدم... پیراهنم بالا رفته بود و زانوی صدمه دیده ام

نمایان شد. گریه ام شدید تر شد...

کاش مامان اینجا بود!

کاش همین الان روبرویم بود... نه برای تسکین درد! برای اینکه بتوانم یک دل سیر سرش داد بزنم... به خاطر تمام

حماقهای زندگی اش... به خاطر شعور نداشته اش... به خاطر درک نداشته اش... به خاطر مادر نبودنش!

اینقدر هوس و هم آغوشی و پول یک پسر مجرد پولدار ارزش داشت که من امشب اینگونه تحقیر شوم؟!!

پدر من کجا بود تا دفاع کند از پاکی دخترش؟!!

با دستهام صورتمو گرفتم و بیشتر زار زدم. این قوم راحت نمیذاشتند منو!

این قوم زنی رو که قوس کمر سفیدش بیرون بود و آرایش زننده داشت راحت نمیگذاشتند...

این قوم زنی رو دختر هفده ساله داشت راحت نمیگذاشتند...

تو خودم جمع شدم و بی توجه به صدای پائین با صدای بلند تمام بغضم و بیرون ریختم و با صدای بلند گریستم...

یکساعتی میشد که گریه ام کمتر شد و هق میزدم. هنوز هم از طبقه پائین صدا می اومد بلند شدم و بی توجه به آرایش پخش شده روی صورتم و پاهای بدون کفشم راهی طبقه پائین شدم.

مامان روی مبل دستش رو به سرش گرفته بود و خاله آتی کنارش... چند نفری هم که من نمیشناختمشون در سمت چپ سالن نشسته بودند.

\_ چشمات شده کاسه خون.

با دیدن بهشید بغض کردم:

\_ لابد حقم بوده اون صفات...

بهشید کمرمو نوازش کرد:

\_ نه عزیزم اینطور نگو... عمه افتخار یکم زبونش تنده...

نگاهی به اطراف کردم و بهشید ادامه داد:

\_ بزرگا رفتند...

آروم زمزمه کردم:

\_ حق داشتند!

بهشید با ناباوری نگاهم کرد و من شونه بالا انداختم:

\_ دروغ میگم؟! بچه ام احمق که نیستم... مامان حکایت همون همون کبکه اس... به خیالش همه کورند! این تئاتر واسه

چی بود؟! رونمایی از منی که...

\_ بسه آیلار جان... شام میخوری!؟

\_ نه... کی اشتها داره واسه خوردن؟!... باید بیعار بود واسه غذا خوردن تو این شرایط...

رفتم روی مبل نشستم. تعداد کمی از اقوام که همسن و سال بهداد و بهشید بودند را دیدم بهشید هم کنارم نشست چشم خورد

به خاله آتی و سرم رو به نشونه سلام تکون دادم بهداد کجا بود!؟

رو کردم به بهشید:

\_ جریان چیه؟! یک سری هستند یک سری نیستند...

\_ عمه فخری و عمه افتخار که نموندند... آما هم بحث کرد و رفتند! عمو هم رفت... اما بقیه رو بهداد قسم داد که نرنند!

وقتی اونطور با اون حال خراب رفتی... بهداد گفت اومدی هیچ کس هیچی ازت نپرسه!

به دختر بچه مو فرفری روبروم زل زدم که با ولع شیرینی میخورد:

\_ بهداد پسر ناخلف فامیله!

بهشید لبخندی زد و با صدای زنگ بلند شد:

\_ شک میکنم گاهی وقتا که دختر آما باشی...

لاله گوشمو گرفتم:

\_ عوض کردم تو تیمارستان! کیه این وقت شب!؟

بهشید دوباره خندید و شانه ایی بالا انداخت. سپس به حیاط رفت تا در را باز کند نگاه کوتاهی به مامان کردم... خسته نمیشد

از این نمایش!؟

بهشید پس از چند دقیقه برگشت... با همراهی که متعجبم کرد!

مامان بلند شد و لبخندی زد بهشید گفت:

\_ تا شام نخوری نمیذارم بری!

مرد آشنا اخمی کرد:

\_ مگه نگفتی مامان رفته؟! من تا الانم کلوب بودم... بهش گفته بودم دیر به مهمونی میرسم!

مامان جلوتر رفت:

\_ خیلی خوش اومدید... باور کنید اگه بدون پذیرائی برید من و بهداد خیلی ناراحت میشیم... بهداد هم الان میاد رفت دایی جان

و برسونه...

نه چشمهای اشکی مامان و نه چهره در هم بهشید هیچ کدام شبیه میزبانان یک مهمانی نبود!

بهشید دستش را کشید:

\_ بیا بشین قهرمان... مگه راه گم کنی که ما تو رو ببینیم!

به سمتی می آمدند که من نشسته بودم. آنهم در چه وضعیتی مرتبی!!! آرایش بهم ریخته... چشمهای اشکی و پاهای بدون

کفش... فقط یک کاسه گدائی کم داشتم!

هنوزم پوزخندش در رستوران یادم بود... لبخند محوی زدم... تیپ او هم کم مناسب مهمانی نبود! شلوار و سوئی شرت

ورزشی به همراه یک ساک ورزشی بزرگ! با همان شکستگی توی ذوقش!

بقیه به احترامش بلند شدند... سلام احوال پرسی گرم و "قهرمان" گفتنشان را میشنیدم اما حواسم جای دیگری بود... پیش

کی و کجا نمیدانم اما برای ثانیه ایی در این مکان نبودم!

صدای بهشید جایی روبروی صورتم بود:

\_ امشب مراسم معارفه بود برای این خانم خانما... که متاسفانه بهم خورد!

دستش به سمت من دراز شد:

\_ آیلار... دختر خونده ی بهداد!

چشمهای خیسیم در چشمهای متعجبش قفل شد... دوست نداشتم نگاهش کنم! نه از اخم و گره میان ابروهایش خوشم می آمد

و نه از آن شکستگی که دلم را ریش میکرد... قهرمان مسابقات چهره های داغون بود؟! بهشید سرش را به سمت بازوی مردانه مرد آشنا خم کرد سرش را بالا گرفت و با افتخار به او خیره شد:

\_ایشون هم قهرمان کشورمون... پسر عمه گل گلابم... امیر علی خان!

دستمو جلو آوردم و در کمتر از دو ثانیه دستم تو دستهای مردونه و زخمی حصار شد و به همون سرعت رها...

صدای دو رگه اش روی مغزم سوهان میکشید:

\_ خوشوقتم.

\_ امیر علی بیا برات شام بکشم...

کلمه خودش رو با صدای آرام بهش برگردوندم و به رفتش نگاه کردم... همانند بهداد نبود! نوعی زخمی و مردانگی خاصی

در چهره و اندامش بود با موهایی به شدت کوتاه!

جنتلمن بودن بهداد را نداشت... مخصوصاً" با آن شکستگی روی پیشانی و لباسهای ورزشی... کمی فکر کردم... بوی ادکلن

مردانه هم نمیداد!

با آمدن بهداد اقوامش بلند شدند و آماده خداحافظی... به اجبار بلند شدم و کنار مامان ایستادم.

با تک تک آنها خداحافظی میکردم بی آنکه نوع نگاهشان را دوست داشته باشم. طرز نگاهشان حتی از عمه های بهداد هم

بدتر بود! نگاه زن دائی اش از همه بدتر بود...

حسین پسر دایی بهداد رو کرد به امیر علی:

\_ نمیای تو؟!!

بهشید اخم مصنوعی کرد:

\_ الان اومده... مثل تو که سه پرس نخورده! بذار غذاشو بخوره...

وقتی همه رفتند روی همان مبل نشستم و با پر روئی زل زدم به غذا خوردن امیر علی!

مامان بدون شک سگته میکرد که یک پسر از اقوام شوهرش آنها با لباس عرقی ورزشی روی صندلی نهار خوری که

سلیقه خودش بود نشسته است.

هنگام نوشابه خوردن یک لحظه نگاهش به من افتاد و این بار من پوزخندی حواله اش کردم!  
از قحطی که نیامده بود؟!!

صدای مردانه ایی بعد از حس کردن عطر مردانه اش کنار گوشم نشست:

\_ بهتری؟!!

رو کردم سمت بهداد:

\_ عجب مهمونی ایی بود!

بهداد دستی به پشت گردنش کشید:

\_ کی مقصره به نظرت؟!!

\_ همه!... حتی من!... نه اصلاً" مشکل اصلی منم...

بهداد به میان حرفم آمد:

\_ اینطور نیست.

\_ من به بهشید هم گفتم! من به اقوامت حق میدم...

\_ مهم نیست!

به فرو رفتگی محو روی صورتش که موقع گاز گرفتن لب پائینش نمایان میشد نگاه کردم:

\_ چی مهم نیست؟! حرف من؟!!

مامان بهداد و صدا کرد و بهداد بلند شد:

\_ نه... حرف مردم!... من به خوشی لحظه ایی معتقدم! اعتقادم اینه آگه قراره همین الان خوش باشم با فکر به بقیه و

حرفشون خودمو ناراحت نکنم...

\_ الان خوشی؟!\_

بهداد خندید و به سمت مامان رفت. بهداد الکی خوش بود!

بهداد پس از گفت و گوی کوتاهی که به درهم رفتن اخمهای مامان منجر شد به سمت امیر علی رفت و کنارش نشست:

\_ قهرمان چطوره؟!\_

جمع سه نفره بهداد و بهشید و امیر علی روی میز نهارخوری بود. به بهانه آب خوردن به سمتشان رفتم. بهداد به شانه

امیر علی زد:

\_ دخترمو دیدی؟!\_

لیوان بلندی و برداشتم... پارچ آب خنک را هم!

\_ آره... دختر کوچولوت رو قبلا" با لباس مدرسه دیده بودم!

تیز نگاهش کردم همون نگاه مهاجم بود اما لبخند محوی رو لبش بود. بهداد رو کرد به بهشید:

\_ امیر علی اون روز منو و آیلار و تورستوران همیشه دید... یعنی داشت از فضولی میمرد ببینه این دختر بچه ایی که

من یک هفته بعد از دواجم برداشتم آوردم بیرون کیه...

امیر علی تکیه داد به پشت صندلی:

\_ از تو هیچ چیز بعید نیست!

\_ آما بیافته به جون من کثمت!

امیر علی انگشت شصت دست چپش را روی گوشه پیشانی بهداد گذاشت:

\_ جاش هنوز نرفته ها...

بهشید و امیر علی خندیدند و بهداد دستش را پس کشید:

\_ خر زور! حیف زن و بچه اینجا نشسته... بهشید تو طرف اینی؟! نخند دیگه...

\_ من طرف حق ام... آیلا جان بشین عزیزم چرا سرپا و ایسادی؟! راستی شام نمیخوری؟!!

\_ اشتها ندارم.

بهشید دستمو گرفت و به زور منو سمت خودش نشوند:

\_ هیچی نخوردی از صبح!

بهشید بیشتر از مامان حواسش به من بود! ثابت بودن رنگ رژ مامان از گرسنگی دخترش مهم تر بود که حتی موقع گریه

و زاری نمایشی هم آرایشش بهم نخورده بود!

بهشید کمی بر ایم غذا کشید و جلویم گذاشت تازه وقت کردم به میز رنگارنگ روبرویم با دقت نگاه کنم! غذاهای ایرانی

خوش رنگ و بو و دسرهای زیبا...

بی اختیار بلند شدم و کمی ژله قرمز برای خودم کشیدم بوی هندوانه زیز بینی ام پیچید و سرمست شدم چند رنگ دیگر هم

انتخاب کردم و نشستم مامان هم کنار بهداد نشست و دستش را به شقیقه اش گرفت!

بوفی کردم و مشغول خوردن شدم! نمایش های مامان اشتها را میگرفت!

امیر علی تشکر کوتاهی کرد و تازه فهمیدم دوست دارم باز هم خش صدایش را بشنوم!... بدون دیدن چهره اخمویش تحمل

صدایش آسان تر بود.

مامان کمی به سمت امیر علی متمایل شد:

\_ واقعا "لطف کردید تشریف آورید... من شخصا" مشتاق دیدارتون بودم... اون شب که فرصت نشد ببینیمتون...

ببینیمتون؟! مامان چند نفر بود مگر؟! میزبانی ادبیاتش را دچار مشکل کرده بود؟!!

امیر علی به حرف آمد و من در حین خوردن ژله خوشبوی هندوانه چشمهایم را بستم.

\_ بله من بیشتر اوقات به خاطر تمرین و مسابقات کلوبم...



بهداد به شانه اش زد:

\_ بیشتر عمر امیر علی تو کلوب گذشته... الکی پیر نشده که...

\_ و! خودت پیری... لابد خبر نداری چهل سالته!

\_ بهشید از اولش هم آدم فروش بود...

\_ حسادت نکن پسر دایی... یکی تو عمرش طرفدار ما و ورزشمونه چشم نداری ببینی!؟

مامان با لحن مملو از عشوه رو کرد به بهداد:

\_ تو برا چی با امیر علی خان ورزشو ادامه ندادی!؟

بهداد سینه اش را جلو داد و با حالتی مغرور گفت:

\_ عزیزم آگه من ورزش امیر علی رو ادامه میدادم که الان اینقدر خوشتیپ نمی موندم و زنم نمیشدی... میشدم یکی شبیه

همین امیر علی!

سرمو بالا گرفتم و به صورت امیر علی خیره شدم. صورت گرد و سبزه مزیت خوب چهره مردونه اش بود... ببینی شکسته اش

از روبرو معلوم نبود اما زمانی که به سمت بهداد برگشت و با چشم غره نگاهش کرد کاملاً

مشخص بود که چندین بار

شکسته است.

بهداد ادامه داد:

\_ در ضمن من هیچ وقت روحیه جنگنده نداشتم!

پس اونی که من و بابی رحمی زیر دوش آب سرد نگه داشت کی بود!؟

باهشید تشر زد:

\_ بهداد! اولاً" امیر علی همه جوره خوشتیپه... از همه مهم تر من یکی کیف میکنم وقتی باهات میرم بیرون و دورش جمع

میشن امضاء بگیرن.

بهداد رو کرد به مامان:

\_ شما جدی نگیر حرفاشو.

مامان لبخندی زد. از اون لبخندها که خیلی دلننگش بودم!

\_ امیر علی خان شما هم حرفهای بهداد و جدی نگیرید... شوخی زیاد میکنه و میزبانی یادش میره...

بهداد دستش را دور شانه پهن امیر علی حلقه کرد. بهشید لبخندی زد و به هردویشان خیره شد. من هم به تضاد این دو دوست

و فامیل!

بهداد شیک مرتب کروات زده و صورتی تمیز و موهایی که به سبک امروزی کوتاه شده بود کنار امیر علی با لباس ورزشی

و چهره ایی خسته و همان شکستگی...

امیر علی بلند شد:

\_ من دیگه باید برم شب همگی خوش.

همگی بلند شدند حتی آیلاری که امیر علی فکر نمیکرد زیاد اهل احترام گذاشتن باشد. بهداد به همراه امیر علی به سمت در

خروجی رفت:

\_ همراهی اش میکنم.

صدای آیلار تعلل انداخت در رفتنشان:

\_ صبر کن منم میخوام پیام حیاط!

تا آما آمد حرفی بزند آیلار پیش چشمان متعجب امیر علی پاکت سیگار بهداد را به همراه فندک از روی کنسول برداشت.

آما سری تکان داد:

\_ حداقل یک لباس گرم بپوش!

\_ کت ام و بهش میدم.

آیلار پشت بهداد و امیر علی به راه افتاد. امیر علی چند سانتی متری از بهداد بلند بود شانه هایش هم پهن تر اما نکته جالب

این بود که بهداد بلند قامت تر به چشم می آمد بهداد لاغرتر بود و امیر علی اندام بسیار ورزشکاری داشت.

زیپ سوئی شرتش را بالاتر کشید و صدای به گوش آیلار رسید:

\_ باشه با مامان صحبت میکنم اما خودت هم باید باهانش صحبت کنی... من تو جبهه هیچ کس نیستم! حوصله خاله زنک

بازی هم ندارم...

\_ مرد حسابی یک کار میخوای بکنی ها! عمه خیلی تو رو قبول داره خودتم میدونی...

بعد یکدفعه به عقب برگشت و با دیدن آیلار کت خوش دوختش را در آورد و به سمت آیلار رفت.

\_ هوا خوبه!

بهداد کت را روی شانه های آیلار انداخت... لحظه ایی فکر کرد که گردن بلند و ظریف آیلار که از سرما قرمز شده بود چه

طعمی دارد؟!!

\_ پائیزه ها! توام بد مریضی...

امیر علی با همه خود داری اش نگاه کوتاهی به دختر بچه ایی که کت مردانه روی شانه هایش بود و آستین بلندش مانع

دیدن پاکت سیگار در انگشتهای لاغرش میشد کرد و با همان صدای دو رگه همیشگی اش گفت:

\_ آتیش سیگار گرمش میکنه لابد...

آیلار نگاه خصمانه ایی به امیر علی کرد خواست جواب کوبنده ایی بدهد که بهداد زودتر به حرف آمد:

\_ ول کن این حرفها رو... تو هنوزم حاج آقایی؟!... بعدشم مرد حسابی خاله زنک بازی یعنی چی؟! ناسلامتی زندگی منه ها!

شل بگیرم عمه خودش میاد صیغه طلاقو میخونه!...

امیر علی باز هم به آیلا نگاه کرد. سیگار در دست این دختر که او را با لباس فرم مدرسه دیده بود آنهم اینطور آزادانه چه

میکرد؟!!

آیلا پشت چشمی نازک کرد. آستین کت بهداد را به زحمت بالا داد و غر زد:

\_ اگه آستین کت ات سوخت به من ربطی نداره!

امیر علی بیشتر اخم کرد. اگر پاکت سیگار را مچاله میکرد و یکی در گوش این دختر بچه میخواباند اتفاقی می افتاد؟! پس

مادرش و بهداد چه غلطی میکردند؟!!

آیلا روی تاب نشست و رو کرد به بهداد:

\_ فامیلتون احیانا" تو ستاد منکراتی فعالیت نمیکنه؟!!

بعد پاکت سیگار را بالا گرفت و رو کرد به امیر علی:

\_ حاجی باور بفرما سیگاره! تنباکو... کاغذ... چسب کاغذ! هروئین نیست که اونطور زل زدی بهش!!

امیر علی نگاهی به بهداد کرد که عاجزانه از او میخواست سکوت کند. نفس بلندی کشید و در حیاط را باز کرد. با بهداد

خدا حافظی کرد و لحظه آخر رو کرد به آیلا:

\_ بکش به افتخار امشبت! ظاهر! شب خوبی بوده واست!

این را گفت و رفت.

نفسمو محکم و با حرص دادم بیرون. بهداد فهمید آماده به انفجارم با لبخند جلو اومد:

\_ بی خیال بابا!

پاکت سیگار تو مشتم بود:

پسره احمق! بهش میگفتی به خاطر وجود متبرک مامان جونش گند زده شده به مهمونی... از آدمهای موذی متفرم!

بهداد همچنان میخندید. خواستم از روی تاب بلند شوم که مانع شد:

خیلی خب بابا... بشین! آخه از بس بامزه حرص میخوری... قیافه ات میشه شبیه بچه هایی که بهشون گریپ میکسچر

میدند!

چشمهام گرد شد... بخدا قسم که بهداد خل بود!

کنارم نشست رو تخت:

خب بشینم یک دل سیر دخترمو ببینم... واسه کی اینقدر خوشگل کرده بودی ورپریده؟!

از لحن لوده و مسخره اش لبمو کج و کوله کردم:

سرخوش!

با دست راستش گردنمو گرفت. خواستم بکشم عقب اما دست بزرگش تقریباً "کل گردنمو احاطه کرده بود:

راستی مگه قرار نبود تک خوری نداشته باشیم؟!

دستمو بالا آوردم و پاکت مچاله و به سمتش گرفتم:

همین الان قرار فسخ شد... خیلی فک میزنی موقع سیگار کشیدن منم خوشم نمیاد...

گردنمو یکم فشار داد:

سرتق!

نمیدونم چرا فکر میکردم حواسش به حرفهای من نیست. حتی خرده نگرفت به لحن حرف زدتم!

دستش رو گردنم حرکت میکرد که کشیدم عقب:

یاد این آدمهای روانی تو فیلهای می افتم که قبل کردن شکستن نوازشش میکنن!

بهداد خنده آرومی کرد. مثل همیشه بلند و سرخوش نخندید.

\_ کی دلش میاد تو رو اذیت کنه آخه؟!\_

بی توجه به سوالش بلند شدم.

\_ آیلار... هیچ خوشم نمیاد از این سرکشی هات! دارم باهات حرف میزنم...

کت اش و در آوردم و گرفتم سمتش:

\_ حوصله ندارم! میخوام برم بخوابم... راستی فردا جمعه است دیگه؟!\_

بهداد بلند شد و کت رو آن چنان محکم گرفت که خودم هم کمی به سمتش کشیده شدم. باز هم شد همون بهداد!

\_ بار اول و آخره جلو فامیل من سیگار میکشی!

رکورد تغییر شخصیت داشت!

\_ به خودم...

بهداد دست راستش و جلو آورد و باز هم دور گردنم حلقه شد:

\_ نه عزیزم! مسائل تو به من و آما مربوطه.

با وجود اینکه اصلا "فشاری رو گردنم نبود اما از حالت و نگاه بهداد ترسیدم. اخم کردم:

\_ خیلی خب! دستت و بکش... میتونی صوتی و تصویری هم پیغامت و برسونی! نیازی به عمل نیست...

گردنمو رها کرد و کت و روی دستش انداخت:

\_ آخه این بیشتر روی تو جواب میده...

دیگه صبر نکردم شاهد روان پریشی هاش باشم! قدم هامو تند کردم و وارد خونه شدم. به محض دیدن نگاه اخموی مامان

کمی صدام بالا رفت:

\_ نترس! نکشیدم...

\_ تو همیشه باید آبروی منو ببری زیر سوال... فقط پیش پسر عمه اش حیثیت داشتیم که اونم دادی به باد...

نرده پله و محکم گرفتم دستم و پله اول رو بالا رفتم:

\_ میخواستی با هم کفو خودت ازدواج کنی! من همینم مادر من... وقتی که میخوای صرف  
تغییر من بکنی بذار واسه تغییر

خودت...

\_ با مادرت درست صحبت کن!

با پوزخند به بهداد خیره شدم:

\_ چشم مادر عروس! از فرمایشات شما هم فیض میبریم! همتون آسوده بگیرید بخوابید... من  
فحش و تهمت شنیدم و تحقیر

شدم! به من برچسب بی بته بودن خورد... شماها راحت باشید!

پله ها رو تند تند بالا رفتم و صدای بهشید که "آیلار" آرامی گفت و "دختره سرکش" مامان و  
شنیدم!

به درک... دیگه وقتی واسه تجزیه و تحلیل حرفهای بقیه نداشتیم مگه تو این سالها مامان  
سکوت منو درک کرد و فهمید که

حالا باز هم بخوام خانمی کنم و آبروش و جلو فامیل شوهر حفظ کنم!؟

در اتاق و باز کردم و لباسی که مامان در نهایت احتیاط و آسیب رساندن به بدن من تنم کرده  
بود با بی خیالی در آوردم و

پرت کردم روی تخت!

از کشو اول میز تحریرم پاکت سیگارو در آوردم و با همون وضعیت نشستم کنج اتاق و  
مشغول شدم به دود کردن همه

تشنج های امشب...

آلما زیب پیراهنش را از بغل باز کرد و پیراهن پائین پایش افتاد.

بهداد همانطور که جلوی آینه مشغول باز کردن کرواتش بود نگاهی به تن سفید آلما انداخت:

\_ برش دار لک بیافته روش تا آخر فصل نمیتونم جنس از مغازه بیارم! تو ام که همیشه هوس  
لباس داری...

آلما بی توجه به حرف بهداد لباس خوابش را که پیراهنی کوتاه بود بر تن کرد:

\_ ولم کن بهداد! حوصله ندارم...

بهداد کرواتش را باز کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد:

\_ کی حوصله داشتی تو؟!!

آلما با حرص لباس مجلسی اش را از روی زمین برداشت و پرت کرد روی مبل:

\_ برقصم خوبه؟!!

اخم بهداد در هم رفت و پیرهان مردانه اش را کامل در آورد تا همین چند دقیقه پیش کت همچنان در تنش بود... کتی که بوی

تن آیلار را به خود گرفته بود!

آلما هم روی تخت نشست تا موهای کوتاهش را از گیرهای کوچک رها کند.

\_ به خاطر لباسی که همین الان پرتش میکنی و واسه من خدا تومن در اومده تن آیلار و کبود کردی...

آلما با حرص پوزخندی زد و بی هوا موهایش را کشید. چهره اش در هم رفت:

\_ اومده چغلی منو پیش تو کرده؟!!

\_ اون که چیزی از اخلاق تو نمیگه... خودم رو بازوش دیدم متوجه شدم!

آلما با گستاخی به چشمهای بهداد زل زد:

\_ چکار کنم حالا؟! تقصیر منه دلم به حال مال مفت تو سوخته... واسه کتک زدن بچه خودم هم باید به تو جواب پس بدم؟!!

بهداد گام بلندی برداشت و آلما را از هردو بازو بلند کرد:

\_ دفعه دیگه تکرارش کنی ساده نمیگذرم... چند ماه پیش قضیه فرق میکرد! این دختر داره از پول من میخوره! اونقدری که

گوشتی که اومده رو پوستش از پول منه... هر بلائی سرش بیاد منم باید جوابگو باشم از مامان بی خیالش جواب پس

نمیگیرند!



آلما محکم به سینه بهداد زد:

\_ مامان بی خیال؟! اون موقع که من مثل گوشت به دندون میگرفتمش تو کجا بودی؟! من هفده سال بزرگش کردم...

بهداد رهائش کرد اما همچنان روبرویش ایستاده بود:

\_ وظیفه ات بوده! از الانم حق نداری تنبیه بدنی کنی! نه الان صد سال پیشه... نه سن آیلار سن کتک خوردنه! مفهوم شد؟!!

آلما چرخی زد و پوزخندی به بهداد:

\_ چت شده تو؟! فقط منتظری به من بپری... یکی دو شب نیومدم ور دلت اعصابت...

"خفه شو" بلند و محکمی که بهداد گفت باعث شد حرف آلما به اتمام نرسد.

\_ بحث بحث آیلاره! نه بی کیفیت بودن زناشوئی تو...

آلما از شدت عصبانیت نفس نفس میزد:

\_ بی کیفیت؟!... خیلی پستی بهداد!

خواست به سمت در برود که صدای بهداد میخکوبش کرد:

\_ پاتو از در بذاری بیرون به خدای احد و واحد قلمش میکنم! فقط خواه حافظ نمیدونه که زن دیوونه من هرشب هرشب

قهره! موقع انجام وظیفه اش که میشه قهر میکنه و حوصله نداره... بگیر بتمرگ رو تخت!... نه دختر چهارده ساله ایی که

بترسی پیش یک مرد شبت صبح شه نه دست اول! امشب به اندازه کافی اعصابمو خرد کردی...

آلما سرخ شده بود از شدت عصبی بودن یا صدایی که به شدت سعی داشت نلرزد به سخن آمد:

\_ میخوام برم دخترمو ببینم! دلم واسش تنگ شده... امشب حالش خوب نبود...

بهداد نفس عمیقی کشید... درد هر دو مشترک بود! هر دو دلتنگ دختر ظریف و دوست داشتنی طبقه بالا بودند تنها نوع دلتنگی

شان فرق داشت...!

بهداد جلو رفت و آلمان را با یک حرکت روی تخت انداخت و کمر بند شلوارش را باز کرد:  
 \_ لازم نکرده... بشین سرجات! خیلی به فکرش بودی همون موقع میرفتی نه الان که خوابه...  
 بهداد این را گفت و با فکر به زیبایی امشب آیلاز دوست داشتی اش سرش را پائین آورد.  
 دومین سیگار و بین دو لبم گذاشتم که یکی به در ضربه زد! حاضر بودم قسم بخورم خودی  
 نیست! تو این خونه در زدن رسم  
 نبود!

با صدایی که به خاطر سیگار بین لبم عوض شده بود گفتم:

\_ بیا تو!

در با کمی مکث باز شد و چهره بدون آرایش بهشید نمایان شد. نمیدونستم شب اینجا مونده!  
 با دیدن من که در وضعیت مناسبی نبودم کمی عقب رفت اما با گفتن " بیا داخل " بهش اطمینان  
 دادم. داخل شد و با لبخندی رو  
 تخت نشست. زیر چشمی دیدم که دستش و جلوی صورتش مثل بادبزنی حرکت داد!  
 با همون وضعیتم بلند شدم پرده و کنار زدم و پنجره رو باز کردم. صدای بهشید در اومد:  
 \_ سرما میخوری... هیچی تنت نیست!

در کمد و باز کردم. سیگار خاموش همچنان بین دو لبم بود:

\_ تو به دودش عادت نداری!

بعد بلیز مردانه چهار خانه ایی که به نسبت بلند بود بر تن کردم.

\_ تو چی عزیزم؟! حیف تو نیست!؟

برگشتم سمتش و اشاره زدم به زیر باسنش:

\_ نشستی رو لباسم!

درجا بلند شد و "ببخشید" گفت برای من مهم نبود اما حوصله غرغر مامان و نداشتم! لباس  
 گذاشتم رو صندلی... پیراهن

بیچاره مدام در رفت و آمد و پاس کاری بین وسایل اتاق من بود.

\_ یک جوری همتون میگد حیفه انگار من روزی یک لول تریاک میکشم!... روزی یک نخ سیگار کسی رو نکشته... معتاد

هم نکرده...

بهشید با لحن دلسوزانه ایی که حس مشاور داشت گفت:

\_ آخه عزیزم تو خیلی جوونی!

\_ بی خیال... واسه نگه داری ریه سالم خدا به کسی مدال نمیده!

بهشید وقتی فهمید من نفهم تر از این حرفهام بحث و عوض کرد:

\_ راستش اومدم اینجا که بگم... از حرفهای عمه ناراحت نشو! حداقل من یکی میدونم تو خوبی... این خلاف کوچولوت هم

جلو چشم خانواده اس...

حس خوبی بهم دست داد. پشیمونم نکرد از قضاوت درباره خوبی اش... بهشید همیشه خوب بود!

نشستم کنارش و سیگار خاموش و پرت کردم گوشه اتاق لبخند محوی گوشه لب بهشید نشست!

\_ حرف آدمها انعکاس رفتار خودمونه! کسی من آیلار و نمیبینه... الان در حال حاضر من دختر مامانم نه چیز دیگه! اینه که

اون توهین ها رو شنیدم. نمیتونم بگم ناراحت نشدم. برعکس قلبم شکست وقتی بهم برچسب بی بنه بودن خورد. اما اونقدر هم

بی چشم و رو نیستم که همه رو به یک چوب بزنم و بی انصاف باشم...

از بچگی خودمو جای همه گذاشتم که بهتر حرفشون و درک کنم. امشب هم خودمو جای عمه ات گذاشتم...

مکث کردم و بعد از نفس عمیقی ادامه دادم:

\_ بهش حق دادم...

رو کردم بهش:

\_ خیلی بده که من خودخواه نیستم و طرف مامان و نمیگیرم؟!\_

بهشید منو در آغوش گرفت و بی توجه به غریبه بودنمون صمیمی فشارم داد:

\_ نه عزیزم... برعکس من شخصا" هوش و ذکاوتت و تحسین میکنم. آیلار قدر خودت و بدون!

لبخندی زدم و موهامو پشت گوش فرستادم. جس سبکی بهم دست داده بود. امشب آگه یک نفر بدون جر و بحث و تهدید و

گرفتن گردنم نمیشست و باهام حرف نمیزد دق میکردم!

چهار زانو نشستم روبروش:

\_ حالا اینارو ول کن... یکم از اون پسر عمه تحفه ات بگو!

چشمهای بهشید گرد شد و زد زیر خنده:

\_ منظورت امیر علیه؟! اینطوری نگو... خیلی پسر خوبیه بخدا. چیه چشمت و گرفته؟!\_

لبامو کج و کوله کردم:

\_ همین ام مونده هفده سالگی عاشق بشم. مامان به اندازه کافی الگو هست واسه زود ازدواج کردن!

بهشید لبخند زد:

\_ همه که مثل هم نیستند!

سرمو تکون دادم:

\_ اتفاقا" دقیقا" همه مثل همدیگه اند! خب سوال اول... متولد چه ماهیه؟!\_

بهشید باز هم زد زیر خنده که این بار اخمهام رفت تو هم.

\_ ببخشید... آخه سوالات خیلی بامزه اس... بخدا جا امیر علی خیلی خالیه!

بعد سکوت و نگاه اخموی منو که دید ادامه داد:

\_ فکر کنم متولد بهمن باشه! البته مطمئن نیستم...

ابروی چپم بالا رفت:

\_ بهمن؟! نگاه اخموش که به بهمنی ها نمیخورد.

بهشید سعی میکرد نخندد به خرافاتی بودن من اما موفق نشد و لبخند روی لبش نشست:

\_ اما به نظر من بهمنی ها خوبند! حداقل امیر علی اینو ثابت کرده...

\_ بد اخلاقه...

\_ ایدا".

\_ برا چی اینقدر صورتش درب و داغونه؟!

چشمهای بهشید گرد شد:

\_ دختر خوب چرا اینقدر راحت اینطور درباره یک انسان نظر میدی؟!

\_ مگه دروغ میگم؟!

\_ اون فقط بینی و پیشونی اش شکسته همین!

\_ خب صورتش رفته زیر سوال...

\_ از دختر باهوشی مثل تو اینطور حرف زدن و قضاوت کردن بعیده در ثانی در رشته ورزشی امیر علی این شکستگی ها

عادیه... بهداد هم یک زمان میرفت کلوب بوکس اما یک بار پیشونی اش شکست و کلا" بی خیال شد... جالبه بدونی خود

امیر علی هم پیشونی اش و شکوند!

تا آیلار خواست حرفی بزند بهشید دست راستش را بالا آورد:

\_ البته کاملا" جوان مردانه و در حین بازی... نه از قصد و غرض ورزی!

دستمو گذاشتم زیر چونه ام:

\_ پس بوکس کار میکنه... بهش میاد!

بهشید وقتی دید من با علاقه گوش میدم با هیجان شروع به صحبت کرد:

\_ خیلی ساله تو این ورزشه... عمه که خیلی ناراضی بود اوایل... شوهر عمه ام هم فوت کرده بود و هیچ کسی نمیتونست

مانعش بشه! یادمه یک بار خونه عمه بودیم و ساعت یک نصفه شب امیر علی با صورت خونی و باند پیچی شده اومد خونه!

عمه که از حال رفت...

چشمهام گرد شد:

\_ با این اوصاف باز هم ادامه داد؟!!

\_ آره بابا... امیر علی خیلی زود خودشو کشید بالا و رفت تو مسابقات!

بعد خندید:

\_ یک زمانی ناخلف فامیل بود الان شده افتخار فامیل!

یاد روزی که در رستوران بودم افتادم که چطور برایش خم و راست میشدند!

\_ الان عمه ات راضیه؟!!

\_ میگه تا زمانی که خودش نشه مربی و من نبینم هرشب با بینی خونی میاد خونه دلم راحت نمیشه!

\_ همه بچه ها هرکدوم به یک نحوی قانون شکنن تو خونه! چه مایه افتخار باشن چه مایه سرافکندگی...

\_ خب قرار نیست که همیشه همونطوری بشیم که خانواده میخوان... خب خانم خانما اطلاعات لازم دادم؟! هرچند من فکر

میکنم تو از همین الان دلت رفته!

سریع جبهه گرفتم:

\_ نه بخدا بهشید فقط کنجکاو شده بودم!... بعدشم ما اصلا" با هم سنخیت نداریم... نه تو سن و سال نه تو...

سرمو انداختم پائین :

\_ حتی از لحاظ قد و قواره هم بهم نمیخوریم!

بهشید با لحن خندانی گفت:

\_ پس نشستی به این چیزها هم فکر کردی...

و دوباره خندید.

\_ بهشید پاشو برو بیرون! واقعا" فکر میکنی من عاشق همچین آدمی میشم؟! خیلی گستاخ و ... خشک مقدسه! ازش خوشم

نمیاد فقط درباره اش کنجکاو شده بودم همین!

بهشید با همان لبخند بلند شد:

\_ حالا هر دو تون انکار کنید ببینم به کجا میرسید.

با شنیدن این جمله سرمو به شدت بالا آوردم:

\_ چی؟! مگه چی گفته؟!!

بهشید در یک حرکتی کاملاً" لوس به سمت در رفت و منو در انبوه کنجکاوای و فضولی تنها گذاشت لحظه آخر دستش را

گوشه سرش گذاشت:

\_ خودت گفتی برم بیرون. خوب بخوابی فضول خانم.

و صبر نکرد تا داد و فریاد من را بشنود. خودم و روی تخت انداختم. مثل پر احساس سبکی داشتم.

بهشید روحیه ام را عوض کرده بود و من خرسند بودم. یک بار دیگر چهره امیر علی در خاطر من نقش بست. دستم به سمت لبم

رفت. بخب نمیشد منکر مردانگی امیر علی و جدیت اش شد. پوسته گوشه لبم را کندم و سوخت. حقم بود! تا من باشم ماهیچه

های پسر مردم و نشمارم و چشم چرونی نکنم!

بی توجه به لبم که کمی خونی شده بود با لبخند محوی چشمهایم را بستم و خوابیدم.

بهداد با زبانش لبهای خشکیده اش را تر کرد و نگاهی به چشمهای بسته آما انداخت ... آیلاز کوچکترین ارثی جز گونه های

برجسته اش از آلمان به ارث نبرده بود. چهره آلمان روشن بود. موهای روشن... چشمهای روشن و پوست سفید!

بهداد روز اول شیفته همین چشمهای کشیده خاکی رنگ و پوست روشنش شده بود!

اما با دیدن آیلار فهمید که چهره آلمان در شرایط عادی بسیار بی روح است...

آیلار نقطه مقابل مادرش بود. پوستی گندمی و چشمهایی مشکلی... بهداد حض میگرد از موج موهای بلند و فرم لبهای

آیلار لب بالایی اش کمی بالاتر از حد معمول بود که حالت کودکانه و زیبایی به صورتش داده بود.

بلند شد و رکابی اش را بر تن کرد. نگاهی به عقب انداخت. آلمان نفس های منظم میکشید و به پهلو خوابیده بود. در را کاملاً

آهسته باز کرد و از اتاق بیرون زد. چراغ آشپزخانه روشن بود مثل همیشه... میدانست آیلار نیمه شب در آشپزخانه و یخچال

سرک میکشد. هیچ گاه غذایش را کامل نمیخورد و سریع گرسنه میشد. آلمان مثل همیشه حرص میخورد از لاغری و نحیف

بودن دخترش... بی آنکه بداند چقدر اندام ظریف آیلار در نظرش همسرش جذاب است!

بهداد سری به اتاق مهمان زد. بهشید گوشی به دست خوابش برده بود!

آرام راه پله ها را در پیش گرفت. آنقدر عطش دیدن و بوئیدن عطر تن آیلار را داشت که حتی یک درصد هم گمان نمیکرد

شاید کسی غیر از خودش هم بیدار باشد. درب اتاق آیلار مثل همیشه بسته بود! اما هیچ گاه قفل نمیکرد.

بی سر و صدا در را باز کرد. اتاقش بوی دخترانه بودن میداد! جلوتر رفت. آیلار هم مثل مادرش به پهلو میخوابید. پنجره اتاق

باز بود و آیلار کاملاً در خودش جمع شده بود. بهداد لبش را زبان زد و آب دهانش را قورت داد. باز هم نزدیک تر رفت و

روی تخت نشست. سنگینی وزنش تخت را تکان داد و آیلار هم کمی در جایش جابجا شد.

بهداد نفس عمیقی کشید. سرش را درون موهای آیلار فرو برد و نفس عمیقی کشید. صدای کوبش قلبش را در سکوت اتاق



تنها خودش میشنید باز هم نفس عمیق کشید... سرش را بالا آورد و با لذت به نیم رخ غرق در خواب آیلاز نگریست یا سر

انگشتنهایش آرام موهایش را کنار زد... فکر به کاری که میخواست انجام دهد ضربان قلبش را بالا برد بار دیگر لبهایش را

خیس کرد سرش را پائین آورد و لبهای خیشش روی نرمه گوش کوچک آیلاز نشست. آیلاز تکان کوچکی خورد اما بهداد مست

بود از عطر تن آیلاز سرش را تکان کمی داد آخرین تیرش را هم زد و لبهایش روی گردن آیلاز نشست.

کش و قوس محکمی به خودم دادم چشمم کمی باز کردم و با دیدن نوری که که کل اتاقم روشن کرده بود در کمتر از یک

ثانیه سیخ سرجام نشستم! ساعت روبرو عدد ده و نیم رو نشون میداد به سرعت جت پتو رو زدم کنار و از روی تخت بلند

شدم اما تا چشمم به پیراهن نباتی رنگم افتاد و ایسادم و " احمق " ی نثار خودم کردم!

امروز جمعه بود! خمیازه بلندی کشیدم و مشغول خاروندن سرم شدم دوست داشتم دوباره بخوابم اما نور خورشید و حرکت

سراسیمه خودم کاملاً " خواب رو از سرم پرورنده بود نگاهم به پنجره اتاق کردم و اخمهام رفت تو هم! دیشب کی پنجره رو

بسته بودم که یادم نمی اومد؟!!

شلوار جین کهنه ایی رو برداشتم و با عجله پوشیدم مامان هیچ وقت دوبار صبحانه آماده نمیکرد من هم به شدت گرسنه

بودم حتم داشتم از گرسنگی از خواب بیدار شدم! موهامو سرسری جمع کردم و از اتاق زدم بیرون.

صدای خنده خاله آتوسا از همه واضح تر بود! مگه دیشب اینجا بود؟!!

آستین هامو دادم بالا و از پله ها سرازیر شدم دو تا کارگر زن داشتند خونه و مرتب میکردند رفتم به سمت آشپزخونه و

صداها واضح شد.

\_ حالا اینقدر سریع نرو تو لک! انگار چی شده؟! تو که به حرف من گوش نمیدی مگه بهداد به حرفم گوش بده...

صدای اعتراض مامان بلند شد و خاله دوباره خندید بعد ادامه داد:

\_ حالا صبر کن یکم... شاید واقعا " خبری نباشه!

مامان خواست حرفی بزنه که با دیدن من سکوت کرد. خاله با لبخند سلام کرد و منم جوابشو دادم.

\_ از اسیری اومدی؟! این چه لباسیه!؟

پوف محکمی کردم! به جای جواب کوبنده رفتم سمت سماور تا چایی بریزم. لحن مامان معترض شد:

\_ کم چایی بخور! بشین برات شیر داغ کنم چهار روزه شیر نخوردی!

ابرو هام بالا رفت. عزیز شده بودم با مامان آمارش زیادی دقیق بود!؟

"باشه" ایی گفتم و نشستم. مامان هم بلند شد تا شیر داغ کنه. خاله آتی چشمکی بهم زد و من شونه بالا انداختم. مامان هیچ

وقت رو یک موضع نبود.

\_ شیر کاکائوش کنم!؟

مامان عجیب شده بود بخدا!

\_ اصول دین میپرسی!؟ هر جور دوست داری درستش کن!

\_ من دارم از تو میپرسم.

خاله آتی نفسشو بیرون داد:

\_ باز شروع شد!

\_ قدر منو نمیدونه که... باید مامان بد به پستش میخورد!

ابرو هام رفت بالا و چشمام گرد شد:

\_ ببخشید... از اسپرم بابا احمد رضا خدا بیامرز و تخمک جنابعالی قراره بود یکی دیگه مامانم بشه!؟

خاله آتی پقی زد زیر خنده و مامان با حرص کاکائو رو ریخت تو شیر در حال جوشیدن!

\_ آیلار خیلی پررو شدی... میبینی آتوسا؟!\_

لقمه کره عسل و راهی معده ام کردم. بعید میدونستم مامان از پس یک شیر داغ کردن بربیاد:

\_ کاملاً "منطقی" گفتم.

\_ خدا بگم چکارت نکنه آیلار. من میگم چرا آلمان پیر نمیشه! به خاطر بلبل زبونی های توئه...\_

مامان اعتراض کرد:

\_ عمه ات پیره آتوسا!

بهش اشاره زدم:

\_ شوهرش خوب بهش میرسه!

\_ خیلی پررو شدی!

خاله آتی خندید:

\_ تا حدودی موافقم.

نگاهش کردم:

\_ با کدومش؟!\_

\_ پررو بودن تو...\_

\_ مرسی واقعا!\_

مامان لیوان صد درجه رو جلو روم گذاشت:

\_ همشو بخور...\_

آگه زبون و حلقم نمیسوخت حتما!"!

\_ بهشید کجاست؟! سر صبحی رفت؟!\_

مامان یکی از کارگرها رو مخاطب قرار داد:

\_ حواستون به گلدون باشه.

بعد رو کرد به من:

\_ با بهداد رفتند مرغ بخزند نهار جوجه درست کنیم. اتوسا یادت نره زنگ بزنی مهدی بیاد برا نهار!

مامان رفت غرغرهاشو سر کاگراها بزنه. خاله آتی رو کرد به من:

\_ همه چی مرتبه؟!!

فوت محکمی داخل لیوان کردم. بعید میدونستم حالا حالا ها قابل نوشیدن باشه:

\_ آگه از دعوای مامان و شوهر خل و چلش فاکتور بگیریم آره!

\_ همه زن و شوهرها دعوا میکنند.

پوزخند زدم:

\_ اینا دعوایهاتون هم آدم وار نیست! آگه بدونی خاله سر چه چیزهای مسخره باهم جر و بحث میکنند... به نظر من اینا

کوچکترین تقاضای با هم ندارند! اما هر دوشون از هول حلیم افتادند تو دیگ...

\_ مامانت دوستت داره!

اخم کردم و لقمه تو دستم موند:

\_ یک جوری میگوید انگار هنر کرده... مادر باید بچه شو دوست داشته باشه! من آگه محبت مامانو نداشته باشم پس باید به

محبت کی دلخوش کنم؟! پسرهای تو خیابون... تازه به لطف شوهرش همون یک نره محبت کردندش هم نم کشیده!

\_ مطمئن باش هرکس دیگه ایی تو زندگی آما بره و بیاد تو واسش چیز دیگه ایی!

ابرومو انداختم بالا:

\_ قراره شوهر جدید بکنه?!!

چشمهای خاله گرد شد:

\_ آیلار!

صدای زنگ در خاله رو از ادامه نطقش باز داشت و من لبخند زدم. تمام "آیلار" گفتنها تشری شده بود!

بهداد با چند تا پلاستیک پر از مواد غذایی وارد آشپزخونه شد و بهشید پشت سرش. هر دو سلام کردند و با دیدن بهداد این بار

چشمهای من گرد شد! شلوار جین و پیرهن چهارخانه که ترکیب رنگ زیبا داشت بر تن کرده بود.

\_ احوال خانما چطوره؟! خدا رو شکر نیروی کمکی داریم...

خاله آتوسا توی پلاستیکا به همراه بهشید مشغول کند و کاو بود:

\_ من از همون لحظه که آما زنگ زد پیام میدونستم برا بیگاریه! این واسه کیه؟! آما؟!!

بعد به بسته آلبالو ترشی که دستش بود اشاره کرد. مامان اخم کرد به خاله آتوسا و بهداد خیلی فرزند او نو از دستش کشید:

\_ شرمنده آتوسا خانم... این واسه دخترمه! آما ترشی دوست نداره که...

بعد چشمکی حواله من کرد و تا خواست بسته رو بهم بده صدای مامان بلند شد:

\_ الان نه! تازه صبحونه خورده مریض میشه... بعدشم ترشی مغزو از کار میندازه این درس داره!

خوب شد مامان دکتر نشد... واسه نجات جون آما همون بهتر که یک رشته دیگه خوند!

\_ منم الان نمیخوام بخورم.

بهشید و آتوسا خوشمزگی میکردند:

\_ آره دیگه آیلار تک خوری نمیکنه که!

بسته رو از دست بهداد گرفتم و تو هوا تکون دادم:

\_ میبرمش تو اتاقم! ظاهرا "کم زن پا به ماه نداریم اینجا..."

صدای اعتراض همه با شوخی و خنده بلند شد. لیوان شیرکاکائو و سر کشیدم و بهشید یک بوته بزرگ کاهو از پلاستیک

بیرون کشید:

\_بهداد دیوونه اس! تو خرید هر چیزی افراط میکنه!

مامان با سر تائید کرد:

\_من دیگه کاریش ندارم! انگار نه انگار برا مهمونی دیشب کلی میوه خریدیدم دوباره رفته میوه خریده! نمیدانستی بخره...

\_مگه من حریف بهداد میشم?!

از آشپزخونه زدم بیرون و خاله آتوسا داد زد:

\_لباست بهت میاد!

لبخندی زدم و بسته آلبالو ترشو بالا گرفتم بوی ادکلن بهداد و میداد!

\_شنیدم برا جوجه خوب باد میزنی.

صدای بهداد نزدیک گوشم بود.

\_شایعه اس...

بعد اشاره زدم به لباسهاش:

\_تقلید کار!

بهداد چشمکی زد:

\_من آخر شب با پیرهن دیده بودمت که رفتی اتاق... بهش میگن تلپاتی! حالا چطوره؟! بهم میاد?!

لبخند کجی تحویلش دادم:

\_سنت از جین پوشیدن گذشته!

بهداد دست برد تو موهای جوگندمی اش:

\_اختیار دارید... هرکی منو میبینه میگه آقا شما سی سال داری اصلا"?!!

\_مگه خودت بگی!

امروز بهداد خوشبختانه سرخوش بود. مامان هم با محبت شده بود!

برگشتم سمت بهداد و لبخند کوچکی گوشه لبش بود.

\_ چیه؟!\_

شونه بالا انداخت:

\_ هیچی! جمعه خوبیه به نظرم...\_

بعد اخمی کرد و جلوتر اومد:

\_ این چیه?!\_

چهار انگشت مردانه اش روی گردنم نشست و شصتتس جایی از گردنمو نوازش کرد. شاید من اینطور فکر میکردم.

\_ کبوده انگار!

از بهداد فاصله گرفتم و به آینه توی هال خیره شدم. روی گردنم دست کشیدم. خون مردگی کوچکی سمت چپش وجود داشت:

\_ نمیدونم الان دیدمش!

بهداد دستاشو توی جیبش فرو کرد و ادامه دادم:

\_ احتمالاً" به خود درگیری هام موقع خوابیدن برمیگرده!

\_ تو که توی خواب شبیه گربه ملوسا میخوابی.

برگشتم سمتش:

\_ مگه خوابیدن منو دیدی?!\_

دستاشو از توی جیبش در آورد:

\_ نه بابا... چکار تو دارم من؟! اما معمولاً" کسانی که تو بیداری خیلی چموش بنظر میان تو خواب خیلی آرومن!

\_ تجربه ات بالاست!

بعدم دستی به گردنم کشیدم:

\_ درد نمیکنه پس مهم نیست!

بهداد دوباره لبخندی زد و به سمت آشپزخونه رفت که مامان برای خرد کردن مرغ صدایش میزد.

بهداد تند تند مرغها را خرد کرد و بهشید و آتوسا با کمک یکدیگر مرغها را میشستند. آتما آبلیمو و ماست را از یخچال در

آورد:

\_ زنگ زدی به مهدی؟!!

\_ زنگ میزم بابا توام! میگم خواب نباشه...

آتما با اخم سری تکان داد و گفت:

\_ آیلار کجاست؟!!

صدای آیلار با دهان پر از توی هال به گوش رسید:

\_ من انجام!

بهداد نگاهی به او که چهار زانو روی مبل نشسته بود و چهره اش از شدت ترشی آلبالو جمع شده بود کرد و بی اختیار

لبخندی زد.

\_ آخرش کار خودتو کردی؟! فقط دلم میخواد بیای بگی مامان دلم درد میکنه!

بعد رو کرد به بهداد:

\_ اینقدر از این آت آشغال ها نخر!

نگاه کوتاهی میان بهداد و بهشید رد و بدل شد. بهشید خواست حرفی بزند که بهداد پیشگام شد:

\_ چی شد این جوجه ها؟! زود بیارید میخوام بخوابونمش تو مواد.

آتما لبهایش را بهم فشرد و از آشپزخانه بیرون زد. بهداد لبخند آرامی گوشه لبش نشست. نقطه ضعف آتما کم محلی به داد و



بیداد کردنش بود!

\_پاشو برو سراغ درس و مشقت تا عصبانی نشدم!

\_مامان!

\_اون کوفتی هم بده به من... میری تا موقع نهار هم نمیای! طبق برنامه امروز باید ساعت هشت و نیم بیدار میشدی!

\_خاله یک چیزی به مامان بگو!

آتوسا حرفی نزد و بهداد دلش ضعف رفت از لحن کودکانه آیلار که همزمان با غرغر کردن آلبالو ترش هم میخورد.

\_امروز جمعه اس.

\_بهداد جان دخالت نکن. ولش کنم درسا مدرسه هم نمیخونه چه برسه به کنکور!

بعد دوباره رو کرد به آیلار:

\_میری یا نه؟!!

آیلار با اخم و تخم بلند شد و بسته آلبالو ترش و در نهایت ناباوری پرت کرد! بعد هم راه اتاقش را در پیش گرفت. آما با

خونسردی ظاهری در حالی که نفسهای عمیق میکشید به یکی از کارگراها اشاره زد:

\_این فرش هم تمیز کنید!

\_همش تقصیر خودته.

رو کرد به آتوسا و با صدای آرام ادامه داد:

\_بازم من مقصر شدم؟! من دخترمو میشناسم ولش کنی و لنگار میشه. این همه بهش سخت میگیرم بازم اینه!

آتوسا نگاهی به بهداد و بهشید کرد در آشپزخانه آرام صحبت میکردند و مشغول بودند سپس آما را دعوت به نشستن کرد:

\_آیلار در برابر زور عکس العمل تندتری نشون میده! دیدی که به خاطر حرف زور تو خوراکی محبوبش و پرت کرد روی

فرش... فقط به خاطر اینکه تورو حرصی کنه! نمیخواهی واسه یک بار هم که شده باهاتش آرام صحبت کنی؟! درکش کنی?!

پیش هرکس و ناکسی بهش تشر نزنن؟!...

آلما نگاه سراسر حرصی به گفتگوی خواهر برادر انداخت:

\_دیگه از دست همه ذله شدم! میخوام سر بذارم به بیابون. اون از عمه عفریته بهداد که میخواد طلاق منو بگیره... این از

بهداد که دیشب بدبختم کرد! این هم از آیلا! مگه من چقدر توان دارم!؟

آتوسا دست سفید آلما را در دستهایش گذاشت:

\_چرا اینقدر منفی به همه چیز نگاه میکنی؟! در مورد عمه بهداد ظاهرًا "قراره پسر عمه اش با مادرش صحبت کنه. اصلاً"

مگه شهر هرته طلاق یکی و بدنند؟! در مورد دیشب هم کفر نگو... اگه اتفاقی افتاده باشه چه بهتر... بهداد بچه دوست

داره توام جوونی چه اشکال داره!؟

اما در مورد آیلا... عزیزم تا حدود زیادی خودت مقصری. خودت سرکشش کردی! آیلا مرغ محبته...

\_کم بهش محبت کردم؟! کم مادری کردم؟! اصلاً" مگه من... از مادری چی میدونستم!؟

\_حالا گریه نکن الان میگن چی شده.

آلما آب بینی اش را بالا کشید:

\_نترس الان دارند غیبت منو میکنند سرشون گرمه!

آتوسا سری تکان داد:

\_مشکل تو اینه که از عالم و آدم طلبکاری! از هر چیز فقط قسمت منفی اش و میبینی...  
آلما!؟!

آلما چشمهای اشکی اش را که خوش رنگ تر شده بود به سمت آتوسا گرفت:

\_چیه!؟!

\_ این راهش نیست... نه رفتارت به آیلار! نه رفتارت با بهداد!... اگر هم دوباره مادر بشی...

آلما به میان حرفش آمد:

\_ حرفشم نزن! بهداد دیشب غلط اضافه کرد من که بهش پر و بال نمیدم!

آتوسا بلند شد:

\_ تو دیوونه ایی!

ساعتی بعد کم کم آماده طبخ غذا شدند بهداد به حیاط رفت تا بساط منقل و زغال را مهیا کند بهشید آتش گردان را با مهارت

میچرخاند و رو کرد به بهداد:

\_ ببین بخواد پاشو از گلیمش دراز تر کنه میزنم تو پرش ها!

بعد دست آزدش را مشت کرد و جلو دهانش گذاشت:

\_ ااا زنیکه... انگار بنده زر خریدشی! توام مثل ماست فقط و ایسا نگاهش کن.

\_ چکارش کنم خواهر من؟! زندگی ام به اندازه کافی بهم ریخته... ظاهر! " عمه..."

\_ کاش بیاد و این گدا گشنه و بشونه سرجاش!

\_ بهشید! مطمئن باشم خودتی؟!!

بهشید آتش گردان را به بهداد سپرد:

\_ حرص میخورم از رفتارش... بی عرضگی توام که میبینم بیشتر آتیشی میشم!

بهداد اخم کرد:

\_ چکارش کنم؟! بخوابونم زیر گوشش؟! اعصاب نداره خب.

\_ غلط کرده زنیکه پت... اومدی آتوسا جان؟! فکر کنم مرغها رو زود آوردی.

آتوسا قابلمه بزرگ حاوی جوجه ها را پیش پای بهداد گذاشت و بهداد سری تکان داد.

\_ اشکال نداره که.

آتوسا رفت و بهشید دوباره غر زد:

\_ تنبل خانم دست به سیاه و سفید هم نمیزنه... اصلا" چرا به امیر علی گفتی با عمه حرف بزنه؟! میگذاشتی حالشو جا بیاره

تا...

بهداد نفس عمیقی کشید و محکم گفت:

\_ بهشید خواهر گلم اینی که داری راجع به بهش حرف میزنی زن منه!

بهشید حرصی شد و به سمت خانه رفت:

\_ لیاقتت همینه... خوبه که مامان نیست ببینه چه عفریته ایی اومده تو خونه اش.

بهداد سری تکان داد و نگاهش به پنجره باز اتاق آیلاز افتاد بعید بود با لحن صدای آرام هردو صدا به طبقه بالا رسیده

باشد با یادآوری آیلاز لبخندی زد صدایش کمی بالا رفت:

\_ یک بی معرفت قرار بود موقع جوجه درست کردن کمک کنه!

بعد چند ثانیه آیلاز را دید که از پنجره آویزان شد. چهره اش شبیه کسی که لیچارهای بهشید را شنیده است نبود! خیالش راحت

شد. آیلاز چه گناهی داشت!؟

\_ هنوز که بوی جوجه بلند نشده...

\_ تو افتخار بده بیا پائین من بوشو بلند میکنم!

آیلاز کتابش را بالا گرفت:

\_ دارم درس میخونم.

\_ آها میخوای موقع لبموندن بیای!

بهداد این را گفت و حواسش را به ذغال داد:

\_ خواستم پارتی بازی کنم بهت بال بدم خودت نخواستی...

صدای مهیج آیلاز لبخندی بر لیش آورد:

\_وای من میمیرم واسه بال!

بهداد آرام زمزمه کرد:

\_ منم میمیرم واسه اون گردن خوش تراشت...

بعد کمی فکر کرد:

\_ نه... میمیرم واسه تک تک اجزای تن خوشگلنت.

سرش را بالا گرفت و نور چشمش را زد:

\_ تا کمک نکنی چیزی بهت نمی ماسه!

\_ جواب مامان و خودت باید بدی ها...

لبخند بهداد عمیق تر شد تا چند ثانیه دیگر آیلا را با لباسهای هم رنگ خودش کنارش بود:

\_ ترسوی بزدل! آما فقط در حد داد و بیداده... پاشو بیا کمک! بابات دست تنهاست...

آیلا کتاب را در یک حرکت نمایشی به گوشه اتاق شوت کرد:

\_ بیست ثانیه دیگه اونجام...

بهداد زمزمه کرد:

\_ کنار من... دیشب تو بغلم بودی امروز هم کنارم...

آیلا به سرعت جت وارد حیاط شد.

\_ خطر و رد کردی!؟

\_ مامان اصلا" تو هال نبود... ا تتبل خان تو که فعلا" ذغال باد میزنی!

بهداد دستش را کشید و کنار خودش کشاند. کاش میشد دوباره سرش را خم کند و گردنش را ببوسد.

\_ پس تو رو اینجا آوردم چکار!؟

سیخ را به سمتش گرفت:

\_ بیا جوجه ها رو بزن به سیخ... پنج شش تا به هر سیخ بزن... خیلی هم بهم نچسبونشون!

آیلار موهاش را پشت گوش زد و بهداد نگاهش به گوشهای کوچک آیلار رفت. نفس عمیقی کشید و صدای غرغرش را

شنید:

ایش... منو از بالا کشوندی واسه بیگاری؟! من خنگ و بگو که از تست هام زدم پیام بشم شاگرد تو...

بهداد صدایش را کشید:

تو ام مشتاق فراگیری علم...

از جوجه به سیخ کشیدن بهتره! حالم از بوی مرغ بهم میخوره...

درس نمیخواندی پس!

گوشش را گرفت و نوازش گرانه پیچاند:

به کی پیام دادی دختره سرتق!؟

آیلار خندید و خودش را عقب کشید.

حیاط و گذاشتید رو سرتون ها.

آیلار به بهشید که سینی حاوی وسایل سفره را روی میز میگذاشت نگاه کرد:

داداشت داره از من بیگاری میکشه.

بهداد آرام آرام جوجه را باد میزد و آیلار نفس عمیقی کشید. حض میکرد از بوی خوش جوجه کباب.

بهش قول بال دادم!

بهشید خندید:

آها... خب پس کار کن! قول کم چیزی رو بهت نداده...

بهشید وسایل سفره را تند تند روی میز چوبی حیاط چید که با سوال آیلار دستش از حرکت باز ایستاد:

بهشید چرا نمیای پیش ما!؟

بهداد سرش را سریع بالا آورد اما سعی کرد عادی باشد... با وجود بهشید چگونه آیلاز کوچکش را بوسه باران میکرد

هرشب؟!!

بهشید لبخند کمرنگی زد:

\_ تو سوئیت خودم راحت ترم... یعنی تنهایی رو ترجیح میدم. کتاب میخونم تا نیمه های شب هم بیدارم معمولاً".

\_ آخه تک و تنها؟! خب بیا پیش ما منم از تنهایی درميام.

بهداد اخمی کرد:

\_ تو تنهایی مگه؟!!

بهشید لبخند سراسر مهربانی زد.

\_ آره تنهام!

اخم بهداد غلیظ تر شد:

\_ قبلنا کی پیشت بوده جز مامانت؟! هفت هشت نفر دور و برت بودند؟! تو تنهایی الان؟!!

آیلاز با بهت و ناباوری به چهره در هم بهداد نگاهی انداخت و بهشید به حرف آمد:

\_ بهداد چرا میزنی تو ذوقش؟! منم نیومدم که!

آیلاز سیخ و جوجه ایی که میخواست به سیخ بزند را رها کرد و بلند شد بهداد کمی صدایش بالا رفت و بهشید به رفتن آیلاز

نگریست.

\_ دختره ی لوس نر مزخرف!

بهشید با چشمهای گرد شده به بهداد نگریست:

\_ خوبی؟! لج میکشی با بچه؟!!

بهداد تند مشغول باد زدن جوجه ها شد و زمزمه کرد:

\_ کتک میخواد دختره احمق! بیشعور... نفهم!

در حیاط با صدای تیکی باز شد بهشید سری از روی تاسف تکان داد:

\_ رفتار آما داره روی تو هم تاثیر میذاره! بعدشم من قصد نداشتم پیام که تو اونطور...

بهداد با دیدن مهدی بلند شد:

\_ چرت نگو بهشید خودت میدونی چقدر خاطرت واسم عزیزه تو به خیالت من خوشحالم تو رفتی تک و تنها واسه خودت

زندگی میکنی؟! من از حرف مفت آیلار که گفت تنهاست جوش آوردم... احوال آقا مهدی؟! کجایی مرد حسابی؟! نیستت اصلا".

مهدی با هردوی آنها سلام احوال پرسید کرد و بهداد با نگاهی به سیخ بالهای کباب شده داد زد:

\_ خانمها بیاید نهار آماده اس.

بعد رو کرد به بهشید و آرام ادامه داد:

\_ میدونم الان قهر کرده به زور هم شده بیارش.

بهشید سری تکان داد و همانطور که به سمت خانه میرفت گفت:

\_ آقا مهدی بفرمائید بنشینید. الان آتوسا هم میاد.

راه خانه را در پیش گرفت و آما و آتوسا را دید:

\_ برید بشینید پیش شوهرتون... آیلار بالاست؟!!

آما اخم کرد:

\_ آره هرچی بهش میگم بیا نهار میگه سیرم فکر کنم مال همون آت و آشغالهایی بود که بهداد...

بهشید سعی نکرد ادامه سخنان بیهوده آما را بشنود به سمت پله ها رفت:

\_ شما برید من و آیلار هم الان میایم.

در اتاق آیلار رازد و وقتی جوابی نشنید آن را باز کرد یا دیدن منظره روبرویش ناخودآگاه لبخندی زد. آیلار کنار پنجره



نشسته بود و خود را مشغول خواندن کتابی که سر و ته گرفته بود نشان میداد. جلوتر آمد:

\_ احم نکن بچه زود پیر میشی ها!

\_ من سیرم!

بهشید نمیدانست چرا هرچقدر از رفتارهای آما حرص میخورد نمیتواند از آیلار دلخور باشد. دیدن این دختر بچه که پدرش را

زود از دست داده بود و مادرش هرزگامی محبت را از او دریغ میکرد دلش را به درد می آورد. جلوتر رفت و روبرویش

نشست. کتاب را از دستش کشید:

\_ سر و ته گرفتیش که!

\_ من نهار نمیخورم اصرار الکی نکن.

\_ اون پائین دو تا سیخ بال چرب و چیلی فقط منتظر تو هستند.

لبخند کم رنگی روی لبهای آیلار نشست و بهشید ادامه داد:

\_ بهداد منظوری نداشت. از این ناراحت شد که تو خودتو تنها میدونستی... اما آیلار مگه تو با وجود مامانتو و بهداد و آتوسا

و من تنهایی؟!!

\_ تو که نمیای اینجا!

بهشید بینی اش را کشید:

\_ من که هر روز اینجا پلاس. چون توئی باشه بیشتر میام. حالا میای بریم نهار بخوریم؟!!

\_ این دیوونه خونه و دوست ندارم... اگه میخوای توهم مثل بقیه میتونی تشر بزنی "آیلار" اما من بازم میگم این دیوونه

خونه و مریض هاشو دوست ندارم!

بهشید بلندش کرد:

\_ هر لحظه و هر ساعت حس کردی دلت تنگه و دوست داری از اینجا بزنی بیرون زنگ بزنی به من...  
چشمهای آیلار برق زد و با هیجان گفت:

\_ یعنی پاساژ گردی هم بریم؟!!

بهشید لبخندی زد:

\_ اووف... اون که خوراک خودمه بدو بریم تا سفره و ضمایمش هم نخوردند...

با گفتن این حرف دست آیلار را کشید و هردو از اتاق خارج شدند.

بعد از صرف نهار مامان خیلی ریز و نامحسوس بهم چشم غره رفت تا بروم سراغ درس من هم از خدا خواسته بلند شدم و

رفتم به اتاقم. هرچند نه حوصله درس خواندن داشتم نه خونه موندن.

مامان علنا " همه چیز را بر من حرام کرده بود که یکی از آنها بیرون رفتن با دوستهایم بود.

یک بار بعدظهر با بچه ها رفتیم پارک ملت و مامان مچ منو که روی نیکمت ولو شده بودم و سیگار دود میکردم گرفت بعد

از اون اجازه نداد با دوستهایم برم بیرون و گفت باید با خودش برم!

اما خودش بدتر از دوستهایم بود! با وجود مامان محال بود ماشینی جلو پامون نزنه رو ترمز و فروشنده ایی شماره نده...

کسی منو نمیدید با وجود زن خوش و آب رنگی که کنارم بود اما وقتی با دوستهایم میرفتم همه تعریف پسرها برای من بود!

اما با این وجود من زیاد به زیبایی مامان حسادت نمیکردم... بعضی شبها که خودمون دو تا بودیم و سرم رو پاش مامان

دست میکرد تو موهام و میگفت " بختش سیاهه اونی که قشنگه خوشگلکم تو بختت مثل من نشه"

بزرگ تر که شدم و فهمم بیشتر شد مامان با گریه از ازدواج اجباری میگفت... از فرار کردنش میگفت... از کتک خوردنش

میگفت... از ترسش از بابا احمدرضا با اون هیبت میگفت... مامان فقط دوازده سالش بود!

مامان کودکی نکرد و منم پا به پاش کودکی نکردم!

داشتیم کل اتاق و واسه پیدا کردن پاکت سیگار زیر و رو میکردم و در نهایت زیر تخت پیداش کردم. فندکو روشن کردم و

سرمو سیگار به لب جلو بردم یک لحظه یاد امیرعلی افتادم... اون هم هیبت داشت... از سیگار هم بدش می اومد مسلماً" از

زن سیگاری بیشتر!

ورزشکارها که سیگار نمیکشیدند. اگه میکشید مثل من نحیف و مردنی بود!

سیگار و روشن کردم و تکیه دادم به دیوار... یکی... دوتا... سه تا... چهار تا... یک احمق نبود اینو از دست من بگیره؟!!

یک احمق نبود بیاد بالا حال منو بپرسه و اتاق مملو از دود و بینه؟!!

دوباره فکرم رفت سمت امیرعلی... دختر سیگاری دوست نداشت! به سرعت بلند شدم و روبروی آینه ایستادم. نه... چهره ام

تابلو نبود! کی با روزی یک دو نخ سیگار تابلو میشد؟!!

دختر درس خون چی؟! دختر درس خون دوست داشت؟!!

سیگار و لب پنجره خاموش کردم و کتاب تست و برداشتم.

امروز تا شب فقط میخواستم درس بخونم!

با صدای بلند مادرش سرش را بالا گرفت و نگاهی به اطرافش کرد. فضای اتاق کمی تاریک شده بود. کمی گردنش را ماساژ

داد و نگاهش به کتاب تست روبرویش افتاد. آنقدر محو درس خواندن شده بود که خوابش برده بود!

کش و قوسی به خودش داد و از اتاق بیرون زد. نور چشمش را زد و درد بدی در سرش پیچید. آخرین پله را هم پائین آمد.

\_ دیگه نگفتم خودکشی کن!

با صدای خواب آلودش به حرف آمد:

\_ به جبران دیروز که هیچی نخونده بودم. خاله و بهشید کجان؟!

بعد روی میل ولو شد:

\_ گشمنمه!

آلما بلند شد:

\_ بعدظهر رفتند. صبر کن برات شام و داغ کنم.

\_ شما شام خوردید مگه؟!

آیلار این را گفت و اصلاً " توجهی نکرد به بهداد که خود را مشغول روزنامه خواندن نشان میداد!

آلما از توی آشپزخانه جوابش را داد:

\_ هرچی صدات کردم جواب ندادی گفتم لابد خوابی.

خمیازه ای کشید:

\_ نفهمیدم کی خوابم برد... مامان یک قرص مسکن هم بذار کنار غذا. سرم خیلی درد میکنه!

\_ صد بار بهت گفتم دل گرسنه درس نخون! بهت فشار میاد...

صدای آرام بهداد در حالی که روزنامه را ورق میزد به گوشش رسید:

\_ بوگند سیگار میدی! کی درس خوندی؟!

آیلار پوزخندی زد به رویش:

\_ خواستم ریا نشه متفش!

صدای آلما بلند شد:

\_ بهداد بیا اینجا عزیزم کارت دارم.

بهداد "متأسفم برات" ی گفت و به آشپزخانه رفت. آیلار هم " برای خودت متأسف باش" ی گفت و تلویزیون را روشن کرد.

بهداد وارد آشپزخانه شد:

\_ چکارم داشتی؟!\_

آلما غذای گرم شده را توی بشقاب ریخت:

\_ دستم به جعبه قرص ها نمیرسه یک مسکن ضعیف بده بدم به آیلا...\_

\_ یعنی الان من نردبامم دیگه؟!\_

آلما خندید:

\_ کم نه!

بهداد سری تکان داد و در کابینت بالایی را باز کرد. آلما هم در یخچال را:

\_ نوشابه یا دلستر؟!\_

آیلا داد زد:

\_ آب یخ!

\_ سردردت بدتر میشه که... آدم عاقل تو پائیز آب یخ میخوره؟!\_

بهداد جعبه قرص ها را روی کانتز گذاشت برای یک لحظه... نه کمتر از یک لحظه فکری به سرعت برق از ذهنش عبور

کرد. امشب از آن شبهای متفاوت بود!

هم دلش او را میخواست هم از دستش عصبانی بود... بهشید هم نبود!

آب دهانش را قورت داد و حواسش به صدای آلما که به آیلا طبق معمول غر میزد نبود:

\_ آیلا ترشی برات ضرر داره! تو چرا اصلا" به حرف من گوش نمیدی؟!\_

دستش به سمت مسکن رفت اما سریع پس کشید.

\_ بهداد قرص چی شد؟!\_

بهداد نفس عمیقی کشید و با یک حرکت قرص خواب آوری که بعضی شبها بی خواب میشد استفاده میکرد را برداشت و

زوررقش را کند. قرص کوچک سفید رنگ را به سمت آلمان گرفت و بسته قرص را میان انبوه  
قرصهای دیگر انداخت. آلمان

قرص را کنار ظرف گذاشت:

\_\_ زیاد قوی نباشه؟! آگه دست من باشه بر اش گل گاو زبون درست میکنم اما میدونم لج  
میکنه...

\_\_ نه یک مسکن ساده اس!

و با پوزخندی به رفتن آلمان که سینی بدست به سمت آیلار میرفت نگریست و آرام زمزمه کرد:

\_\_ امشب کم از مرده متحرک نخواهد داشت...

آلمان سیب پوست کنده را به سمتش گرفت:

\_\_ قبل خواب برو حمام! نبینم با بدن بوگندو بری تو تخت خواب!

آیلار اعتراض کرد:

\_\_ مامان!

\_\_ پامان! معلوم نیست چند تا کشیدی که اینقدر بوگند گرفتی... میری حمام گفته باشم پنجره هم  
باز نمیداری سرما میخوری.

بعد رو کرد به بهداد که اخبار میدید:

\_\_ کانالو عوض کن الان سریال مورد علاقه ام شروع میشه...

بهداد تمام حواسش به اخبار بود بی آنکه به آلمان نگاه کند گفت:

\_\_ صبح تکرار شو نگاه کن!

آلمان بلند شد و روی مبل بهداد نشست:

\_\_ صبح وقت نمیکنم. اذیت نکن دیگه... بدش من ببینم!

\_\_ حالا فعلا" یک سیب پوست بکن ببینم چی میشه...

آیلار بی توجه به کشمکش بی تنش آنها بلند شد. آلمان با اشاره به ظرف میوه اش گفت:

\_\_ میوه ات و کامل بخور.

تا آیلار خواست مخالفت کند ادامه داد:

\_ یک این بار به حرفم گوش بده به خاطر خودت میگم!

\_ بهش باج نده بابا!

آیلار میوه های پوست کنده را برداشت و به زحمت در دهانش چپاند:

\_ خوب شد؟!!

بعد به سمت پله ها رفت:

\_ شب بخیر!

\_ بدون دوش گرفتن نمیخوابی ها!

آیلار دوش سرسری و تندی گرفت برعکس مادرش که همیشه حمام کردنش یک ساعت طول میکشید. آما به او لقب "گر به

شور" داده بود. همین که بوی سیگار از بین برود برایش کافی بود!

تاپ گشادی به همراه شلوار راحتی بر تن کرد و مشغول خشک کردن موهایش شد. خمیازه بلندی کشید و نگاهش به ساعت

افتاد. شبهای پائیز روی دور کند بود. هنوز ساعت یازده نشده بود که آیلار احساس میکرد به شدت خوابش می آید. پنجره اتاق

را بست و بی آنکه مسواک بزند برق را خاموش کرد و زیر پتو خزید یا خودش زمزمه کرد:

\_ مگه نمیگن سیب مسواکه؟!!

ساعت موبایلش را کوک کرد تا مثل همیشه صبح های شنبه خواب نماند. نگاهش به مانتو شلوار و مقنعه تمیز و اتو کرده

اش افتاد. لبخندی زد. آما آنقدرها هم بی خیال نبود. حداقل مطمئن بود تا این سن هرشب کتب مدرسه اش را در کوله اش

میگذارد و مانتو شلوارش را اتو میکند.

کتب روز شنبه را همان پنج شنبه میچید و به آیلار میگفت "به حواس تو اعتباری نیست"

خستگی درس خواندن و قرصی که بهداد بی آنکه بداند به خوردش داده بود باعث شد خیلی زود بدون افکار دخترانه اش

پلکهایش سنگین شود و به خواب عمیق فرو برود.

نیمه های شب بهداد راه پله ها را در پیش گرفت نگاهش به ساعت دیواری افتاد که سه صبح را نشان میداد دستهای مردانه

اش را بالا گرفت و بو کرد... نفس عمیقی کشید... خبری از عطر مردانه همیشگی اش نبود!

از صبح امروز که دوش گرفته بود هیچ عطر و ادکلنی بر خلاف همیشه به خود نزده بود. آلمان متعجب شده بود و بهداد در

جوابش گفته بود "صرفاً برای تنوع"

اما علت کارش را تنها خودش میدانست. نمیخواست عطر مردانه اش روی تن آیلار بماند.

در اتاق آیلار را باز کرد. میدانست اگر در را بی احتیاط هم باز کند آیلار بیدار خواهد شد. در را بست و جلو تر رفت. آیلار

برخلاف دیشب طاق باز خوابیده بود. بی طاقت جلو رفت. اثر قرص جسورش کرده بود. رویش خیمه زد و پتو را آرام پائین

کشید. لبخندی کنج لبش نشست و آرام زمزمه کرد:

\_ دلبری کردی شیطون... من دیوونه این لباسم.

آرام بند تاپش را پائین کشید. صدایش نجاگونه بود:

\_ نمیدونم چرا هرچی زبون درازی میکنی بیشتر ازت خوشم میاد.

بند دیگر تاپ را هم پائین کشید و آب دهانش را قورت داد. سرش را پائین آورد و موهای نمناک خوشبویش را بوئید:

\_ از دستت جنون بگیرم خلیه.

زبانش را روی ترقوه اش کشید:

\_ من هیچ وقت با یک دختر نبودم!

نگاهی به چشمهای بسته آیلار انداخت که مژه های بلند روی گونه اش سایه انداخته بود:



\_ اجازه میدی کشفتم کنم؟! خوشگلی هاتو ببینم!!

ضربان قلبش باز هم تند شده بود. چشمکی زد و لباس آیلار را کامل پائین کشید:

\_ راضی باش... لطفا!!

آلما با لحن آرامی به سخن آمد:

\_ بهشید جون دیگه حواست بهت باشه. این وقتی میره خیابون کلا" شیطون میشه...

\_ حواسم هست آیلار هم مثل خواهر نداشته ام...

بعد داد زد:

\_ آماده شدی؟! عروسی نمیریم ها!

آیلار از پله ها سرازیر شد و موهایش پریشان از روسری بیرون زده بود:

\_ اومدم بابا!

آلما بلند شد و روبرویش ایستاد. روسری اش را مرتب کرد و صورتش را با هر دو دست گرفت:

\_ مواظب خودت باش.

آیلار کیف پولش را در کیف سر شانه ایی اش چپاند و تند تند گفت:

\_ حواسم هست مامان.

\_ سیگارم نکش... آیلار راضی نیستم تو خیابون حرکت زننده انجام بدی بخصوص دود کردن!

\_ مطمئن باش نمیکشم... پرستیژ خودم بهم میخوره.

بعد بوسه ایی روی گونه آلما کاشت:

\_ خدافظ مامان... بریم بهشید جون.

آیلار به محض سوار شدن ماشین بهشید داشبرد را باز کرد:

\_ ببینم چی داری این تو... نه به ماشین بهداد نه به ماشین تو!

بهشید با خنده به راه افتاد:

\_ خوشت نمیاد همین الان پیاده شو با در بست بیا.

\_ فعلا " خودت آژانسی.

بهشید " بچه پررویی " نثارش کرد. آیلار صدای ضبط ماشین را بلند کرده بود و سرش را تکان میداد و بهشید به حرکاتش

میخندید. رفتار الان آیلار با رفتار همیشگی اش در خانه فرق داشت. گویی انرژی پتانسیلش آزاد شده بود.

بهشید ماشین را در پارکینگ پاساژ پارک کرد و هردو روانه پاساژ شدند. آیلار شیطننت و جلب توجه میکرد. حتی یک بار به

یک پسر زیبا رو که جلو مغازه کفش فروشی ایستاده بود متلکی انداخت. بهشید تذکری به او نداد اما تمام حواسش به امانتی

آلما و بهداد بود.

آیلار از خرید کردن سیر نمیشد. نیمی از خریدش تاپ ها و لباس های رنگی بود. هر لباسی که در رگال بود در می آورد و

جلوی خودش میگرفت سپس نظر بهشید را میپرسید. بهشید هرزگاهی مخالفت میکرد و هرزگاهی توی ذوقش نمیزد. خریدهای

آیلار به حدی دخترانه و ظریف بودند که در نهایت بهشید هم طاقت نیاورد و خرید کرد. وقتی از پاساژ خارج شدند هوا تاریک

شده بود.

\_ حتی پول ندارم یک چائی بخرم.

بهشید صندوق عقب خودرویش را بالا زد و خریدها را جاسازی کرد:

\_ نظرت درباره یک شام خوشمزه با یک آقای خوشتیپ مشهور چیه؟!

هر دو سوار شدند و آیلار " جون " کشداری گفت:

\_ خوراک خودمه. حالا کی هست طرف؟!

بهشید دنده را جا زد و حرکت کرد:

\_ صبور باش میبینیش حالا.

تا رسیدن به مقصدی به بهشید مد نظرش بود آیلا ده بیست باری سوال پرسید و بهشید هر بار او را در خماری میگذاشت.

اما وقتی به سمت هفت تیر رفت و روبروی کلوب بوکس معروفی ایستاد آیلا تا ته قضیه را گرفت:

\_ این بود آقای خوشتیپ مشهور!؟

بهشید لبخندی زد:

\_ تو هم که ناراضی.

آیلا به سمتش چرخید:

\_ جلو مامان اینو بگی منو قیمة قیمة میکنه.

\_ توام چقدر از آما حساب میبری آخه.

آیلا آینه را پائین کشید و دستی به سر و رویش کشید و بعد به سمت بهشید برگشت:

\_ چاکر بهشید خانم حال بده... من برم عقب بشینم زشته با اون سن و سال بشینه عقب... وایسا ببینم اصلا" تو ماشین تو

جا میشه!؟

بهشید به کمر آیلا که داشت از بین دو صندلی عبور میکرد زد:

\_ جرعت داری جلو رو خودش اینا رو بگو.

\_ عمر" مگه از جونم سیر شدم!؟ یارو شبیه قاتل بالفطره اس.

\_ آیلا!

بعد مشغول تماس گرفتن شد و آیلا تنها" امیر علی بیا پائین" را شنید.

آیلا از توی آینه به بهشید نگریست:

\_ میزونم!؟

بهشید خندید:

\_ خودت یا روانت؟!\_

\_ یکی طلبت ... اوه اوه طرف اومد من رفتم زیر صندلی...\_

آیلار نگاهی به امیر علی که ساک ورزشی بدست به این دست می آمد نگریست بعد رفت زیر صندلی!

\_ آیلار... دیوونه امیر علی اومد این رفتارها چیه آخه؟!\_

در سمت شاگرد باز شد و آیلار به وضوح حس کرد که ماشین کمی پائین آمد!

\_ سلام پسر عمه جان.\_

امیر علی دستش را فشرد:

\_ احوالت چطوره؟! از این ورا؟!\_

بهشید ماشین را به حرکت در آورد:

\_ تو که معرفت نداری همیشه ما باید صله رحم و به جا بیاریم.\_

با ضربه ایی که به پشت صندلی امیر علی وارد شد تکان کوچکی خورد و به عقب نگاه کرد:

\_ چی بود؟!\_

آیلار همانطور که دستش به سرش بود بالا آمد:

\_ سلام.\_

امیر علی نگاه کوتاهی به بهشید کرد:

\_ فکر کردم تنهایی!\_

بعد رو کرد به آیلار:

\_ علیک! بلد نیستی رو صندلی بشینی؟!\_

\_ دنبال گوشیم میگشتم.\_

\_ بهشید جان بی زحمت منو برسون خونه که هلاکم!\_

\_ بد نشو دیگه... قول شام ازت گرفته بودم.

آیلار به نیم رخ امیر علی خیره شد:

\_ لابد چون من هستم.

امیر علی گوشه لبش بالا رفت:

\_ نه بابا... نهایت تو رستوران یک صندلی اضافه کودک میذاریم کنار میزمون.

چشمهای آیلار گرد شد و بهشید خندید:

\_ ادیتش نکن. آیلار مهمون منه...

\_ چه غذایی دوست دارید حالا؟!!

\_ مهمون توئیم یعنی؟!!

\_ یک دختر عمه با معرفت بیشتر نداریم که.

آیلار غرغر کرد:

\_ الان این نظر سنجی بود مثلاً "؟!!

امیر علی به سمتش برگشت:

\_ آخ حواسم نبود از خانم کوچولو بپرسم. خب شما چی میخوری؟!!

آیلار دیگر به وضوح اخم کرد. تمامی افراد این فامیل هر کدام به یک نوع دیوانه بودند. خواست بگوید "من خانم کوچولوئی

نمیبینم" اما تنها به گفتن "پیتزا" اکتفا کرد.

امیر علی به وضوح خندید. آیلار را فراتر از یک دختر بچه ی بزرگ دوزک کرده نمیدید یا شنیدن سلیقه اش به کودکی اش

ایمان آورد زیرا با بهشید در یک سفره خانه قرار گذاشته بودند.

\_ برو همون پیتزایی که با سهیل رفته بودیم.

بهشید از توی آینه به چهره بغ کرده آیلار لبخند زد:

\_ هرچی آیلاز خانم بگه... وا کن اخماتو!

اما اخم آیلاز بیشتر شد. هر دو به سان یک کودک با او رفتار میکردند. کنایه زد:

\_ بد نشه براتون سلیقه یک دختر بچه براتون ارجحیت پیدا کرده؟!!

بهشید لبخند زد به امیر علی:

\_ بهت گفتم چقدر شیرین زبونه.

امیر علی تنها به گفتن "بامزه اس" اکتفا کرد و آیلاز نتیجه گرفت "کلا" دهانش را ببندد و سکوت کند بهتر است!

با ابروهای درهم و چشمهای ریز شده در کمال پروئی روبروی امیر علی نشستم. پسرهایی که خیلی زود باهات گرم

میگرفتند و جنتمن بودند به تیپ پسرهایی مثل امیر علی ترجیح میدادم. هر اتفاقی هم می افتاد باز هم حق نداشت منو بچه

فرض کنه! از چی میترسید مثلاً؟! من عاشق سینه چاکش بشم؟!!

\_ با عمه صحبت کردی؟!!

امیر علی به من اشاره زد و منم زل زدم بهش:

\_ راحت باشید! از باز شدن حرفاتون توسط به قول خودتون یک بچه میترسید؟!!

چشمهای امیر علی از نحوه بیان من و ادبیاتی عجیب غریبی که به کار برده بودم درشت شد. کاش سکوت میکردم اما مگه

میتونستم؟!!

پوفی کرد که بیشتر معنی "متاسفم برات" میداد! بعد رو کرد به بهشید:

\_ بعدا" درباره اش صحبت میکنیم.

بهشید "باشه" ایی گفت و منم مثل طلبکارها دست به سینه به صندلی تکیه دادم. از دست خودم حرصی بودم. موقعی که باید

شبیبه یک خانم مودب رفتار میکردم رفتارم احمقانه تر میشد. حق داشتند... همگی اینها حق داشتند از من و مامان دلخور

باشند! رفتار جنتلمنانه بهداد کجا و رفتارهای عصبی مامان و سبک سرانه من کجا؟!!

چانه ام و خاروندم و دوباره زل زدم به امیر علی که آرام با بهشید صحبت میکرد. خب جذبه داشت که داشت به من چه؟! اونم

وقتی منو یک دختر بچه میدید!

\_ تو فکری.

رو کردم به بهشید:

\_ پسر عمه ات و دیدی منو یادت رفت.

بهشید خندید:

\_ بی انصافی نکن دیگه... کلی باهم گشتیم.

بعد هم چشم غره بامزه ایی رفت که یعنی " نگاه کن یک کاری کردم امیر علی و ببینی! "

رو کردم به امیر علی. از این پسر آبی گرم نمیشد:

\_ مادر شما هر نظری داشته باشه واسه ما محترمه... ایشون بزرگ فامیل هستند.

چهره امیر علی جدی تر شد. شماره میز ما اعلام شد و بهشید به سرعت جت بلند شد تا سفارش را بگیرد! پیتر! نخورده!

\_ الان تو به نمایندگی مادرت حرف میزنی؟!!

نفس عمیقی کشیدم. خبری از لحنی که برای مخاطبان کودک استفاده میشد نبود!

\_ مساله اصلی منم مادرتون با من مشکل دارند...

اخم امیر علی بیشتر شد و نطقم کور!

\_ این ازدواج از بیخ و بن غلط بود!

جرعت پیدا کردم:

\_ چون یک زن و فرزندش حق زندگی دوباره نداشتند؟! یا چون فامیلهای بهداد ترجیح میدادند به جای مادرم یک دختر فامیل

توی خونه خانمی کنه؟!!

امیر علی غریب:

\_ اینا حرفها مادرته بچه جون؟!!

سرمو آوردم جلو و زل زدم به چشمه‌هاش. شک نداشتم فرزند منو و امیر علی با وجود پدر و مادر چشم و ابرو مشکی چیزی

فراتر از فرشته‌ها و حوری‌ها میشد!

\_ شما فکر کن حرفهای خودمه!

پوزخندی زد:

\_ زیاده واسه سنت این حرفها! بهتر نیست بری سراغ خاله بازیت تا بذاری بزرگترها به روش خودشون پیش برند؟!!

تکیه دادم به صندلی... دلم ریخت! مامان بی تاب تر از همیشه میشد آگه دوباره... مطلقه میشد!

سعی کردم لحن محکم باشه:

\_ پس شما هم تو جبهه مخالف هستید؟!!

\_ من بی طرفم.

\_ حرفاتون بوی بی طرفی نمیده!

استرس گرفتم دوباره. اگر مامان و طلاق میدادند دوباره میشد همان آش و همان کاسه! چه بر سر مادر زیاده خواهم می

آمد؟! بهشید کجا بود؟!!

بهشید سینی را روی میز گذاشت. اشتهايم رفته بود. دوباره مامان باید صفحه نیازمندی های همشهری را زیر و رو میکرد

برای چندرغاز؟!!

دوباره باید برای گرفتن پول تو جیبی عذاب وجدان میگرفتم؟!!

نگاهم به لاک قرمز دستهایم افتاد... در محله پائین شهر دیگر خبری از بزک دوزک نبود...



دست بهشید که روی ران پایم نشست فهمیدم که دارم تند تند تکانش میدهم:

\_ آیلار! عمه قاضی نیست که... از الان خودتو ناراحت نکن! من نمیذارم... دوست به این خوبی پیدا کردم بذارم بری؟!!

نگاهی به چهره امیر علی که نگران به من نگاه میکرد کردم. چقدر چهره ام زار شده بود که دشمن هم دل میسوزاند؟!!

نگاهی به پیتزای دست نخورده کردم و بی توجه به " آیلار " گفتن بهشید و " خانم کوچولو " گفتن امیر علی بلند شدم و گفتم:

\_ کنار ماشین منتظرتم.

و رفتم.

هنوز قدم دوم و برداشته بودم که صدای کشیده شدن صندلی بلند و دست مردونه ایی محکم دور بازوم حلقه شد و خودم هم

باهاش کشیده شدم باید باور میکردم این پسر بی پروا توی رستوران بدون توجه به موقعیتش امیر علیه؟!!

صدای دو رگه اش مثل سوهان روی مغزم کشیده شد:

\_ برو شامتو بخور.

بهش پوزخند زدم:

\_ از شما زیاد به ما رسیده!

منو کشوند سمت میز خودمون و محکم نشوندم:

\_ تو کار بزرگترا دخالت نکن.

\_ به خودت هم توصیه کن!

هنوز کامل روی صندلی ننشسته بود که با حرف من نیم خیز شد:

\_ احترامتو دست خودت نگه دار!

بهشید با لحن گرفته ایی به حرف اومد:

\_ بسه بچه ها!

چشمهامو ریز کردم:

\_ به دشمن دوست نما احترام میذارند؟!!

این اصطلاحات و وسط دعوا از کجا پیدا می‌کردم؟!!

بهشید امیر علی را به زور روی صندلی نشاند و امیر علی بهم پوزخند زد:

\_ تا دو دقیقه پیش نطق غرابی می‌کردی که نظر مادر من هرچی باشه محترمه!

حرفی شدم:

\_ شماها هم از خدا خواسته! یک مشت جماعت دو رو که فقط منتظر دیدن بدبختی مردم هستید.

امیر علی مشت محکمی به میز زد و من و بهشید توی جامون تکون خوردیم یا صدای آرومی که صدای دو رگه اش منو یاد

آدم بده فیلمها می انداخت به حرف اومد:

\_ یک کلمه دیگه حرف بزنی جوری میشونمت سرجات که تا هفته فقط بله و چشم از دهن  
بیاد بیرون! پس احترام خودتو

نگه دار بچه!

بعدم رو کرد به بهشید:

\_ بریم!

بهشید منو با ملایمت بلند کرد و گونه ام و بوسید:

\_ امروز تو خراب کردم.

چه میدونست از حال من؟! به خیالش تنها معضل من حفظ ریزش اشکهام پیش این آدم بی تفاوت بود؟! یا دلداری دادن در

برابر رفتار زشتش؟!!

تو تمام این لحظه ها مامان پیش چشم بود. اگه طلاق می‌گرفت آب زیر پوستش میرفت...  
جوونی اش میرفت... دستهای

خوشگل مامان مال کار کردن نبود!

چرا چرا نمیخواستند منو و مامان هم خوشبخت باشیم؟!

جای چه کسی و تو دنیا تنگ کرده بودیم که میخواستند ما رو از زندگی بهداد به بیرون شوت کنند؟!

خواستم در عقب و باز کنم که دیدم دست امیرعلی روی در ماشینه. استفهام آمیز نگاهش کردم که لبخند کمرنگی زد:

\_ الان این اشکها واسه چیه؟! فحششو من خوردم تو زار میزنی؟!

دستی به صورتم کشیدم. کی گریه کرده بودم که متوجه نشده بودم...

\_ میخوام یک چیزی بهت بگم که بفهمی من بی طرفم چون نه از دخالت کردن تو زندگی دیگران خوشم میاد نه خاله زنک

بازی اما ظاهر ا" باید یک چیزی و واسه یک خانم کوچولو گریه رو ثابت کنم.

منتظر بهش چشم دوخته بودم که درو برام با احتیاط باز کرد و بهشید هم از آن طرف سوار شد. جلوتر آمد و صدای دو رگه

اش کنار گوشم نشست:

\_ من صد تا دختر کور و کچل هم داشتم یکی شو به بهداد میدادم! اینم سند بی طرفی من!

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم. بهشید یک دفعه پیاده شد و مثل کسی که چیزی یادش رفته باشد به سمت پیترز فروشی

رفت.

رو کردم به امیرعلی:

\_ اگه مامان من جدا شه خیال شماها راحت میشه؟!

امیرعلی پوزخندی زد:

\_ باز هم که برگشتی سر پله اول خانم کوچولو. من این وسط سنگ کسی و به سینه نمیزنم.

بعد به خودرو تکیه داد:

مشکل اینه که مامان من زیادی بهداد و قاطی آدم حساب میکنه برادر زاده خیلی عزیزه  
ظاهر!"!

اما بهداد از زندگی اش راضیه... پسر جون هم نبوده که ازدواجش عقلانی نباشه.

ابروی شکسته امیر علی بالا رفت:

یعنی الان ازدواجش عقلانیه؟!!

دست به سینه شدم و بهشید با سه جعبه پیتر برگشت.

اصلا" آدمی نیستید که ملاحظه کسی و بکنید این حرفتون توهین به من و مادرمه! اینقدر  
راحت درباره زندگی دیگران

قضاوت نکنید!

امیر علی تکیه اش را از در برداشت:

هر جنس مونثی تو دنیا به سر بهداد زیاده! مامانت که جای خود داره...

چی میخوای بگی؟!!

امیر علی جوابمو نداد و رو کرد به بهشید:

این کارا چیه آخه دختر؟!!

بهشید جعبه ها را به من سپرد:

من که گشتمه میخوام بیرم خونه بخورم شماها رو نمیدونم. به خاطر گیس و گیس کشی شما  
دو تا یک پر هم نخوردم!

وقتی ماشین حرکت کرد تلفن همراه بهشید زنگ خورد. از لحن بیان و مکالمه اش خیلی زود  
فهمیدم بهداد پشت خطه و از

بهشید " باشه الان میارمش " و " خب بابا " و شنیدم.

امیر علی پوزخندی زد:

بهداد در نوع خودش اعجوبه اش.

سرمو به شیشه تکیه دادم و بغ کرده به بیرون نگاه میکردم. امیر علی خونسرد بود و بهشید  
نگران سه پیتر ای دست نخورده

داخل رستوران!

این وسط فقط دل من مثل سیر و سرکه میجوشید. زهر کلامم و ریختم:

\_ قبلا " هم حکم طلاق صادر کردند! "

صدای جدی امیر علی که کاملاً " مشخص بود میدونه چه کسی و میگم باعث شد تو جام مرتب بشم:

\_ کی! "

با پروئی جوابش و دادم:

\_ مادرتون!

به سمت برگشت و من آب دهنمو قورت دادم:

\_ اولین باره تو فامیل یک پسر همچین حرکتی و زده!

\_ امیر علی دوباره شروع نکن! اصلاً " من غلط کردم پیشنهاد بیرون رفتن دادم! بازم با عمه صحبت کن... هرکی ندونه من

یکی میدونم عمه رو حرف تو حرف نمیزنه بس که دوستت داره. من کاری به بهداد و کاراش ندارم اما حالا که ازدواج کرده

طلاق بدتره!

امیر علی پوزخندی زد:

\_ همه تون از این میترسید که دوباره ترتیب بیوه های شهر و بده! الان به خیال خودتون سر به راه شده...

بهشید " امیر علی " خطاری گفت و چشمهای من گرد شد. اینی که الان توصیف کرد بهداد بود! "

بیوه های شهر! بهداد! مگه بهداد خانواده دار نبود! مگه نصف پاساژ مال فک و فامیلش نبود! پس این چرت و پرتها

چی بود! اصلاً " چرا ازدواج کرده بود اونم با مامان من! "

\_ همین و میخواستی! "

بهشید از توی آینه نگاهم کرد و ادامه داد:

\_ آیلار جان حرفهای امیر علی و جدی نگیر.

\_ اتفاقاً "جدی بگیر که بیشتر بفهمی من سنگ هیچ کس و به سینه نمیزنم حتی پسر دانی ام!

حرفم نیومد هرچی زحمت کشیدم کلمه ایی به زبونم بیارم نتونستم. امشب به قدر کافی شنیده بودم دیگه گفتن به چه کارم می

اومد؟!!

وحشت کردم... از بهداد... از مامان... از این زن و شوهر!

از بهدادی که هم خونش میگفت با بیوه های شهره...

از مامانی که حتی وقتی بابا احمدرضا هم زنده بود شبها با ماشینهای لوکس و رژ قرمز برمینگشت.

چند تا کلمه تو ذهن شلوغ و درگیرم رژه میرفتند... سعی میکردم بخونمشون... سوره نور...

مردان پاک از آن زنان پاک و

مردان ناپاک و خبیث از آن زنان ناپاک...

وحشت زده دستامو جلوی صورتم گرفتم! خودش بود...

نفسم بالا نمی اومد... میترسیدم از بی شرمی این زن و شوهر...

دستمو به گلویم گرفتم و چشمهام شروع به سوزش کرد. یعنی تو این دنیای به این بزرگی باید دو تا آدم ناپاک دقیقاً"

روبروی هم قرار بگیرند؟!!

امیر علی با دیدن چهره من داد زد:

\_ بهشید بزن بغل!

تکون های ماشین و حس میکردم و بعد از چند ثانیه همراه با صدای مضطرب بهشید ماشین متوقف شد. امیر علی به سرعت

از ماشین پیاده شد و در سمتی که من نشسته بودم و باز کرد:

\_ چت شد یهو؟!\_

بهشید با چهره ایی که آماده به گریستن بود جلو آمد و از بطری آب معدنی چند قطره آب به صورتم پاشید:

\_ آیلار... نفس بکش عزیزم.

امیرعلی ضربه تقریباً "محکمی بین دو کتقم زد بغض من ترکید و گریه سر دادم بهشید سرم را در آغوش گرفت و تنها با

صدای گرفته ایی گفتم:

\_ گناه من چیه این وسط؟!\_

و بعد بی توجه به نفس های محکم و مردانه ایی که نزدیکم بود چشمهایم را بستم و اجازه دادم اشکهام جاری بشه.

آیلار چانه اش را روی زانوان لاغرش گذاشته و روی مبل نشسته بود در ظاهر حواسش به برنامه تلویزیونی بود اما

حقیقتاً "جای دیگری سیر میکرد با شنیدن صدایی آزار دهنده خروشید:

\_ مفصل هاتو نشکون!

بهشید نیم نگاهی به دستهای آما که در هم قلاب شده بود کرد بعد به آتوسا نگریست. آتوسا سری تکان داد:

\_ آیلار جان عوض اینکه آرامش بدی داد میزنی؟!\_

آیلار بیشتر داد زد:

\_ به من ربطی نداره! هرچی میکش حقشه... هرچی میاد سرش حقشه اصلاً"...

آما برای اولین بار سکوت کرده بود به آیلار حق میداد خودش را خالی کند. حق داشت پرخاش کند... عصبانی باشد...

\_ اصلاً" ازش بدم میاد ایشالا نیومده بره زیر خاک!

بهشید هینی کشید و آما طاقتش طاق شد:

\_ آیلار ساکت شو.

آیلار بلند شد:

\_ ایشالا تیکه تیکه بشه.

آلما دستش را به قلبش گرفت بهشید بلند شد تا لیوان آبی برای او بیاورد. آتوسا هم به سمت آیلار رفت:

\_ بیا بریم حیاط آیلار جان.

بعد دستش را با احتیاط کشید. آیلار لحظه آخر زل زد به آلمان:

\_ منتفرم ازش!

بهشید به آتوسا اشاره کرد او را بیرون ببرد و آیلار به همراه آتوسا به حیاط رفت با دیدن برگهای ریخته شده دلش بیشتر

گرفت دیگر پائیز را هم دوست نداشت. زیبایی پائیز در نظرش کم شده بود. آتوسا روی نیمکت زیر آلاچیق نشست و آیلار را

دعوت به نشستن کرد:

\_ حداقل ملاحظه بهشیدی که دوستش داری و میکریدی عزیزم.

آیلار با اخمهای درهم نشست و شانه بالا انداخت:

\_ برام مهم نیست...

بعد صورتش را جمع کرد:

\_ زن و شوهر چندش!

\_ آیلار!؟!

\_ چیه خاله!؟! چرا هربار میام حرف راست حسینی و بگم " آیلار آیلار " میکنید...

\_ تو که دوست نداشتی آلمان جدا بشه.

آیلار متعجب شد:

\_ چه ربطی داره!؟! چه ربطی داره به زنگوله پای تابوت بهداد و مامان!؟! میخوام بدونم بهداد از موهای سفیدش خجالت



نمیکشه؟! مامان از دختر بزرگش خجالت نمیکشه؟!!

آتوسا خون سرد تکیه داد و لبخندی زد به این نوجوان حسود:

\_ ربطش اینه که عمه خانم از تصمیمش منصرف شد.

آیلار پوزخندی زد:

\_ پس امیدوارم نیومده تو شکم مامان بمیره! من جدایی مامان و به او مدن این زنگوله پای تابوت ترجیح میدم!

آتوسا لب زیربیشش را آرام گاز گرفت. حال علت مخالفت آما را برای بارداری درک میکرد. آیلار کمی بیش از اندازه حسود

بود!

\_ دلت میاد آخه؟! شاید دختر بشه... صاحب یک آبجی کوچولوی خوشگل میشی... شایدم داداشی!

لحن آیلار نطقش را بست:

\_ میخوام سر به تنش نباشه! برای مامان متاسفم همین... از طرف من بهش بگو به من هیچ ربطی داره تو صد سالگی

تصمیم گرفته شکم بزنه بالا و به همه اعلام کنه که ایها الناس من تنگ شوهرم خوابیدم! من هیچ کمکی بهش نمیکنم... از

من هیچ توقعی نداشته باشه! چه میدونم... بره کارگر بگیره... به من چه! میخواست موقع عشق و حال حواسشو جمع کنه

که...

\_ آیلار!

\_ این حرف آخر منه... از منم توقع حمایت نداشته باشه که بعد از هفده سال یاد بچه افتاده.

آتوسا متعجب نگاهش کرد:

\_ یعنی اصلا" نمیخواهی این نه ماه کنار مادرت باشی؟! اون شرایطش خیلی حساس شده و من از دختر باشعوری مثل تو

بیشتر از اینا توقع دارم عزیزم.

آیلار بلند شد سردش شده بود:

\_ من وقتی واسه مواظبت از زن باردار ندارم شوهر جونش گل کاشته خودشم بشه پرستارش!

این را گفت و از جلوی چشمهای متعجب آتوسا رد شد و راه خانه را در پیش گرفت.

بی تفاوت از جلوی چشمهای مامان و بهشید رد شدم و به اتاقم رفتم.

شاید به بهشید حق میدادم که نباید برادر زاده اش و لعن و نفرین میکردم! اما به مامان هیچ حقی نمیدادم! هیچ حقی...

درو بستم و نشستم پشت در ضربه ایی به ته پاکت زدم و یک نخ سیگار کشیدم بیرون فندک زیپوی دوست داشتنی ام و

روشن کردم و منظره پائیزی روبروم با دود سیگار محو شد جدا شدن مامان و زندگی دو نفره مون بهتر بود یا... یا یک

زندگی مرفه چهار نفره که من کم کم به حاشیه میرفتم؟! کدومش بهتر بود؟!!

کاش عمه کمی زودتر اقدام کرده بود و اینقدر سریع دلش به خاطر یک نطقه بدترکیب نمیلرزید! کاش...

فرزند بهداد و مامان چه اعجوبه ایی میشد!

صدای سلام و احوال پرسی بلند شد. نگاهی به ساعت کردم بهداد زود آمده بود!

در را کمی باز کردم برای رفع فضولی. صدای بهداد چقدر شادمان بود:

\_ احوال مامان خوشگله؟! عمه خانم چطوره؟! خاله آتوسا چی؟!!

صدای مامان ناز داشت:

\_ ما خوبیم. آقای پدر چطوره؟!!

لوس های مزخرف!

دنیا خراب شده بود بدون شک! بهدادی که نصف زنان شهر زیر خواش بودند پدر شده بود!

و آلمایی که بخاطر صاحبان ماشینهای لوکس به احمدرضا سر بساطش سرکوفت میزد و فحش میداد و نفرین میکرد مادر

شده بود!

در اتاق را بستم تا مکالمه تهوع آورشون و نشنوم. گوشیم و از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و صفحه اش را روشن

کردم. چشمهایم بین لیستهای مخاطبین در گردش بود که همان او ایل روی اسم " امیر علی پاکزاد " ایستاد. سیگار و خاموش

کردم!

از همان شبی که با حال خراب او و بهشید من را به خانه رساندند و بهداد کاسه داغ تر از آتش شد و امیر علی و بهشید را

به خاطر کوتاهی در امانت سرزنش کرده بود دیگر او را ندیده بودم. شماره اش را مخفیانه از گوشی بهشید برداشته بودم.

نمیدونم چرا دوست داشتم دوباره صداشو بشنوم. آگه مامان میفهمید اول گوشیمو داغون میکرد بعد هم تحریم...

لبمو گاز گرفتم. دو دل بودم... سرم داد زده بود... منو کودک فرض میکرد اما... اما نگرانم شده بود.

دستهام اسمش و لمس کرد... مهم نبود که پیشونی اش شکسته بود! مهم نبود که بینی صاف و قلمی نداشت! اصلاً" مهم

نبود که بد اخلاقه... من فقط و فقط میخواستم صداشو بشنوم و بگم...

\_جانم؟!

با شنیدن صدای دو رگه اش لبمو بیشتر گاز گرفتم و سر جام مرتب نشستم. نفس عمیقی کشیدم و در نهایت صدا از گلویم

خارج شد:

\_سلام!

با لحن جدی گفت:

\_شما؟!

لبمو تر کردم:

\_ شما همیشه به هر شماره ناشناسی که بهتون زنگ میزنه میگید جانم؟!  
مکث چند ثانیه ایی اش و حس کردم و صدایش که مشخص بود خنده اش گرفته است به گوشم رسید:

\_ نه جانم فقط مختص به خانم کوچولوهای زیون درازه شماره منو از کجا کش رفتی بچه؟!  
نفس راحتی کشیدم پس شناخته بود منو.

\_ رو دیوار دبیرستان دخترونه نوشته بودند!  
امیر علی خندید:

\_ عجب! چکارم داشتی؟! وقت ندارم زود بگو کارتو.  
صدای قدمهای کسی که پله ها را بالا می آمد شنیدم در اتاق را قفل کردم و از در فاصله گرفتم:

\_ زنگ زدم که بگم... بابت رفتار اون شب بهداد متاسفم!  
لحنش دوباره جدی شد:

\_ تو برا چی متاسفی؟!  
\_ خب... خب تقصیر من بود که اونطوری شد... آگه من بد نمیشدم... یعنی حالم بد نمیشد اونطوری نمیشد!

بعد از اتمام جمله ام آرام به سر کوبیدم بابت این نطق زیبا و قصار.

\_ مهم نیست... بهداده دیگه از اون گذشته همه دخترا تا حقیقت و میشوند فشارشون به نوسان درمیاد!  
براق شدم:

\_ من غش نکردم آقای محترم.

کسی به در ضربه زد و من تکانی خوردم کنایه و متلک امیر علی را نشنیدم جرعت هم نکردم دوباره بپرسم کمی صدایم را

پائین آوردم:

\_ در هر حال متاسفم.

\_ نباش خانم کوچولو! منم ناراحت نیستم که حقیقتو گفتم...

\_ میخواید بگید حرفهای اون شبتون صحت داره؟!!

تا خواست جوابم را بدهد ادامه دادم:

\_ میتونم ببینمتون؟!... لطفا!!

دوباره صدای در زدن بلند شد و من تنها صدای امیر علی را شنیدم که کاملاً مشخص بود جا خورده است:

\_ آگه وقت خالی داشتم اوکی! امیدوارم بهانه موجه هم داشته باشی برای دیدار.

"مطمئن باشید" ی گفتم و خداحافظی کردم. نفس عمیقی کشیدم و قفل در را باز کردم. یا دیدن بهداد اخمهام رفت تو هم.

\_ علیک سلام.

به در تکیه دادم. واقعا" با وجود حقیقتی که ازش فهمیده بودم توقع داشت باهانش برخورد خوبی داشته باشم؟!... هر چند اگر

میدانست امیر علی چطور پته اش را روی آب ریخته همینطور ساکت نمی ایستاد.

\_ کاری داشتی به خودت این همه زحمت دادی و اومدی بالا؟!!

ابروهای بهداد متعجب بالا رفت اما به سرعت چشمهایش خندان شد و گونه ام را کشید:

\_ دم در آوردی جدیداً"... یا نکنه همون قبلی که چیده بودمش رشد کرده؟!!

چشمکی زد:

\_ قیچی اش کنم؟!!

نفس عمیقی کشیدم تا خونسرد باشم. این مرد که روبرویم ایستاده بود و همسر مادرم بود و پدر خوانده من محسوب میشد

روزی روزگاری... اصلاً" از کجا معلوم همچنان در لجنی که قبلاً" بود باز هم دست و پا نزنند؟!!

\_ شنیدم به بچه هنوز نیومده ام لیچار بار کردی.

مامان دهن لق!

پوزخند زدم:

\_ بهتون برخورد؟!\_

بهداد یکدفعه و کاملاً " غیر پیش بینی جلو پرید و یقه ام و گرفت حرکتش به قدری سریع و قدرتی بود که نه تنها تکیه ام از

در برداشته شد بلکه همراه بهداد به داخل اتاقم کشیده شدم.

\_ همیشه بار و اول آخرت که بخوای به زن و بچه ام توهین کنی...\_

سعی کردم یقه لباسمو آزاد کنم که بهداد از همان یقه بیچاره ام بلندم کرد!

\_ دفعه دیگه چرت و پرت هات به گوشم برسه میفرستمت بری پیش خانواده پدری جونت! برای منم بهتره نون خور اضافی

ندارم.

شجاعتی یافتم:

\_ من که خدامه از این دیوونه خونه برم و ریخت هیچ کدومتون ونبینم ... دستتو بکش! میدونی چیه بهداد حالم ازت بهم

میخوره! تو یک دو رویی... پیش همه ادای بابا های خوب در میاری اما هر بار سرکوفت میزنی... گفتم دستتو بکش یقه اس!

یقه ام و محکم تر گرفت و چسبیده شدم به دیوار برای یک لحظه خاطرات نحس تو حمام در نظرم زنده شد. بهداد جنون

داشت!

\_ باید روزی صد بار کلاهتو بندازی بالا که من اوادم مامانتو گرفتم... خودتم خوب میدونی که...\_

با حرص دستشو پس کشیدم بغضم گرفته بود اما اصلاً " دلم نمیخواست پیش روی همچین آدمی که هر بار به بهانه ایی

سرکوفت میزد گریه کنم.

کارت دعوت نفرستاده بودم که... من اصلاً" با ازدواج مامان موافق نبودم این هزار بار...  
الانم زیاد غصه نخور به

محض اینکه یک شهر دور قبول میشم میرم و از شر همتون خلاص میشم.

بهداد با قامت بلندش کاملاً" رویم سایه انداخت... چشمهایم را بستم... نباید گریه میکردم...  
بهداد چونه ام و محکم گرفت و

چند ثانیه ایی بهم زل زد با اخمهای درهم...

دیگر شک نداشتم که با وجود فرزندشان دیگر کسی من را نمیدید. مثل همان روزهای اولی که  
مامان از خواستگاری اش

میگفت از او بیزار شدم. هر روز بیشتر و بیشتر مامان و ازم دور میکرد و من تنها تر میشدم.

چشمهایم را که باز کردم بهداد نبود. این بشر هر روز به بهانه ایی مرا میچزاند یا بغض از  
روی دیوار سر خوردم و روی

زمین نشستم. نگاهی به یقه پاره شده ام انداختم و همان طور که سر روی زانویم می گذاشتم  
گریستم...

من خیلی تنها بودم... تنهای تنها...

توی دستشویی مدرسه داشتم مقنعه ام و مرتب میکردم. چند دقیقه دیگر زنگ را میزدند. کمی  
گونه های رنگ پریده ام و

مخفیانه صورتی کردم. به دیوار سر امیکی تکیه دادم و به تصویر خودم خیره شدم. موهای بافته  
شده ام از مقنعه بیرون زده

بود یک دروغ به جایی بر نمیخورد... مامان این همه به من دروغ گفته بود. دروغی که امروز  
من گفته بودم هیچ کدام از

دروغهای مامان و جبران نمیکرد.

زنگ مدرسه به صدا در آمد و صدای جیغ و هیاهو بلند شد. کوله ام و روی شونه ام جابجا  
کردم و قبل از آنکه هم کلاسی

هایم را ببینم و اصرار کنند که مسیر را با هم برگردیم از میان جمعیت جیغ جیغی دخترها رد  
شدم و از مدرسه بیرون زدم.

آستین های ژاکت کوتاه قرمز را مرتب کردم و آدامس تندتندی را به دهان انداختم. کوچه اول را  
رد کردم و وارد کوچه دوم که

به خیابان اصلی وصل میشد شدم. نگاهی سریع به همه ماشینهای پارک شده انداختم. کاش  
مشخصات خودرویش را پرسیده

بودم! گوشه ام را از جیب کوله ام در آوردم و دستی به مقنعه ام که در حال افتادن بود  
کشیدم. میخواستم شماره اش را بگیرم

که دیدم خودش زنگ میزند با سرخوشی جواب دادم:

\_ سلام. من پیداتون نمیکنم.

صدای آرام و مردانه اش که توبیخ کننده بود ذوقم را کور کرد:

\_ چون حواست پی آدامس جویدنته! میخوای تا شب وسط کوچه و ایسی؟! من بیکار نیستم ها!

دوباره مقنعه ام را جلو کشیدم و خندیدم:

\_ خب من نمیدونم کجائید آخه.

داشتم همانطور جلو میرفتم که نور بالای خودرویی روشن و خاموش شد. خودش بود! قلبم به  
معنای واقعی کلمه تند میزد و

از شدت استرس دستهام یخ کرده بود.

در سمت شاگرد را باز و پر انرژی سلام کردم. کاملاً "به سمتش برگشتم. خدا رو شکر این بار  
با ست ورزشی نبود. اخم

عمیقی کرد و به در سمت خودش تکیه داد. با دست چپش روی فرمان ضرب گرفته بود و دست  
راستش را پشت صندلی من

گذاشته بود. با دقت منو زیر نظر گرفته بود. برا لحظه ایی پشیمان شدم. از امیر علی بیش از  
اندازه توقع داشتم!

شاید هم انتظار یک احوال پرسی گرم و دوستانه داشتم...

بالاخره به حرف او مد:

\_ بیچوندی درسته؟!!

آب دهنمو قورت دادم. دوست داشتم آدامسمو به بیرون تف کنم. چرا امیر علی حرکت نمیکرد؟!!

وقتی سکوت منو دید با لحن جدی تر ادامه داد:



\_ مامانتو پیچوندی موهاتو افشون کردی رنگ و لعاب زدی به صورتت و اومدی سوار ماشین من شدی! نظرت چیه

برسونمت خونه و بدمت دست مامانتو بهداد!؟

و ا رفتم. امیر علی روبروم با تصورات امیر علی ذهنی من زمین تا آسمان تفاوت داشت. دستهامو تو هم قلاب کردم و با من و

من به حرف اومدم:

\_ من... من باید باهاتون حرف میزدم!

سرمو بالا گرفتم و دوباره بهش نگاه کردم که با چشمهای ریز شده به من نگاه میکرد.

\_ خب میشنوم!

\_ الان!؟!

امیر علی به وضوح پوزخند زد:

\_ نه میخوای اول ببرمت شهر بازی و پارک بعد برام تعریف کن!

چشمهامو مظلوم کردم و سرمو کج:

\_ آخه من خیلی گشتمه... روز دیگه ایی نمیتونستم پیام بیرون.

ابروی امیر علی بالا رفت:

\_ به دختری که شبیه یک سیگاری قهار عمل میکنه نمیداد که برا بیرون رفتن و پیچوندن مشکل داشته باشه.

سرمو گرفتم سمت پنجره:

\_ مامان با این یک مورد مشکل داره.

امیر علی ماشین را روشن کرد:

\_ خیلی خب میریم نهار میخوریم تا بعدش من حرفاتو بشنوم... هرچند هنوز هم نمیدونم چرا به حرف الف بچه اعتماد کردم!

لبخندی از ته قلبم زدم که از چشم امیر علی دور نمودم. سرمو پائین انداختم و لبمو گاز گرفتم.

\_ حالا نهار چی میخوری؟! لابد بازم پیتزا؟!!

خنده ام گرفت. کاملاً "مشخص بود که امیرعلی از پیتزا خوشش نمی آید یا حالی سرخوش و وصف نشدنی گفتم:

\_ نه... یک غذای ایرونی خوشمزه...

امیرعلی سری از روی تاسف تکان داد و گازش را گرفت. من هم به صندلی تکیه دادم و غرق در خوشی به بیرون

نگریستم.

\_ درست کن سر و وضعتو!

متعجب به سمتش برگشتم:

\_ بله؟!!

امیرعلی تکیه اش و کامل به صندلی داده و با دست چپ فرمون و گرفته بود:

\_ بله و بلا! مدیرها تو اون مدرسه کوفتی چه غلطی میکنن که شماها اینطور جولون میدید؟!!

فرصت نکردم بشمرم تو یک جمله چقدر فحش داده بود! مقتعه ام و کشیدم جلو و دلخور گفتم:

\_ اینجا که مدرسه نیست.

ابروهاش رفت بالا:

\_ آها یعنی بعد مدرسه هر غلطی خواستید انجام میدید! یادم باشه یک صحبتی با مادرت داشته باشم.

براق شدم:

\_ وا... مگه شما مدیر مدرسه منی؟! من هرطور دوست داشته باشم میگردم!

\_ تو غلط میکنی!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ دختر من بودی که الان تیکه بزرگت گوشت بود.

در کمال پروئی گفتم:

\_ شما یک متحجر مبتلا به دگماتیسم هستید!

و زیر لبی گفتم:

\_ فعلا" که دختر مامانم هستم.

امیر علی نیم نگاهی بهم کرد و با اخم و تعجب گفت:

\_ چی چی تیسیم؟!!

دست به سینه تکیه دادم به صندلی:

\_ هیچی. بعدشم اصلا" به من میاد دختر شما باشم!!

\_ خدا نکنه من دختر به سرکشی و زیر آب زنی مثل تو داشته باشم.

از زور ناراحتی اخم کردم:

\_ چون میخواستم شما رو ببینم شدم زیر آب زن؟!!

پشت ترافیک بودیم و من باز با ناراحتی وقتی دیدم جوابم را نمیدهد به بیرون نگاه کردم. چقدر دلم میخواست شبیه این

سریال ها دخترکی گل فروش بیاید سمت شیشه امیر علی و بگوید " آقا برای نامزدت گل بخر "

اما نه به چهره اخمو و شکسته امیر علی می آمد که اهل نامزدی بازی باشد و نه به سن و ماننتو شلوار مدرسه من که

برای نامزد بازی این وقت روز بیرون باشم!

تا رسیدن به مقصد چیزی نگفتم امیر علی هم چیزی نگفت. کاملا" مشخص بود به هم صحبتی با من علاقه ندارد.

هنگامی که ماشین را پارک کرد من پیاده شدم و صبر کردم او هم پیاده شود. تیپ ساده و اسپرتی زده بود. کیف پول چرمش

را در جیب پشت شلوارش گذاشت:

\_ بریم!

ذوق زده و با لبخندی که سعی میکردم زیاد نمایان نشود کنارش ایستادم و راه افتادیم. سکوت را شکسته بود. من هم

شکستم:

\_ براتون بد نمیشه؟!!

استفهام آمیز نگاه کوتاهی به من انداخت که ادامه دادم:

\_ که با یک دختر میرید رستوران.

پوزخندی زد که بیشتر شبیه خنده بود:

\_ منظورت یک بچه با روپوش مدرسه اس دیگه؟!!

به قدری حرصی شدم که قفسه سینه ام بالا پائین میرفت. از نظر امیر علی فردی که ابروی برداشته و هفت قلم آرایش و تیپ

به روز داشت دختر بود؟!!

با صدایش به خود آمدم:

\_ رنگ از این مسخره تر نبود؟! بینم مدرسه تون گیر نمیده؟!!

بعد به ژاکت قرمز اشاره کرد. این ژاکت را خاله آتوسا پارسال و به اصرار فراوان من برایم بافته بود. بسیار ظریف و زیبا

بافته شده بود که در عین سادگی به چشم می آمد. لبامو دادم جلو:

\_ خیلی هم قشنگه... در ثانی هیچ کجای دنیا به خاطر رنگ لباس کسی و توبیخ نمیکنند! مثل اینکه تو کلوب به شما بگویند

چرا همش رنگ عزا میپوشید؟!!

تیز نگاهم کرد و من سرم را پائین انداختم. شک نداشتم اگر این بار جوابش را نمیدادم میمردم!

از لحظه ایی که سوار ماشینش شده بودم برجکم را نشانه گرفته بود!

\_ زبون دراز!

مظلومانه گفتم:

\_ من فقط حقیقتو گفتم.

صدایش کمی بالا رفت:

\_ درست کن سر و وضعتو! واسه دور گردننه اون مقنعه بی صاحب!؟!

بعد هم در برابر چشمهای گرد شده من مقنعه ام را محکم بالا کشید و تا جلوی پیشانی ام آورد. هرچه در دستشویی مدرسه

تلاش کرده بودم دود شد رفت هوا یا ناراحتی گفتم:

\_ خودم درستش میکنم... موهامو خراب کردید!

اما با دیدن چشمهای غضبناک امیر علی تصمیم گرفتم سکوت کنم و تنها مرتبش کردم.

\_ آدامس ات هم بنداز بیرون!

با ناراحتی گفتم:

\_ حواسم نبود قورتش دادم.

خنده ریزی کرد و هردو وارد باغ زیبائی شدیم که در هر اتاقک فرش و پشتی چیده و سیستم گرم کننده کوچکی هم قرار داده

بودند. اتاقک دنجی را انتخاب کرد و به من تعارف کرد تا بنشینم. لبخند آرامی زدم. خم شدم کتانی های سورمه ایم رو در آوردم

و نشستم ته اتاقکی که کاهگلی بود:

\_ اینجا چقدر قشنگه.

امیر علی نگاهی به دور و بر کرد. به جز چند دختر و پسر که میخندیدند و قلیان میکشیدند کس دیگری نبود. کفش هایش را به

کمک پاهایش در آورد و نشست:

\_ غذاهاش قشنگ تره.

با ذوق گفتم:

\_ من که خیلی گشمنمه.

پیش خدمت منو را به دست امیر علی داد و او هم به دست من:

\_ هرچی دوست داری انتخاب کن.

به بهانه انتخاب غذا کمی جلو آمدم و کنارش نشستم:

\_ من هنوز نمیدونم چی انتخاب کنم.

پوفی کرد و به پیش خدمت اشاره زد:

\_ صداتون میکنم.

پیش خدمت رفت و من سرمو کردم تو صفحه منو:

\_ شما چی میخوری؟!!

\_ تقلید کار بودن هم به صفات اضافه شد؟!!

اخمهامو کردم تو هم:

\_ نخیر... گفتم بدونم تا اونو انتخاب نکنم.

صدای خنده چند دختر به گوشم رسید. سرم را بالا گرفتم و متوجه شدم به مکالمه من و امیر علی میخندند. نگاهی به امیر علی

کردم که غضبناک نگاهم میکرد:

\_ حیف حوصله دعوا ندارم. الان بگیرم گوشتو بیچونم بهت برمیخوره؟!!

منو رو گذاشتم کنار :

\_ بد اخلاق.. اصلا" من گشنه ام نیست هیچی نمیخورم!

امیر علی پیش خدمت را صدا کرد و همزمان گفت:

\_ من نازکشی بلد نیستم بچه.

پیش خدمت با دفتر کوچک و خودکاری برگشت:

\_ امرتون؟!!

\_ دو پرس دنده کباب و مخلفات...

\_ نوشابه یا دوغ محلی؟!\_

\_ دوغ.

بی اختیار گفتم:

\_ دلستر هلو!

و وقتی لبخند امیر علی را دیدم تازه متوجه شدم چه سوتی عظیمی دادم!

لبمو دادم جلو و طلبکار گفتم:

\_ واسه اینکه دوغ دوست ندارم!

\_ اصلاً "هم که گشنه ات نبود... بگذریم! من حاضر م اون حرف مهمی که به خاطرش مدرسه و مامانتو پیچوندی و منو تا

اینجا کشوندی رو بشنوم.

\_ الان که نمیتونم بگم... گشمنه باید جون داشته باشم واسه حرف زدن یا نه؟!\_

امیر علی دستی به پشت گردنش کشید:

\_ بفهمم سر کاری بوده گردنتو میشکنم!

چشمهام گرد شد و کمی رفتم عقب... حاضر بودم موهایم را از دست بدهم اما یک موضوع در دهنم جرقه بزند. هیچ وقت در

طول زندگانی اینقدر احساس خنگی نمیکردم! تا اتمام غذا وقت داشتیم فکر کنم و بهانه ای جور...

\_ کلاس چندمی؟!\_

دستی به مقنعه ام کشیدم:

\_ سال آخر دبیرستانم.

\_ یعنی امسال کنکور داری؟!\_

سرمو تکون دادم و آروم گفتم " اوهوم"

اخم کرد:

\_ او هوم یعنی چی بچه؟! یاد نگرفتی درست جواب بدی؟!!

یعنی دیوانه نبود؟!!

با حرص و شمرده گفتم:

\_ بله امسال کنکور دارم.

نگاهی به سر تا پام انداخت:

\_ بعد دختری که سیگار میکشه و مامانشو میپیچونه جایی هم قبول میشه؟!!

دیگر طاقتم را طاق کرده بود مثل پسر دائی اش دیوانه بود! تکرار... تکرار... تکرار...  
اصلاً" به کلمه " پیچوندن"

حساسیت پیدا کرده بودم! زدم به سیم آخر:

\_ آره چرا نشه؟! آدم میتونه هم درس بخونه هم تفریح کنه! نه که عابد و زاهد و دگم و متحجر  
باقی بمونه... مثلاً" هم

میشود خوشی کرد و خوش بود هم بهترین دانشگاه درس خوند! بحث هوش جداست...

ابروش بالا رفت:

\_ بعد مثلاً" خوشی از نظر تو بچه چیه؟! لابد خاله بازی؟!!

بعد پوزخند زد! بخند عصبی زدم و گفتم:

\_ نه سن من دیگه به خاله بازی با عروسک قد نمیده... ترجیح میدم خاله بازی واقعی کنم!

حرفم کامل از دهنم خارج نشده بود که محکم مچ دستمو گرفت و کشیده شدم به سمتش دیدن  
چهره عصبانی و نفس های

منظم اما محکمی که میکشید باعث شد درد مچ دستم و برای لحظه ایی فراموش کنم.

\_ یک بار غلط اضافه ایی که از دهنم اومد بیرون و تکرار کن تا شب یکی از بهداد و  
مامانتو بخوری دو تا از دیوار! فردا

صبح هم خبری از مدرسه رفتن ات نباشه!



بغص کردم. نمیدونم از درد دستم بود یا حرفهایش...

هرچقدر سعی کردم نتوانستم مانع از ریزش اشکم بشم. آرام گفتم:

\_ دستم...

یکدفعه به خودش آمد سریع دستم را رها کرد و من جیغ کوتاهی کشیدم. دخترهای اتاق رو برو با تعجب به ما نگاه

میکردند. امیر علی با چشمهای گرد شده به من دست قرمز شده ام نگریست و گریه من شدت گرفت یا رها کردن دستم دردش

شدت گرفته بود یا بهت و نگرانی گفت:

\_ آیلی چی شد؟!

اینقدر دردش طاقت فرسا شده بود که وقت نکردم خوشی کنم که به جای " بچه " من را " آیلی " صدا کرده بود!

هیچ گاه کسی من را به این اسم صدا نکرده بود...

\_ با توام میگویم چی شد؟!

آرام توام با درد زمزمه کردم:

\_ فکر کنم شکست!

امیر علی تکانی خورد و با بهت گفت:

\_ چی؟! یعنی چی شکسته؟! مگه الکیه؟!

چشمهام و روی هم فشار دادم. از شدت درد حتی نمیتوانستم انگشت هامو تکیه بدم... دردش داشت بیهوشم میکرد و متوجه

اطراف نبودم. دختری از روی تخت رو برو بلند شد و به سمت ما آمد. طلبکار رو کرد به سمت امیر علی:

\_ مگه مریضی آقا؟! چکارش کردی دختر بیچاره رو؟!

امیر علی اوامد جوابشو بده که من دست آزادمو برای تسکین درد روی منم گذاشتم که این بار جیغ بلند تری کشیدم و به

وضوح حس کردم که دردم بیشتر شد. امیر علی هر اسان جلو آمد:

\_ پاشو ببرمت دکتر. الان از حال میری!

از زیر بازوی دستی که سالم بود آرام و با احتیاط بلندم کرد. کارت اش را از کیف پولش در آورد و به دست پیش خدمت داد:

\_ رمزش چهار شماره دومه... یک پرس غذا و سریع آماده کنید ببرم.

پیش خدمت نگاهی به من که مقنعه ام افتاده بود و به امیر علی تکیه دادم کرد سرش را به معنای "بله" تکان داد و به

سرعت رفت. هنوز نیمه های راه بود که امیر علی داد زد:

\_ دلستر هلو هم بذار.

آرام تا ماشین همراهی ام کرد و سوار شدم. غذا و کارتش را از پیش خدمت گرفت و پایش را روی گاز فشرد. لبامو محکم

بهم فشار دادم و داشتم به این فکر میکردم که چوب خدا صدا نداره... به مامان دروغ گفتم و خیلی سریع خدا نشونم داد.

امیر علی نگاهی پر استرس به من کرد و گفت:

\_ یکم دیگه تحمل کن... اولین درمانگاه برسیم و ایسادم.

نگاهی به مچ دستم که در همین چند دقیقه علاوه بر قرمز بودن متورم هم شده بود کردم. دوست داشتم دو دستی بر سرم

میکوبیدم! جواب مامان را چه میدادم!؟

آخ اگر میفهمید...

\_ آخه چرا یهو اینطوری شد؟! من که اصلا "فشار ندادم دستتو! آخه تو چرا اینقدر لاجونی!؟

چشمهای اشکی ام گرد شد. بدهکار هم شدم!؟

به سمتش برگشتم و داد زدم:

\_ زدی دستمو ناکار کردی طلبکار هم هستی!؟

امیر علی محکم روی فرمان کوبید:

\_ صداتو بیار پائین بچه! لابد یادت رفته چه حرف های زشتی از دهننت اومد بیرون!

\_ از زشتی کار تو کم نمیکنه!

\_ از زشتی حرف توام همین طور!

زدم زیر گریه و سعی میکردم تا حد ممکن مظلومانه گریه کنم.

امیر علی سری تکان داد و ماشین را با مهارت کامل پارک کرد:

\_ دیگه گریه نکن! رسیدیم!

تازه اول بدبختی بود. امیر علی در سمتی که من نشسته بودم را باز کرد و خم شد:

\_ پیاده شو.

نالیدم:

\_ نمیام!

اخم کرد:

\_ یعنی چی نمیام؟! میخوای تا آخر عمر ناقص بمونی؟! اصلاً" اگه الان نریم دکتر از درد میمیری!

دوباره نالیدم:

\_ نمیخوام!

امیر علی خم شد و با احتیاط طوری که با دست آسیب دیده ام برخورد نداشته باشد من را از ماشین بیرون کشید. بعد مقنعه ام

را مرتب کرد.

\_ اصلاً" شاید نشکسته باشه...

تقریباً" منی را که علناً" نه به خاطر درد دستم بلکه به خاطر درمانگاه گریه میکردم به دنبال خود کشید به قسمت پذیرش

رسیدیم:

\_ سلام خسته نباشید... مورد اورژانسیه!

دختر نگاهی به امیر علی کرد و نگاهی به چهره زار من. امیر علی وضعیت من را توضیح داد و دختر ما را به سمت اتاقی

راهنمایی کرد.

دوباره به او تکیه دادم و یکدفعه گفتم:

\_ کوله ام جا موند!

امیر علی لبخند آرامی زد:

\_ نه بابا جا نموند... تو ماشینه!

بعد در اتاق را باز کرد و به دکتری که عکسهای رادیو گرافی را مشاهده میکرد سلام کرد:

\_ دکتر مولایی؟!!

دکتر نگاهی به ما کرد بعد نگاهش روی من ثابت ماند:

\_ چی شده؟!!

کمی عقب رفتم که دکتر لبخندی زد:

\_ دخترم بیا معاینه ات کنم.

امیر علی من را روی صندلی نشانده و دکتر رو کرد به امیر علی:

\_ دقیقاً "چه اتفاقی افتاده؟!!

امیر علی بالای سر من ایستاد. لابد میترسید فرار کنم!

\_ والله من مچ دستشو گرفتم یهو جیغش بلند شد... دکتر نشکسته باشه؟!!

دکتر رو برویم نشست:

\_ خب دخترم بذار دستتو ببینم.

\_ نمیخوام!

دکتر نگاهی به امیر علی کرد. امیر علی کمی خم شد و دست سالم و شانه ام را گرفت. نمیتوانستم تکان بخورم. دکتر سریع

دستم را در نهایت احتیاط معاینه کرد و من دوباره جیغ زدم. بلند شد:

\_ در رفته!

نگاهی به امیر علی کردم که گفت:

\_ باور کن خیلی زود تموم میشه... خب؟!!

لبامو بهم فشار دادم و خواستم بلند شم که دکتر به امیر علی اشاره کرد و امیر علی من را سریع روی پای خودش نشانده:

\_ اگه دستت ناقص شه من یکی هیچ وقت خودمو نمیبخشم!

دکتر به سمت ما آمد و من سعی کردم آخرین تلاشم را هم بکنم اما آنقدر من را محکم گرفته بود که به جای درد دست داشتم

خفه میشدم.

دکتر آرام مچ دستم را مالید که با همان یک ذره تماس هم دردم گرفت.

امیر علی صورتم را به سمت خودش گرفت و باز هم نگاهم به زخم پیشانی اش افتاد.

دکتر همچنان دستم را آرام آرام مالش میداد. امیر علی به چشمهایم خیره شد و آرام گفت:

\_ جالبه ها!

نالیدم:

\_ چی؟!!

محکم تر من را گرفت و زمزمه کرد:

اینکه چشمهامون دقیقاً "همرنگه"!

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم:

\_ امیر علی من...

در یک ثانیه... نه کمتر از یک ثانیه دنیا در نظرم تیره و تار شد. درد بسیار وحشتناک و غیر قابل تحملی در دستم پیچید و من

با تمام توانم جیغ زدم. بلافاصله سوزشی در دستم حس کردم... میفهمیدم که دردم کم و کم تر میشود اما درکی از اطراف

نداشتم. حتی برای ثانیه ایی فراموش کردم کجا و در چه موقعیتی هستم.

تنها به حس خوشی که دردم را کم کرده بود فکر میکردم. آرام سرم را به سمت چپ خم کردم که در گودی گردن امیر علی جا

گرفت و چشمهایم کامل بسته شد. بهشید پله های درمانگاه را دو تا یکی کرد و با دیدن امیر علی که روی صندلی در راهرو نشسته بود شتابان به سمتش رفت.

امیر علی سرش را بالا آورد و بهشید لبش را گاز گرفت:

\_ امیر علی چه خاکی به سرمون شده؟!!

بعد کنارش روی صندلی نشست:

\_ چی شده؟! بعد از تماس زنگ زدم به آما بگم آیلار پیش منه آگه بدونی چش بود! عین مرغ سر کنده باور نمیکرد پیش

منه. چی شده؟!!

امیر علی دستی به پشت گردنش کشید:

\_ نگفتی که دستش شکسته؟!!

\_ نه بابا گفتم از مدرسه اومده پیشم و نمیخواد فعلا" با کسی حرف بزنه.

\_ خب؟!!

\_ آما هم کلی تهدیدش کرد گفت میگم بهداد بعدظهر بیاد سراغش. الان کجاست؟!!

امیر علی سری تکان داد:

\_ دستشو گچ گرفتند خوابش برد! البته به خاطر مسکن که دکتر بهش تزریق کرد خوابید وگرنه تا همین یک ربع پیش گریه

میکرد.

\_ بمیرم برانش! آخه چش شده دختر بیچاره؟! اصلا" تو چطوری پیداش کردی؟!!

\_ آروم باش همه چی و توضیح میدم! ببین... همه چی یکدفعه قاطی شد...

امیر علی ماجرا را برای بهشید شرح داد و بهشید در نهایت گفت:

\_ نگفت چکارت داشته؟!!

امیر علی به دیوار روبرو خیره شد:

\_ به اونجا نکشید.

بهشید دستش را مشت کرد و جلوی دهانش گرفت:

\_ امیر تو عقل تو سرت نیست؟! زدی یک کاره دستشو قلم کردی؟!!

\_ من چه میدونستم زرتی میشکته!

بهشید با اخم و چپ چپ نگاهش کرد:

\_ لابد فکر کردی حریف فوق هشتاد کیلوته؟!!

\_ بهشید ول کن!

بعد پلاستیک حاوی غذا را به سمتش گرفت:

\_ برو ببین بیدار نشده... طفلی از وقتی سوار ماشینم شد میگفت گشمنه! اون همه هم درد کشید و گریه کرد. غذاشو بده تا

سریع برگه ترخیص و بگیرم.

\_ بمیرم برانش! بذار برم پیشش.

بهشید بلند شد و به همراه ظرف غذا وارد اتاق شد. آیلاز آرام خوابیده بود و دست راستش از قسمت بالای انگشت تا آرنج در

گچ بود. بهشید آرام زمزمه کرد " آخه من به تو چی بگم پسر "

بعد به سمت آیلاز رفت و آرام موهایش را نوازش کرد:

\_ آیلاز خانم؟! پاشو عزیزم... پاشو خانمی.

هرچقدر بهشید با او حرف نزد به غیر حرکت سنگین پلکهایش علامت دیگری نشان نداد. نا امید پیش امیر علی برگشت:

بیدار همیشه... بذار وقتی ترخیص شد میبرمش پیش خودم براش سوپ درست میکنم. البته آگه تا اون موقع بهداد نیاد!

\_ جواب اون مردک و چی میخوای بدی؟!\_

بهشید چپ چپ نگاهش کرد:

\_ دسته گل جنابعالیه من جواب پس بدم؟! بعدش اون مردک داداشمه ها!

امیر علی شانه بالا انداخت:

\_ به من باشه حقیقت و میگم... ترسی ندارم از اون مردک!

\_ امیر علی!

امیر علی لبخند آرامی زد و ادامه داد:

\_ اما برا این بچه بد میشه. خونشو تو شیشه میکنن خانم و آقای تناردیه!

بهشید آرام خندید و " دیوونه ایی " نثارش کرد.

بعد از یک ساعت آیلاز به هوش آمد. دیدن بهشید گل از گلش شکفت و بهشید چهره رنگ پریده اش را با محبت بوسید. با

دیدن امیر علی رویش را به سمت دیگری گرفت و بهشید با خنده لباسهایش را بر تن میکرد:

\_ اخم نکن زشت میشی!

آیلاز غرغر کرد:

\_ چقدر سنگینه!

امیر علی سری تکان داد:

\_ لا اله الا الله! شیطونه میگه...

آیلاز به سمتش برگشت و بهش توپید:



\_ شیطونه چی میگه ها؟!\_

بعد با حالت تمسخر سرش را پائین آورد:

\_ آقای پاکزاد قهرمان بوکس در وزن مثبت هشتاد من واقعا" ازتون کمال تشکر و دارم و سپاس گزارم که دست مفیدم و

ناکار نکردید فقط به من بگید چطور این لطفتون و جبران کنم؟!\_

امیر علی دستش را از جیب در آورد و همزمان که به بهشید نگاه میکرد به آیلا اشاره زد که یعنی " ببین چقدر زیون

درازه" !

بهشید خندید:

\_ این دفعه من ازت طرفداری نمیکنم امیر علی... مظلوم گیر آوردی؟!\_

بعد به آیلا کمک کرد تا بلند شود.

\_ چقدر هم این مظلومه! زبونش جلوتر از خودش میره!

\_ میخواد منو مثل خودش درب و داغون کنه!

چشمهای امیر علی گرد شد و بهشید خنده اش بند نمی آمد از مکالمه این دو.

\_ من درب و داغونم؟! نه مثل اینکه خودت دوست داری مومیایی بشی!

آیلا لباشو جلو داد ژست گریه گرفت و مظلوم گفت:

\_ بهشید ببین چی میگه!

\_ ولش کن عزیزم... این امیر علی ما منطقتشو همون روز که رفت تو رینگ جا گذاشت.

\_ بهشید!

\_ امیر واقعا" توقع داری الان طرف آیلاری و که زدی ناکارش کردی و الانم داری اذیتش میکنی ول کنم و طرف تو رو

بگیرم؟!\_

\_ کلا" آدم فروشی!

بعد سوئیچ را دور انگشت چرخاند:

\_ اگه مزون لباستون تموم شد بریم! حوصله گریه زاری دوباره این نی نی کوچولو رو ندارم.

بهشید جلو نشست و آیلار عقب بهشید گفت که به سمت سوئیت خودش برود و آیلار مخالفت کرد بهشید به سمتش برگشت:

\_ عزیزم الان مامانت تو رو با حال و روز ببینه که غش میکنه!

امیر علی از توی آینه نگاهی به آیلار کرد:

\_ اگه میخوای همین الان برسونیمت من حرفی ندارم! حقیقت هم رک و پوست کنده برایشون میگیم ها؟! نظرت چیه?!  
بهشید به بازویش زد:

\_ بخدا مرض داری تو! خوست میاد هی چشم این دختر و اشکی کنی؟! آیلار جان سعی کن تو زندگی هیچ وقت حرفهای

مردها رو جدی نگیری... در حقیقت یک گوشتو در کن اون دیگری و دروازه!

آیلار با پروئی گفت:

\_ نه بابا جدی نمیگیرم... فکر کنم تو رینگ زیاد به سرشون ضربه خورده!

امیر علی از توی آینه تیز نگاهش کرد:

\_ آره اتفاقاً "بازتابش به دست تو هم خورد!"

آیلار به چشمهای جدی امیر علی که از درون آینه نگاهش میکرد خیره شد. امیر علی منتظر یک جواب دندان شکن بود که باز

هم او را ضایع کند که آیلار در کمال ناباوری زبانش را تا ته در آورد و رویش را به سمت دیگری گرفت.

امیر علی و ا رفت توقع چنین حرکت کودکانه ای را نداشت! اما پس از ثانیه صدای خنده اش بلند شد بهشید به آیلار اشاره زد

که "چی شده" و آیلار بی خیال شانه ایی بالا انداخت.

حقیقتاً" در آن لحظه چیزی برای جواب به ذهنش نرسیده بود و در نهایت مثل همه مواقعی که در دبیرستان کم می آورد زبان

در آورده بود. امیر علی سرش را تکان داد و همچنان میخندید.

بهشید سکوتی را که چند دقیقه ایی در ماشین حکم فرما بود شکست:

\_ جواب مادرتو چی بدیم؟!

آیلار شانه بالا انداخت:

\_ دست من شکسته اون طلبکاره؟!

بهشید و امیر علی نگاهی به هم انداختند و بهشید دوباره پرسید:

\_ خب باید یک دلیلی داشته باشی عزیزم.

\_ چه میدونم... بهش میگم تو راه مدرسه افتادم زمین.

امیر علی که تا آن لحظه ساکت بود به حرف آمد:

\_ بچه آدرس درمانگاه اون سر تهرانه! مدرسه تو این سر تهران.

آیلار نفسش را بیرون داد. امیر علی راست میگفت بهشید گفت:

\_ خب... خب عکسهای رادیولوژی رو که آدرس روشه نشون نمیدیم.

امیر علی از توی آینه به آیلار نگریست:

\_ مبینی؟! همیشه هر چیز ناشایسته ایی حتی اگر تو جامعه هم عرف بشه چیزی به ارزشش اضافه نمیکنه! دروغ همیشه

دروغه... همیشه زشته... چه کوچک چه بزرگ!

آیلار اخم کرد:

\_ خیلی خوبه که اصلاً" بدی کار خودتون به چشم خودتون نیاید! در ضمن...

ابرویش را بالا برد و ادامه داد:

\_ خیلی مخالف بودید همون موقع که تماس گرفتیم و تقاضای دیدار کردم قبول نمیکردید!

لبخند محوی روی لبهای بهشید نشست و امیر علی انگشتهایش را محکم دور فرمان قفل کرد. راست میگفت! حال بی حساب

شده بودند.

امیر علی هر دو ی آنها را به سوئیت بهشید رساند و علیرغم اصرارهای بهشید تصمیم به رفتن گرفت. آیلاز همانطور دست به

گچ ایستاده بود و به امیر علی نگاه میکرد. ته دلش دوست داشت او هم می آمد به خانه بهشید و به دور از مادرش و بهداد

کمی با او کل کل میکرد. اما امیر علی آنقدر مشغله های خودش او را درگیر کرده بود که نگاههای یک دختر بچه را حس

نکند.

از هر دو خداحافظی کرد و رفت بهشید او را به داخل دعوت کرد و آیلاز آه کشان وارد خانه شد.

خانه بهشید بسیار کوچک و نقلی اما در محله ایی اصیل بود و به گفته بهشید تا به حال هیچ زن بی و بند باری را اینجا ندیده

مگر غریبه باشد.

آیلاز به کمک یک دست مقنعه اش را در آورد و بهشید به آشپزخانه رفت تا سوپ درست کند:

حالا بعدا" که یکم حالت خوب شد خفتت میکنم که ببینم تو نیم وجبی با امیر علی چکار داشتی؟! فعلا" خودتو در برابر

مامانتو و بهداد آماده کن.

آیلاز بی حال روی مبل نشست:

آمادگی نمیخواد! میگم تو راه مدرسه کله پا شدم گفتم بارداری من و اینطور ببینی پس می آفتی! میشه یک تیر با دو

نشون... هم اصل ماجرا باز نمیشه هم مامان متوجه میشه من به فکرش بودم!

بهشید سری تکان داد و خندید:

یعنی تو نیم وجبی شیطانم درس میدی!

بعد چشمکی زد و ادامه داد:

\_ خدا به داد امیر علی برسه.

آیلار شانه ایی بالا انداخت و از جیب مخفی مانتویش نخ سیگارش را بیرون آورد. بلند شد و به سمت بهشید رفت:

\_ یک آتیش روشن کن... فعلا" که این امیر علی تون فقط دندون هاشو به ما نشون میده!

بهشید سیگار را از بین لبهای آیلار بیرون کشید و مچاله کرد:

\_ اولاً" برو بشین فشارت پائینه تا من سوپ و درست کنم... دوما" امیر علی سیگار دوست نداره!

آیلار نیش خند کجی زد و سری تکان داد:

\_ باشه سگ خورد! بلکه هم بهونه بشه ما این و بذاریم کنار...

بهشید دماغش را گرفت و با شوخی گفت:

\_ دختر بی ادب هم دوست نداره.

آیلار چشمکی زد و با لحن لوندی گفت:

\_ به راهش میارم.

و بعد از ته دل خندید.

به بالای تخت تکیه داده بودم و به عکسی که از بهشید گرفته بودم نگاه میکردم. امیر علی با نیم تنه ایی برهنه و شورت

ورزشی داخل رینگ به طنابها تکیه داده و دستهایش را که در دستکش بوکس بود جلوی صورتش به صورت گارد قرار داده

بود. با شنیدن صدای در عکس را زیر بالشت پنهان و پتو را روی پایم مرتب کردم.

مامان سینی به دست با لبخندی وارد شد:

\_ اجازه هست؟!!

لبخندی زدم:

\_ مامانها همیشه اجازه دارند یادمه کلاس شیمی که با استاد رخشان میرفتم گوشی یکی از بچه ها زنگ خورد بعد دختره

گفت مامانمه! استادی که اینقدر روی زنگ حساس بود گفت تو هر کلاسی فقط مجاز به جواب دادن زنگ مادرتون هستید...

هیچ کس تو زندگی حق نداره به خاطر هیچ چیز زنگ مادرشو جواب نده.

نیش مامان باز شد و سینی را روی تخت گذاشت:

\_ چه استاد خوبی داشتید.

نگاهی به سوپ کردم:

\_ مرسی مامان اما باور کن من سرما نخوردم که همتون اینقدر سوپ میبندید به ناف من.

مامان روی تخت نشست:

\_ حالا اینو بخور یک ساعت دیگه بهداد و میفرستم حیاط برات فیله کباب کنه.

ابرو هامو بالا بردم و با لودگی گفتم:

\_ یعنی الان خوشحال باشم دستم چلاق شده؟!

مامان اخم کرد:

\_ ساکت شود آیلار! اگه بدونی وقتی با اون وضع و رنگ و رو دیدمت چه حالی بهم دست داد.

بعدظهر وقتی مامان و بهداد به سراغم آمدند با دیدن وضعیتم بر خلاف تصورم هیچ گونه اخم و تشری به همراه نبود حتی

بهدادی که فکر میکردم بیش از پیش از من بدش می آید به وضوح نگران شده بود.

شانه ام را بالا انداختم:

\_ نباید نگران میشدی وقتی داری مامان یکی دیگه میشی!

\_ یعنی مامان تو نیستی؟!

سکوت کردم و مامان جلوتر اومد کمی سرم را عقب بردم که مامان موهامو نوازش کرد:

\_ بهت گفته بودم هرکس بره و بیاد و هر اتفاقی بیافته باز هم همه کس من تویی.

\_ یک روز هم میاد که همین حرف و به این میزنی!

اشاره ایی به شکمش کردم.

مامان صورتمو نوازش کرد و خواست حرفی بزند که ادامه دادم:

\_ من نمیتونم تخم و ترکه این مردک و دوست داشته باشم! حسی بهش ندارم...

\_ حتی اگه مامانش من باشم؟!!

\_ حتی اگه مامانش تو باشی! اصلا! این مردک میتونه پدر باشه?!!

\_ آیلار!

کاش میتواستم به مامان بگویم که امیر علی چه چیز درباره شوهرش گفته است!

\_ چیه مامان؟! من فقط دارم حقیقتو میگم.

مامان لبخندی زد:

\_ حقیقتی که از چشم خودت میبینی... اما آیلارم من شک ندارم بهداد پدر نمونه ایی همیشه.

بعد آرام ادامه داد:

\_ احمدرضا هرچی واسه من شوهر نبود واسه تو پدر بود مگه غیر از اینه؟! تازه بهداد هم همسر خوبیه هم پدر خوبی

میشه...

پوزخندی زد:

\_ پس تمام این لحظات شما در حال قیاسی!

\_ آیلار من زندگی الانمو دوست دارم... خوشحالم که تو و بهداد و کنارم دارم و یکی هم به جمعمون اضافه میشه.

زل زد به چشمهای خاکی رنگ مامان و جدی گفتم:

\_ زود رنگ میکنی آما خانم!

مامان نصف سوپ بی رنگ و رویش را در حین مکالمه به زور به خوردم داد و در نهایت وقتی مقاومت کردم

قرص مسکنی را که دکتر تجویز کرده بود جلوی دهانم گرفت:

\_ خوشحالم.

قرص را بلعیدم و به کمک مامان آب نوشیدم:

\_ بابت؟!!

مامان لبخندی زد:

\_ تغییر حسست درباره همخونت... تا چند روز پیش متنفر بودی الان میگی حسی نداری بهش... میتونم امیدوار باشم آگه تو

آغوش من دیدیش دوستش داشته باشی.

با سماجت گفتم:

\_ عمر! عمر! از تخم و ترکه این مردک خوشم بیاد...

مامان بلند شد و به جای اینکه جواب بدهد گفت:

\_ استراحت کن فردا هم زنگ میزنم مدرسه ات... فکر و خیال هم نکن!

تو جام جابجا شدم:

\_ فعلاً" اونى که شباً با یک نطفه حرف میزنه و فکر و خیالی شده من نیستم.

مامان به سمت در رفت:

\_ بعضی وقتها... آیلار بعضی وقتها خیلی بی رحم میشی.

\_ آگه تحملش سخته منو از زندگی ات حذف کن... با وجود یک تازه وارد فکر نکنم خیلی هم ناراحت بشی از نبودم!

مامان سری از روی تاسف تکان داد چراغ را خاموش کرد و رفت.

نفسم را بیرون دادم و مثل همه مواقع احساس پشیمانی کردم. اما آنقدر در این مدت مامان نسبت به من بی اهمیت شده بود



و آنقدر من را در زندگی خودش کمرنگ کرده بود که حتی اگر هم خودش میخواست فاصله را بردارد من سنگر میگرفتم.

عکس امیر علی را دوباره لمس کردم و آرام زمزمه کردم:

\_ تویی هم که به من ظلم کردی مثل این جماعت از من بیزاری؟!!

چشمهایم کم کم سنگین میشد که در اتاق آرام باز شد و بوی خوش کباب زیر بینی ام پیچید یا صدای گرفته ایی از زیر پتو

گفتم:

\_ کیه؟!!

\_ فیله گوسفند هستم یک ساله از تهران!

سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و بهداد را سیخ بدست در قاب در دیدم. سر جایم صاف نشستم:

\_ من دیگه جا ندارم!

بهداد جلو آمد:

\_ آما بهم گفته با سیخ خالی برگردم!

موهایم را پشت گوش فرستادم. بوی کباب گرسنه ام کرد و بهداد روی تخت نشست.

\_ پس خود مامان چی؟!!

بهداد یک تیکه گوشت را از سیخ بیرون کشید:

\_ سه تا سیخ خورده! دخترم خیلی شکموئه!

پوزخند زدم:

\_ حالا از کجا میدونی دختره؟!!

تکه گوشت را جلو دهانم گرفت. سرم را عقب بردم:

\_ خودم میخورم!

اما اجازه نداد و به زور وارد دهانم کرد. خوشمزه بود! بی نهایت خوشمزه بود! بعد از آن سوپ بی رنگ و رو و بیمزه این

کباب آبدار کم از بهشت برین نداشت!

الحق و الانصاف که بهداد تبحر خاصی در کباب کردن داشت!

\_ منم مثل آما باید باور کنم!؟

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ که تو راه مدرسه کله پا شدی!

شانه بالا انداختم:

\_ باور تو مهم نیست.

\_ تنتت میخاره ها...

\_ نه تو جنگ خونت اومده پائین!

بهداد جلوتر آمد و صورتش در فاصله کمی از من متوقف شد:

\_ از اینکه بقیه من و احمق فرض کنند بدم میاد!

غذایم را قورت دادم و خونسرد گفتم:

\_ تو این مورد منم باهات هم عقیده ام!

بعد به چشمهایش زل زدم و ادامه دادم:

\_ آدمهایی که با دروغ و نیرنگ میان تو زندگی آدمها و فکر میکنند حقیقت هیچ وقت آشکار  
نمیشه و بقیه احمقند!

بهداد پوزخندی زد:

\_ خوب داره بهت آمار میده.

\_ کی!؟

\_ نمیدونم خودت بگو!

\_ چرا به خودت میگیری آقای پدر!؟

عصبی غریب:

\_ من بابای تو نیستم!

چشمهامو بستم و چند نفس عمیق کشیدم:

\_ از اتاق من برو بیرون!

\_ با بی چشم و روها رو چکار میکنند!؟

\_ همون کاری که با دروغ های آشغال میکنند!

دوباره وحشی شد و یقه ام گرفت:

\_ زبونت کار دستت میده ها.

به چشمهای عصبی اش خیره شدم:

\_ من و از چی میترسونی؟! به خیالت نمیدونم...

سکوت کردم نباید حرفی میزدم برای امیرعلی بد میشد...

تکان محکمی بهم داد که ناخودآگاه دستم درد گرفت:

\_ نمیدونم چی؟!!

نالیدم:

\_ بهداد تو مریضی! به اندازه تمام عمر یک پسر بچه شرور دارم باهات دست به یقه میشم!

کمی آرام شد و یقه ام شل شد و یکباره پرسید:

\_ چرا نمیخوابی؟!!

چشمهام گرد شد و متعجب گفتم:

\_ من خوابیده بودم که یک نفر منو بیدار کرد الانم قصد رفتن نداره.

نفسهانش علنا" به صورتم میخورد و هنوز هم یقه پیراهنم در دستهایش بود فکر کردم که دیگر نباید پیراهن یقه دار بپوشم!

\_ عوض تشکره؟!!

بعد آروم روی بازوم دست کشید. مثل کسی که جریان فشار قوی برق بهش وصل کرده باشند  
تکون محکمی خوردم. خواستم

اعتراض کنم که دست بهداد روی بازویم بالا آمد. تشر زد:

\_ چکار میکنی؟! دستتو بکش بهداد!

آروم و زمزمه وار گفت:

\_ کی داره بهت آمار میده!؟

بی حوصله سعی کردم خودم را رها کنم:

\_ چه فرقی میکنه؟! ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه!

ابروی بهداد بالا رفت و دستش روی گردنم نشست. نمیتوانستم داد بزنم زیرا فریادم مامان را  
به بالا میکشانند!

با همان لحن ادامه داد:

\_ یعنی میخوای دهننتو وا کنی و به آما بگی!؟

\_ پس خودت میدونی چه آدم لجنی بودی و ...

دستش دور گلویم حلقه شد و ابروهایم درهم رفت:

\_ کی جرعت کرده همچین چیزی پشت سر من بگه؟! بگو عزیزم کی بوده!؟

دوست داشتم هرچه خورده بودم و دیده و شنیده بودم بالا بیاورم. این آدم لجنی که من را تا چند  
ثانیه قبل نوازش کرده بود و

حال در حال خفه کردنم بود را نمیشناختم! به زحمت گفتم:

\_ خیلی... آدم... لجنی هستی!

دستش و شل کرد و من حریصانه نفس عمیقی کشیدم. با لحن زیری گفتم:

\_ گور خودتو گندی بهداد سروسنایی! فردا صبح... نه اصلاً" همین الان میرم به مامان همه  
چیزو میگم! هم دست درازی و

غلط اضافه ات و هم گندی که قبل ازدواج بودی!

خواستم با دست گچ گرفته ام پیش بزنم که نگاهی به در اتاق کرد و ریز خندید با بهت و حرص نگاهش کردم که خنده اش

ادامه دار شد دو طرف صورتمو گرفت و با لبخندی که در نظرم زشت ترین لبخند بود آرام گفت:

\_ آیلار کوچیک ساده من...

آروم روی بازوم دست کشید و ادامه داد:

\_ به این میگی دست درازی؟!!

گردنمو نوازش کرد و ادامه داد:

\_ به این میگی غلط اضافی؟!!

با ترس به حرف اوادم:

\_ پاشو برو گمشو بیرون از اتاق تا جیغ نزدم!

\_ باشه عزیزم جیغ بزن و آلمارو دعوت کن به اتاقت... به نظرت حق و به کی میده؟! به تو یا پدر بچه اش؟! به یک دختر

که اوج احساساتشه یا یک مرد که نزدیک چهل سالگيه؟!!

\_ خیلی پستی بهداد!

نفسم تند شده بود و میدانستم بغضم به زودی خواهد ترکید. این روی بهداد را نمیشناختم!

این روی بهداد که داشت گردنم را آرام نوازش میکرد و از چشمهایش جنون میبارید نمیشناختم!

آب دهانم را قورت داد و با صدایی که به شدت مرتعش شده بود ادامه دادم:

\_ از اتاق من برو بیرون!

بهداد به حرف آمد و من زمین خوردم... شکستم... هم ذوب شدم و هم یخ کردم!

\_ میخوای بگی هرشب که من می اوادم اتاقت متوجه نمیشدی؟! آیلار... بهت گفته بودم بدن بی نظیری داری؟! بهت گفته

بودم ارغوانی بهت میاد؟!!

راستی بهت گفته بودم شبایی که بعد از حمام میخوابیدی رو بیشتر دوست داشتم؟!!

از همان روزی که بهداد من را زیر دوش آب سرد نگه داشته بود بیشتر یخ کردم. نه صدایی میشنیدم و نه حرکت دست بهداد

را حس میکردم.

لبه‌های خشک شده بود و من فکر کردم مرده ام... بهداد چه گفت؟! رنگ ارغوانی؟!!

لبه‌های بهداد هنوز به گردنم نرسیده بود که در کسری از ثانیه به خود آمدم و با دست گچی محکم به شکم بهداد کوبیدم! آخ

نیمه بلندی گفت و فاصله گرفت:

\_ باز وحشی شدی؟! تو خواب ملوس تری که...

به نفس نفس افتاده بودم. یا حرص و تنفر کوسن را به سمتش پرت کردم و جیغ زدم:

\_ از اتاق من گمشو برو بیرون!

بهداد نگاهی به در اتاقم کرد و در کمتر از یک دقیقه مامان هراسان وارد اتاق شد:

\_ چی شده؟!!

بهداد نگاهی هراسان به من انداخت و من دهان باز کردم حرف بزنم که مامان در حالی که رنگش پریده و دستش به

شکمش بود از من سبقت گرفت:

\_ چی شده آیلار؟! اگه بدونی با چه هولی خودمو رسوندم.

لال شدم... نگاهم به شکم مامان افتاد و لب فرو بستم. اشکم جاری شد و هق زدم... چرا زبان باز نمی‌کردم و به مامان

معرفی نامه بهداد را نمیدادم؟!!

مامان به سمت من آمد و در آغوشم گرفت:

\_ بهداد چکارش کردی؟! ها؟!!

بهداد نیش خندی زد و چشمکی حواله ام کرد:

\_ هیچ بابا... حواسم نبود سیخ میخواست بره تو چشمش!

مامان کمرمو مالید و به بهداد تشر زد:

\_ یک کار بهت سپردم ها! دیگه دخترمو اذیت نکنی ها...

با این حرف مامان من بیشتر هق زدم و لبخند بهداد عمیق تر شد.

میدانستم سکوتم او را جسور تر میکند و من دیگه رنگ آرامش را نخواهم دید.

موهامو چنگ زدم و از حرص زیاد کشیدم

خواب بود نه؟! توهم زده بودم... بهدادی که از من خوشش نمی اومد محال بود همچین خاکی به سرم بریزه... هق زدم... دروغ

بود محال بود مگه میشد اصلا!؟!

مگه میشد یک مرد... نه نه یک نامرد... میشه میشد یک

نامرد هم با زنش باشه هم با بچه ی زنش!؟!

دروغ بود... خیالاتی شده بودم... دستمو با انزجار روی گردنم کشیدم و جلوی صورتم گرفتم بوی عطر نفرت انگیزش بود...

مردهای واقعی هیچ وقت معطر نبودند!

تن مرد واقعی بوی عرق میداد نه عطر...

سرمو گذاشتم روی زانوم باید به یکی میگفتم این مصیبت و

به مامان که باردار بود!؟!

به بهشید که خواهر این شیاطین بود!؟!

یا به امیر علی!؟!

باید با یکی حرف میزدم... باید میگفتم باز هم من بلاکش شدم... باز هم قربانی شدم.. باز هم مامان خطا کرد و من چوبش و

خوردم...

سرم مثل پاندول تکون میخورد و گیج و منگ با خودم حرف میزدم.

شاید هم باید میرفتم...

با شنیدن صدای پیامک گوشی ام نگاهی به ساعت رو میزی که عدد دو و نیم و نشون میداد کردم و گوشی و از روی عسلی

برداشتم. پیامکی از طرف امیر علی با مضمون "سلام بهتری؟! " بود.

نه بهتر نبودم. .. هر روز عضوی از بدنم میشکست و من شکننده تر میشدم.

امروز دستم شکست... قلبم هم... روحم هم!

من بهتر نبودم امیر علی. اینقدر ضربه بهداد کاری بود که هیچ مسکنی دردم و تسکین نمیده.

هیچ غذای مقوی شکسته های قلبم و بهم جوش نمیده.

و هیچ محبتی نفرت بهداد و از قلبم بیرون نمیکند.

حالم بد است امیر علی... بد است... بد است... بد است!

آب دهانم و قورت دادم و دکمه تماس را زدم. با دومین بوق برداشت. خدا رو شکر جزو کسانی نبود که دیر جواب دادن را

نشان با کلاسی میدانستند. هرچه قدر سعی کردم گرفتگی صدایم کم نشد:

\_ سلام.

خودم هم از صدایم تعجب کردم. صدای امیر علی متعجب بود:

\_ سلام... خواب بودی؟!!

صدای همهمه به گوش می آمد و ناچاراً گفتم:

\_ آره... چقدر سر و صدا میاد!

\_ تازه دارم از کلوب برمگردم.

امیر علی داشت از وقایع روزانه اش به من میگفت؟! نمیدونستم خوشحال و ذوق زده باشم یا متعجب؟!!



\_تا الان؟!\_

\_بهتری?!\_

سرمو روی زانو گذاشتم :

\_عذاب وجدان دارید?!\_

\_چند روز نمیری مدرسه?!\_

انگار که روبرویم نشسته باشد شانه بالا انداختم :

\_نمیدونم. اما کلی از درسها عقب می مونم هر چند روزی که نرم.

\_فردا برو مدرسه!

آهی کشیدم. شک داشتم فردا صبح اصلا از این پله ها پایین بروم یا نه...

قرار بود با رفتارهای بهداد من همچنان زندگی عادی داشته باشم?!\_

صدای امیر علی در گوشم پیچید:

\_مگه خودت نگفتی..\_

مکثی کرد و ادامه داد:

\_دست نوشتن ات آسیب ندیده?!\_

نفس عمیقی کشیدم :

\_حوصله ندارم.

لحن امیر علی جدی شد:

\_فردا میری مدرسه!

\_چیه?! عذاب وجدان گرفتی حالا میخوای به زور بفرستیم مدرسه?!\_

امیر علی سکوت کرد. من هم!

صدای دورگه اش منو از همه چیز دور کرد... بهداد... مامان و خودم! همه وجودم شد گوش و صدایش رفت و رفت و رفت ته

قلبم نشست:

\_ یک پرس دنده کباب با مخلفات به یکی بعد از مدرسه اش بدهکارم!

لبخندی زدم و گوشه‌هایم داغ شد چرا صدای امیر علی من را از این خونه و آدمهایش دور میکرد؟!!

آب دهانم را قورت دادم و آرام زمزمه کردم:

\_ منم یک توضیح بدهکارم.

\_ بدهی ات صاف شد! سندش هم دست گچی ات! اما من همچنان بدهکارم!

آرام خندیدم:

\_ فردا ساعت یازده!

\_ تو پیچوندن حرفه ایی شدی ها!

و من باز هم خندیدم :

\_ میخوام طلبمو بگیرم...

هر دو خداحافظی کردیم به محض اینکه تماس قطع شد دوباره سیاهی و تاریکی اتاقم و خانه بهم دهن کجی کرد و تنهایی ام

را بیشتر به رخم کشید برای اولین در عمرم از خوابیدن وحشت داشتم.

گوشی ام را روبرویم گرفتم و پیامکی برای امیر علی ارسال کردم

" خوابم نمیره "

مهم نبود چه جوابی قرار بود بشنوم و چه فکری درباره من میکرد. مهم این بود که امیر علی فکر من را مشغول میکرد...

نمیخواستم به بدبختی پیش رویم فکر کنم!

شاید هم از او کمک می‌گرفتم...

صدای گوشی ام بلند شد و من با هیجان تمام وجودم چشم شد

" دستت درد میکنه؟! "

لبامو دادم جلو! چه چیز نوشته بودم که همچین سوالی پرسیده بود؟! "

" نه "

نفسمو بیرون دادم. از فردا نباید جلوی چشم بهداد ظاهر میشدم... پوششم را هم تغییر میدادم!  
درب اتاق را هم قفل میکردم!

باهاش حرف هم نمیزدم!

پوفی کردم و دستمو جلوی صورتم گرفتم... این کارها جواب نمیداد وقتی من هیچ کس را در  
جبهه ام نداشتم! وقتی تنها

تنهای بودم...

صدای گوشی ام بلند شد و صفحه را روشن کردم

" یک لیوان شیر گرم بخور چشم بند هم بذار روی چشمهات "

لبخند تلخی زد. هیچ چشم بندی حقیقت زشت رو برومو نمی پوشاند... امیر علی تا حالا تونستی  
کسی و که شوهر مادرش

اذیتش میکنه و درک کنی؟! "

تا حالا بی خبر به رختخوابت اومدن و برهنه ات کنن؟! "

ببینم تا حالا ازت سوء استفاده شده؟! "

وقتی نمیدونی چی به سر من اومده چرا شیر گرم تجویز میکنی؟! "

کشو اولی عسلی را به زحمت باز کردم و نخ سیگار را به همراه کبریت بیرون کشیدم. به  
سرعت یادم آمد که یک دستم

علنا " کارایی ندارد! کبریت را پرت کردم و کل اتاق را کور مال کورمال به دنبال فندک  
محبوبم گشتم. در نهایت روی میز

تحریرم آن را یافتم. در اتاق را قفل کردم سیگار را بین لبهایم گذاشتم و فندک را عمود روی  
میز قرار دادم. گچ دستم از بالای

انگشتهایم بود به سختی فندک را و بعد هم سیگارم را روشن کردم. اولین دود را بیرون دادم و  
از بین آهنگهای گوشی ام

آهنگی را انتخاب کردم به بالای تخت تکیه دادم و یک عمیقی زدم:

\_ بیا یک قرار بذاریم امیر علی! هر بار تو بودی من سیگار نمیکشم... هر بار تو نبودی سیگار میکشم!

صدای کورش یغمایی آرام در اتاقم پیچید.

"مثل خارم رو زمین ، توی صحرا

تو مثل بارون تندی ، داری سبزم میکنی

اگه تنهام رو زمین ، توی شبها

تو مثل ماه بزرگی که نگاهم میکنی

چی بگم من تک و تنها ، وقتی تاریکی میاد

توی تاریکی میترسم ، اگه مهتاب بمیره"

صدای پیامک گوشی ام بلند شد. امیر علی بود. لبخند کجی زدم.

" من وقتی بی خواب میشم میرم تو تاریکی قدم میزنم"

سیگار را لبه پنجره گذاشتم و با لبخند برایش نوشتم

" من مثل تو شجاعت ندارم... وقتی بی خواب میشم سیگار میکشم!"

بغضمو قورت دادم و دوباره سیگار را بین لبهایم گذاشتم.

میدانستم امیر علی جوابم را نخواهد داد.

آلما کش و قوسی به تنش داد و چشمهایش را گشود. چقدر از صدای سشوار آن هم اول صبح نفرت داشت!

بهداد پنجه در موهایش کرده بود و همزمان که خشک میکرد حالت هم میاد. آلما دستش را زیر سرش گذاشت و نگاهی به

ژپله خوش رنگ بهداد کرد. بهداد از تو آینه نگاهش کرد:

\_ بیدار شدی!؟

آلما خواب آلود خمیازه ایی کشید و موهای کوتاهش را مرتب کرد:

\_ مگه کسی میتونه با صدای این فانтом بخوابه؟!\_

بهداد از درون آینه چشمکی حواله اش کرد و شیشه عطرش را برداشت:

\_ خواب زیاد خوب نیست... بیشتر گرد و قلبه میشی!

آلما متکا را به سمتش پرت کرد و بهداد با خنده جا خالی داد تا موهایش بهم نریزد.

\_ قلبه خودتی! من که هنوز چاق نشدم...

بهداد عطر را به کف دستش زد و با هر دو دست به صورتش زد و دست درون موهایش برد:

\_ چاق بشی طلاق میدم.

\_ مارمولک نمیخوام بیارم دنیا که!

بعد دوباره دراز کش شد:

\_ صبحونه برات آماده کنم؟!\_

بهداد کت پائیزه اش را با احتیاط بر تن کرد:

\_ بخواب خودم آماده میکنم.

آلما به پهلو دراز کشید و سرش را زیر پتو برد:

\_ در هم ببند پس.

بهداد گوشی و سوئیچ اش را برداشت:

\_ اگه حالت خوب نیست ظهر غذا بخرم.

آلما سرش را از پتو بیرون آورد:

\_ نه بابا... یک ساعت دیگه بلند میشم یک چیزی درست میکنم.

بهداد چشمکی زد:

\_ مثلاً "قرمه سبزی"!\_

آلما سری تکان داد:

\_ باشه... من حامله ام تو و یار میکنی!

بهداد خندید و به سمت در رفت که آلما صدایش زد و به سمتش برگشت:

\_ بله؟!!

آلما نفسش را بیرون داد:

\_ زیاد سر به سر آیلار نذار... من میدونم تو باهاتش شوخی میکنی و میخواستی از اون حال و هوا درس بیاری اما اون

همه چیز و جدی میگیره! به خاطر سنش به همه چی حساس شده... چه میدونم... لابد فکر میکنه دوستش نداری.

بهداد کامل به سمتش برگشت. چهره آلما در صبح با آن چشم ها و موهای روشن کم از روح نداشت!

\_ من وقتی عقدت کردم هم خودتو خواستم هم بچه تو! حتی نپرسیدم چیه... چند سالشه... رفتارش چگونه.

آلما لبخندی زد:

\_ میدونم بهداد... اینا همه از خوبیتها اما آیلار سر قضیه بارداری من حساس شده.

\_ چشم سر به سرش نمیذارم امر دیگه؟!!

\_ جونت سلامت در هم ببند من یک چرتی بزمن دیشب که نخوابیدم.

بهداد خندید و بیرون رفت. کیفش را روی جا لباسی دم در گذاشت و به آشپزخانه رفت با دیدن آیلار که با لباسهای مدرسه

اش پشت میز نشسته و به لیوان شیرش خیره شده بود پوزخندی زد:

\_ اوقور بخیر!

آیلار به شدت سرش را بالا آورد و در کسری از ثانیه اخم کرد. دوباره سرش را پائین انداخت و بهداد از کنارش رد شد تا

برای خودش چائی بریزد:

\_ جای تشریف میبردید...

بعد با لحن خاصی ادامه داد:

\_ دخترم؟!!

آیلار نفس عمیقی کشید تا بتواند اوضاع را کنترل کند. تکه ای نان بر دهان گذاشت تا تمرکز کند. بهداد پشتش ایستاد و

گردنش را گرفت:

\_ سوالم جواب نداشت؟!!

آیلار مثل برق گرفته ها بلند شد و روبرویش ایستاد. بهداد لبخند کجکی زد و آیلار با حرص به حرف آمد:

\_ از لباسهام مشخص نیست؟!!

بهداد با لبخندی جلو آمد و آیلار به وضوح فاصله گرفت. بهداد جلوتر آمد:

\_ مقنعه اتو بر عکس پوشیدی عزیزم... چرا نگفتی برای تعویض لباس پیام کمکت؟!!

آیلار با حرص نفس بلندی کشید و عقب رفت:

\_ بخدا بیای جلو جیغ میزنم!

\_ مقنعه اتو بر عکس پوشیدی آخه.

لحن آرام و خونسرد بهداد باعث شده بود آیلار استرس بیشتری بگیرد و قلبش را با شدت بیشتری به سینه بکوبد.

\_ بذار مقنعه اتو درست کنم خودم هم میروم عزیزم.

آیلار با نفرت غرید:

\_ من عزیز تو نیستم!

بهداد لبخند دندان نمایی زد:

\_ پس عزیز کی هستی...

آرام زمزمه کرد:

\_ وقتی هرشب تو بغل منی؟!\_

آیلار نالید:

\_ بهداد تو رو دست از سرم بردار! کاری نکن چشم بذارم رو همه چی و برم به مامان بگم...\_

بهداد فاصله را از میان برد و آیلار میان دیوار و خودش حبس شد:

\_ میخواستی بگی همون دیشب میگفتی.\_

بعد مقنعه اش را از سرش کند و باعث شد موهای آیلار که با مصیبت آن را بسته بود کشیده شود. بهداد سرش را پائین آورد

و زمزمه کرد:

\_ خودتم میخواستی که دیشب خفه خون گرفتی.\_

آیلار نالید:

\_ بهش میگم!\_

بهداد لبهائش را روی گردن آیلار گذاشت:

\_ شهامتتو نداری عزیزم.\_

دست سالم آیلار را روی سر شانه پهنش گذاشت. آیلار با انزجار خواست از زیر دستش در برود که بهداد او را محکم

گرفت:

\_ یعنی میخوای اول صبحی بدون بوس بری?!\_

قطره اشکی به سرعت از چشم آیلار جاری شد. نگاهی به در آشپزخانه انداخت و مظلومانه نالید:

\_ ولم کن.\_

\_ گریه نکن دختر خوب نمیخوام بخورمت که.\_

آیلار بی قرار و ناراحت از وضعیتی که در آن گرفتار بود سرش را به شدت تکان داد:



\_ برو کنار بخدا جیغ میزنم!

بهداد لبخند کجی زد و صورت کوچک آیلار را محکم با هر دو دست گرفت:

\_ میخواستی همون موقع جیغ میزدی... خودتم دوست داری چرا شل و بی حال شدی عزیزم؟!

آیلار دیگر طاقت نیاورد و هق زد... داشت بالا می آورد از همه چیز... از خواب صبح مادرش... از لبهای بهداد... از عطر

مزخرفش... حتی از دست شکسته در گچش!

\_ به خاطر خدا ولم کن! بهداد چطور میتونی اینقدر پست باشی آخه؟!

بهداد آرام خندید و ادایش را در آورد:

\_ آیلار چطور میتونی اینقدر خوردنی باشی آخه؟!

بعد همانطور که صورتش را گرفته بود بوسه عمیقی به لبهای آیلار که همچون ابر بهار بی صدا اشک میریخت زد و

رهاش کرد:

\_ برو بشین تو ماشین تا برم به آلمان بگم میخوای بگی مدرسه... نگرانت نشه.

و بی توجه به آیلاری که بدون مقنعه با موهای درهم و صورتی اشکی که با تندی لرزان گوشه آشپزخانه ایستاده بود بیرون

رفت و همزمان گفت:

\_ مقنعه ات هم ببوش دست و پا چلفتی!

آهی کشیدم و به اتاقک روبرو که دختر و پسری میخندیدند نگریستم.

\_ چند تاش غرق شد؟!

سرمو از زانوم جدا کردم و رو کردم سمت امیرعلی:

\_ چی؟!

\_ کشتی هات و میگم!

دوباره آه کشیدم:

\_ خیلی وقته رو یک تیکه چوب تو دریا شناورم...

امیر علی لم داد به پشتی:

\_ کی باز عروسکتو برداشته که پکری؟!!

لبخند تلخی زدم. اگر دهان باز میکردم و ماجرای امروز صبح را تعریف میکردم امیر علی همچنان خونسرد این سوال را

میپرسید؟!!

\_ یک بار گفتم که سن من از خاله بازی گذشته.

امیر علی چپ چپ نگاهم کرد:

\_ یادت نره دستت الان واسه چی تو گچه.

ناخودآگاه لبخند زدم. امیر علی به حرفهای زننده هرچند شوخی حساسیت داشت.

\_ حالا چی شده اینقدر رفتی تو لک؟!!

کامل به سمتش برگشتم:

\_ شده تا حالا نخوایدی کاری و انجام بدید اما دیگران شما رو مجبور کنند؟!!

امیر علی چشمهایش را ریز کرد و با دقت به من نگریست بعد از چند ثانیه گفت:

\_ آره مامانم دوست داشت من درس بخونم...

\_ خب؟!!

\_ مجبور شدم یکی دو ترم برم دانشگاه! اما دانشگاه چیزی نبود که منو ارضا کنه... وقتی پامو میگذاشتم تو کلوب و وارد

رینگ میشدم میفهمیدم این همون جایی هستش که باید باشم! وقتی کلوب بودم ذهنم از همه چیز خالی میشد.

لبخندی زدم. الان باید میگفتم امیر علی تو کلوب منی؟! وقتی با تو هستم ذهنم از اطرافیان خالی میشه...

\_ پس در برابر اجبار مادرتون چکار کردید؟!

\_ کاری که خودم دوست داشتم و انجام دادم! انصراف از دانشگاه... رضایت خاطری که از خودم داشتم برام مهم تر بود تا

رضایت دیگران از خودم! حالا کی مجبورت کرده؟!

خودم را جم و جور کردم و لبم را زبان زدم. راهکارش به درد من نمیخورد... طرف امیر علی مادرش بود و طرف من یک

ناپدری جلب!

\_ همینطوری پرسیدم!

امیر علی نگاه معناداری به من انداخت و ادامه داد:

\_ در هر صورت زیر بار زور نرو! زندگی مثل بازیچه... آگه حمله کنی میتونی حریفت و از پا بیاری اما آگه همش گارد بگیری

و دفاع کنی به مرور زمان تحلیل میری و ضربه های حریفت نابودت میکنه... شاید اولش متوجه ضربه ها نشی اما وقتی

زمان بگذره و داغی از بدنت بره میفهمی چقدر این ضربه ها تو درجا زدنت تاثیر داشته!

حرفهای امیر علی خود خود حقیقت بود...

نفس عمیقی کشیدم:

\_ درسته اما زمانی این حرفها به عمل تبدیل میشند که هر دو حریف مثل هم باشند! یکسان و مساوی...

امیر علی سرش را تکان داد:

\_ موافقم اما چیزی که باعث میشه بین مظلوم و ظالم فاصله بیافته همون ضعف و باور نداشتن خود مظلومه! نتیجه اش هم

میشه این که حریف یک ضربه میزنه تو سرت و ناک اوتت میکنه. هوشیاری ات از بین میره نمیتونی بلند شی و... در نهایت

میشی بازنده!

ناخودآگاه لبخندی زدم:

\_ شما منو یاد یک انیمیشن می اندازید... پدر قهرمان داستان که یک ماهی گیر بود هر وقت میخواست پسرشو نصیحت کنه

از ضرب المثل های ماهیگیری استفاده میکرد بعد قهرمان داستان با بیچارگی میگفت من ضرب المثل های ماهیگیری و

نمیفهمم... الان تمام مثال های شما درباره ورزشتون بود.

امیر علی اخم غلیظی کرد و من با لبخند ادامه دادم:

\_ با این حال من تمام حرفاتون و فهمیدم.

گوشه لب امیر علی آرام کش آمد و من نفس بلندی کشیدم تا هیجانم فروکش کند.

\_ و سعی میکنم استفاده کنم.

امیر علی کم کم بلند شد و من هم به دنبالش روان شدم.

\_ بگو قضیه چیه شاید بتونم کمکت کنم!

لب پائینم و گاز گرفتم تا صدایی از دهانم خارج نشود و به خودم تشر زدم " فقط خفه شو آیلار... الان بگی تا آخر عمر

پشیمون میشی"

\_ چیز زیاد مهمی نیست.

امیر علی سوار شد من هم...

\_ پس به خاطر همین چیزی نیست هیچی نخوردی و تو لک بودی!؟

غمگین نگاهش کردم:

\_ مهمه براتون!؟

به وضوح جا خورد دستی به صورتش کشید و اخم کرده زل زد به روبرویش:

\_ فکر کردم کمک میخوای!

نفس عمیقی کشیدم و به بیرون زل زدم:

\_ یک چیزی بگم؟!\_

\_ دوتا بگو.\_

\_ اون روز من هیچ حرفی گفتن نداشتم... بی بهانه قرار گذاشتم!

امیر علی خونسرد گفت:

\_ میدونستم.\_

به سمتش برگشتم:

\_ واقعا "؟!\_

پوزخندی زد:

\_ حدسش زیاد سخت نبود... اما من جای تو بودم این کار رو نمی‌کردم...\_

نگذاشتم حرفش تمام شود و زمزمه کردم:

\_ اما شما جای من نیستید.\_

بغضم و قورت دادم و دوباره اخم کرده به بیرون خیره شدم.

\_ الان دردت چیه؟!\_

روی شیشه ماشین دست کشیدم و آرام گفتم:

\_ تنهایی!\_

امیر علی ایستاد و من نگاهی به کوچی ایی که سر ظهر پرنده هم پر نمیزد کردم. برگشتم به سمتش و دیدم که به در تکیه داده

و نگاهم میکند:

\_ خب؟!\_

شانه بالا انداختم:

\_ گفتم دیگه!\_

چشمهاشو آرام باز و بسته کرد:

\_ اون که هیچی... درد اصلی ات و بگو!

آب دهانم و قورت دادم و دستم به سمت مقنعه ام رفت:

\_ همین بود...

با استرس انگشتهایم را در هم قلاب کردم. اگر امیر علی همین ته مانده غرورم را هم خورد  
میکرد... نه من نمیتونستم از

کسی که ذهنمو از بدی ها دور میکرد بگذرم...

امیر علی با حرکتی خشن دستهایم را از هم جدا کرد:

\_ مریضی مگه؟! شکستیش! بذار از گچ دربیاد بعد بیافت به جوشون!

بی توجه به کلامش گفتم:

\_ میتونم یک سیگار بکشم؟!!

\_ نخیر!

با کلافگی دست در جیبهایم بردم و در نهایت یک نخ سیگار پیدا کردم.

\_ روشنش کنی این یکی دستت هم میشکونم!

سرم را تکان دادم و کلافه دست به دهان بردم... پای چپم را بی اختیار تکان میدادم... رفتار و  
گفتار بهداد در نظرم پر رنگ

شد... موهای کشیده شد دستهای مردانه اش دو طرف صورتم را گرفت و تمام...

اولین بوسه عمر من چقدر تلخ بود! بوی لجن میداد...

بی اختیار دستم به سمت دستگیره رفت:

\_ مرسی من همینجا پیاده میشم.

به سمتش برگشتم:

\_ من پیاده میشم... باید برم!

با چشمهای متعجب جلوتر آمد:

\_ خوبی؟!!

دوباره نگاهی به سکوت کوچه کردم:

\_ من باید برم!

داد بلندش در ماشین پیچید:

\_ کدوم گوری میخوای بری؟! خل شدی?!!

بعد دستش را محکم روی رون پایم گذاشت تا تکانش ندهم:

\_ نکن روانی! تیک داری مگه?!!

بی قرار به اطراف نگاه کردم:

\_ من... من باید یک سیگار بکشم!

\_ جرات داری بکش ببین چکار میکنم!

هق زدم و دست سالمم را جلوی صورتم گذاشتم:

\_ من نمیخوام برم خونه...

امیرعلی هول کرده دستش را روی شانه ام گذاشت:

\_ آیلی چی شد?!!

با هق هق گفتم:

\_ من نمیخوام برم خونه... نمیخوام برم... میشه تو ماشین خوابیدی؟! من میخوام همین جا بخوابم.

نگاهی به عقب ماشین کردم:

\_ آره جا میشه...

بعد به سمتش برگشتم که متعجب نگاهم میکرد:

\_ اشکال نداره یک شب تو ماشینت بخوابم?!!

با گریه ادامه دادم:

\_ امیر علی؟! من بازنده ام؟! چی گفتی... آها... من ناک اوت شدم؟!!

محکم سر شانہ ہایم را گرفت و بہ چشمہای اشکی ام زل زد:

\_ تمرکز کن! د چرا میلرزی لعنتی؟! تمرکز کن بگو چی شدہ؟!!

چی شدہ؟! چی شدہ بود؟! آها... امروز یک نفر اذیتم کرد... امروز یک نفر موہامو کشید...  
امروز یک نفر مثل وحشی ہا

اولین بوسہ عمرمو بہ من زد... امروز یک نفر تو ماشین دست کثیفش و بہ ہمہ جای بدنم  
کشید... امروز نفس من رفت!

امروز من مردم...

گریہ ام تشدید یافت:

\_ من نمیخوام برم خونہ.

\_ د مگہ دست خودتہ؟! سر ظہری کدوم گوری میخوای بری?!!

در یک لحظہ در را باز کردم و عقب کشیدم. قبل از آنکہ بخواہد از در سمت خودش پیادہ  
شود یا منی را کہ فاصلہ گرفته

بودم بگیرد از روی جوب پریدم و بہ سمت پیادہ رو دویدم... یک گوری میرفتم دیگر!

محال بود بہ آن خانہ منحوس برگردم وقتی ہمین الان بہداد در حال نقشہ کشیدن برای تن و  
بدنم بود...

امیر علی عربدہ کشید:

\_ آیلی وایسا...

قدم ہامو تند تر کردم... میخواست منو بدہ دست بہداد و مامان کہ دوبارہ شکنجہ بشم؟! ہر  
جنہمی از اون خونہ بہتر بود.

اصلاً" میرفتم پیش خالہ آتوسا. مگر نمیگفت در خانہ اش ہمیشہ بہ روی من باز است؟!!

صدای امیر علی نزدیک تر شد و من همچنان کہ ژاکت دوست داشتتی ام بر روی سر شانہ  
افتادہ بود میدویدم.



\_ بخدا دستم بهت برسه... احمق میگم وایسا!

آخرین توانم را هم به کار گرفتم و شدت بیشتری به قدمهایم دادم که در کسری از ثانیه بازوی سالمم به شدت کشیده شد و

محکم به خود امیرعلی برخورد کردم. همچنان که نفس نفس میزدم آخ بلندی گفتم.

امیرعلی من را به سمت خودش برگرداند و دوباره آخ بلندی گفتم از درد دست درون گچم نامتعادل به سمتش برگشتم و

چشمم به چشمهای عصبانی اش افتاد. ناخودآگاه از اخم ترسناکش هق زدم که چانه ام را گرفت:

\_ زر زدی نزدی ها!

بعد چانه ام را رها کرد:

\_ الاغ نفهم... باید ببندنت که فرار نکنی؟! میخوای شر و اسم درست کنی!؟!

جیغ زدم:

\_ از چی میترسی؟! برم گم و گور شم و یقه تو رو بگیرن!؟!

بیشتر جیغ زدم:

\_ اصلاً "مگه و است مهمه؟! مگه تو دنیا بود و نبود من واسه کسی مهمه!؟!

نگاه امیرعلی کم کم از عصبانیت به سمت تعجب میرفت...

مثل نوار ضبط شده دوباره تکرار کردم:

\_ من نمیخوام برم خونه...

بینی ام را با آستین ژاکتم پاک کردم و دوباره گفتم:

\_ من نمیخوام برم خونه...

با صدای دورگه اش به حرف آمد:

\_ چرا!؟!

بینی ام را بالا کشیدم و من را به دنبال خودش کشید. ژاکتم را مرتب کردم و آرام گفتم:

\_ همیشه منو... منو برسونی خونه خاله آتوسام؟!

نگاه خشمگینی حواله ام کرد و من سعی کردم دستم را رها کنم:

\_ پس خودم میرم!

دستم را محکم فشرد و با حرص غرید:

\_ کاری نکن این یکی دستت هم بره تو گچ! قدر سلامتی ات و بدون!

با بهت نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ با دخترهای سرکش چکار میکنند؟! فکر نکنم تو با کتک هم آدم بشی... مامانت اصلاً "وقت گذاشته و اسه تربیت تو؟! "

با حرص تقلا کردم دستم را رها کنم:

\_ با من مثل بچه ها حرف نزن.

یکدفعه ایستاد و به چشمهایم زل زد:

\_ رسیدیم سر پله اول! که دردت چیه؟! که چه مرگته؟! یادت اومد یا بزمنم پس کله ات تا یادت بیاد؟!

آب دهانم را قورت دادم که غرید:

\_ بچه نبینمت چی ببینمت؟! بزمنم گردنتو بشکونم که دیگه از این سن فکر غلط زیادی به سرت نیافته؟!

محکم تکانم داد:

\_ ها؟! با توام... لال شدی؟! چی دیدی از رفتار من که غلط زیادی زده به سرت؟!

نگاهم بین اجزای صورت امیرعلی در گردش بود. دست شکسته به زحمت نم چشمهایم را گرفتم و زمزمه کردم:

\_ مثل دوست کنارم باش... همین!

مچ دستم بیشتر در دستش فشرده شد که ادامه دادم:

\_ من خیلی تتهام... خیلی... کنارم باش که بتونم با خیلی چیزا کنار بیام همین!

سرم را پائین انداختم و هق زدم. دست امیر علی شل شد و گام های مردانه ایی را دیدم که آرام آرام از من دور شد.

نگاهی به کفشهای سرمه ایم کردم که صدای امیر علی به گوشم رسید:

\_ سوار شو!

بی حرف به دنبالش رفتم و سوار شدم. امیر علی در سمت خودش را محکم کوبید و ماشین را روشن کرد. ازش خواستگاری

نکرده بودم که اینطور رو ترش میکرد!

کوله ام را روی پا گذاختم. نگاهی به پیکسل روی کیفم که طرح یک لبخند بود انداختم و لمسش کردم.

همه کارهایم نسنجیده بود!

بدون فکر امیر علی را از خودم دور کردم... چه چیز باعث شده بود که با این اعتماد به نفس از او بخواهم کنارم باشد؟!!

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به شیشه چسباندم... به من چه امیر علی خیابان را با پیست رالی اشتباه گرفته بود؟! اصلاً!

به من چه نفسهای بلند و ممتد میکشید؟! به من چه که با دست راست دنده سه را به دنده چهار تغییر داد؟!!

زیر چشمی نگاهش میکردم که اخم کرده بود... بینی شکسته اش توی ذوق میزد... کاش کمی موهایش بلند بود!

تکان خوردم و فهمیدم امیر علی لایی کشیده... از این همه دنده عوض کردن متعجب شده بودم!

کامل نگاهش کردم که عصبی اما آرام به حرف آمد:

\_ آدرس این که میخواستی بری خونه اش کجاست؟!!

آب دهانم را قورت دادم و کمی خودم را جمع و جور کردم:

\_ مرسی مزاحم شما...

صدای عربده اش در ماشین پیچید:

\_ آدرس!

دستهایم را در هم قلاب کردم شاید علت اینکه صدایش همیشه دو رگه و خش دار است همین عربده ها و فریادهایش بود! من

تمام تلاشم را هم می کردم نمیتوانستم اینقدر ولوم و خشم به صدایم اضافه کنم. آرام گفتم:

\_ اشرفی اصفهانی.

چیزی نگفت و دوباره تعویض دنده ها! برایم عجیب بود که اصلاً از آینه روبرو استفاده نمی کرد!

ادامه دادم:

\_ حرفمو جدی نگیرید.

عصبی غرید:

\_ فقط تا مقصد حرف نزن!

بعد نگاه کوتاهی بهم انداخت و ادامه داد:

\_ حرف نزن که میدونی یعنی چی؟! یعنی لال! یعنی خفه!

\_ من...

داد کشید:

\_ میگم لال!

بغضم را فرو خوردم:

\_ اشکال نداره... شما هم مثل همه!

با هر دو دست روی فرمان کوبید و داد زد:

\_ وقتی میگم خفه یعنی خفه! توی احمق هرکی و دو جلسه ببینی چشاتو چپ میکنی و میگی دوستم باش؟! د آخه بز نم تو

دهنت دختره نادون؟! میخوای من چطوری باشم که مثل بقیه نباشم!؟

عربده میکشید و من حقیقتاً سر درد گرفته بودم.

\_ جملات عاشقانه و از این دری وری ها میخوای؟!\_

با لحن آرامی گفتم:

\_ فراموشش کنید.

دوباره روی فرمان کوبید:

\_ که بری به یکی دیگه بگی کنارت باشه؟!\_

براق شدم:

\_ حداقل دیگه این همه فحش نمیشنوم!

چنان نگاهی انداخت که برای لحظه ایی پشیمان شدم. رویم را به سمت پنجره گرفتم.

\_ جرات داری از این غلطا بکن ببین چی میشه! من بهداد یا مامانت نیستم ها... ببینم یک دختر بچه داره خریت میکنه با

همین ماشین از روش رد میشم!

پوزخند غمگینی زدم:

\_ منطق شما مردا جالبه! پیشنهاد من اینکه که شما کاری به کار این دختر بچه نداشته باشید... دیدار به قیامت!

همانطور که به آینه بغل نگاه میکرد گفتم:

\_ خوبه... خیلی خوبه که باعث شدی حس عذاب وجدانم از بین بره!

بعد نگاه خشمگینی کرد و ادامه داد:

\_ میدونستم این قدر سرکشی جفت دستاتو عوض یکی قلم میکردم!

دستم را جلوی صورتم گرفتم یا من زیادی حرص دربیار بودم یا امیرعلی روی اعصابش کنترل نداشت... شاید هم هردو!

در هر حال محق این همه داد و بیداد نبودم. کلامی نگفتم و به رانندگی جنون وارش خیره شدم.

امروز به قدر کافی اعصابم تحریک شده بود... از بهداد بیزار بودم و در آغوشم میگرفت... از امیرعلی میخواستم کنارم

باشد و فحشم میداد!

دلم یک صندلی روی بالکن میخواست که پتو پیچ شده روی آن بنشینم و خاله آتوسا برآیم کیک پرتقالی و چایی گرم بیاورد.

لبخندی زدم از تصورش... خانه خاله آتوسا منبع آرامش بود بدون شک!

\_ بخند! حقم داری بخندی... حقشه مثل گربه از پس گردنت بگیرمت و بدمت دست مامانت و بهداد!

چشمهایم را باز و بسته کردم... در برابر این همه عصبانیت امیرعلی زبان درازی و جیغ های من جواب نمیداد! آرام گفتم:

\_ باور کنید من اصلاً "تصور نمی‌کردم شما از پیشنهاد من اینقدر عصبانی بشید... مطمئن باشید دیگه همچین پیشنهادی از

جانب من نخواهید شنید.

پوزخند حرصی زد:

\_ لابد میری دنبال گزینه های بعدی؟!!

\_ هنوز پیداش نکردم!

کف دستش را روی فرمان زد که صدای بوق بلند شد:

\_ جفت پاهاتم قلم میشه!

لبخندی زدم به این همه خشم! امیرعلی نوبر بود. نفس عمیقی کشیدم و تا رسیدن به مقصد به جز گفتن آدرس کوچه و پلاک

کلامی نگفتم. لحظه آخر که پیاده شدم سرم را خم کردم تا ببینمش هرچند به روبرویش نگاه میکرد:

\_ ممنون بابت همه چیز.

تیز نگاهم کرد که باعث لبخندم شد:

\_ من که بابت اون موضوع عذرخواهی کردم.

پوزخند زد:

\_مودب شدی یکدفعه!

شانه بالا انداختم که نگاهی به کوله ام کرد:

\_ نندازش رو شونه راستت! به دست گچی ات فشار میاد.

لب پائینم را گاز گرفتم و عقب رفتم:

\_ هرچه از دوست رسد نیکوست...

به ثانیه نکشید که خاک از زیر چرخهای عقب بلند شد صدای گاز در گوشم پیچید و ماشین امیر علی به سرعت جت از جلوی

چشم عبور کرد یا لبخند برگشتم و به نمای خانه خاله اتوسا خیره شدم. میدانستم با دیدن دستم کلی سوال پیچم خواهد کرد اما

به راحتی و آرامشی که قرار بود تا چند دقیقه دیگر بدست بیآورم فکر کردم. جلوتر رفتم و با لبخند زنگ را فشردم.

آتوسا اشاره ایی به آیلاز که روی پای آما خوابیده بود کرد:

\_ خوابید؟!!

آما با دست ظریفش میان موهای نرم آیلاز با محبت پنجه میکشید و سرش را تکان داد. آتوسا سینی چایی را روی میز

گذاشت:

\_ مگه به بهانه آیلاز بیای اینجا.

آما دوباره به چهره معصوم دخترش نگریست:

\_ جدیداً حوصله بیرون رفتن ندارم.

\_ افسردگی نگیری به موقع!

\_ نه بابا... اون موقع ها که پاساژ بودم خیلی خوب بود. سرگرم بودم چهار تا آدم میدیدم... خونه نشین بودم با حاملگی دیگه

کلا تارک دنیا شدم...

آتوسا لیوان چایی را به لبش نزدیک کرد :

\_ خب دوباره برو پاساژ... کارش سنگین نبود که!

آلما آهی کشید:

\_ بهداد نمیذاره... میگه نمیخوام مردا پاساژ ببیننت... میگه اونا نمیدونن که زنی فکر میکنند  
واسه دو قرون اومدی اینجا!

\_ خدا رو شکر مهدی هیچ وقت به من گیر نمیده... بگذریم... آیلار چه کرد با این بار شیشه  
ات؟!

آلما دوباره با عشق نگاهش کرد:

\_ نرم تر شده... مثل اول نیست. این روزا همش یاد حاملگی خودم سر آیلار می افتم یادش  
بخیر... آتی وقتی اومد دنیا اینقدر

ریز بود که میترسیدم بگیرمش... همش بغل الهام خواهر احمدرضا بود...

آرام لبهای برجسته و خوش فرم آیلار را لمس کرد و ادامه داد:

\_ اولین بار که دیدمش آه کشیدم و گفتم اصلا شبیه من نشده! چشمهایش شبیه دکمه سیاه و برق  
بود... یک وقتا میگم کاش

الان آیلار و باردار بودم و این بار با حوصله بزرگش میکردم... آتی من چیز زیادی از کودکی  
آیلار یادم نیست.

آتوسا لبخندی زد:

\_ اشکال نداره عزیزم. همسن های تو تازه دارند ازدواج میکنند ماشالا چند وقت دیگه آیلار  
میشه هجده سالش... هرچی صبر

و حوصله داری بذار واسه این وروجک.

\_ آیلار برا من چیز دیگه اس... این چند وقت ازش دور بودم.

\_ تو همیشه تک بعدی بودی آلما! نمیتونی دو نفر و با هم داشته باشی...

\_ آتی دوباره شروع نکن! من نمیتونستم بهداد و به امان خدا ول کنم وقتی میدیدم براش دندون  
تیز کردن باید حواسمو جمع

میکردم یا نه؟!



برای همین می‌گم تک بعدی هستی دیگه! اومدی بهداد و مرد زندگی کنی آیلار و یادت رفت.

آلما گونه آیلار را نوازش کرد:

خیلی ازش غافل شده بودم. وقتی رفتم خونه بهشید و دیدم دستش تو گچه... دلم ریخت! آتی به اندازه تمام عمرم دلم گرفت و

گفتم کاش دست خودم میشکست اما آیلار آسیب نمیدید... اولین بار بود آیلار و اینطور میدیدم!

آتوسا لیوان چایی را خونسرد روی میز گذاشت:

خدا رو شکر!

آلما نگاهش کرد و آتوسا به او خیره شد:

کم کم داری میشی همون آلمای سابق! حق آیلار این بی توجهی نبود.

آلما لبخند کمرنگی زد و هر دو سکوت کردند.

آیلار همانطور که روی پای مادرش خوابیده بود تکان کوچکی خورد و ناله خفیفی کرد. آلما آرام نوازشش کرد:

منتظرم بیدار بشه زنگ بزنم بهداد بیاد سراغمون.

آتوسا اخمی کرد:

لوس نشو دیگه... شام میخوام درست کنم!

آیلار تکان بیشتری خورد و همانطور که خمیازه میکشید آرام چشمهایش را گشود. با دیدن لبخند آتوسا چشمهایش را مالید.

عصر بخیر.

آلما سرش را جلو آورد تا آیلار را ببیند:

بیدار شدی؟!!

آیلار بلند شد و کش موی سر را به مادرش داد و به او پشت کرد:

آدم تو واقعیت بیافته گیر قبیله آدم خورا اما خواب ظهر نبینه!

آلما آرام شروع به بافتن موهای دخترش کرد و آتوسا خندید:

\_ موافقم. منم بعد نهار میخوابم خوابهای بد میبینم.

\_ مال نهار چرب و چیلی آتوساس... آخرشم مهدی و میکشی تو!

\_ دلشم بخواد. از غذاهای بی نمک و بی روح تو بهتره که!

\_ در عوض غذاهای من سالمه... آیلار بیوش تا زنگ بزnm بهداد بیاد سراغمون.

آیلار اخمی کرد اما مادرش ندید:

\_ میخوام پیش خاله آتی بمونم.

\_ بمون عزیزم قدمت روی چشم.

آلما با کش پائین موهای آیلار را محکم بست:

\_ حالا یک وقت دیگه! یادم بنداز شب پائین موهااتو بزnm.

آیلار کامل به سمت مادرش برگشت:

\_ میخوام بمونم!

\_ بذار بمونه چکارش داری؟!!

آلما نفسی کشید:

\_ چرا به حرف من گوش نمیدی؟!!

\_ چرا میخوای منو محدود کنی؟! حق ندارم خونه خاله ام هم بمونم؟!!

چشمهای آلما درشت شد:

\_ من محدودت میکنم؟!!

آتوسا بلند شد و دست آیلار را گرفت:

\_ دوباره شروع نکنید تو رو خدا! آیلار پاشو بریم آشپزخونه کمکم کن... مامانت هم جائی نمیره شام اینجاست.

\_ باید برم... بهداد خسته اس نمیتونه بشینه.

آیلار اخمی کرد و همراه آتوسا بلند شد:

\_ در هر صورت من نمیام.

\_ جواب بهداد و باید خودت بدی.

\_ به اون چه ربطی داره؟! کیه منه که بخواد تصمیم بگیره؟!!

آلما نگاهی به آیلار سپس به آتوسا کرد بعد آرام گفت:

\_ دوست نداره شب جائی غیر از خونه خودمون بخوابی!

آیلار پوزخندی زد و سری تکان داد به سادگی مادرش! دوست نداشت آیلار شبها جائی دیگر بخوابد چون نمیتوانست دست

درازی کند.

\_ باشه خودم جوابشو میدم!

آلما پائیزه اش را بر تن کرد. آتوسا نگاهش کرد:

\_ میری؟! چقدر لجبازی تو...

آلما دگمه هایش را سریع بست:

\_ نه دیگه برم بهداد تنها نمونه! آتی به نظرت من چاق شدم؟!!

آتوسا متعجب نگاهش کرد:

\_ تو که مثل نی قلبونی!

آلما با نارضایتی نگاهی به اندامش کرد:

\_ بهداد میگه چاق شدم!

آتوسا چشمهایش را درشت کرد:

\_ وا! حالا خوبه ماههای اولی نه ماهه بشی چی میخواد بگه؟!!

\_ میگه طلاق میدم اگه چاق بشی.

\_ بگو هم خدا و میخوای هم خرما!

آیلار با حرص دست به سینه شد:

\_ بهش بگو آگه دوست داری من رو فرم بمونم باید اون تخمی و که کاشتی بمیره!

آلما هینی کشید و آتوسا لبش را گاز گرفت. اما آیلار بی خیال شانه بالا انداخت.

هرچه آتوسا اصرار کرد آلما نماند و خیلی زود رفت بعد از رفتنش آیلار و آتوسا به آشپزخانه رفتند و آیلار طبق عادت

همیشگی اش در یخچال را باز کرد:

\_ خوب ببینم چی اینجا پیدا میشه؟! تا الان که فقط نون خشک سق زدیم.

آتوسا به شوخی به کتفش زد:

\_ عمه من بود دولپی کشک بادمجان میخورد؟!!

آیلار تا کمر در یخچال بود:

\_ بدرد نمیخوره که... آدم سریع گشنه اش میشه... ای آتی نامرد! نون خامه ایی داشتی و رو نمیکردی؟!!

آیلار جعبه شیرینی را به همراه پاکت شیر بیرون آورد.

\_ شام چی درست کنم؟!!

آیلار لبانش را کج و کوله کرد:

\_ یک غذای خوب و سیر کننده! پر از پنیر... پر از سس... پر از قارچ!

فهمیدن اینکه آیلار چه غذایی طلب میکند برای آتوسا سخت نبود. همانطور که با خنده بسته گوشت فریز شده را از فریزر

بیرون می آورد گفت:

\_ مهدی همیشه میگه هر وقت آیلار اینجاست فقط نظر اون و برای غذا میپرسی. میگه فکر نکنم اینقدر که تو آیلار و

دوست داری آلما دوستش داشته باشه.

نیش آیلار باز شد:

\_ شک نکن که این حس دو طرفه اس آتی جون!

بعد همانطور که مشغول خوردن بود و دور دهان و نوک بینی اش خامه ایی شده بود ادامه داد:

\_ خاله...

\_ جونم خاله جان!؟

\_ خاله... آگه یکی... یکی آدمو اذیت کنه و نتونی کاری کنی...

آتوسا یکدفعه به سمتش برگشت و با وحشت نگاهش کرد:

\_ کی اذیتت کرده؟! باید همون موقع حدس میزدم که دروغ گفتی!

آیلار آب دهانش را قورت داد:

\_ چی و؟!؟

آتوسا جلو آمد:

\_ اینکه گفتی تو راه مدرسه خوردی زمین و دستت شکسته! کی این بلا و سرت آورده آیلار؟! بگو تا خودم برم پدرش و

دریبارم! کی اذیتت کرده؟!؟

آیلار نفس عمیقی کشید یا این عکس العمل های تند آتوسا چگونه میتوانست از او کمک بخواهد؟!؟

باید از مشاور مدرسه اش کمک میگرفت... اینگونه بهتر بود!

\_ کسی منو اذیت نکرده یکی از دوستهام بر اش مشکل پیش اومده بود از من خواست کمکش کنم!

آتوسا اخم کرد:

\_ بیخود... نیبیم قاطی این دخترهای بد بشی! هرکاری کرده تقصیر خودش بوده!

آیلار ابروهایش را بالا برد:

\_ شاید دختره تقصیری نداشته باشه!

آتوسا همانطور که اخم روی صورتش بود در کابینت را باز کرد:

مطمئن باش یک گرمی ریخته که اینطور شده! دختر تا چراغ سبز نشون نده مرد نمیاد سمتش!

آیلار دستش را روی لبهایش گذاشت چه کاری کرده بود جز دوری که بهداد تا این حد وقیح و گستاخ شده بود؟!

حتی یک بار هم در این مدت سعی نکرده بود باعث جلب توجه بهداد شود... از همان موقع که در حمام خفتش کرده بود.

میدانست بهداد منتظر بهانه است تا به هر طریقی حالش را بگیرد و پدر معتادش را همچون پتک بر سرش بکوبد.

پس چه چیز باعث شده بود بهداد از آما با آن همه زیبایی بگذرد و دندان برای آیلار تیز کند؟!

فکر کرد... فکر کرد و باز هم فکر کرد... اما به بن بست میرسید. نگاهی به آتوسای در حال کار کردن انداخت و گذشته نه

چندان دور در ذهنش روشن شد.

"عزیز خاله... این رنگ لباس زیاد بهت نمیاد!

و بعد صدای خودش در ذهنش اکو شد

\_ خاله تازه خریدمش!... همه گفتند بهم میاد! بهداد این زشته؟! "

سری تکان داد. چقدر احمق بود. خودش ناخواسته بهداد را به سمت خود کشیده بود و حال نمیتوانست از دستش رهایی یابد.

بهداد دیگر آیلار را یک دختر بچه و فرزند همسرش نمیدید!

انقدر در وجود آیلار جذابیت‌های ظاهری دیده بود که بدون ترس از آما به او دست درازی کند!

چه میکرد با بهدادی که روز به روز جلوتر می آمد؟!

بلند شد و به سمت آتوسا رفت. این چند روز را قسر در رفته بود بعدا " هم فکری میکرد! با صدایی که سعی داشت آن را شاد

نشان بدهد به حرف آمد:

\_ بذار کمکت کنم خاله... قراره یک چند روزی اینجا چتر بندازم!

اون شب یکی از بهترین شبهای زندگیم بود. خاله یک شام خوشمزه به همراه سالاد فراوان که من اونو به زحمت درست

کرده بودم بهمون داد و با عمو مهدی نشستیم پای تلویزیون و یک فیلم هیجان انگیز دیدیم.

این بار بر خلاف همیشه یک پانیزه صورتی رنگ که کاملاً پوشیده بود به همراه شلوار پوشیده بودم. وقتی لبخند خاله رو

دیدم بیشتر از تصمیمم خوشم اومد.

بعد از اتمام فیلم عمو مهدی چون صبح زود باید سرکار میرفت شب بخیری گفت و به اتاق خواب رفت.

با رفتش همانطور که نیشم باز بود رو کردم به سمت خاله آتوسا:

\_ امشب با وجود من عملیاتتون اجرا نشد.

چشمهای خاله درشت شد:

\_ خیلی پروئی بخدا!

بعد لم داد به پشت مبل و بی خیال ادامه داد:

\_ نه که حالا هرشب غوغا میکنه!

هر دو خندیدیم و خاله ظرفی که محتوی میوه های پوست کنده بود به سمتم گرفت. تشکری کردم و تکه سیبی بر دهان

گذاشتم:

\_ خاله شما و عمو مهدی عاشق و معشوق بودید؟!!

\_ نه یکی از دوستهای مادرم مهدی رو معرفی کرد منم دیدم پسر خوبیه باهانش ازدواج کردم. چطور مگه؟!!

چهار زانو روی مبل نشستم:

\_ یعنی تو نگاه اول عاشق هم نشدید؟! یعد به خودتون بگید این همون کسیه که همیشه دوست دارم کنارم باشه!

خاله آتوسا لبش را جلو داد:

\_ نه به اون صورت... ولی وقتی با هم حرف زدیم فهمیدم میتونم روش حساب کنم!

سرمو خاروندم:

\_ چکار کرد که به این نتیجه رسیدید؟! خیلی تریپ مردی و غیرت برداشت؟!!

خاله خندید:

\_ نه بابا... مهدی کلا" تیپش آرومه! تا من باهش حرف نزدم حرف نمیزنه... وقتی از آینده و اهدافش گفت به این نتیجه

رسیدم که تفاهم داریم و میتونم در کنارش آرامش داشته باشم.

\_ یعنی اگه یکی خیلی دیوونه باشه نمیتونی کنارش آرامش داشته باشی؟!!

خاله نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت:

\_ نخیر! مرد باید زن و آروم کنه محبت کنه بهش آرامش بده... اینکه عربده بکشه و غیرت خرکی داشته باشه که مرد

نیست!

شیطون شدم:

\_ اما عوضش جذبه داره ها!

خاله خیلی بامزه حرصی شد:

\_ آره بزنه زیر چشمت و کبود کنه جذبه اش بیشتره!

خندیدم:

\_ اوه... اوه... ورزشکار هم باشه دیگه هیچی.

خاله خیره و موشکافانه نگاه میکرد در نهایت طاقت نیاورد:

\_ چی شده؟! بچه تو خطا کنی من میفهمم.

موهامو پشت گوش زدم:



\_ چیزی برای گفتن نیست خاله فقط یک حس یک طرفه اس همین!

خاله کمی نزدیک شد:

\_ خب؟!!

شانه بالا انداختم:

\_ همین! نرسید کی کی و کجا! فقط حس میکنم از رفتار هاش خوشم میاد... از مرد بودنش... از اخمش... حتی داد و بیدادش!

\_ اخیانا" تو تیمارستان ندیدیش؟!!

خندیدم:

\_ خاله! خواهش میکنم چیزی به مامان نگید.

\_ تو هم نمیگفتی من بدون رضایت خودت حرفی نمیزنم... فقط مطمئن باشم مراقب خودت هستی؟!!

آهی کشیدم نه خاله من مراقب خودم نبودم... هر روز انگشتهای مردانه بهداد تمام تنم را با حرص لمس میکرد... هرروز

نزدیک تر میشد... هر روز من بیشتر وحشت میکردم... هرروز بدتر میشد!

\_ آیلار؟!!

سرمو بالا آوردم:

\_ آره خاله حواسم هست... گفتم که یک حس یک طرفه اس! فکر نکنم یک دختر بچه هفده ساله تو ذهنش جایی داشته

باشه!

خاله جلوتر اومد و صورتمو با دستهایش قاب گرفت:

\_ آیلارم میدونم از نصیحت خوشت نیاد... اینکه چیزی به من نمیگی درباره این کسی که بهش حس پیدا کردی نگرانم

کرده... اما چون نظرت برام مهمه نمیخوام اصرار الکی کنم. میدونم هر وقت دوست داشته باشی میای بهم میگی مگه نه؟!!

سرمو آروم تکون دادم و خاله ادامه داد:

\_ اما میخوام مراقب خودت باشی! مراقب خوشگلی هات باشی... مراقب این تن و بدن قشنگت باشی. نمیدونی امشب چقدر

حض کردم از لباس پوشیدن... عین خانمهای موقر و زیبا!

لبخندی زدم و خاله ادامه داد:

\_ هر وقت احساس خطر کردی به من بگو!... میدونم خودت عقلت میرسه که نذاری کسی خوشگلی ات و به تاراج ببره اما

ازت میخوام خیلی خیلی مراقب خودت باشی و به درست فکر کنی... آگه یک دانشگاه خوب قبول بشی اونقدر موقعیت

های خوب برات پیش میاد که به همین روزها خنده ات میگیره.

لبمو تر کردم:

\_ خاله شما خیلی جدی گرفتید... باور کنید اونقدرها هم مساله پر رنگ نیست!

خاله با چشمهایی که من به وضوح نگرانی و توشون میدیدم نگاهم کرد:

\_ میدونم عزیز خاله... میدونم قشنگ خاله... اما بهش پر و بال نده! نذار همین حس یک طرفه فکرتو درگیر کنه... بهم قول

بده به درست فکر میکنی باشه آیلار!؟

لبمو گاز گرفتم... چطور میتونستم به امیر علی فکر نکنم!؟

وقتی بهداد تک تک حس هام و از خواب بیدار کرده بود و من تو اورژانس تو آغوش امیر علی به جای فکر کردن به درد

دستم یک تصویر ذهنی از خودم و خودش میساختم چطور میتونستم فراموشش کنم!؟

خیلی دختر بدی شده بودم! امیر علی کمی بیش از حد مردانه بود و همین تمام فکر من بیچاره را مشغول کرده بود.

\_ آیلار!؟

نفس عمیقی کشیدم:

\_ چشم خاله... درس برای من اولویته!

خاله لبخندی زد و من فکر کردم که جدیداً "چه دروغگوی قهاری شده بودم. تاثیر جامعه بود یا موروثی را نمیدانستم اما

میدانستم به شدت در آن مستعد هستم!  
شب خاله پیشم خوابید و تا خود صبح دستم تو دستش بود! صدای ساعت که بلند شد خمیازه ایی کشیدم و خاموشش کردم. قصد

داشتم بی سر و صدا بلند بشم که چشمهای خاله هم باز شد:

\_ میری مدرسه؟!!

\_ آره خاله شما بخواب...

اما خاله زودتر از من بلند شد و صبحانه آماده کرد. بعد هم کلی نصیحت که هیچ وقت بدون صبحانه روز و شروع نکنم و ...

منم با تکان دادن سرم تائید میکردم اما حقیقت این بود که اصلاً "اول صبح ها دوست نداشتم حرف بزنم.

خاله لباسهام و با احتیاط تنم کرد و زنگ زد آژانس! هرچی گفتم خودم میتونم برم قبول نکرد. خنده ام گرفته بود:

\_ خاله اگه بخوای هر دفعه اینقدر عزت بذاری معذب میشم!

\_ تو هم خجالتی!

خاله این را گفت و بعد کلید خانه را به دستم داد:

\_ من هشت میرم سرکار اگه دیر اومدم پشت در نمونی.

\_ یعنی باز مزاحم بشم?!!

نگاه چپ چپی بهم انداخت و من کلید و گرفتم.

\_ نهار هم تو یخچاله... فقط باید گرمش کنی.

خم شدم تا بند کفش هامو ببندم:

واقعا" جای مامان خالیه اینجا... یک پیشنهاد دارم براتون! اصلا" تو فکر بچه دار شدن نباشید... لوسش میکنید بیخود از

آب در میاد!

خندیدم و خاله آروم زد پس کله ام:

\_ نمک نشناش.

\_ فقط یک توصیه بود.

در و باز کردم.

\_ قبل سوار شدن بپرس آژانسه یا نه!

تا خود ظهر داشتم به رفتارهای خاله آتی فکر میکردم... مقایسه اش میکردم با مامان الان... شاید خود خاله آتی فرزندی

نداشت اینقدر محبت خرج میکرد. اگه بچه داشت و آسی اش میکرد اینقدر خوش خلق باقی نمی موند!

تا ساعت دو کلاس داشتم اما چون حوصله نداشتم خیلی شیک و مجلسی دو در کردم. سر ظهر با دل گرسنه حوصله شنیدن

خرعبلات معلم زبان و نداشتم.

هر جلسه بهش ایراد میگرفتم و هر جلسه میگفت این بچه هایی که میرن آموزشگاه زبان یاد میگیرند هیچی حالیشون

نیست!

منم هر دفعه زیر پوستی بهش میپروندم که زبان آموزش و پرورش دوزار نمی ارزه! کلا" دل خوشی ازم نداشت...

یک نگاه به کیف پولم کردم و دربست گرفتم. تنها مزیت ازدواج مامان این بود که هیچ وقت نمیگذاشت جیب من خالی

بمونه... من که هیچ وقت از بهداد طلب پول نکرده بودم اما مامان همیشه حمایت میکرد... بهداد صدها خصلت زننده داشت

اما هیچگاه خسیس نبود!

وارد خونه شدم و کیفم و به عادت همیشگی ولو کردم گوشه خونه! خاله آتی وسواسی بودن مامان و نداشت... راحت بود و

من خوشم می اومد از اخلاقش. میگذاشت راحت پاتو بذاری روی میز... جلو تلویزیون غذا بخوری... آگه نخ دندانت روی

مبل جا می موند مثل مامان فحش کشت نمیکرد... در کل با ناهنجاری های من خیلی خوب کنار می اومد و مثل مامان حرص

نمیخورد.

مانتوم و مقنعه ام و در آوردم. دستام و شستم و مشغول گرم کردن غذا شدم. با شنیدن صدای تلفن زیر غذا رو کم کردم و

پرش داشتم. شماره مامان بود.

\_ سلام مامان.

مامان مکثی کرد و به حرف اومد:

\_ سلام... خونه ایی؟! مگه کلاس امروزت تا ساعت دو نبود؟!

لم دادم به میز:

\_ حوصله نداشتم.

\_ نمیخواهی بیای خونه؟!

\_ جام خوبه فعلاً. من برم غذا داره میسوزه.

\_ بهداد بعدظهر میاد سراغت.

این را گفت و قطع کرد. نگاهی به گوشی انداختم و با اخم سر جایش گذاشتم:

\_ میخوام صد سال سیاه نیاد.

یکی از لباسهای پائیزه خاله آتی را پوشیدم و سرگرم خوردن شدم. باید فکری میکردم... نمیشد هر روز به بهانه ایی به خانه

بهشید و خاله بروم. امیر علی هم که آب پاکی را بر سرم ریخته بود!

اگر همین الان خودم به خانه میرفتم خیلی بهتر بود تا بهداد به سراغم بیاید!

با صدای زنگ بلند شدم و صندلی عقب رفت یا تصور اینکه خاله آتی است دکمه را فشار دادم و در را باز گذاشتم. حال که

خاله آمده بودم خداحافظی میکردم و میرفتم. مانتو و مقنعه ام را از روی این برداشتم و با حس کردن بوی عطر برگشتم.

با دیدن بهداد که به در تکیه داده بود اخمه‌ایم در هم رفت. منظور مامان از بعدظهر چه ساعتی بود دقیقاً" که بهداد را الان

فرستاده بود؟!!

\_ دعوت نمیکنی پیام تو؟!!

اخم بیشتر شد و خودم را سرگرم مانتو پوشیدن کردم هرچند با وجود یک دست بسیار طاقت فرسا بود:

\_ صاحب خونه یکی دیگه اس نه من...

در بسته شد و من تکان کوچکی خوردم. به بهداد نگاهی کردم که با لبخند کوچکی جلو می آمد:

\_ دلم برات تنگ شده بود!

حقیقتاً" ترسیده بودم اما بهداد کسی نبود که ترس روی تصمیماتش اثر بگذارد.

پوزخندی تحویلش دادم:

\_ چه صراحت کلامی!

سرشو کج کرد:

\_ باور نمیکنی یعنی؟!!

رفتم عقب تر:

\_ بهداد یک لطفی کن و گورتو گم کن! باور کن من اصلاً" علاقه ایی به دیدن تو ندارم.

جلوتر اومد:

\_ واسه همین اومده بودی بیلاق؟!!

بازوی دست راستمو که آسیب دیده بود گرفتم و من مثل آدم کوچکی به سمتش کشیده شدم:

\_ من از مهدی کمترم؟!

با حرص نگاهش کردم:

\_ اسم عمو مهدی و نیار! فکر کردی همه مثل خودت دله و کثیفن؟!

تکان محکمی بهم داد و غرید:

\_ من کثیفم؟! یا تو که آگه من به داد تو و مامانت نمیرسیدم کارتون خواب شده بودی؟!  
بدبخت! از صدقه سر حقوقی که من

به مامانت میدادم زندگی میکردی!

داد زدم:

\_ پس چرا نمیزاری گورمو گم کنم و ریخت نحست و نبینم وقتی ازم بیزاری؟!

هل محکمی بهم داد و افتادم روی زمین. هر دو دستش و دو طرف سرم گذاشت و خم شد. چه کسی فکر میکرد این مرد با این

چهره دوست داشتی با این پائیزه شیک مشکی و این عطری که آمو مدهوش میکرد تا این حد پست و عوضی باشه؟!

گردنمو محکم گرفت و کمی از زمین بلندم کرد:

\_ گورتو گم میکنی مشروط بر اینکه من بخوام!

بعد با لحن مسخره ایی ادامه داد:

\_ نمیخوای این همه پولی که به پات ریختم و تسویه کنی؟!

\_ من زنت نیستم که اینطوری جبران کنم! هیکل لشت و جمع کن!

جمله آخر و با جیغ گفتم اما بهداد لبخندی زد و پائیزه اش در آورد:

\_ پس ناراحتی ز من نیستی؟!

چشمهامو محکم روی هم فشار دادم و با حرص گفتم:

\_ بهداد تو مریضی!

خم شد و با خیس شدن گوشتم با انزجار سرمو برگردوندم.

\_ آره عزیزم من مریض تو ام.

بعد متفکرانه ادامه داد:

\_ حقیقتاً" فکر نمی‌کردم ارتباط برقرار کردن با یک دختر اینقدر سخت باشه! این همه ناز و آسه چیه آخه؟! آخرش خودت

خودتو تقدیم میکنی دیگه...

دست سالمم را بالا آوردم که فهمید و خیلی سریع آن را گرفت:

\_ باز دو روز از خونه دور موندی هار شدی ها!

\_ صفات خودتو به من لقب نده.

لبخند دندان نمائی زد و بی توجه به حرف من دکمه مانتویم را که با هزار مشقت بسته بودم باز کرد:

\_ خب دیگه پر حرفی بسه تا الانم خیلی وقتتمو گرفتی... این دیگه چه لباسیه که پوشیدی؟!!

دستم را روی دستش گذاشتم تا مانع شوم اما محکم پس زد کمی از زمین بلندم کرد و مانتوم به گوشه پرتاب شد:

\_ دیگه نبینم از این آشغالها تنت کنی ها! این همه پول نمیدم تا مثل گداها بگردی...

لباسم را بالا زد و من سریع آن را پائین کشیدم و جیغ زدم:

\_ گمشو برو بیرون!

میخواست تو روز روشن تو خونه خاله آتی روی سرامیک سرد چه غلطی بکند؟! نگاهی به چشمهایش که عصبانی بود

کردم نفس بلندی کشید و دوباره دستش را دور گلویم حلقه کرد:

\_ باور کن اصلاً" دوست ندارم تنبیه فیزیکی ات کنم... اما آگه بخوای هر بار جفتک بندازی مجبور میشم...

دستشو کمی فشار داد و من ناخودآگاه دستمو روی دستش گذاشتم تا خودم را نجات دهم.



\_ مجبور میشم اینقدر گردنتو فشار بدم که مثل سگ التماس کنی! اما دوست ندارم ناراحت بشی... من یک رابطه آرومو

ترجیح میدم تا بخوام قلاده بندازم گردنت و رامت کنم!

از شیندن حرفش به قدری عصبی شدم که زانوم رو بالا آوردم و ضربه ای محکم نثارش کردم. چشمهایش برای لحظه ایی

درشت شد و از گردن بلندم کرد:

\_ چه غلطی کردی؟!\_

به زحمت به حرف اوادم:

\_ غلط زیادی و تو داری انجام میدی!

دستشو همانطور که دور گردنم بود پائین آورد و سرم به سرامیک برخورد کرد. درد لحظه ایی و بدی در سرم پیچید و اشکم

جاری شد یکی از همکلاسی هایم تعریف میکرد پدرش سر مادرش را آنقدر به سرامیک های کف آشپزخانه کوبیده که

عینکی شده است. اشکم به سرعت جاری شد و مثل همیشه هق زدم.

\_ چه مرگته سریع آبغوره میگیری؟!\_

گردنم را رها کرد و پائیزه را از تنم بیرون کشید. گریه ام شدت گرفت. از آفتاب که اینگونه سخاوتمندانه به داخل خانه میتابید

ببزار بودم.

با ملایمت گردنم را نوازش کرد:

\_ گریه نکن.

تار میدیدم تصویر روبرویم را.

\_ میگم گریه نکن دیگه! من که کاریت ندارم!

خم شد و نوک بینی اش را بالای شکمم حس کردم:

\_ یک بوی خاصی میدی! یک بوی خوش...\_

عمیق نفس کشید:

\_بوی عسل میدی!

هر دو دستش پشت کمر نشست و من بیشتر هق زدم.

\_با گریه چیزی درست نمیشه! ببینم همه دخترها مثل تو تا بهشون دست بزنی گریه میکنن؟!!

کامل در آغوشم گرفت و پیراهن مردانه اش از اشک چشم من لک افتاد. یا صدای بمی ادامه داد:

\_آیلار... یکم همکاری کن! نمیخواهی که بگی حس نداری؟!!

دستش آرام تو موهام حرکت کرد:

\_ببین کاریت ندارم! گریه نکن باشه؟!!

نوک بینی اش را به گونه ام مالید:

\_چرا اینقدر تو و آلمانا با هم فرق دارید؟!!

با صدایی که گرفته شده بود به حرف آمدم:

\_بهداد ولم کن... به خاطر خدا ولم کن!

هر دو دستش روی کمر شلوارم نشست:

\_بازم حرفهای تکراری!

بعد نیشخندی زد و با شیطننت ادامه داد:

\_میخوام ببینم این آیلار خوشگل من وقتی به نفس نفس میافته چه شکلی میشه...

کف دستم و روی چشمهایم گذاشتم و گریستم.

نمیدونم چند دقیقه... چند ساعت گذشته بود... چشمهام میسوخت از بس هق زدم و هیچ کس به گریه هام توجهی نکرد. درد

عمیقی تو سرم حس میکردم.

سرامیک دیگه سرد نبود! گرم شده بود از حرارت تن من... اما هنوز سرم درد میکرد. زمان و مکان رو از یاد برده بودم و

حس شنوایی ام به طرز عجیبی قوی شده بود.

من تک تک نفسهای بهداد و از بر بودم!

دوست داشتم نفس عمیقی بکشم و بوی عطر بهداد رو حس نکنم!

دست مردونه ایی دستمو که جلوی چشم بود محکم پس زد. ته مایه صدایش خنده رو حس میکردم.

\_ خجالتی!

چشمهام بسته بود... نور حتی از پشت پلکهام هم آزار دهنده بود! صدای فندکم بلند شد و انگشتهایی که کمر بند چرم مردانه

ایبی را میبست! عجیب گوشه‌هایم تیز شده بود! حتی اگر تکان هم میخوردند تعجب نمی‌کردم.

\_ آیلار!

این صدا با من بود؟! نه مسلماً" با من نبود!

من همیشه این ساعت از روز سر کلاس زبان در حال چرت زدن بودم نه اینکه برهنه روی سرامیک گرم دراز کشیده باشم

و تتم بوی عطر مردانه بدهد! نه این صدا با من نبود...

انگشته‌هایم آرام و ملایم روی پلکهایم نشست:

\_ باز کن اون چشمهای خوشگلنتو ببینم.

لبه‌هایم را لمس کرد و قطره اشکی از چشمهای من که بشدت میسوخت جاری شد. صورتش آنقدر نزدیک بود که استخوان

فکش با چانه ام مماس شد و اشکم را بوسید:

\_ گریه نکن دیگه... من که کاریت نکردم! سر و مر و گنده! یک شیطننت کوچولو بود دیگه... باز کن چشاتو!

گونه ام تر شد و باز هم چشمهایم سوخت. تمام نشدنی بود این اشکهای من!

چشمهامو آرام باز کردم و بهداد عقب تر رفت:

\_ تا حالا بهت گفته بودم تو هر شرایطی دوست داشتی هستی؟!!

بعد آرام زیر گوشم زمزمه کرد:

\_ وقتی نبض گردنت تند میزنه...

جمله اش ناتمام موند برای منم ادامه اش مهم نبود فقط به سقف خیره شده بودم.

\_ بپوش بریم خونه! الان آتی میاد...

یادم اومد اینجا خونه خاله آتی بود من نهار خوردم و بعد بهداد منو هل داد رو سرامیکها...  
دستمو به سرم گرفتم و ابرو هام

رفت توهم.

بهداد وقتی متوجه شد من عکس العملی به حرفهایش نشان نمیدهم من را نشانم و لباسهایم را  
بر تن کرد:

\_ آیلار؟!!

حال به پنجره خیره شده بودم یک نقطه مشترک دیگر از من و مامان بوجود اومد! بهداد...!

\_ زیادی صفر کیلومتری ها!

پس به خاطر همین امیر علی پسم زد... با پشت دست نم اشک را از روی گونه ام پاک کردم.

\_ گریه نکن دیگه! هر ندونه فکر میکنه... لا اله الا الله... میخوای بگی تا حالا شیطننت  
نداشتی؟! با اون پسره که گفتی چی؟!!

همون که بهت این فندک و داده بود؟!!

بعد لبخند آرامی زد و دکمه های مانتویم را بست. روبرویم نشست و جلوی نور را گرفته  
بود من دیگر نور را دوست نداشتم!

\_ یعنی باور کنم خودم راه اندازیت کردم؟!!

سرش خم شد و چانه من بی تفاوت را گاز کوچکی گرفت:

\_ پس این چشمهای خمار چی میگه؟! آیلار چرا مبهوتی?!!

و من در تمام این مدت به تجربه شنوایی و لامسه ام فکر میکردم... برای یک لحظه آرزو کردم که ای کاش کر بودم... کر

بودم و نمیشنیدم تغییر صدای بهداد را...

بهداد آرام روی ران پایم کوبید و من پاهایم را بهم جفت کردم. سرم همچنان به شیشه ماشین چسبیده بود...

اگر همان بهداد قدیم بود از او طلب میکردم زیر باران قدم بزنیم!... گرچه بهداد همان بهداد بود...

\_ همیشه قیافه این ننه مرده ها رو به خودت نگیری؟! اصلا" من غلط کردم بابا خوبه؟! الو...\_

شیشه را پائین دادم و نفس عمیقی کشیدم. خدا هنوز هم با وجود این همه آدم کثیف باز هم رحمت میفرستاد؟!!

\_ خب چکار کنم... بخدا خوشم میاد ازت! اصلا" زنده ام میکنی تو! حسی که به تو دارم نسبت به هیچ کس ندارم حتی آما!

آیلار... یه حرفی بزن!

بعد رو فرمان کوبید:

\_ آیلار! فقط یکم راه بیا همین... من که کاری بهت ندارم... همین که سرحالم کنی کافیه... فکر نکنم خودتم بدت بیاد...

الان باید واکنش نشان میدادم یا چشمهایم را گرد میکردم؟! نه... ضربه ایی که بهداد زده بود مهلک تر از آن بود که جانی

برای قیل و داد من داشته باشد!

\_ اصلا" بگو چطور دوست داری من واست همون میشم! تو بگی عطر مو عوض میکنم... اصلا" دلت میاد من به این

خوشتیپی و نخوای؟! واسه من سر و دست میشکنند ها!

پوزخند بشدت تلخی زدم... بدون شک این سر و دست شکستن ها رابطه مستقیمی با آستانه بالای بهداد داشت! بیچاره مادر

من...

دوباره داری وق میزنی که! تا الان که خفه خون گرفتی لطف کن بقیه اش هم خفه خون بگیر! حوصله ندارم نصیحتهای

مامان جوننتو بشنوم که باز دوباره کی بهت گفته بالای چشمت ابروئه...

دوباره پوزخندی زدم... چقدر من در آرامش و رفاه همه جانبه بودم که با گفتن چنین چیزی بهم برم خورد!

قطره های اشکم از قطره های روی شیشه ماشین پیشی گرفت و باز هم صداهای ناخوشایند بهداد چند دقیقه قبل در گوشم

پیچید.

آلما داد زد:

\_ آیلار شام آماده اس بیا پائین.

بهداد شصتتش را به زیر چانه کشید:

\_ چی پختی حالا؟!!

با صدای زنگ موبایش وقت نکرد نگاهی به قابلمه بیاندازد. گوشی اش را از روی اپن برداشت و نگاهی به صفحه اش کرد

سپس رد تماس داد.

آلما همانطور که مشغول چیدن وسایل سفره بود زیر چشمی نگاهش کرد:

\_ کی بود؟! جوابشو میدادی خوب.

بهداد گوشی را خاموش کرد و در جیب شلوار ورزشی اش گذاشت:

\_ طلبکاره! پول میخواد... نگفتی شام چی داریم?!!

بعد سری به غذا زد و با ولع بو کشید:

\_ از وقتی مامان شدی غذات بهتر شده ها! به خاطر دل خودت از اون دستپخت فضایی نجات پیدا کردیم?!!

آلما با ملاقه به کمرش کوفت:

\_ از فردا همین هم بهت نمیدم!

\_ آخ جون یعنی برم زن جدید بیارم!؟

آلما جیغ کشید:

\_ بهداد!

\_ جیغ نکش بابا بچه مون کر به دنیا میاد تا غذا رو میکشی من برم تو حیاط یک سیگار بکشم.

آلما معترض شد:

\_ دل گرسنه!؟

بهداد چشمکی زد:

\_ زودی برمیگردم قلبه من!

آلما چشم غره ایی نثارش کرد و بهداد راهی حیاط شد. همانطور که به سمت آلاچیق میرفت چشمش به آیلاز افتاد که به

پنجره تکیه داده بود و سیگار را گوشه لبش گذاشته بود. سیگارش را روشن کرد و دستش را تکان داد تا آتش کبریت

خاموش شود:

\_ تفاهمو داری!؟

آیلاز نگاه سردی به او انداخت سیگار را پرت کرد و رفت داخل پنجره را هم بست.

بهداد پوزخندی زد و گوشی را از جیبش در آورد:

\_ اینم واسه ما آدم شده. آخرش که خودت میای خودتو دو دستی تقدیم میکنی! پول مفت رفته زیر زبونت عوض دم تکون

دادن پارس میکنی! برا تو یکی هم دارم...

آخرین تماس را چک کرد و دکمه تماس را زد. هنوز بوق دوم نخورده بود که صدای زنی در گوشی پیچید:

\_ حالا جواب رد به ما میدی و گوشیتم خاموش میکنی بهداد خان!؟

\_ تو ام واسه ما شاخ شدی زری طلا!؟

زن قهقهه ایی زد:

\_ هرکی با بهداد خان بیره شاخ میشه.

بهداد نیشخندی زد:

\_ هنوز خیلی مونده بخوای با من پرواز کنی! محمود که خیلی طاقچه بالات میذاره... برا اونم آره؟!

پک دیگری به سیگار زد و نگاهی کوتاه به در خانه انداخت. هنوز صدای آلمان بلند نشده بود!

لحن زن عوض شد:

\_ نه بهداد خان! من نرخم به محمود نمیخوره... خودتم میدونی!

\_ لابد میخوای پول رنگ مو و انتربازی ات و از جیب من در بیاری؟!

\_ زبونت خیلی تیزه ها!

بهداد پک دیگری زد:

\_ نمیخوام سرم کلاه بره.

زن دوباره خندید:

\_ بد چیزی انتخاب نکردی... فقط نمیدونم این گانگستر بازی ها واسه چیه! برا یک شب صد تا واسطه فرستادی... من هنوز

جمالتو درست حسابی ندیدم.

بهداد سیگارش را روی زمین انداخت و زیر پایش له کرد:

\_ مبینی به موقع اش! طرف حسابم تو نیستی... اما بفهمم محمود جنس بنجول داده بهم حال تو و اون محمود و میگیرم.

لحن زن آرام و اغوا کننده شد:

\_ نترس بچه پولدار... به خیالت چرا بهم میگن زری طلا؟! یک مثلی هست میگن هرچقدر پول بدی همون قدر آتش میخوری.

بهداد سرش را تکان داد:



باشه فردا مشخص میشه! دیگه هم زنگ نزن من خودم تماس میگیرم. لازم نیست که دوباره تکرار کنم؟!

زن خندید:

\_ کج فهم که نیستم! حالیمه شبا در خدمت خانوم بچه ها هستی!

بهداد لبهائش را بهم فشرد:

\_ حساب اون محمود دهن لق هم میرسم که بفهمه پیش هر خری دهنشو وانکنه و زندگی منو تعریف نکنه!

زن خواست اعتراض بکند که بهداد گوشی را قطع کرد و به سمت خانه رفت.

گوشی را در جیبش گذاشت و در خانه را باز کرد یا دیدن آیلار که از پله ها پائین می آمد نیش خندی زد. آرام لب زد:

\_ یک دفعه چادر میکردهی سرت!

آیلار بی اعتنا به حرفش به سمت آشپزخانه رفت:

\_ مامان اشکال نداره من غذامو تو اتاق بخورم؟! درسام زیاده!

بهداد از کنارش رد شد و ضربه ایی به شانه اش زد:

\_ بیست دقیقه به جائی برنمیخوره مهندس!

آلما غذا را روی میز گذاشت:

\_ بهداد راست میگه غذا تو بخور بعد برو.

آیلار اخم کم رنگی کرد:

\_ مامان!

بهداد پشت میز نشست و نگاهش کرد:

\_ نکنه خوشت نمیاد با ما غذا بخوری؟!

آیلار به در تکیه داد و پوزخند زد:

\_ به نکته خوبی اشاره کردی!

\_ آیلار!

بهداد برای خودش غذا کشید و اخم کرد:

\_ از فردا پول تو جیبی تعطیل!

پوزخند آیلار عمیق تر شد و با تمسخر گفت:

\_ نه تو رو خدا اینکارو نکن!

آلما ظرفی را پر از غذا کرد و به همراه مخلفات در سینی گذاشت:

\_ با هردوتون هستم... بس کنید!

بهداد همچنان اخم کرده بود:

\_ من جدی گفتم!

آیلار سینی را گرفت:

\_ پولت ارزونی خودت!

بهداد قاشق را محکم روی میز انداخت و بلند شد. آیلار ناخودآگاه کمی عقب رفت و چشمهایش ترسان شد. آلما دستش را

روی سینه بهداد گذاشت:

\_ بشین چرا جوش میاری؟!!

بعد به آیلار چشم غره رفت:

\_ تمومش میکنی یا نه؟!!

بهداد خواست به سمت آیلار برود که آلما جلوی او را گرفت. عریده کشید:

\_ تا یک ماه خبری از پول تو جیبی نیست! از این لحظه به بعد تو این خونه به من بی احترامی بشه تنبیه اش میکنم!

آیلار لبهایش را با حرص بهم فشرد. سینی غذا را با نفرت روی این کوبید و بهداد دوباره داد کشید:

\_ حالا هم برو بتمرگ تو اتاقت!

آلما را کنار زد و با کف دست به قفسه سینه آیلار زد:

\_ تنبیه امشب هم اینه شام بی شام!

آیلار دستش را محکم پس زد و با بغض پله ها را دو تا یکی بالا رفت یا رفتش آلما چپ چپ به بهداد نگاه کرد و سینی را

بدست گرفت:

\_ بعضی وقتها از بچه هم بچه تر میشی!

\_ نبر بر اش!

آلما "برو بابایی" گفت و به سمت پله ها رفت:

\_ آره بذارم شب بچه ام گشنه بخوابه!

بهداد روی میز کوبید و "لعنتی" محکمی گفت.

آلما چند بار به در ضربه زد:

\_ آیلار... نمیخوام پیام اتاقت... فقط درو باز کن تا غذا رو بذارم و برم! آیلار؟! به خاطر من... این همه پله به خاطر تو

اومدم!

آیلار از پشت در لبخند تلخی زد و اشکش را از روی گونه پاک کرد.. واقعا "چه فداکاری بزرگی در حقش کرده بود! دوباره

صدای مادرش به گوش رسید:

\_ آیلارم... دختر مامان درو باز کن یخدا شام نخوری منم شام نمیخورم بعد داداشی یا آجی ات بی شام می مونه ها!

بغضش را قورت داد و بلند شد در را باز کرد. آلما لبخندی به چهره اش پاشید و سینی را روی زمین گذاشت بعد جلوتر آمد و

دستهایش را از هم گشود:

\_ میای بغلم؟! حس میکنم چند روزه گمت کردم...

آیلار با تردید گامی به جلو برداشت بگمش کرده بود چون آیلارش مرده بود این چند روز...  
روحش متلاشی شده بود!

فاصله را از بین برد و با گریه خودش را در آغوش آما انداخت:

\_ مامان!

آما کمرش را نوازش کرد:

\_ جان مامان؟! دردت برام...

آیلار هق زد:

\_ مامان... دوست دارم بمیرم!

آما به کمرش زد:

\_ باز چرت و پرت گفتی؟!!

آیلار شدیدتر هق زد:

\_ دارم خفه میشم مامان...

آما بی خیر از همه جا نوازشش کرد:

\_ این چند وقت بهداد عصبی شده به دل نگیر...

آیلار روی زمین افتاد و با گریه گفت:

\_ برو بیرون مامان! برو بیرون... مگه نگفتی غذا رو بذاری میری؟! پس برو بیرون.

آما روبرویش نشست:

\_ آیلار...

جیغ زد:

\_ برو بیرون مامان خواهش میکنم! التماس میکنم برو بیرون!

صدای عصبانی بهداد از پائین پله ها به گوش رسید:

\_ آما بیا پائین کارت دارم!

آیلار دستش را جلوی صورتش گرفت:

\_ برو بیرون مامان.

ثانیه ایی بعد صدای آرام بسته شدن در به گوشش رسید. چهار دست و پا جلو رفت و در را قفل کرد. با پست دست آب بینی

اش را گرفت و اشکهایش جاری شد. گوشه اش را جلوی صورتش گرفت و با چشمانی که اشک دیدش را تار کرده بود به

دنبال مخاطبی میگشت. دکمه تماس را زد و پس از چندین بوق صدای دو رگه اش به گوش رسید:

\_ جانم؟!!

میدانست چه کسی پشت خط است و باز هم جانم نثارش میکرد؟!!

لبش را گاز گرفت تا گریه نکند اما بیشتر از چند ثانیه دوام نداشت. بغضش شکست و هق زد:

\_ امیر علی؟!!

صدای امیر علی به وضوح نگران شد:

\_ آیلی؟! چی شده؟! چته چرا گریه میکنی؟! اتفاقی افتاده؟!!

آیلار آب بینی اش را بالا کشید و چانه اش را روی زانو گذاشت لبش را گاز گرفت تا پشت تلفن بیش از این گریه نکند:

\_ یعنی اگه من زنگ نمیزدم تو هیچ وقت نمیخواستی به من زنگ بزنی؟!!

صدای امیر علی متعجب شد:

\_ چی؟!!

\_ چرا اینقدر راحت وجود یکی و انکار میکنی؟!!

\_ ببین بچه جون...

صدای آیلار کمی بالا رفت:

\_ من بچه نیستم! بچه اونیه که از سر بی منطقی میزنه بقیه و ناکار میکنه.

لحن امیر علی خشمگین شد:

\_ زنگ زدی پند آخر شب بدی؟! پشت تلفن خوب بلبل میشی!

آیلار لبهایش را جلو داد:

\_ امیر علی؟!!

\_ بله؟!!

آیلار موهایش را پشت گوش زد:

\_ امیر علی!

لحنش کلافه بود:

\_ بله؟!!

آیلار روی زمین پا کوبید:

\_ امیر علی!

صدای نفسش پشت خط به گوش رسید:

\_ جانم؟!!

آیلار لبخند تلخی زد:

\_ جونت بی بلا... میشه... میشه که... نمیدونم چطور بگم...

\_ اون روز که خوب حرفاتو زدی.

\_ اگه یادته تکرار نکنم.

مکث چند ثانیه ایی امیر علی نگرانش کرد که نکند قطع کرده اما صدای نفسش را شنید:

\_ من دوست ایده عالی نیستم!

آیلار گوشه ناخنش را کند و اخمش در هم رفت:

\_ پیش از مرگ و او ایلا؟!!

بعد آرام زمزمه کرد:

\_ من هیچ وقت دوست صمیمی نداشتم.

صدای امیر علی مثل خودش آرام بود:

\_ منم نداشتم! البته رفیق زیاد دارم...

آیلار هیجان زده شد:

\_ جدی میگی؟!!

\_ آره اما اصلاً" نمیخوام فکر کنم که بعد این همه سال دوستم یک دختر بچه گریه رو باشه!

\_ خوب دیگه گریه نمیکنم.

\_ آیلی خانم یک قولی بده که بتونی سرش بمونی!

آیلار خندید:

\_ خیلی خب... کمتر گریه میکنم!

\_ این شد یک چیزی! شبیه این جوجه هایی که به مادرشون میچسبند هم نباشه... اصلاً" بنظرم بی خیال شو! خیلی مسخره

اس...

لحن آیلار غمگین و کمی لوس شد:

\_ چرا دوستم نداری?!!

امیر بلند گفت:

\_ چی میگی تو?!!

آیلار نفسی کشید و بی خیال ادامه داد:

\_ به نظرم ما میتونیم بهترین لحظه ها و داشته باشیم.

امیر علی کلافه به حرف آمد:

\_ مورد سوم! خیال پرداز نباشه!

\_ نیستم... فقط یک پیشنهاد دادم شرط دیگه ایی نیست دوستم؟!!

لحن امیر علی بامزه شده بود:

\_ بخدا شبیه یک کابوسه!

\_ خرابش نکن دیگه!

امیر علی پوفی کرد:

\_ خیلی خب... حالا که گریه ات بند اومده بگو ببینم چرا گریه میکردی؟!!

آیلار بشدت خوشحال شد از توجه امیر علی صادقانه به حرف آمد:

\_ من همیشه میدونستم تو دوست خوبی میشی... نمونه اش الان با تو که حرف زدم دیگه گریه نکردم!

\_ حالا واسه چی گریه میکردی؟!!

\_ دلم گرفته بود.

\_ الان باز شد؟!!

توجهی به کنایه اش نکرد:

\_ اوهوم... با تو که حرف میزنم یادم میره.

\_ شرط سوم عدم خیال پردازی بود.

آیلار کفری شد:

\_ مطمئن باش من تو رو تو لباس دامادی و خودم و تور به سر تصور نکردم.

امیر علی ریز خندید:

\_ باید برم... صدام میزنن!

\_ نری ضربه مغزی شی.



\_ مطمئن باش حوصله گریه های تو رو ندارم... شب بخیر.

آیلار هم "شب بخیر" ی گفت و قطع کرد. نگاهی به سینی غذا کرد با اشتها به سمتش رفت و با ولع مشغول خوردن شد تا

پس از آن با عشق درس بخواند.

در اتاق را آرام و کاملاً بی صدا باز کردم. نگاهی به راهرو کوچک انداختم که به پله های طبقه پائین ختم میشد. نور کمی

میتابید که متعلق به آشپزخانه بود.

مامان شبها زود میخوابید و صبحها به خاطر حفظ اندامش پیاده روی میرفت. سینی را به زحمت برداشتم و از پله ها پائین

آمدم. فضای هال نیمه روشن و تلویزیون روشن بود. با دیدن بهداد که روی میبل لم داده بود و تخمه میشکست مکث کوتاهی

کردم. امیدوار بودم در موضع قهر خود بماند!

تنبیه هایش هم آدم وار نبود!

آخرین پله ها را هم پائین آمدم که بهداد متوجه شد و کوتاه به سمتم برگشت. ضربان قلبم تند شد. اخم کوچکی کرد و دوباره

به صفحه تلویزیون خیره شد.

چقدر در آن لحظه از مستطیل سبز رنگی که بهداد را جذب خود کرده بود ممنون بودم. به سمت آشپزخانه رفتم و سینی غذا

را روی میز گذاشتم. یک لیوان آب برای خودم ریختم. سرم را بالا آوردم که دیدم بهداد جلوی در آشپزخانه تکیه داده است.

الان وقتش نبود! الان که من انرژی مثبت از امیر علی گرفته بودم و وقتش نبود بهداد دوباره تخریب کند... نمیدانم چقدر چهره ام

زار شده بود که پوزخندی نثارم کرد. نفسی کشیدم و سعی کردم عبور کنم از در آشپزخانه... حتی اگر بهداد روبرویم باشد.

خواستم آرام از کنارش رد شوم که جایی بین استخوان ترقوه و کتف ام را محکم گرفت. دستش را پس زدم و با خشم نگاهش

کردم:

\_ اونی که میخواد احترام ببینه احترامشو دست خودش نگه میداره!

لبخند کجی زد و هلم داد به سمت آشپزخانه:

\_ ظرفاتو بشور!

لبامو از حرص بهم فشار دادم. میل عجیبی داشتم که آب درون لیوانی که در دستم بود را روی صورت نحسش بریزم! آرام اما

با خشم به حرف آمدم:

\_ فردا میشورم.

تکیه اش را از در برداشت و قدمی جلو آمد:

\_ الان بشور!

اخم کردم و رفتم عقب:

\_ مامان بیدار میشه!

\_ توی احمق هنوز نفمیدی صدا نمیره تو اتاقم؟!!

ابروهاش بالا رفت:

\_ بشورشون!

نفس بلند تری کشیدم. این احمق نصفه شبی از من میخواست با دست گچ گرفته بر اش ظرف بشورم! بدون شک منتظر بهانه

بودم. موهامو پشت گوش فرستادم و ظرفم را محکم توی سینک انداختم یعنی چه صدا به اتاقش نمیرفت؟! چه غلطی کرده

بود؟!!

روی اسکاچ مایع ظرف شویی ریختم سر جایش گذاشتم و با یک دست روی ظرف کشیدم. چقدر حرکت مسخره ایی بود! اما

محال بود بهانه ایی دستش بدهم.

لبخند به لب به کابینت کنار من تکیه داد:

\_ از نیم رخ قابل تحمل تری.

لبمو زبان زدم و نفس عمیقی کشیدم. ظرف را کنار گذاشتم و مشغول کف مالی لیوان شدم و سریع تر از آن قاشق و چنگال

را شستم. شیر آب را باز کردم و ظرف را زیرش گرفتم. وقتی شستمش بهداد آن را گرفت و نگاهش کرد. متفکرانه گفت:

\_ تمیز نشده! دوباره بشور!

ظرف را با حرص از او گرفتم و اهمیتی به حرفش ندادم. دوباره ظرف را بلند کرد و به سمتم گرفت. این بار صدایش جدی

بود:

\_ دوباره بشورش!

مثل خودش به حرف آمدم:

\_ از نظر من تمیزه!

موهامو محکم گرفت و ناخودآگاه به سمتش کشیده شدم:

\_ الان اینقدر انگیزه دارم که سرتو بکوبونم به دیوار سرامیکی روبرو! از صدایش هم خوشم میاد! نظرت چیه؟!

آب دهنمو قورت دادم و دوباره ظرف را این بار تمیز تر شستم. بهداد هم چیزی نگفت. باقی را هم به سرعت شستم. فقط به

دنبال راه فرار بودم. امشب شب من نبود.

شیر را بستم و لیوان آب را برداشتم. بهداد همچنان به کابینت تکیه داده بود. لبخندی زد:

\_ برو عزیزم شبت بخیر... مسواک یادت نره!

بی توجه به حرفش و تپش قلب شدیدم از آشپزخانه بیرون آمدم. پله ها تند تند طی کردم و تصمیم گرفتم تا قبل از بهداد نقشه

ایی برای آزارم ببیند مسواک را بزنم و دوباره به اتاق باز گردم. لیوان آب را روی عسلی گذاشتم و مسواک بدست به سمت

حمام طبقه خودم رفتم. همزمان که مسواک میزدم به چهره خودم هم در آینه خیره شدم. کاش میفهمیدم امیر علی از چه چهره

ایی خوشش می آید...

در کمال تعجبم در حمام باز شد و بهداد با پوزخندی مسواکش را بالا گرفت:

\_ تو حمام خودمون آما بیدار میشد.

محتوی دهانم را خالی کردم و سعی کردم عادی برخورد کنم:

\_ صبر کن کارم تموم بشه الان میرم!

اخمی کرد و خمیر دندان را برداشت:

\_ دوباره در خمیر دندان و باز گذاشتی؟!!

نفس عمیقی کشیدم:

\_ بهداد! واقعا" کار دیگه ایی جز اینکه منو نصفه شبی مجبور به ظرف شستن کنی و به در خمیر دندان گیر بدی نداری؟!!

نگاهی به در نیمه باز کرد و با لحن عصبانی غرید:

\_ اینجا خونه منه و من باید درباره همه چی نظر بدم فهمیدی؟!!

اهمیتی ندادم و محکم به پهلویم کوبید:

\_ فهمیدی؟! ها؟!!

چشمهایم را بستم و نفسم را بیرون دادم. دوباره به پهلویم کوبید:

\_ فهمیدی یا حالیت کنم؟!!

بعد با تمسخر ادامه داد:

\_ آگه الان بابای نعشه ات زنده بود به خاطر این یلخی گری هات بهت ایراد نمیگرفت اما اینجا خونه منه و من حق همه

چیز و دارم فهمیدی؟! کجاست اون بابای گور به گوریت؟!!

به سمتش برگشتم و عصبانی نگاهش کردم. از شدت خشم به نفس نفس افتاده بودم. نیشگون محکمی از پهلویم گرفت و به

سمتم خم شد:

کجاست اون بابای گور به گوریت؟! داری تو خونه من زندگی میکنی پس مجبوری به من احترام بذاری فهمیدی?!!

نفسم بند رفته بود از شدت درد اما حاضر نبودم مثل هر بار حق بزخم یا التماس کنم. وقتی دید من لب باز نمیکنم سرم را بالا

گرفت و چک محکمی به صورتم زد:

کجاست اون مردک پفیوز ها؟! زود باش... یا الله بهونه بده بهم!

حدسم درست بود تمام این ادا اصول هایش این بود که بهانه به دستش بدهم. صورتم میسوخت اما دردش را به لمس تن

بهداد ترجیح میدادم. صورتم را گرفت و غرید:

حق نداری به من بی احترامی کنی فهمیدی؟! فقط دم تکون بده و تشکر کن همین! وگرنه هم کتک میخوری هم زیر دست

و پام جون میدی!

این ها را گفت و به سمت دیوار هلم داد. بعد هم به سرعت بیرون رفت. یا رفتنش نفسم را بیرون دادم و از درد لبم را گاز

گرفتم. دستم را روی پهلویم گذاشتم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

امشب را قصر در رفته بودم... به درد پهلو و چکی که خورده بودم می ارزید.

زنگ مدرسه که خورد برخلاف دفعه های قبل زود وسایلم را جمع کردم و از مدرسه بیرون زدم. نگاهی به اطراف انداختم تا

آشنایی دور و برم نباشد. از بهداد هیچ چیز بعید نبود. دیشب که پهلویم را کبود کرد امروز معلوم نبود چه بلایی سرم بیاورد.

کوچه را با گامهای بلند طی کردم و به خیابان اصلی رسیدم. یا اولین ماشین که سر عتش را کم کرد و بوق زد سرم را خم

کردم:

\_ آقا دربست میری؟! \_

ماشین شخصی بود اما راننده اش جوان بود. اولین بار نبود که سوار ماشین شخصی میشدم اکثر " تا مسافتی مسافر

میبزدند بعضی هم پول دریافت نمیکردند. مهناز هم کلاسی ام میگفت آخر سر یک بار سر خود را به باد میدهی. اما من شانه

بالا می انداختم و میگفتم کی تو روز روشن آدم میدزده؟! مهناز با وجود اینکه سال آخر دبیرستان بود اما هرروز پدرش مثل

آژانس شخصی او را میرساند و میبرد. او ایل ته ته دلم حسادت میکردم اما بهش متلک می انداختم که تو رو میپان!

اما او انگار که حرف من برایش اهمیت نداشته باشد میگفت خودم اینطوری احساس امنیت بیشتری دارم با وجود این همه

آدم بیخود!

اما من حتی در خانه هم امنیت نداشتم چه برسد به خیابون!

با صدای راننده به خودم اومدم:

\_ بله؟! \_

پسر لبش را کج کرد و عینکش را بالا فرستاد:

\_ میگم کجا تشریف میبری مادماذل؟! \_

\_ امیر آباد! \_

هومی گفت و نیشش باز شد:

\_ امیرخوبه... بیپر بالا.

در سمت عقب و باز کردم و خیلی فرز نشستم. پایش را روی گاز گذاشت و با مهارت کامل در لاین چپ قرار گرفت:

\_ خونه دوست پسرت قرار داری؟!!

نگاهم به کیف پولم بود. سرم را بالا آوردم:

\_ نه!

\_ پس سر ظهري ميخواي بري امير آباد چكار؟!!

اخم كردم:

\_ ميخوام برم خونه خاله ام!

خنده اش گرفت:

\_ خاله ات سبيل هم ميذاره يا از اين بچه سوسول هاست؟!!

پوزخند محوي زدم. تصور ميکرد من با اين چهره بي روح و يوني فرم مدرسه و دست شکسته به دیدار یار میروم!

دوباره به حرف آمد:

\_ چند سالته حالا؟! زود شروع کردی!

این بار اخم غلیظ تر شد:

\_ آگه قراره تا مقصد يه بند حرف بزني من پياده ميشم آقا!

دستش را از دنده برداشت و روی ران پایش کشید:

\_ خيلي خب بابا حالا چرا جوش مياري؟! يك ذره اخلاقتو خوب كني كرايه هم ازت نميگيرم.

بعد دوباره از توی آینه نگاهم کرد:

\_ ها؟! نظرت چيه?!!

کلافه پوفی کردم:

\_ مرسی آقا من همین جا پیاده ميشم كرايه تون هم پرداخت ميكنم!

قفل مرکزی را زد:

www.goldjar.blogfa.com

\_ خیلی خب بابا چه زود هم بهش برمیخوره! اصلا" لیاقتت همون دوست پسرته که بذاره...

بقیه حرفش را خورد و این بار سکوت کرد. راستی اگر امیر علی میفهمید سوار ماشین غریبه شده ام چه میکرد؟!

چشمهایم را بستم و نفس آرامی کشیدم. این درد پهلو خیلی برایم ارزش داشت.

پسر آهنگ ملایمی گذاشت و دستی به ته ریشش کشید:

\_ یک چی میگم جوش نیار حالا! هر وقت از این پسر ه خسته شدی من هستم! خوشم اومده ازت... معلومه از این دختر

گرگ ها نیستی قیافه ات مظلومه...

بعد درون آینه چشمکی زد:

\_ لبات هم که فوق العاده اس... اسمت چیه؟! من امیرم!

پوزخند محوی زدم و زمزمه کردم:

\_ میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است.

بی حوصله لب زدم:

\_ آیلار.

\_ به به چه اسم خوشگلی... مثل خودته چند سالته خوشگل خانم!؟

چه عادت بدی داشتم من! هرگاه کسی از من سوال میپرسید بی آنکه توی برجکش بزنم صدقانه جواب میدادم.

\_ هفده.

ضربه ایی روی فرمان زد:

\_ آخ من میمیرم واسه دخترهای هفده ساله اونم از نوع خوشگلش. اصلا" قرار تو و لش کن بیا بریم یک غذایی بزنیم تو

رگ بعد...

پوزخند زدم:



\_ بعدش بیایم خونه تو خاله بازی؟!!

\_ قربون آدم چیز فهم چه مدلی دوست داری?!!

چقدر دوست داشتم کوله پشتی ام را محکم به سرش بکوبم. چند ثانیه تا سبز شدن چراغ مانده بود. قفل را باز کردم و پول را

پرت کردم سمتش:

\_ هر مدل که واسه ننه و آبجی ات پیاده میکنی!

در را باز کردم و گوشم را محکم گرفتم تا الفاظ رکیکش را نشنوم. تقصیر خود احمقم بود. اصلاً "هر چه به سرم می آمد

تقصیر خودم بود. تاکسی دیگری گرفتم و خیلی زود به مقصد رسیدم. آرام جلو رفتم و با هیجان کلید را از جیب مانتویم بیرون

آوردم. یک خانه قدیمی جنوبی آجر نما بود که در کوچکی داشت. کلید را انداختم و وارد شدم. نیمه روشن بود و بسیار

متروکه. پله های گرد را آرام بالا رفتم و در زهنگ دخترکی را میدیدم که دوان دوان از پله ها پائین می آمد و مادرش به

دنبالش میدوید.

جای جای این خانه ز هوار در رفته بود... غیر قابل سکونت! نگاهی به نورگیر انداختم. این خانه را با تمام ویران بودنش

دوست داشتم...

در چوبی ورودی را باز کردم و صدای قیژ مانندی بلند شد. بیایم را روی موزائیک کهنه گذاشتم و جلو رفتم. پنجره دوران

کودکی ام همچنان نور را به داخل خانه هدایت میکرد. روزهای زیادی من پشت این پنجره نشسته بودم و برای بابا احمد رضا

از رفت و آمد مردم میگفتم...

نفس عمیقی کشیدم و خاک در بینی ام رفت. پنجره را باز کردم. همان پنجره ایی که قدم نمیرسید برای باز کردنش و از بابا

کمک می‌گرفتم. آن زمان بابا احمد رضا در چشم من شش ساله قهرمان بود که می‌توانست در پنجره را بگشاید. چهار پایه چوبی

را زیر پایم می‌گذاشتم و با موهایی که مامان برایم خرگوشی میبست پشت پنجره می‌ایستادم. هرزگاهی برای رهگذران زبان

در می‌آوردم و قایم می‌شدم به سرعت...

لبخند تلخی زدم... خیلی سال گذشته بود. این خانه و صاحبش هردو به کام مرگ فرو رفته بودند.

دستی روی دیوار کشیدم و انگشتهایم سیاه شد. تا چند صباح دیگر من مالک اصلی این خانه می‌شدم!

تا چند صباح دیگر این خانه قانوناً از آن من میشد!

نگاهی به دور تا دور خانه انداختم و زمزمه کردم:

\_ دوباره میسازمت...

سیگار و فندک را از جیب مخفی ام بیرون آوردم. آرام روشنش کردم و پیک عمیقی زدم. چشم به رفت و آمد عابرین بود. از

پنجره محبوبم به بیرون نگاه می‌کردم مثل همان کودکی اما چقدر روزگار عوض شده بود. برگشتم و به جای خالی بابا نگاه

کردم:

\_ اینجا بابا؟! نمیدونم چرا حس میکنم هستت!

پیک دیگری زدم:

\_ نمیخواهی از حالی از زن و بچه ات بگیری؟!!

دستی روی صورتم کشیدم:

\_ اصلاً از چی اش بگم برات؟! اوضاع خیلی بده بابا... خیلی! اونقدر که حاضرم بمیرم اما نرم تو اون خونه... تو بهشون

نگو میام اینجا...

پیک دیگری زدم:

\_ یادته مامان چقدر سرت داد میزد و تحقیر میکرد؟! الان خیلی واسه این مردک موثه!

چرخى در خانه زدم:

\_ ناراحت نمیشی هرزگاهی بیام اینجا؟! کاری به کارت ندارم بابا فقط دوست دارم یک جا باشم بدون دختر بودنم.

مانتویم را بالا زدم و به کبودی اشاره زدم:

\_ ببین این شاهکاره شوهر ننه اس! کی میگه ناپدری خوبه؟! هم ازم کام میگیره هم جونمو...بابا!!

دستی به صورت خیس کشیدم و نگاهی به ساعت انداختم تاخیرم بیش از اندازه بود. جواب مامان را چه میدادم؟!!

سیگار را خاموش کردم و ته سیگاری را روی زمین له کردم یا عجله از خانه بیرون زدم و دوان دوان خود را به سر کوچه

رساندم. این در بست گرفتن ها یک روز من را به گدایی می انداخت پس از نیم ساعت بالاخره در خانه پیاده شدم و مرد بیچاره

هم عذر خواهی کرد که مرا دیر رسانده است. آنقدر در ماشین پوست لبم را کندم و مضطرب بودم که او هم فهمیده بود تا چه

حد نگرانم.

کلید را انداختم و با دیدن ماشین بهداد لبم را گاز گرفتم. یک جنگ اعصاب دیگر!

نفس عمیقی کشیدم و هنوز اولین پله را بالا نیامده بودم که در خانه بشدت باز شد و مامان در حالی که بشدت گریه میکرد

بیرون زد:

\_ من کاری به تو ندارم! شده و جب و جب به تهران و بگردم باید آیلار و پیدا...

چشمش به من خورد و حرفش نا تمام موند. اولش چشمهایش برقی زد اما در کسری از ثانیه اخم کرد و دادش به هوا

برخاست:

\_ کجا بودی احمق؟! نگفتی مامان بدبختم نگران میشه؟!!

بهداد پشت سرش بیرون آمد با دیدن چهره بهداد کلا" پشیمان شدم از آمدنم. چهره اش بشدت عصبانی بود. گامی به عقب

برداشتیم و بهداد پله ها را با سرعت طی کرد. مامان دوباره گریه را سر داد و با دستمال بینی ظرفیش را گرفت. در هر

شرایطی نگران پرسنیش بود!

بهداد در یک قدمی ام قرار گرفت و من عقب رفتم. مامان سعی کرد آرام پائین بیاید:

\_ بهداد من خودم بعدا" تنبیه اش میکنم...

بازویم را محکم گرفت:

\_ بتمرگ این ور ببینم.

دلیل این همه عصبانیت چه بود؟! اصلا" دوست داشتم گور به گور بشوم به او چه ربطی داشت؟!

چانه ام را محکم به سمت خودش گرفت و من اخم کردم. میخواست جذبش را به رخ مامان بکشد؟! مگر نه آنکه مامان

مثل موش از او میترسید؟!

فشاری به چانه ام وارد کرد:

\_ کجا بودی؟! امانت داشت سخته میکرد احمق بیشعور!

\_ بهداد میگم الان نه! بعدا" خودم ازش میپرسم... فقط امیدوارم جواب منطقی داشته باشی  
آیلار! تو ساعت دوازده و نیم

تعطیل شدی و الان ساعت نزدیک سه و نیم هستش!

بهداد تکانی بهم داد و من اخم کردم.

\_ کری؟! میگم کدوم گوری بودی؟!

چهره مامان نگران بود. نکند... نکند مامان را هم کتک میزد؟! نکند او را هم مثل من کبود میکرد؟! اگر اینگونه باشد قسم

میخورم خودم روزی او را بکشم! عین یک سگ او را بکشم!

تکان محکمی داد و با حرص به حرف آمدم:

\_به تو ربطی نداره!

دستش و از روی چونه ام برداشت و محکم به سمت چپ صورتم زد. درست همان جای قبلی!  
تا به حال در سرمای پائیز

سیلی نخورده بودم!

مامان جیغ زد:

\_بهداد!

بهتر نبود به جای جیغ و فغان مرا از دست شوهرش نجات دهد؟!!

دوباره صورتم را گرفت:

\_کجا بودی؟!!

نگاهی به مامان کردم. خوش بحالش که حتی در موقع گریستن هم زیبا بود. صورتم  
میسوخت. حس کسی را داشتم که روی

صورتش اتوی داغ گذاشته باشند و باد سرد به او بخورد.

\_با دوست پسرم بودم.

خدا رو شکر سیلی بعدی در سمت راست صورتم نشست. سمت چپ صورتم حقیقتاً "تحمل  
نداشت. مامان با گریه جلو آمد و

دست من را کشید:

\_ نکن بهداد! کشتی بچه مو!

بهداد مقنعه ام را گرفت و هلم داد. اما در آغوش مامان جا شدم. عربده کشید:

\_ تو گه میخوری دیگه پاتو از در بذاری بیرون! از فردا مدرسه تعطیل. حساب اون قرمساقی  
هم که تا الان باهش بودی و

میرسم!

از آغوش مامان بیرون آمدم و به آیلار گفتنش توجهی نکردم. من که مثل مامان ناز نازی نبودم. هر داد بهداد جسورترم

میکرد. زل زدم به چشمهایش:

\_هیچ غلطی نمیتونی بکنی!

به سمت هجوم برد که مامان جلویش ایستاد و من را هل داد سمت خانه:

\_برو اتاقت زبون درازی هم نکن! بعدا" به خدمتت میرسم!

بعد دستش را روی سینه بهداد گذاشت تا آرامش کند. بهداد نگاه خصمانه ایی به من کرد و من شصتم را خیلی آرام و ریلکس

بالا آوردم و به سمتش گرفتم. در کسری از ثانیه چشمهایش خشمگین شد خواست به سمت هجوم آورد که دوباره مامان

مانعش شد. عربده کشید:

\_گم شو برو اتاقت تا امروز نکشمت!

مامان تشر زد:

\_مگه نمیگم برو اتاقت؟! میخوای فردا سیاه و کیود بری مدرسه؟!!

در خانه را باز کردم و چشمم به آینه ورودی خانه افتاد. هر دو طرف صورتم قرمز شده بود و موهایم آشفته... دیگر طاقت

نیاوردم. یا کیفم محکم به آینه کوبیدم و با گریه به سمت پله ها رفتم.

مامان آخرین لباسم را هم در آورد و با احتیاط پلاستیک را دور گچ دستم کشید. اخم کوچکی روی صورتش بود. انگشتم اشاره

ام و کشیدم بین ابروهایش:

\_ اخم نکن زشت میشی!

مامان سرش را عقب کشید:

\_ نکن بچه... چرا اینقدر لاغر شدی؟!!

شانه بالا انداختم:

\_ من کی لاغر نبودم؟!\_

مامان به چشمهام زل زد:

\_ حس میکنم یک چی مثل خوره داره وجودتو میخوره!

بعد به صندلی پلاستیکی اشاره کرد:

\_ برو بشین.

نگاهش به پهلویم افتاد و دستم را کشید:

\_ صبر کن ببینم این دیگه جای چیه؟!\_

نفسی کشیدم:

\_ خوردم به میز.

اگه میگفتم بهداد این بلا را سرم آورده شرایط عوض میشد و مامان مثل زندهای محکم در برابرش می ایستاد؟!\_

روی صندلی نشستم و مامان موهای مرطوبم را نوازش کرد:

\_ بهداد بیشتر از من نگرانت بود... همیشه وقتی دیر میکردی یا خونه آتی بودی یا بهشید.

پوزخندی زدم و شامپو را روی سرم خالی کرد:

\_ یک لحظه فکر کردم از دست دادمت.

\_ پس کلی خوشحال شدم!

مامان آرام به کتقم زد:

\_ حرف بیخود نزن...

بعد با مکث ادامه داد:

\_ امروز صبح آتی بهم زنگ زد گفت رفته تره بار الهام و دیده.

پوزخندی زدم به تصور آتش:

\_ و شما هم فکر کردی عمه منو دزدیده؟! مامان گاهی وقتا شک میکنم به سن و حافظه تون.

مامان مثل اسفند روی آتش شد:

\_ از اون خانواده هیچ چیز بعید نیست! چه میدونم... مبخوان تو رو از من بگیرند!

پوفی کردم:

\_ مامان من چند وقت دیگه هجده ساله میشم!

مامان با کف موهایم بازی میکرد:

\_ اگه خامت کنند چی؟! من این همه بدبختی نکشیدم مستاجری تو هر محله ایی رو به جون نخریدم که بیاد تو رو صاحب

باشند آیلار میفهمی؟! درک و شعورت میرسه تو تمام ثمره زندگی منی؟!!

کلافه به سمتش برگشتم سعی کردم نگاهم به سمت شکمش که کمی بر آمده شده بود نرود:

\_ شما چی مامان؟! متوجه نشدید که من تحت هر شرایطی با دنیا عوض نمیکنم؟!!

بعد نفس عمیقی کشیدم:

\_ اگه اینجا فقط به خاطر شماست!

\_ منم اگه اینجا به خاطر توئه... خیال میکنی واسه چی سرکوفتهای بهداد و به جون میخرم؟!!

پس مامان هم سرکوفت میشنید... فصل مشترک من و مامان بهداد شده بود!

هر دو از دستش آزار میدیدیم اما سکوت میکردیم... من به خاطر اینکه زندگی مامان حفظ شود و مامان به خاطر اینکه به

خیال خودش من در فاه بمانم...

آرام زمزمه کردم:

\_ جدا شو مامان!

\_ چی میگی آیلار؟!!

\_ جدا شو... برمیگردیم خونه قدیمی! امروز امیرآباد بودم.



مامان لحظه ایی دست از کار کشید و شانه ام را گرفت:

\_ کجا بودی؟! باید حدس میزدم فقط دختر من از این دیوونه بازی ها داره! برا چی رفتی تو اون مخروبه؟! وای خدا... آیلار

بعضی وقتها دوست دارم فقط بزمنت! ببینم نکنه با الهام قرار داشتی!؟

شاکی شدم:

\_ نه من با هیچ کس قرار نداشتم... فقط دلم برا پدرم تنگ شده بود! این حق منه که یاد پدرم باشم. اونقدری که تو خونه

قدیمی یادش می افتم سر قبرش این حسو ندارم! مامان چرا میخوای ذهن منو نسبت به عمه خراب کنی؟! اونم الهامی که

وقتی نبودی مثل پروانه دورم میچرخید...

\_ خوبه خوبه! باز من بده شدم؟! دیگه نمیری تو اون خرابه... یکم دیگه بگذره میریم میفروشمیش پولشم واسه خودت!

\_ اما من قصد فروشش و ندارم.

مامان کلافه پوفی کرد و من ادامه دادم:

\_ گوشیم و از این مردک میگیری!؟

\_ آیلار!

\_ آره یا نه!؟

مامان بلندم کرد:

\_ فکر نکنم حالا حالاها پیش بده... یک گوشی و سیم کارت قدیمی دارم میدم بهت کارتو راه بندازه... بلند شو سرتو بشورم

خوش هیکل مامان.

لبخندی زدم به لبخندش:

\_ با وجود اینکه یکم قلبمه شدی اما هنوزم دلبری مامان...

آن روز مامان با حوصله تمام من را حمام کرد و با حوصله بیشتر تن و موهایم را خشک کرد با خنده و غم میگفت طاقت

شوهر دادنم را ندارد و من هم با خنده میگفتم "کو شوهر؟!"

پائین موهایم را قیچی زد و روی موهایم را بوسید. ته ته دلم خوشحال بودم که با وجود دوباره مادر شدن همچنان دوستم

دارد.

من مامان را بهتر از هرکس حتی خودش میشناختم... پوسته ظاهری مامان فقط در ظاهر سفت بود و همه کس برق عشق و

محبت را از چشمهایش متوجه نمیشد.

مامان موهایم را بافت و کلی دلداری ام داد که از دست بهداد ناراحت نشوم! نگران بوده که این چنین به صورتم کوبیده

است!

من هم خیلی جدی گفتم امیدوارم دستهایش بشکند!

مامان گوشتی قدیمی و به همراه سیم کارنش داد و رفت یا رفتش سیگارم را روشن کردم. میدانستم مامان خودش برایم غذا

خواهد آورد چون من پائین برو نبودم!

امیدوار بودم این دعوا چند روزی آسایش برایم داشته باشد و بهداد دوباره در پی عقده گشائی نباشد. یکی به سیگار زدم و

به سختی نوشتم

"گشتی هایم غرق نشده!"

اما در هیچ بندری کسی به انتظار برگشتم نیست . . ."

بعد زمزمه کردم "چه غلط"

زیر متن اضافه کردم "آیلار" و دکمه ارسال را فشار دادم.

دینا محکم زد پس کله ام:

\_ از بس خری دیگه!

روژین چشم غره ایی به او رفت و من هم به بازویش کوبیدم:

\_ چلاق شی دختر!

دینا چتری هایش را کنار زد:

\_ مگه دروغ میگم؟! طرف هر شب هر شب داره با یک شازده خوشگل حال میکنه بعد دو قورت و نیمش هم باقیه!

روژین سرش را از روی تاسف تکان داد:

\_ خیلی احمق دینا! طرف ناپدریشه دوست پسرش نیست که!

دینا ابرو هایش را بالا برد:

\_ تو اصل موضوع فرقی نداره... ما که از این شانسا نداریم!

من و روژین هر دو همزمان "خا بر سرت" ی بهش گفتیم دینا فرزند طلاق بود خودش میگفت یک روز مامانم مچ بابامو

گرفته و گفته اگه میخوای شکایت نکنم بی سر و صدا جدا شیم و حق حضانت دینا و بهم بدی دینا تقریبا" با هر دو زندگی

میکرد یک روز خونه پدرش و زن نونوارش بود و یک روز دیگه خانه مادر و همسر استاد دانشگاهش به گفته دینا شوهر

مادرش مرد بسیار متین و با شخصیتی بود و تنها ایرادش هیکل قلمبه و کله طاس اش بود.

انگار هر سه به این موضوع فکر میکردیم زیرا دینا با حسرت ادامه داد:

\_ مثلا" شما عمو جمشید و در نظر بگیرید! شکمش جلوتر از خودش میره.

بعد عکس بهداد را که به اصرار فراوان او و روژین به مدرسه آورده بودم از چنگم در آورد:

\_ بعد این هلو رو نگاه کنید!

خودش را به حالت نمایشی روی شانه من رها کرد:

\_ من که غش!

هلس دادم:

\_ گم شو اون ور ببینم... بیشعور تو کف مونده!

\_ شرمنده کسی نیست شب به شب به ما بوس شب بخیر بده!

روژین به حرف آمد:

\_ داره میگه طرف کتکش میزنه!

بعد رو کرد به من:

\_ به نظرم آیلار باید اصلاً "جلوش ظاهر نشی... به حرفهای این احمق هم گوش نده!

شانه بالا انداختم:

\_ چطوری آخه؟! ما تو یک خونه زندگی میکنیم. امروز نمیگذاشت من پیام مدرسه... مامان اینقدر اصرار و التماس کرد تا

راضی شد.

\_ من ترجیح میدم اگه قراره دزدیده بشم یکی مثل بهداد منو بدزده!

من و روژین هر دو به سمتش برگشتیم:

\_ خفه شو.

و روژین ادامه داد:

\_ امیدوارم یک آنگولایی بدزدت و کلا "بیرت از ایران!

دینا چهره اش مظلوم شد:

\_ خب جذابه!

روژین بی توجه به حرفش رو به من ادامه داد:

\_ پس سعی کن یک جوری به مادرت بفهمونی!

\_ شما چرا متوجه نیستید؟! من نمیخوام مامانم بفهمه... هم بار داره و هم اینکه زندگی شو دوست داره! شاید باید با مشاور

مدرسه حرف بزنم...

دینا براق شد:

\_ خر نشی همیچین کاری کنی؟! احمق فردا پس فردا میزنند اخراجت میکنند به جرم .... بودن!

روژین با پا به پایش زد:

\_ بیشعور! خودش داره میگه دوست ندارم!

دینا خیره شد بهم:

\_ یعنی واقعا" هیچ حسی نداری نسبت بهش؟! این چیزی که تو تعریف میکنی فقط کار اصلی انجام نشده! والله سنگ هم

باشه و امیده در برابر این همه جذابیت!

پوفی کردم و روژین گفت:

\_ اما من معتقدم مرده هم بود به حرف می اومد به جای آیلار... چرا میذاری کتکت بزنه آخه؟!!

دینا لبخند خبیثی زد:

\_ س ک س با خشونت!

هلس دادم:

\_ دینا امروز واقعا" حال بهم زن شدی! پیشنهاد میدم رفتی خونه یک دوش آب سرد بگیر.

\_ حتما"... همراه با عکس بهداد دوش میگیرم.

سری از روی تاسف تکان دادم و رو کردم به روژین:

\_ من واقعا" نمیتونم حسی جز تنفر داشته باشم ازش... واقعا" دوست دارم رو سرش بالا بیارم!

بعد سرم را با هر دو دست گرفتم و ادامه دادم:

\_ گیر افتادم تو برزخ! وقتی هستش سالم ازش بهم میخوره اما وقتی تنهام...

روژین دستمو گرفت و با انگشتهای بلند و کشیده اش آرام نوازشم کرد. تنها خانواده درست و حسابی گروه جدیدمون همین

روژین بود. پدر و مادرش هر دو دکتر بودند و خودش هم سال آخر تجربی. از کودکی پیانو می نواخت و سرویس شخصی داشت

با این وجود اصلاً "مغرور و افاده ایی نبود.

\_درست میشه عزیزم...

لبخند تلخ زدم و با مردم آزاری به پهلو دینا که محو عکس بهداد شده بود کوبیدم.

با شنیدن صدای زنگ هر سه بلند شدیم. دینا رو کرد به روژین:

\_زنگ و زدند و ایسا دم در بریم کافه.

روژین سری تکان داد:

\_باشه اما قبلش باید به مامان اطلاع بدم.

من و دینا پوزخندی زدیم و دینا یکی زد پس کله ام:

\_تو هم آخر ساعت مثل گوسفند سرتو ننداز پائین برو.

شانه بالا انداختم:

\_نمیتونم بیام.

\_از من میشنوی باید جلو این بابا در بیای! چکاره ته که واسه دیر او مدن بهش جواب پس بدی؟!!

روژین چشمهایش را باز و بسته کرد:

\_اما من پیشنهاد میدم بهونه دستش نده بهتره! چون قطعاً منتظر فرصته که دستمالی اش کنه!

دینا دهن اش را کج و کوله کرد:

\_چقدر هم که این بدش میاد... آب رفته زیر پوستش!

به محض تمام شدن آخرین کلاس وسایلم را جمع کردم و نگاهی به در کلاس انداختم. دینا شکلی برایم در آورد و روژین

کنارش ایستاده بود. در کنار هم ترکیب جالبی داشتند. دینا سبزه رو و چشم و ابرو مشکی بود  
حال آنکه روژین موهای زیتونی

و پوستی سفید داشت و چشمهایی کشیده که رنگ عوض میکرد. من هم ما بین این دو بودم. نه  
سفیدی روژین را داشتم و نه

سبزی دینا را...

گروه کوچک ما گلچین شده بود... من ریاضی... روژین تجربی و دینا انسانی که عاشق حقوق  
بود.

کوله ام را روی هردو شانه انداختم:

\_ ترسیدید در برم؟!\_

دینا هلم داد:

\_ جر عتشو نداشتی.

به محض اینکه به در مدرسه رسیدم چشمم به ماشین بهداد افتاد. گامی به عقب برداشتم و کنار  
ایستادم.

\_ چی شد پس؟!\_

انگشتم را به دهان گرفتم:

\_ بهداد اومده سراغم.

دینا به وضوح چشم چرخاند:

\_ کو کجاست؟! چرا من نمیبینم؟!\_

روژین متفکرانه نگاهم کرد:

\_ به نظرم امروز با ما نیا کافه.

دینا براق شد:

\_ چی میگی تو؟!\_

روژین تقریباً "به سمت بیرون هلم داد:

\_ چیزی که الان آیلار بهش احتیاج داره نه س ک س ه و نه سیلی خوردن و کبود شدن از این یارو! آیلار الان فقط نیاز به

آرامش داره.

دینا متلک انداخت:

\_ بره سوار این ماشین یارو شه آرامش پیدا میکنه!؟

روژین سرش را تکان داد:

\_ آره... بهونه نمیده دستش! برو آیلار... قول میدم یک روز سه تایی بریم... ما هم امروز به خاطر تو نمیریم کافه.

دینا خواست اعتراض کند که لبخند زد:

\_ مرسی بچه ها.

دینا حالش کمی گرفته شده بود:

\_ اشکال نداره... کافه اش خیلی خوبه! میدونی کیک شکلاتی اش که روش پر از مایع شکلاته با چایی داغ محشره...

بعد آرام زمزمه کرد:

\_ کشیدن سیگار هم آزاده!

خندیدم و روژین سری تکان داد:

\_ احمقها! اگه یک روز پزشک شدم اول شما ها رو درمان میکنم!

خداحافظی کردم و به سمت ماشین بهداد رفتم اما با دیدن بهشید گل از گلم شکفت یا هیجان سوار شدم و سلام کردم بهشید

به سمت برگشت:

\_ سلام به روی ماهت...

کوله ام را روی پا گذاشتم:

\_ ماشینش دست تو چکار میکنه!؟



بهشید ماشین را روشن کرد و به راه افتاد:

\_ شنیدم گرد و خاک کردید.

شانه بالا انداختم:

\_ من حتی دفاع هم نکردم.

\_ بهداده دیگه... دیوونه اس! امروز یادم افتاد باید گچ دستت و باز کنی.

نگاهی به گچ دستم انداختم که مملو از امضای همکلاسی هایم بود:

\_ زود نیست؟!!

\_ نه عزیزم.

بین راه با هم از هر دری سخن گفتیم. من به بهداد بد و بیراه گفتم و بهشید با خنده سر تکان میداد. از حال و احوال پسر عمه

اش پرسیدم و اظهار بی اطلاعی کرد.

کمی من و من کردم و در نهایت حرفم را زدم:

\_ بهشید... میدونی که من اجازه بیرون تنها رفتن ندارم! اما امشب باید برم یک جایی...

چشمهای بهشید گرد شد:

\_ کجا؟!!

نگاهی به آسمان که گرفته بود و منتظر باریدن کردم:

\_ بهت میگم... کمک میکنی؟!!

نگاهی به باران تندی که بی امان میبارید کرد و با دستش بخار شیشه را پاک کرد.

\_ منو کردی شریک جرم!

آیلار بی توجه به حرفش پرسید:

\_ خوب شدم؟!!

بهشید نفسش را بیرون داد و سرش را کج کرد. آیلاز پس از مدت‌ها آرایش کرده بود. گونه هایش را ناشیانه و از شدت

استرس ناموزون صورتی کرده بود. موهای مشکی اش را از هر دو طرف بافته بود و کلاه بافتنی زیبایی به رنگ قرمز بر سر

گذاشته بود و در نهایت تند تند و با عجله در ماشین چشم‌هایش را آرایش کرده و رژ قرمز رنگی بر لب زده بود. بهشید لبخند

زد. در پس این همه آرایش باز هم چهره اش کودکانه بود:

\_ خوشگل شدی.

دستش به سمت دستگیره در رفت:

\_ مطمئنی؟!

بهشید دست روی شانه اش گذاشت:

\_ شک نکن! کل دنیا هم بگرده همچین عروسک زنده ای رو پیدا نمیکنه!

آیلاز لبش را زبان زد و در را باز کرد.

\_ من همین دور و برام... مواظب خودت باش! چتر نمیخواهی؟!

آیلاز خنده آرامی کرد:

\_ شاید اون داشته باشه.

آیلاز پیاده شد و دوان دوان در تاریکی هشت و نیم شب پائیز به سمت کلوب رفت. نگاهی به گوشه اش کرد... چند دقیقه

دیگر وقت داشت. قدم هایش را تند کرد و هنگام عبور از خیابان دستی برای بهشید تکان داد. دست‌هایش در جیب پالتو کوتاه و

مشکی اش کرد و از خیابان رد شد. باران بی وقفه میبارید و باد سرد به گونه هایش شلاق میزد.

چند قدم دیگر رفت و روبروی کلوب ایستاد. برگشت و نگاهی به آن دست خیابان کرد. چراغ‌های ماشین بهشید روشن و

خاموش شد.

دوباره برگشت و به در کلوب خیره شد. چند پسر بلند قامت از در خارج شدند با دیدن دختر ظریفی که وسط پیاده رو با موهای

بافته شده و کلاه قرمز بر سر زیر باران ایستاده بود مکث کردند. اما آیلار بی توجه به رفتار و گفتارشان همچنان به در

خروجی کلوب خیره شده بود.

یکی از پسرها پائین موی بافته شده اش را آرام کشید:

\_ واینسا اینجا میخورنت!

آیلار اهمیتی نداد و فاصله گرفت با رفتن پسرها دوباره به جای اولش بازگشت. رفت و آمد در پیاده رو و خیابان ها کم

بود. صورتش خیس شده بود و فحشی نثار خودش کرد که چتر نیاورده است بشک نداشت که آرایش صورتش کاملاً بهم

ریخته و زشت شده است. دستهایش را در جیب برد و دوباره به در خیره شد. در دوباره باز شد و آیلار لبخندی زد به رویش که

هنوز متوجه او نشده بود. دوستش با دیدن آیلار اشاره ایی به امیرعلی کرد و امیرعلی نگاهش به سمت آیلار چرخید.

لبخند آیلار عمیق تر شد و امیرعلی اخم غلیظی کرد. سری تکان داد و با دوستش مشغول صحبت شد و در نهایت دست داد.

دوستش نگاهی به آیلار کرد و به سمت دیگر پیاده رو رفت. قدمی به جلو برداشت و امیرعلی از پله ها پائین آمد. آیلار کاملاً

خیس شده بود و موهایش به پیشانی چسبیده بود.

\_ سلام دوستم.

امیرعلی کلاه سوئی شرتش را روی سر کشید. اخمش بیشتر شده بود:

\_ این وقت شب... اینجا... تو این محله روبروی کلوب با این تیپ و آرایش مسخره چه غلطی میکنی؟!

صدایش بالا رفته بود و آیلار کمی عقب رفت:

\_ اومده بودم دیدن تو!

امیر علی لبهایش را محکم بهم فشرد:

\_ غلط کردی! مگه من کی ام که اومدی دیدن من؟!!

آیلار مظلومانه تکرار کرد:

\_ اومده بودم دیدن تو!

امیر علی از بازویش گرفت و به دنبال خودش کشید:

\_ فکر کردی اینجا کجاست که با سرخاب سفیداب و این سر و تیپ میای دیدن من؟!!

آیلار لب برچید:

\_ زشت شدم؟!!

\_ بیشتر از هر موقع! با کی اومدی؟!!

آیلار نگاهی به ماشین بهشید کرد:

\_ تنها اومدم.

امیر علی ساک را در صندوق ماشین پرت کرد و درش را محکم بست:

\_ غلط زیادی کردی یک دختر بچه با این سر و وضع نه شب تو خیابون چه غلطی میکنه؟!!

آیلار گوشه‌هایش را گرفت و امیر علی با حرص سوار شد:

\_ بشین ببینم!

آیلار به سرعت سوار شد و دستهایش را بهم مالید:

\_ سرده...

امیر علی نیم نگاهی با غیض به او انداخت و بخاری را روشن کرد بعد کلاه را از سرش بیرون کشید:

\_ چند نفر دیدنت؟! تو به آبروی بقیه هم فکر میکنی؟!!

آیلار نگاهی به خلوتی خیابان انداخت و رو کرد به امیر علی:

\_ من برای دیدن دوستم اومده بودم!

امیر علی از بقیه پالتویش او را گرفت و به سمت خود کشید:

\_ واسه دیدن دوستت لباتو رنگ خون کردی... ماهی!؟

ابروی آیلاز بالا رفت:

\_ ماهی!؟

امیر علی اخم کرد و چشمش به لبهای آیلاز بود:

\_ آره شبیه ماهی شدی! چرا لبات این مدلیه!؟

بعد رهائش کرد:

\_ تو چرا اینقدر دنبال دروسری!؟

آیلاز کلاهش را از سر برداشت تا خبسی اش را بگیرد:

\_ تو هم چرا منو نمیبینی!؟

امیر علی نفس عمیقی کشید به حای آنکه تمرکز کند عطر آیلاز در بینی اش رفت یا اخم نگاهش کرد:

\_ پاک کن اون رژتو تا بتونیم با هم حرف بزیم.

آیلاز شیطون شد:

\_ مگه میخوای با لبام حرف بزنی!؟

اما اخم و نگاه خیره اش را که دید دستمالی از جعبه کند و محکم روی لبهایش کشید:

\_ خیلی خب بابا!

\_ چرا روسری سرت نیست!؟ به خیالت اینجا کجاست!؟

\_ امیر علی...

\_ درد و امیر علی! این خیابون لعنتی و با سالن مد اشتباه گرفتی!؟ اگه یکی از همین بچه های کلوب بلندت میکرد

میخواستی چه غلطی...

آیلار چشمهایش را در کاسه چرخاندی به غرغرایش دستی ماشین را پائین کشید و سرش را روی پا امیر علی

گذاشت.

امیر علی حرفش نیمه تمام ماند و تکان کوچکی خورد. آیلار کمی در جایش جابجا شد:

\_ آخیش... آرام شدم. گفته باشم کسی حق نداره جز من سرشو بذاره روی پات!

امیر علی با صدای خش دار متعجب به حرف او مد:

\_ آیلی!

آیلار سرش را بالا آورد و خندید:

\_ بله آقا؟!!

امیر علی اخم کرد:

\_ آقا؟!!

آیلار با زیپ سوئی شرت امیر علی ور میرفت:

\_ شما آقامونی دیگه!

امیر علی با انزجار سری تکان داد:

\_ چقدر لوس.

بعد نفس عمیقی کشید:

\_ خب دیگه مثل بچه آدم بشین سرجات.

\_ یعنی نمیتونی رانندگی کنی؟!!

دستش را روی فرمان گذاشت تا با موهای نرم آیلار تماس نداشته باشد:

\_ نخیر! پاشو سرجات!

آیلار خندید و در جایش جابجا شد:

\_ عمرا "... ما قصد نداریم از آقامون جدا شیم!

بعد دوباره به امیر علی نگاه کرد.

\_ نیش تو ببند.

لبخند آیلار به خنده تبدیل شد:

\_ خونه بهشید میرم...

امیر علی سری از روی تاسف تکان داد ماشین را روشن کرد و به سختی دنده را جا زد. آیلار با من و من ادامه داد:

\_ میتونی سه تا غذا بگیری!

با بهت نگاهی به این همه پرروئی کرد و آیلار با خنده به سقف ماشین خیره شد.

\_ این همه پرروئی رو از کجا میاری؟! پاشو بشین سرجات موهات خیسه شلوارم خیس شد!

آیلار از جایش تکان نخورد:

\_ نمیخوام.

امیر علی با حرص دنده را عوض کرد. هرکاری کرد نتوانست مانع برخورد دستش با پهلوی آیلار شود:

\_ برای نسل شما فقط باید تاسف خورد.

آیلار چشمهایش را بالا آورد:

\_ مگه شما چند سالته حاجی!؟

امیر علی سری تکان داد. هیچ وقت با این وضع رانندگی نکرده بود.

\_ هرچی فکر میکنم چه رفتاری کردم که باعث این کارهای تو شده به نتیجه نمیرسم... به حساب اون نادونی هم که داره

میفرستت جلو میرسم.

آیلار خواست بلند شود که اینبار امیر علی مانع شد:

\_ بخواب سرجات... حوصله آژان آژان کشی ندارم.

\_ شام چی بخیریم به نظرت؟!!

امیر علی نگاهی به چهره خونسرد آیلار کرد که کمی نیشش باز شده بود. ادامه داد:

\_ بذار از بهشید بیرسم.

مشغول ور رفتن با گوشی کهنه ایی که مادرش داده بود شد و امیر علی با دیدن چراغ قرمز پوزخند بر لب ترمز کرد. نگاهی

به دستهای کوچکش کرد که تند تند چیزی را تایپ میکرد. کاملاً "مشخص بود موضوع چیز دیگری است نه پرسش برای

شام!

دستهای کوچکش را رد کرد و نگاهش بالاتر آمد. موهای بافته شده اش... لبهای قرمزش که لب بالایی بالاتر از حد معمول

بود. نگاهی به زانوهای خم شده اش کرد که پوتین هایش را با بی خیالی در آورده و پاهایش را به شیشه چسبانده بود... آیلار

یک هنجارشکن به معنای واقعی کلمه بود!

سیگار میکشید... از کلاسهای مدرسه اش در میرفت و ساعت نه شب در یک ماشین سرش را روی پای یک مرد غریبه

میگذاشت و ابراز علاقه میکرد!

حال آنکه تنها هفده سال داشت...

نفسش را بیرون داد و اخم کرد:

\_ اگه دخترم بودی...

آیلار به سیب گلوییش دست زد:

\_ تو آقامونی منم دخترتم... این چیه دیگه؟!!

امیر علی دستش را آرام پس زد:



\_ نکن بچه!

چراغ سبز شد و ماشین دوباره به حرکت در آمد. آیلا را پاهایش را پائین انداخت و از مچ پا آرام حرکت میداد تیک و ار...

\_ چرا اینقدر بداخلاقی تو؟!!

\_ خانواده ات میدونند تو الان کجایی؟! چه غلطی میکنی?!!

آیلا براق شد:

\_ مگه چکار دارم میکنم?!!

\_ شاید اگه الان از ماشینت بیرون بیرونم متوجه عمق فاجعه بشی.

آیلا سرش را آرام بالا آورد و نگاهی به بیرون انداخت. نزدیک محله بهشید بودند.

\_ وا... خب بیرون کن! مال بد روی زمین نمی مونه که!

امیر علی تیز نگاهش کرد:

\_ دلت تنگ نشده و اسه گچ دستت?!!

آیلا یک وری شد:

\_ من که گفتم هرچه از دوست رسد نیکوست!

امیر علی سه پرس غذا گرفت و ماشین را در کوچه پارک کرد:

\_ پیاده شو.

آیلا دوان دوان به سمت خانه رفت و زنگ را فشرد اما امیر علی به سمت ماشین بهشید رفت و دست روی کاپوتش

گذاشت. داغ بود!

لب پائینش را جوید و به دنبال آیلا وارد خانه شد.

بهشید با لبخند به استقبالشان آمد:

\_ چطوری قهرمان?!!

امیر علی دست داد:

\_ شما بهتری ناظر کیفی!

بهشید جا خورد و امیر علی به آیلار که غذاها را روی کانتز می گذاشت نگریست.

\_ مردم از گشنگی بهشید بدو بیا بکش غذا رو.

بهشید روبرویش ایستاد:

\_ امیر علی...

امیر علی دستش را بالا آورد:

\_ الان نه! اما سر فرصت توضیح میخوام... واسه دیدن یک ماشین سفید رنگ روبروی کلوب که الان هم در پارک و

هنوزم کاپوتش داغه!

\_ باور کن...

\_ گفتم بعدا"!

آیلار پالتویش را کند و به غذاها سرک میکشید:

\_ میدونی بهشید به نظرم پیترز رو فقط باید شب خورد!

بهشید فکرش درگیر حرفهای امیر علی و حماقت خودش بود لبخند زورکی زد:

\_ آره عزیزم... اصلا" هم ربطی نداره به این که تو چقدر عاشق پیترزایی.

میز را چید و نگاهی به آیلار کرد یا دیدن پیترز حتی به امیر علی هم نگاه نمی کرد! این دختر بچه ایی که آرایشش زیر باران

پاک شده بود و اهمیتی به ژولیدگی اش در مقابل امیر علی نمیداد چیزی از عاشقی نمیدانست!

لابد همانقدر امیر علی را دوست داشت که پیترز را یا بازیگر محبوبش را!

\_ بچه ها بیاید شام... مرسی امیر علی.

شام در سکوت خورده شد بهشید از حماقت خودش ناراحت بود امیر علی از نابسامان بودن خانواده آیلار و آیلار از عدم

توجه امیر علی!

بعد از شام آیلاز سیگارش را روشن کرد و بی توجه به آنها روی مبل دراز کشید:

\_ خیلی چسبید.

امیر علی با خشم نگاهی به بهشید سپس آیلاز کرد بهشید سرش را تکان داد و کتری را روی گاز گذاشت. امیر علی روبروی

آیلاز نشست بر خلاف سن کمش بسیار ماهرانه کام میگرفت.

آیلاز اخم غلیظش را که دید سر جایش درست نشست. اما امیر علی خیره نگاهش میکرد. مثل پدري که بخواهد سرزنش یا

دعوا کند. آیلاز سیگار را آرام خاموش کرد و خندید:

\_ هرچی آقامون بگه.

چشمهایش را بست سر درد گرفته بود از رفتارهای آیلاز... میدانست اصلاً "آدمی نیست که نصیحت در گوشش برود.

\_ خاموشش کردم دیگه.

بعد چشمکی زد:

\_ سرمو بذارم رو پات؟!!

آرام غرید:

\_ جرعت داری بذار.

آیلاز دستهایش را زیر چانه گذاشت:

\_ مگه دوست نیستیم؟!!

امیر علی داد زد:

\_ بهشید من رفتم.

بهشید از آشپزخانه بیرون آمد:

\_ بمون چائی بخور بعد...

بلند شد:

\_ باید برم. این بچه هم برسون خونه شون!

\_ من بچه نیستم!

\_ این خانم بزرگ و برسون خونه شون!

بهشید سری تکان داد و امیر علی بی آنکه از آیلاز خداحافظی کند به سمت در رفت.

هنوز یک ربع هم از رفتن امیر علی نگذشته بود که زنگ در بصداد در آمد. آیلاز بغ کرده روی مبل نشسته و سرش را روی

زانوهایش گذاشته بود. صدای بهشید در حال سلام و احوال پرسی به گوش رسید و بعد همراه بهداد وارد خانه شد با دیدنش

تمام غمهای عالم در دلش نشست بی آنکه سلام کند رویش را به سمت تلویزیون که یک مسابقه را نشان میداد گرفت.

\_ بیوش بریم.

\_ نمیام!

\_ حالا بشین یک چایی بخور! آلما چرا نیومد؟!

بهداد نگاهش به آیلاز بود که امشب بسیار دوست داشتنی شده بود حتی با وجود اخم ظریفش.

\_ خونه نبودم من! کار داشتم بیرون... آیلاز؟! کری؟! بیوش بریم.

\_ میگم نمیام گوشهات مشکل داره؟!

بهشید با تعجب به مکالمه شان نگاه میکرد و تنها با بهت گفت:

\_ آیلاز.

بهداد بی حوصله دست در جیب برد و کتش عقب رفت:

\_ مطمئن باش آخرین چیزی که دوست دارم سر و کله زدن با تو احمق میرزاست! یاالله بیوش!

اینبار بهشید با بهت به سمت بهداد برگشت:

\_ بهداد!

بهداد بی حوصله ادامه داد:

\_ توله شیر تو خونه نگه داشتن آسون تره تا مواظبت از این دختره چموش! تو هم هی راه به راه نیارش اینجا!

نگاهش به سه جعبه پیترز افتاد و چشمهایش ریز شد:

\_ مهمون داشتی؟!!

باهشید زورکی لبخند زد:

\_ نه بابا میدونی که آیلار چقدر پیترز دوست داره.

\_ آیلار بپوش دیرم شد!

\_ گفتم نمیام!

بهداد به سمتش گام برداشت که بهشید جلویش را گرفت.

\_ بمونی دیگه حق نداری برگردی خونه.

\_ بهتر! من از خدومه اینجا زندگی کنم!

باهشید به سمتش رفت و آرام موهایش را نوازش کرد اما آیلار سرش را عقب برد.

\_ به حرفش گوش کن.

آرام و زمزمه وار ادامه داد:

\_ که بازم بتونیم با هم گانگستر بازی دربیاریم.

آیلار لبخندی زد اما بعد شانه بالا انداخت:

\_ چه فایده؟!!

باهشید موهایش را بوسید و پالتویش را به دستش داد. ته دلش عذاب وجدان داشت از حماقتش. نه امیر علی بد بود نه

آیلار... برعکس هر دو قلب بسیار صافی داشتند اما رفتار امیر علی باعث شده بود عذاب وجدان بگیرد.

آیلار بی هیچ کلامی در ماشین نشست. خواست عقب بنشیند که بهداد با تشر در جلو را باز کرد:

\_ نترس... کمتر موردی داشتیم تو ماشین بهش تعدی بشه!

آیلار با اخم جلو نشست:

\_ هیچی از تو بعید نیست!

بهداد سیگار روشن کرد و کمی پنجره را پائین کشید:

\_ چقدرم که تو بدت میاد! عمه منه هر دفعه داغ میکنه!؟

آیلار با ناراحتی گوشه ماشین جمع شد و به بیرون خیره شد. آرام زمزمه کرد:

\_ هم آغوشی با تو آخرین چیزیه که میخوام...

بهداد لبخندی پر لب راند و پک دیگری زد:

\_ من که باور نمیکنم واسه چی خودتو شبیه دلک ها کردی!؟

آیلار جوابش را نداد و بهداد ادامه داد:

\_ واسه کی خودتو این ریختی کرده بودی!؟... پیداش کنم میفرستمش سینه قبرستون تا خون گریه کنی. حالیه!؟

پک دیگری زد و آرام ماشین را روشن کرد. آیلار بیشتر در خودش جمع شد. قرار بود امشب هم بهداد را تحمل کند!؟ نفس

عمیقی کشید و عطر مردانه بهداد را حس کرد. از تمام عطرهای دنیا نفرت داشت! بوی تعفن میدادند خودشان و صاحبانشان...

آرام زمزمه کرد:

\_ امشب نه...

بهداد چشمش به روبرو بود:

یک سری حرفها و فقط تو همون حال میشه زد... یک سری سوالها و فقط تو همون حس میشه پرسید.

آیلار عصبی لبخند زد:

که آخرش ختم بشه به عقده گشایی تو و کتک خوردن من؟! تو مریضی...

بهداد ماشین را در حیاط پارک کرد و آیلار با عجله قصد رفتن کرد که بهداد بازویش را محکم گرفت:

سوال جواب نداشت؟!!

به تمام صفات تو همی بودن هم اضافه شد!

آیلار را به ماشین چسباند:

پس شب جواب سوالمو میگیرم... ببین خودت دوست داری!

آیلار پوزخند زد:

خیلی احمقی بهداد! دلم برات میسوزه...

بهداد هلش داد و آیلار سکندری خورد:

گمشو برو داخل...

بهداد کلافه نگاهی به آلمانداخت که لواشک بلند و قرمز رنگی را گاز میزد.

جمعش کن سر جدت!!!

دلش حواسش و افکارش طبقه بالا بود.

طعمش عالیه. همیشه از همین بخر... بهداد؟! تا چند وقت دیگه میتونیم بریم سونو تا جنسیت و بفهمیم.

بهداد بی حواس گفت:

چه فرقی داره؟!!

آلمانا باقی مانده لواشک را لوله کرد و در دهانش چپاند. طوری که بهداد حس کرد دهانش حجم عظیمی بزاق ترشح کرد. کنار

بهداد نشست :

\_ خیلی فرق داره! دیگه برا خرید لباس و اتاق خوابش دستمون بازه.

\_ گوشه اش و پس بدم؟!!

\_ چی میگی بهداد؟! حواست هست چی میگم?!!

بهداد بلند شد:

\_ یک امشب رو مخ من نرو...

آلما با ناراحتی نگاهش کرد:

\_ بهداد!

\_ جون بهداد؟! حوصله ندارم امشب...

آلما بلند شد:

\_ من حوصله دارم؟! خبر داری چی به من میگذره؟! در و دیوار خونه بهم دهن کجی میکنند. آیلاز و تو روز پنج دقیقه هم

نمیبینم تو هم که هر شب میگی حوصله ندارم! دارم افسردگی میگیرم تو این خونه!

بهداد رو ترش کرد:

\_ چکارت کنم؟! بذارمت تو کالسکه ببرمت دور دور؟! هیچی ات نیست... خوشی زده زیر دلت...

لب پایین آلما لرزید:

\_ بهداد!

بهداد کلافه کمی صدایش بالا رفت:

\_ چیه آلما؟! دختر شونزده ساله ایی اینقدر ادا اصول میای؟! من در حال حاضر حوصله نازکشی ندارم!

نفهمید کی و چه موقع اما صدای محکم بهم کوبیدن و قفل کردن در اتاقش که به گوش رسید فهمید آلما هم قهر کرده.



داد زد:

\_ همتون برید به درک! احمق درو باز کن وسایل شخصی ام و بردارم بعد این وامونده و قفل کن.

لگدی به در زد و برگشت که دید آیلار سر پله ها ایستاده. تشر زد:

\_ گمشو برو اتاقت تا سر تو خالی اش نکردم!

بعد گوشی اش را از جیب کت اش در آورد و مشغول تماس گرفتن شد. صدای زنانه ایی در گوشش پیچید:

\_ احوال بهداد خان... چی شده که زری و قابل دونسته برا زنگ زدن!؟

نگاهی به آیلار کرد. امشب حوصله لگد پرانی هایش را نداشت. به موقع در نبود آما گوشمالی حسابی به او میداد تا خون

گریه کند و تا یک هفته نتواند راه برود!!!

لبش را زبان زد و بسیار آرام در حالی که از آیلار فاصله میگفت زمزمه کرد:

\_ چی داری تو دست و بالت!؟!

\_ تو چی میخوای گل پسر!؟!

بهداد دوباره نگاهی به آیلار انداخت که نگاهش میکرد یا بغض... یا ناراحتی... نگران مادرش بود که دو تا داد خشک و خالی

شنیده بود!؟!

کتش را برداشت و به سمت در رفت:

\_ مو مشکلی و کم سن! زیاد ور نزنه فقط... بهش حالی کن آگه بره رو اعصابم همون جا خواهر و مادرشو یکی میکنم!

ماشین را بیرون آورد و زری خندید:

\_ حرص نخور گل پسر... هرچی تو بخوای همون میشه!

گوشی را روی صندلی کنار پرت کرد و پایش را روی گاز فشرد.

غرق در خواب بودم که دستی دور شانۀ هایم حلقه شد. هنوز کامل هشیار نشده بودم که با انزجار روی لاله گوشم که خیس

شده بود دست کشیدم دست مردونه ایی دورم حلقه شد و به سمتش کشیده شدم. دهان باز کردم برای فحش دادن که دستش را

جلوی دهانم گرفت و سرش را نزدیک آورد:

\_ هیش... تو هنوزم از خواب بیدار میشی جفتک میندازی؟!!

با ناراحتی و تعجب به بهداد خیره شدم و لبخند دندان نمایی زد:

\_ خوبی؟! تو که قصد نداری صداتو ببری بالا... وگرنه من دستمو برنمیدارم و خفه میشی. ها؟! میخوای خفه شی؟!!

سرمو به معنای نفی تکان دادم و بهداد دستش را برداشت. نفس عمیقی کشیدم. برویم خیمه زد:

\_ آفرین همیشه همینطور حرف گوش کن باش.

بعد سرش را درون موهایم فرو برد. عمیق و محکم بو کشید و آرام خندید:

\_ ای جونم... چقدر قلبت تند میزنه کامل صداتشو میشنوم.

دوباره بو کشید:

\_ بوی عطر غریبه میده!

ادامه داد:

\_ عطر غریبه و مردونه!

با بهت نگاهش کردم. نکند منظورش امیر علی بود؟! امیر علی عطر نمیزد... حداقل من حس نکرده بودم تا بحال.

وقتی دید من حرفی نمیزنم آرام نوازشم کرد:

\_ واسه جواب سوالم اومدم.

دستش پائین تر میرفت که به حرف آمدم:

\_ توهم زدی.

بهداد متفکرانه ابرویش را بالا برد:

\_جداً؟! ببین آیلار من الان آروم کاریت ندارم پس مثل آدم جواب بده!

بعد دست در جیب شلوار ورزشی اش برد:

\_ببین گوشی ات رو هم آوردم... آگه دختر خوبی باشی بهت پشش میدم. کیه که واسه خاطرش خودتو شبیه دلقک کرده

بودی؟!!

سرمو تکون دادم:

\_هیشکی.

روی استخوان ترقوه ام دست کشید:

\_کیه عزیزم؟! بگو... به بابا بهداد اعتماد کن.

بعد آرام خندید.

سعی کردم خودم را از زیر دستش نجات بدهم اما حتی یک میلی متر هم تکان نخوردم. یکدفعه چشمهایش خشمگین شد و از

یقه پیرهن خوابم مرا بلند کرد:

\_بنال ببینم کیه! قرار نیست تو خونه من هرزگی کنی!

طاقتم طاق شد و با هر دو دست سعی کردم هلمش بدهم:

\_مگه هرزگی چیه لعنتی؟! پس اینکه هرشب هرشب باید توی آشغال و تحمل کنم اسمش چیه؟!!

ولم کرد روی تخت و دستی را که تازه از گچ در آوردم پیچاند:

\_خفه شو آیلار! فقط خفه شو که امشب واقعا" قصد دارم بکشمتم...

ناله ایی کردم و اشکم جاری شد. مثل اینکه جدی جدی قصد شکاندنش را داشت.

\_تو لیاقت هیچی و نداری... نه لیاقت منو... نه لیاقت محبتمو...

دکمه لباسم را تند تند باز میکرد و من هق میزدم. نالیدم:

\_ بهداد دستم...\_

رهايم كرد و گريه سر دادم:

\_ فكر كنم دوباره شكست.

دستی درون موهایم برد و این بار آرام نوازشم کرد:

\_ دختر خوبی باش تا نشکنه... آخه چرا منو دق میدی آیلار؟! نمیفهمی من از حسادت میتراکم  
وقتی میبینم واسه کس دیگه

ایی خودتو خوشگل کردی؟! واسه کی رژ قرمز زده بودی آیلار!؟

همچنان گریه میکردم. از این اتاق و نفسهای بهداد و این فضای نیمه تاریک بیزار بودم. بهداد  
اینبار با حالت تهاجمی جلو آمد

و دوباره دستم را پیچاند:

\_ میگم واسه کی رژ قرمز زده بودی!؟

دوباره ناله ایی کردم که جری ترش کرد. تکانم داد:

\_ واسه کی کلاه قرمز پوشیدی!؟ آیلار کاری نکن جفتون و بفرستم سینه قبرستون!

دو طرف صورتم را محکم گرفت و مجبور شدم به چشمهایش زل بزنم:

\_ من خر چی واست کم گذاشتم که واسه یکی دیگه رژ قرمز زدی!؟

چقدر مساله مهم شده بود و من نمیدانستم.

دستش را پشت گردنم گذاشت و عصبی ادامه داد:

\_ یک کاری نکن خر بشم و بزنم زیر همه چیز! دوست داری تیترو روزنامه ها بشیم؟! دوست  
داری هوو مامانت بشی!؟!

تکان محکمی بهم داد:

\_ ور نزن جواب منو بده... میگم گریه نکن!

با صدای گرفته به حرف آمدم:

\_ بهداد ولم کن! بخدا از دست تو خودمو میکشم.

گلویم را گرفت و غرید:

\_ برا من کاری نداره اونی که داره خرت میکنه و پیدا میکنم! اما اگه پیداش کنم روزگار جفتتون سیاهه!

با نفرت و بغض به سینه اش مشتت زدم:

\_ مگه الان سیاه نیست؟!!

رهايم کرد.

\_ سیاه ترش میکنم... یک کاری میکنم تا آخر عمر بشینی سر قبرش و خون گریه کنی!

بیچاره امیر علی من!

هلم داد و روی تخت ولو شدم. لباسش را از تن کند و عصبی ادامه داد:

\_ فقط بلدی حال آدمو بگیری... آدم باش که اینقدر کتک به جون خودت نخری احمق! الکی الکی دستت داشت میشکست.

موهایم را از روی صورتم کنار زد:

\_ زود باش بکن لباساتو حوصله ندارم.

با تمام مظلومیتم هق زدم و نالیدم:

\_ بهداد!

بی توجه به اشکهایم که صورتم را خیس و صدایم را گرفته کرده بود اخم کرد:

\_ فقط خفه شو آیلار! کاری نکن ایندفعه همچین بزمنت که خونت بپاشه رو دیوار! امشب به قدر کافی دیوونه ام کردی...

زود باش بجنب!

با گریه آخرین دکمه لباسم و هم باز کردم و چشمهایم را بستم.

به محض وارد شدنش عمه فخری به کمک عصایش بلند شد:

\_ عمه دورت بگرده... چی شده که تو یاد ما افتادی?!!

بهشید شرمنده نگاهی به امیر علی انداخت و جلو رفت تا عمه اش مثل همیشه پیشانی اش ببوسد:

\_ سلام عمه جان.

امیر علی کت چرمش را از تن آورد در این هوا تنها یک تیشرت سفید بر تن داشت:

\_ دلیلش مهم نیست. آوردنش مهمه.

بهجت خدمتکار چندین ساله شان که همدم عمه فخری بود با فنجانهای قهوه و شیرینی خانگی وارد هال شد و سلام کوتاهی

کرد بهشید به احترامش کمی بلند شد و دوباره نشست.

\_ برم یک دوش بگیرم الان میام.

عمه سری تکان داد و با تاسف گفت:

\_ میبینی بهشید؟! میبینی عزیز عمه؟! اون از امینه که نگفت مادرم تنهاست رفت اون سر دنیا اینم از علی که صبح تا شب

تو اون باشگاهه!

بهشید آرام خندید:

\_ کلوب عمه جان.

\_ حالا هرچی! آگه میدونستم قراره آخر پیری اینطور بشم سه چهار تا بچه دیگه می آوردم.

بهشید قهوه اش را برداشت و با لبخند گفت:

\_ ارث خانوادگیه. همتون دو تا بچه! انگار قرار گذاشته بودید.

عمه سری تکان داد:

\_ بمیرم برا داداشم... خوب شد رفت و ندید زن گرفتن و بهداد و!

بهشید سرش را پائین انداخت و عمه ادامه داد:

\_ چیز خورش کردند! معلوم بود از اون هفت خطهای روزگاره چشمه‌هاش دریده بود! آگه خودشو بند بهداد نمیکرد تا الان از

خونه داداشم پرتش کرده بودم بیرون.

بهشید که با خوردن قهوه گرمش شده بود پالتویش را در آورد و دوباره نشست:

\_ اونقدرها هم زن بدی نیست عمه... بهداد هم کم دخترهای مردم و فامیل و سرکار نداشته بود!

عمه هینی کشید:

\_ یعنی میگی چون جوونی کرده باید میرفت یک بیوه که بچه اش معلوم نیست حلاله یا نه و بگیره؟!

بهشید دلخور شد:

\_ اینطوری نگید جان بهشید... آیلار خیلی دختر دوست داشتتی هستش.

\_ اینا خونه خراب کنن دختر جان.

\_ اینا برمیگرده به اینکه شما برادر زاده دوستید. وگرنه بهداد آدم غصه خوردن نیست. آگه با آما مونده یعنی از زندگی اش

راضیه.

بعد شانه بالا انداخت:

\_ دوستش داره که این همه خرجش میکنه و...

با من و من ادامه داد:

\_ باردارش کرده. آدم از کسی خوشش نیاد بچه اش هم دوست نداره.

عمه دوباره سر تکان داد:

\_ بمیرم برایش... زنه معلوم نیست چکارش کرده که بهداد از کل فامیل بریده. تو هم که انگار جادو کرده!

بهشید خندید:

\_ نه عمه منو جادو نکرده. من طرف آما نیستم اما خب تو زندگی شون هم نیستم که بگم حق با کیه و کی حیف شده کی

خوشبحالش شده... بهداد داداش منه من یک عمری باهانش زندگی کردم. صد تومن میخرت یک تومن میفروشت قاطی کنه

کاری نداره تو مادرشی خواهرشی زنش بیچه شی! همه اصول اخلاقی و میذاره کنار. لابد آما میتونه با اخلاقتش کنار بیاد نه

یک دختر مجرد.

عمه به وضوح اخم کرد و عصایش را روی زمین زد:

\_\_ خوبه خوبه! نمیخواد اینقدر طرف اون عجوزه و بگیره!

\_\_ حرف حق و گفتم عمه یک عمری همه بهداد و کردند بت فامیل بهداد با عرضه اس... بهداد پول در بیاره... از بس خوشتیپه

نصف دخترها فامیل هلاکشنند... اما عمه آخرش چی شد؟! آب پاکی و ریخت رو همه عقاید و رفت با کسی که حتی یک آشنا و

فامیل درست حسابی هم نداره ازدواج کرد!

به مبل تکیه و ادامه داد:

\_\_ بهداد و کردید خدا و بت فامیل... هی به به چه دورش راه انداختید آخرش چی شد؟! بهداد دخترها مردمو سرکار

میگذاشت بهش افتخار میکردید اما همین امیر علی خودمون وقتی رفت برا مسابقات همه گفتید بوکس هم شد ورزش؟!!

\_\_ چه نطق غرابی! بهشید تو این همه زبون داشتی و من نمیدونستم؟!!

بهشید نگاهی به امیر علی که ست ورزشی طوسی رنگی بر تن داشت و گوشه‌هایش را خشک میکرد کرد:

\_\_ داشتم طرفداری ات و میکردم.

بعد رو کرد به سمت عمه:

\_\_ عمه از حرفهام ناراحت نشید. خدا میدونه من چقدر دوستون دارم و بهتون مدیونم... اما خب حس میکنم حرف حق و زدم.

امیر علی خندید:



\_ زدی تخریب شخصیتی کردی در دونه مامان و.

عمه تیز نگاهش کرد اما سریع صدایش بالا رفت:

\_ بهجت یک اسفند دود کن برا پسر... مادر قربون قد و بالات بره کور بشه چشم حسودات.

بهشید خندید:

\_ چه کنیم دیگه... عمه کلا" پسر دوسته! جای امینه خالی یکم با هم غصه بخوریم.

\_ چقدر آتیش میسوزوندید!

\_ جون من به جون همتون بنده پسر دخترم نداره! به خدا دلم کبابه برا بهداد... از فامیل بریده و اسه خاطر کی؟! قوم و خویش

که برا آدم می مونه.

\_ با هم خوشند لابد عمه جون.

با این حرف بهشید همه سکوت کردند و بهجت اسفند به دست وارد حال شد. دور همه چرخاند و امیر علی خنده اش گرفته بود

که دست بهجت نمیرسید اسفند را دور سرش بچرخاند. خم شد و بهشید خندید. بهجت هم با خجالت اسفند را دور سر امیر علی

چرخاند.

\_ پاشو دیگه سر مامان و بردی!

عمه با تعجب به او نگاه کرد:

\_ علی این چه وضعه بر خورد با مهمونه؟!!

\_ این مهمونه مامان؟! شما نگران نباشید تا دو پرس شام نخوره و سهم فردا و پس فرداش هم نبره نمیره! کارش دارم بالا.

عمه تکیه داد:

\_ ها به خیالم حرف تند زدی برو مادر. برا شام صداتون میکنیم.

بهشید دست های پیر عمه اش را بوسید و با امیر علی به طبقه بالا رفت. اتاق بزرگ و پر نور از اول برای امیر علی بود. تخت

ساده ایی گوشه اتاقش بود که لب تاب رویش بود! یک کتابخانه که هنوز هم کتابهای دوران دانشجویی را که به اجبار رفته

بود در آن چیده بود. گوشه دیگر سیستم صوتی و تصویری. کاپ ها و مدالهایش را به همراه عکسهایی که گاه و بیگاه در

کلبه گرفته بود همگی در در کمد شیشه ایی بودند و همه مهم تر کیسه بوکس بزرگش بود که از وسط سقف اتاق آویزان

شده بود.

بهشید خندید و ضربه ایی آرام به کیسه بوکس زد که تکان نخورد:

\_\_ یادته یکبار چقدر سر من و امینه داد کشیدی به خاطر این گونی سیب زمینی؟!

امیر علی چشم غره ایی رفت:

\_\_ یادت نرفته که مثل تارزان بهش آویزون شده بودید!

بهشید خندید:

\_\_ ایده از بهداد بود. میدونست جونت به این وصله.

امیر علی روی تخت نشست:

\_\_ ول کن این حرفها و بشین اینجا.

لبخند از لب بهشید رفت:

\_\_ ول کن ماجرا نیستی؟!

\_\_ دوست ندارم احمق فرض بشم. ببینم نکنه اینم نقشه بهداده؟!

بهشید صندلی را جلو آورد و روبرویش نشست:

\_\_ وای نه امیر علی! چرا اینقدر نسبت به همه چیز بدبینی؟!

\_\_ اون دختره همون مامانه! مگه آما آدم حسابیه که دخترش حسابی باشه؟!

\_ نباید همه رو با یک چوب بزنی! آیلاز...

امیر علی اخم کرد:

\_ آیلاز چی؟!

بهشید دستش را به سرش گرفت:

\_ آیلاز دوستت داره!

امیر علی پوز خندی زد:

\_ مسخره اس بخدا! از این دوست داشتتهای "عشق در یک نگاه"؟! چی تو اون سرته بهشید  
جای مغز؟! دل به دل یک دختر

بچه دادی که مثلاً "عاشق شده؟! همین مامانش بفهمه اول از همه پدر تو رو درمیاره!

\_ من به وظیفه انسانی ام عمل کردم!

امیر علی تیز نگاهش کرد:

\_ که بفرستیش تو بغل من؟!

بهشید هینی کشید:

\_ امیر علی!

امیر علی نفسش را بیرون داد و از پنجره بیرون را نگریست. حیاط خانه در پائیز بسیار زیبا و  
رویایی میشد. "لا اله الا الله"

ی گفت و دستهایش در جیب فرو برد. دنی سگ دوست داشتتی و وفادارش سرش را از لانه  
بیرون آورده بود و صامت نشسته

بود. برگشت و به بهشید نگریست:

\_ خودش بهت گفت؟!

بهشید گیج نگاهش کرد:

\_ چی رو؟!

امیر علی به سختی گفت:

\_ اینکه منو دوست داره!

بهشید حواسش برگشت و لبخندی زد:

\_ آره... میدونی امیر علی به نظرم دختر مثل آیلار کم پیدا میشه درسته نوع نسبت اش با فامیل ما جالب نیست. اما خیلی ساده

و خوش قلبه... نمیدونم یک جورایی انگار هنوز لوح وجودی اش سفید و پاکه... مثل تو امیر علی!

جا خورد:

\_ مثل من؟!!

بهشید با قاطعیت ادامه داد:

\_ آره مثل تو! تو شبیه هیچ کدوم از پسرهای فامیل نبودی.

امیر علی دوباره روی تخت نشست:

\_ اما بهشید اون خیلی بچه اس! من حتی فکر میکنم به بلوغ هم نرسیده از بس نحیفه!

بهشید دستش را بالا آورد:

\_ برو بابا... چند وقت دیگه هجده ساله میشه. هرچند زیاد سنی نیست.

ابروی امیر علی بالا رفت:

\_ جدی؟! من همش فکر میکردم پونزده شونزده ساله اس.

\_ تو که کلا" تو این عالم نیستی!

\_ بازم فرقی تو اصل ماجرا نمیکنه.

بهشید کلافه سرش را کج کرد:

\_ چرا؟!!

امیر علی گوشه پیشانی اش را لمس کرد:

\_ نمیدونم... ببین رفتار هاش خیلی بامزه اس... راحت تر بگم رفتار هاش دوست داشتنیه! خیی انرژی داره. خیلی راحت. خیلی

رک و بی پرده حرفشو میزنه. خیلی سریع ناراحتی و خوشحالی اش و نشون میده!

کلافه سرش را خارش داد:

\_ نمیدونم بهشید. واسه من خوب نیست! خیلی بچه اس... انرژی اش زیاده من انرژی اش و میگیرم! مثل یک کوچه بن بست

برای یک ماشین در حال حرکت!

بهشید چشمهایش را در کاسه چرخاند:

\_ عجب مثالی واقعا!"!

یاد آن روز افتاد که برای آیلار هم ضرب المثل عجیب زده بود و آیلار خنده اش گرفته بود.

بهشید چانه اش را روی پشت صندلی که بر عکس روی آن نشسته بود گذاشت و ادامه داد:

\_ آیلار تنهاست. اینو من که یک دخترم خیلی واضح حس میکنم! امیر علی اگه بدونی وقتی میخواد بیاد خونه من یا باهم بریم

بیرون بگردیم چشمهایش چه برقی میزنه و ذوق میکنه بیشتر متوجه حرف من میشدی...

امیر علی چشمهایش را ریز کرد:

\_ پس منو واسه وقت پر کردن میخواد.

\_ وای از دست شما مردا!

نفس عمیقی کشید:

\_ ببین امیر علی! شاید جنس دوست داشتنش مثل بقیه دخترها نباشه... شاید نتونه مثل دخترهای همسن و سال من ابراز علاقه

کنه و رفتار خانمانه نشون بده... شاید ناشیانه خودشو برای تو آرایش کنه و کارهای احمقانه از سر بزنه اما...

بهشید سکوت کرد و امیر علی مشتاقانه منتظر ادامه جمله اش بود. بهشید لبخند خبیثانه ای زد:

\_ بذارمت تو خماری!؟!

امیر علی اخم کرد و بهشید با محبت ادامه داد:

\_ اما وقتی کسی یا چیزی و دوست داره... واقعا "دوست داره!"

اخم امیر علی باز شد و نفسش را آرام بیرون داد.

\_ اینه که اگه الان دارم میگم دوستت داره مطمئنم.

بعد خندید:

\_ البته ممکنه پیتزا و یکم از تو بیشتر دوست داشته باشه.

لحن امیر علی تلخ شد:

\_ یا سیگارش!

\_ با ملایمت از سرش بنداز. از بی کسی و بی محبتی رو آورده بهش... حیفه این دختر یه خاطر یکی دو تا اشتباه و خطا

مجازاتش نکن.

\_ باید به حرفم گوش بده!

بهشید خنده اش گرفته بود از رفتار پسر عمه اش:

\_ اون دیگه برمیگرده به خودت که چقدر ازت حساب ببره. هرچند تو اون روز گریه رو دم حجله کشتی.

اشاره اش به در رفتن دست آیلا بود.

امیر علی بلند شد و دوباره کنار پنجره ایستاد و به دنی نگاه کرد که بلند شده بود:

\_ ببین بخواد من قبولش کنم باید حرف گوش بده! اون سر و تیپ مسخره و درست کنه! راه به راه سیگار نکشه! اصلا "حق

نداره آرایش کنه... چه معنی داره دختر لباشو اونقدر قرمز کنه؟! زبون درازشو...

با صدای خنده بهشید به سمتش برگشت. اخم کرد:

\_ چیه؟!!

\_ هیچی هیچی... میفرمودید!

دست در جیب ادامه داد:

\_\_ زبون درازشو کوتاه کنه! اصلا" باید هرچی من گفتم فقط بگه چشم!

ضربه ایی به در زده شد و صدای بهجت آمد:

\_\_ بفرمائید شام.

امیر علی نفسش را بیرون داد:

\_\_ الام م

بهشید بلند شد:

\_\_ دفعه دیگه ببینش... دلشو نمیشکنی؟!!

\_\_ آگه دل شکسته بود هر دفعه منو قورت نمیداد!

\_\_ چه از خود راضی! عاشق بودن اون ربطی به خُلق خوش تو نداره.

\_\_ حکایت همون شریک دزد و رفیق قافله اس؟!!

بهشید خندید و در را باز کرد:

\_\_ نه خواستم حواست باشه که دیگه نچز ونیش! اوای.. چه بوی خوبی... بوی غذای آدمیزاد میاد!

امیر علی به شانه اش زد و هر دو از پله ها پائین آمدند:

\_\_ موافقم شکل تخم مرغ شدی.

بهشید مشت محکمی نثار بازوی سفت امیر علی کرد و آخ کنان به جمع عمه و بهجت پیوست.

\_\_ من میرسونمش.

\_\_ برگشتن چی؟!!

از خودم دفاع کردم:

\_\_ اونقدر ها بچه نیستم مامان!

مامان ناراضی نگاهی به آتوسا بهشید و در نهایت به من کرد بی میل سرش را تکان داد:

\_باشه اما...\_

بلند شدم. دیگه اما و اگرش مهم نبود. مامان بعد از مدتها اجازه داده بود من با همکلاسی هام برم بیرون.

\_من رفتم آماده بشم.\_

مامان با ناراحتی از دعوای اخیرش با بهداد تعریف میکرد. راه پله ها را در پیش گرفتم. هرچقدر هم که من تلاش میکردم

پیش همه اینها طبیعی رفتار کنم اسم بهداد روح و روانم و بهم میریخت. اصلا" از من بعید بود!

از منی که قبل تر ها یا کوچک ترین ناراحتی یا دلخوری در صورتم مشهود بود این همه خود داری و تظاهر به بی تفاوتی

بعید بود!

تمام روز به این فکر میکردم که آگه مامان اتفاقی میفهمید بیخ گوشش چه اتفاق وحشتناکی افتاده چکار میکرد؟!!

همون مامانی که وقتی برا از دواجش مخالفت کردم و به بهداد فحش دادم زد تو صورتم! منو متهم نمیکرد که خودت

خواستی؟! بعد از این همه سکوت طولانی

دوباره نمیزد تو صورتم که تو بی صفتی کردی؟!!

ضربه ایی به در اتاق خورد و من در حالی که رسما" تا کمر در کمد بودم داد زدم:

\_بیا تو.\_

پالتوی گلبهی رنگ را بیرون کشیدم و به بهشید نگریستم:

\_بازم زحمت من افتاد گردن تو.\_

لبخندی زد و روی تخت نشست:

\_بیشتر مسئولیته تا زحمت.\_

پالتو رو بالا گرفتم:



\_ این خوبه به نظرت؟! یک روسری به همین رنگ هم دارم.

ابروهاش کج و معوج شد:

\_ یکم کوتاهه!

گرفتمش سمت خودم و دوباره با شک براندازش کردم:

\_ مطمئنی؟!!

بهشید بلند شد و به سمت کمد رفت:

\_ آره... بذار ببینم چی بهت میاد.

بافت طوسی رنگی را بیرون کشید و خندید:

\_ این عالیه.

دست به کمر زدم:

\_ خنده اش برا چی بود؟!!

شال زمستانی را هم برایم جدا کرد:

\_ هیچی... اینم بپوش.

لبامو دادم جلو:

\_ من هنوزم نظرم رو پالتومه!

\_ بذار زمستون بیاد بعد لحاف پیچ کن خودتو.

وقتی کامل آماده شدم به همراه بهشید دوباره پیش مامان و آتوسا برگشتیم یک لحظه... برای یک لحظه کوتاه فکر کردم

چقدر خوب میشد اگر در همین خانه و در همین شرایط بودیم اما بدون بهداد!

اما متاسفانه بهداد هیچ مرگش نمیشد! نه سرطان میگرفت... نه فلج میشد و نه حتی یکر است به بهشت زهرا میرفت! روز

به روز سالم و قبراق تر میشد.

\_دیر نکنی ها! هی زنگ نزنم بگم آیلار هوا تاریک شد بیا!

بعد بی حوصله تر ادامه داد:

\_راه نیافتی تو خیابون ها گشت ارشاد بگیرت!

ناخودآگاه خندیدم یکی دو سال پیش قبل از اینکه بابا احمدرضا بمیرد مامان یکبار موهایش را صورتی خوشرنگی کرد و با

مانتو و کفش صورتی از خانه بیرون زد که همان روز هم گشت ارشاد از خجالتش در آمد بعد از آن ندیدم دیگر موهایش را

رنگ کند تا ازواج با بهداد این روزها هم که حوصله خودش را نداشت چه برسد به آراستن خود. ابروهایش از حالت زیبایش

در آمده بود و ریشه خوشرنگ طبیعی موهایش نمایان بود. این روزها مامان بی حوصله بود. تعجب نمی کردم آگه یکدفعه میزد

زیر گریه و زار میزد.

\_حواسم هست.

\_بهشید جان سفارش نکنم!؟

بهشید جلوی کافی شاپ ترمز زد و رو کرد به من:

\_ آگه دوست داشتی بگو پیام سراغت.

آینه را پائین کشیدم و دوباره خودم رو و رانداز کردم:

\_ حال نگیر جون من.

لبخندی شیطونی زد:

\_ برو خوش بگذره.

خداحافظی کردم و دوان دوان به سمت کافی شاپ رفتم به محض باز کردن در صدای زنگی بالای سرم بلند شد و چشمها به

سمت برگشت. چند دختر و پسر جوان که اکثر "زوج بودند و دو دختر که یکی خانمانه و دیگری راحت لباس پوشیده بود. دینا

با دیدنم دستش را بالا آورد و من هم با شادی به سمتش رفتم و نشستم.

\_خوبه گفتم پنج و ربع!

روژین بلند شد تا منو را بیاورد. من هم فرصت کردم به اطراف نگاه کنم. یک فضای کاملاً چوبی و زیبا که در و دیوار آن

مملو از عکسهای صداق هدایت فروغ فریدون مشیری سهراب و ... بود. کتابخانه ایی چوبی و گیتاری گوشه ضلع چپ کافه

قرار داشت. نگاهم به پسر و دختری بود که دست در دست آرام پیچ میکردند. اگر دخترک احمق میدانست این پسر یک

درصد هم به حرفهایش گوش نمیدهد و تمام حواسش به چیزی غیر از کلام دختر است اینگونه با احساس برایش ور نمیزد!

\_چی میخورید بچه ها!؟

نگاهم به سمت روژین رفت. تنها یک رژ ساده بر لبش بود. دینا همان یک رژ هم نزده بود. من کمی رنگ و لعابم بیشتر بود اما

آنقدر مناسب که مامان تذکر ندهد.

\_من چائی و کیک.

روژین خنده اش گرفت:

\_خوشم میاد آگه صد تا کافی شاپ بریم و صد تا چیز سفارش بدیم دینا باز چائی و کیک سفارش میده.

\_بهش میگن حفظ سلیقه.

خندیدم و سرمو کردم تو منو:

\_منم دست کمی از دینا ندارم.

روژین گفت:

\_اوندفعه ترک سفارش دادم ایندفعه اسپرسوش و میخوام امتحان کنم.

و من باز هم مثل هر بار با دیدن منو بیشتر دچار بلاتکلیفی میشدم در نهایت به هات چاکلت رضایت دادم و روژین رفت تا

سفارش را بدهد.

\_ چه خبر از بهداد جون!؟

تکیه دادم به صندلی:

\_ دینا یک امروز و بی خیال شو! از خونه نزدم بیرون که از آدمهای خونه حرف بزنم!

\_ باشه بابا ناراحت نشو خواستم حال و هوات عوض شه.

همیشه همینطور بود. حال آدم را میگرفتند و میگفتند "میخواستم حالت عوض شه"

روژین تند خودش را به ما رساند:

\_ تا من رفتم نطقتون باز شد! به منم بگید خب...

بی حوصله به دینا اشاره زد:

\_ این احمق دلش پیش شوهر ننه ما گیر کرده.

\_ چرت میگه بابا.

روژین صندلی اش را جلو کشید نگاهم کرد و من به سبز عسلی چشمهایش زل زدم. چشمهای بی نظیری داشت. اصلاً "روژین

در همه جهات بی نظیر بود. اگر ده سال دیگر باز یکدیگر را میدیدیم و روژین تعریف میکرد که پزشک حاذقی شده و با یک

پزشک حاذق تر از خودش ازدواج کرده اصلاً" تعجب نمیکردم! این دختر حتی برای کلماتش هم برنامه ریزی داشت.

\_ اتفاقی افتاده!؟

دستم گذاشتم زیر چونه ام و بی حوصله گفتم:

\_ بدتر شده!

چشمهای روژین درشت شد و دینا کله اش را جلوتر آورد طوری که دیدم نسبت به روژین از بین رفت.

\_ آخه چطور!؟ مگه شبا درو قفل نمیکنی!؟

شانه بالا انداختم:

\_ وقتی شب از خونه عصبانی زد بیرون تصور نمی‌کردم برگرده خونه!

\_ حماقت کردی.

نفس عمیقی کشیدم:

\_ دارم کم میارم! میترسم ته قصه ام بشه یک دختر تیغ بدست تو وان حمام!

\_ لامصب خیلی کلاس داره اینطور مُردن.

روژین زد پس کله دینا:

\_ برو اون ور جلو دیدمو گرفتی آیلار و نمیبینم.

\_ اما اگه شانس منه آخرش میرم زیر ماشین عین کتلت و ارفته از زیر ماشین درم میارند.

صورت روژین جمع شد و من سری از روی تاسف تکان دادم:

\_ خوشبخت دینا. عقل نداری راحتی!

\_ اینو ولش کن... آیلار به نظرم باید احتیاط کنی. کاش یک سال بزرگتر بودی اونوقت دانشگاهت و شهر دیگه میزدی.

سرمو تکون دادم:

\_ همیشه صورت مساله و پاک کرد وقتی حتی تو خونه بهشید هم به خودش اجازه دست درازی میده.

روژین با سر حرف مرا تائید کرد و پسری سفارشهایمان را روی میز گذاشت. دینا کیکش را وسط گذاشت. همیشه اینگونه

بود. در مدرسه هم هر چیزی میخرید زورقش را کامل باز میکرد و میگذاشت وسط. برعکس روژین که به هیچ عنوان دهنی

نمیخورد.

\_ فعلاً" پیشنهادم اینه هرشب! تاکید میکنم هرشب در اتاق و قفل کن و بذار کلید پشت در بمونه... اینطوری نمیتونه کلید

بندازه.

سفارشم و برداشتم و علیرغم داغ بودنش مزه مزه کردم خیلی غلیظ بود!

\_ بهداد اصلا "مشکلش اتاق خواب من نیست! مریضه... تا حالا آدم مریض دیدید؟! مریض روحی! منتظره من یک بهونه بدم

دستش درازم کنه کف آشپزخونه! اصلا" انگار وقتی اشک منو میبینه راحت میشه! جدیداً" هم که گیر داده من با یکی هستم

لابد...

نگاهی به روژین کردم و نگاهی به دینا. تنها روژین قضیه امیر علی را میدانست. شک نداشتم اگر دینا میفهمید تا ته و توی

قضیه را در نمی آورد و خودش را جلوی امیر علی شیرین نمیکرد دست بردار نبود!

دینا دستش را زیر چانه زد:

\_ مامانت چرا تو باغ نیست آخه؟!!

آه کشیدم:

\_ حس میکنم افسرده شده. حرف نمیزنه... اعتراض نمیکنه... از سکوت مامان میترسم! تو هفته هشت روزش با بهداد قهره!

شانه بالا انداختم و ادامه دادم:

\_ بهدادم دیگه ناز نمیکشه.

دینا میان حرفم آمد:

\_ حق داره! نو که بیاد به بازار...

\_ پر بیراه نمیگه!

کمی از هات چاکلت خوردم:

\_ از همین ها میترسم. که آگه مامان بفهمه دیگه نتونه بلند شه... روش به بهداد بی صفت باز بشه اونم بچه و بگیره و بگه

هری!

پوفی کردم:

\_ اوضاع بیشتر از اینکه غم انگیز باشه مسخره اس!

\_ اما بازم دلیل نمیشه اجازه بدی بهداد کارشو پیش ببره.

\_ من اجازه نمیدم! به کی قسم بخورم که تو اون لحظات کذایی هیچ حسی به خود احمقش ندارم! اما شماها بهداد و

نمیشناسید! نگاه به این نیش باز و کراواتش نکنید... بخواد بزنه کاری نداره طرفش مرده یا زن... پشت این آدم شیک و

مرتب یک گرگه که همش دندون هاشو به من نشون داده!

مچ دستمو که کبود شده بود بالا آوردم و نشونشون دادم:

\_ همش به خودم میگم اگه یکی از این کتکهایی که من میخورم و خدایی نکرده مامان بخوره چه اتفاقی میافته؟! مامانی که

از زور افسردگی وقت و بی وقت با بچه تو شکمش حرف میزنه! میفهمید؟! نه با بهداد و با من! بلکه با کسی که حتی

نمیبینش.

تکیه دادم:

\_ بعد شما میگی برو همه چی رو بذار کف دست مامانت! خبر دارید چی به من میگذره؟!!

روژین دستمو گرفت:

\_ آخه تا کی عزیزم؟!!

\_ تا وقتی که از اون جهنم برم... چه میدونم ازدواج کنم!

هر دو سکوت کردند و مشغول نوشیدن شدند. چند دقیقه بعد دینا سیگاری روشن و شروع به مسخره بازی کرد. قضیه بهداد در

آن لحظه فراموش شد. نزدیکهای غروب پیامی از بهشید دریافت کردم مبنی بر اینکه بسراغم میاید. ناخودآگاه اخم کردم. شک

نداشتم مامان او را مجبور کرده تا به این زودی برگردم. از کافه بیرون زدیم. با پدر روژین احوال پرسیدم. دینا همراهشان

شد و هرچقدر اصرار کردند گفتم که به سراغم می آیند.

وقتی رفتند یک ربعی بود این پا آن پا میکردم. دوست داشتم کنار کافه بیایم و هربار هر کسی به نوعی نگاه شماتت آمیز

حواله ام کند! به بهشید پیام فرستادم

" من آرام آرام به سمت خیابون اصلی میرم رسیدی اینورا تماس بگیر "

چند قدم نرفته بودم که صدای بوق ماشینی به گوش رسید. اهمیتی ندادم و اینبار صدای دورگه ای بلند شد:

\_ ماهی!

سرمو بالا آوردم و ناخودآگاه لبخند روی لبم اومد. به سمتش رفتم:

\_ از این ورا!

\_ عیلق سلام!

نگاه از صورتش گرفتم و چشمم خورد به ژیله طوسی رنگش آمدن امیر علی به اینجا که تصادفی نبود بود؟! یاد اصرار بهشید

برای پوشیدن بافت طوسی رنگم افتادم و خنده ام گرفت.

\_ کار بهشیده درسته!؟

دستمو جلو دهنم گرفتم:

\_ وای خدا.

سوار ماشین شدم و با لبخند به سمتش برگشتم:

\_ قسم حضرت عباس و باور کنم یا دم خروس و!؟

تکیه اش و به پنجره داد و با نگاهی به سر و وضعم اخم کرد:

\_ دیگه از اینا نپوش!

ابروهام رفت بالا:



\_منظورت جوراب شلواریه؟!\_

سرشو تکون داد:

\_همون!\_

بعد جلو اومد و روسری ام و محکم کشید جلو:

\_روسری واسه اینه! نه برا دور گردنت!

نمیدونستم از خوشی بخندم یا تعجب کنم چرا بهشید چیزی به من نگفته بود؟!\_

لب پائین و گاز گرفتم تا نیشم از این بیشتر باز نشه.

بعد با اخم گوشه شالم و جلوی بینی اش گرفت:

\_بو سیگار میدی!

نتوانستم مانع لبخندم بشوم:

\_دوستم کشید نه من. امیر علی؟!\_

ماشین و روشن کرد و من سرمو آوردم جلو تا ببینمش:

\_امیر علی؟!\_

\_هوم؟!\_

\_میتونم بپرسم چطور شد از خر شیطان...\_

محکم و با همان صدای بم نطقم را کور کرد:

\_نه!\_

\_من این اومدن و به چی تعبیر کنم?!\_

نیم نگاهی انداخت و من تازه متوجه صورتش شدم که شش تیغه کرده بود. آنقدر با پیراهن ساده مردانه و ژپله و موهای

کوتاه دوست داشتتی شده بود که دوست داشتم همانجا بپریم بغلش.

\_مشخص نیست?!\_

لبخند زدم. حس می‌کردم عضلات صورتم کش آمده:

\_ واضح تر.

دستش به سمت سیستم صوتی رفت و دنده را عوض کرد. نگاهی به شلوغی خیابان کردم.

\_ همیشه اینطوری لباس بپوش!

به سمتش برگشتم. به روبرو نگاه می‌کرد.

\_ خانمانه! نه مثل اون آیلار که رژ قرمز میزنه.

دستمو مشت کردم تا دستشو بگیرم. تا ذوق مرگ نشم از این همه خوشی.

همیشه اینقدر دوست داشتتها ساده بدست می آمد؟! اموزیک خارجی در فضای ماشین پیچید.

\_ گفתי کلاس چندمی؟!

دوباره نگاه کردم و دستهامو تو هم قلاب کردم:

\_ چند وقت دیگه هجده ساله میشم.

خیلی فرق داشت بگویی هجده ساله ایی تا محصل! مشتش جلوی دهانش بود:

\_ بچه زمستونی؟!

سرمو تکون دادم:

\_ آره.

\_ خوبه.

کوتاه و خلاصه حرف میزد. مشغول فکر کردن بود انگار. شایدم...

\_ میخوای چکاره بشی؟!

بعد با پوز خند ادامه داد:

\_ مملکت فقط دکتر و مهندس میخواد.

شانه بالا انداختم:

\_ مامان دوست داره من مهندسی بخونم.

چشمه‌هایش در اطرف میچرخید. کلافه بود انگار.

\_ مامانت خیلی چیزا دوست داره!

از لحنش تلخ شدم و لبامو ناراحت دادم جلو.

\_ بغ نکن حالا... من واسه خاطر خودم تا اینجا نیومدم!

حرفشو خیلی سریع تلافی کردم:

\_ واسه خاطر بهشید اومدی؟!!

نگاه شماتت باری حواله کرد و دوباره به روبرو خیره شد:

\_ نه!

\_ عوض شدید!

ماشین را گوشه ایی پارک کرد با تعجب نگاهی به اطراف انداختم. کی سر از کوچه های خلوت زرافشان درآورده بودیم و من

متوجه نشده بودم؟!!

دستی به سرش کشید و دوباره به پنجره تکیه داد:

\_ خوبی؟!!

متعجب نگاهش کردم. نکنه عقلش و از دست داده بود؟!!

\_ ممنون مرسی! شما خوبی؟! خانواده خوبند؟!!

خنده اش گرفت:

\_ یک لحظه شک کردم بهت.

نفسش را بیرون داد و دوباره دستی به سرش کشید. پوفی کرد و من با حرص تکیه دادم. مگه چی میخواست بگه که اینقدر ادا

و اصول می اومدی?!!

خدا رحم کرده بود سرش کچل بود وگرنه با این همه دست کشیدن به سرش کلا"

تپش زیر سوال میرفت.

\_ببین...

دستی به ریش نداشته اش کشید. نزدیک بود یا خودمو بکشم یا اینو! پسره تیک دار! بالاخره به حرف آمد:

\_تو مگه کنکور نداری؟!!

دقیقا! لبام آویزون شد و وارفتم! این همه صغری کبری چیدن و آوردن تو کوچه های دنج زرافشان واسه این سوال حیاتی

بود؟! یعنی الان اگه من با مشتم می افتادم به جونش اشکالی داشت؟! یا موهاشو میکشیدم؟! چشمهام از زور عصبانیت گرد

شد اما لبخندی زدم:

\_چطور؟!!

دوباره نگاهی به اطراف انداخت:

\_خب الان باید بچسبی به درست.

خونسرد نگاهش کردم:

\_چسبیدم بهش!!

گوشه لبش و خارش داد:

\_خب پس وقت چیزهای دیگه نداری.

ابرومو بالا بردم و دست به سینه تیکه دادم:

\_ما که مثل شما مردا تک بعدی نیستیم!

براق شد:

\_کی همچین حرفی زده؟!!

یک وری لبخند زدم:

\_خودتون الان عرض کردید!

چند ثانیه سکوت کرد و در نهایت مثل کسی که چاقو زیر گلویش گذاشته باشند به حرف آمد!

\_من واسه خاطر خودت گفتم! حالا که خودت مشکل نداری ما از همین لحظه دوستیم.

یاد فیلمهای خارجی افتادم که کشیش بین زن و مرد قرار میگرفت و میگفت "شما رو رسماً" زن و شوهر اعلام میکنم".

خنده ام گرفت:

\_خسته نباشی. من خیلی وقت پیش گفته بودم.

بعد با شیطننت نگاهش کردم:

\_میخوای درش بیارم!؟

چشمهایش به سرعت گرد شد و سریع اخم کرد:

\_چی رو!؟

دوست داشتم همون لحظه از شدت خنده کف ماشین پهن بشم اما لبم و گاز گرفتم تا نخندم:

\_عصایی که قورت دادی و میگم!

سری تکان داد:

\_چکار کنم من با تو!؟

دستی ماشین و پائین کشیدم و سریع سرم را روی پایش گذاشتم. امیرعلی مرد ابراز احساسات نبود اما همین که به سراغم

آمده بود و به زحمت اعلام یک دوستی ساده را کرده بود برای من معنی همان "دوستت دارم" و "عاشقتم" های فیلمها و

رمانها را میداد.

\_لازمه هر دفعه تاکید کنم فقط من حق دارم سرمو بذارم رو پات!؟

نگاهی به موهام بعد چشمهام و بعد لبهام کرد دستش و آروم به لبه شالم کشید و کمی خم شد صدای بم و محکمش از هر

نوای عاشقانه ایی بیشتر به دلم مینشست.

\_ لازمه تاکید کنم حق داری سرتو فقط رو پای من بذاری؟!!

آب دهنمو قورت دادم و ضربان قلبم شدید شد. نه به خاطر این حس خوش و شیرین مالکیت که امیر علی بهم تزریق کرد...

بلکه به خاطر عمق حرفش!

حرفش خیلی معنی داشت که من احمق تا به حال درکش نکرده بودم. با حماقت فکر کردم من که تا به حال سر روی پای بهداد

نگذاشته بودم. گذاشته بودم؟! بافتمو با دستهای یخ زده ام چنگ انداختم. من اینجا با شال و بافت بلند فقط سر روی پاش گذاشته

بودم و امیر علی از من... از منی که بهداد با تمام زیر و بم بدنم آشنا بود و جایی نبود که لمسش نکرده باشه میخواست فقط

سر روی پای خودش بذارم؟! چنان موج استرسی بهم وارد شد که ناخودآگاه هر دو دست یخ زده ام و جلو صورتم گرفتم.

امیر علی میدونست بهداد قوس کمر منو از مامان بیشتر دوست داره؟! میدونست نفس کشیدنهای من دیوونه اش میکنه?!!

میدونست من... همه چیز در نظرم زنده شد. کم مانده بود حق بزمن دستهای مردونه و کمی زبرش روی دستم نشست:

\_ چی شد ایلی؟! فشارت پائینه?!!

باید خون سرد میبودم. اصلاً" مگر چه گفته بود؟! یک مالکیت ساده و تقلید از سوال لوس خودم! همین!

دستم برداشتم:

\_ دیرم شده.

لبخندی زد و گوشه اش را در آورد:

\_ بذار زنگ بزمن بهشید تو رو تحویلش بدم. به خاطر تو تا الان بیرونه.

دست زدم به سیب گلوش:

\_به خاطر ما!

این بار دستم را پس نزد یلکه آرام عشق بازی ملایمی با انگشتانم کرد و مشغول صحبت با تلفن شد.

روی طرحهای لوزی ژیله اش دست کشیدم و آرام زمزمه کردم:

\_فقط من حق دارم سرمو روی پات بذارم.

نمیدونستم برای شنیدن خبری که مامان بهم داد خوشحال باشم یا ناراحت.

\_مگه با هم قهر...

\_آیلار!

دستامو تو هوا تکون دادم:

\_میدونم به من ربطی نداره.

موهامو دادم پشت گوش:

\_تو نرو مامان! خواهش میکنم... به یاد قدیما با هم کیک درست میکنیم! مامان!؟

روسری کوچک و قرمز رنگش را بر سر کرد و نگاهی به محتویات درون کیفش انداخت:

\_نمیشه! باید برم... تو بچه ایی هنوز این چیزها رو متوجه نمیشی!

لبخند یک وری زدم. مامان تصمیم گرفته بود همسفر بهداد که برای دیدن یک سری برند و اجناس به ترکیه میرفت بشود.

میترسید زندهای ترکیه اونو از چنگش دربیارند!؟

بهدادی که بیخ گوشش...

پالتوش و که تنها یک دکمه داشت و بیشتر شبیه کت بود بر تن کرد و جلوی آینه ایستاد:

\_اگه بهداد تماس گرفت نگو من رفتم بیرون سریع برمیگردم.

"باشه" ایبی گفتم و مامان رفت آرایشگاهی که خیلی از خانه دور نبود. تلویزیون را روشن کردم و به سمت آشپزخانه

رفتم. تکرار سریال مورد علاقه مامان بود.

زیر کتری را روشن کردم و بافت را بیشتر به دور خود پیچیدم. سرامیکهای آشپزخانه برای منی که هیچ گاه دمپایی

نمیپوشیدم سرد بود. گوشه ناخن شصتم و به دهن گرفتم. مسلمانا! قبل از رفتن از بهشید میخواستند پیش من بیاید تا تنها

نباشد. میتوانستیم کلی خوش بگذرانیم... اگر...

لبخندی زدم. اگر امیر علی هم میبود. لبخند عمیق تر شد. اگر بهشید را دک میکردم. دستی به صورتم کشیدم. کاش بهداد

برنمیگشت و مامان با فین فین در خانه را باز میکرد و گریه کنان خبر مرگش را میداد!

مامان زودتر از آنچه فکرش را میکردم برگشت. وقتی از او علت را پرسیدم گفت که آرایشگاه خلوت بوده و کارش سریع

راه افتاده. تنها ابروهایش را تمیز کرده بود. صورتش خدادادی تمیز بود و موهایش را به خاطر فرزندش و مواد شیمیایی رنگ

نمیکرد.

برایش چای ریختم به همراه کیک. به در اتاق مشترکشان که نیمه باز بود ضربه ایی زدم. روی زمین نشسته و چمدان

سورمه ایی رنگ بزرگی وسط اتاق قرار داده بود. خنده ام گرفت:

\_ سفر قندهار نیست که.

بلند شد و به سمت کمدش رفت که انبوه لباسهای مردانه و زنانه بود.

\_ همیشه ریسک کنم که... آیلاز بیکار و اینسا اونجا... کمکم کن!

سینی و گذاشتم روی عسلی و نگاهی به اتاق شیک دو نفره شان انداختم. تجمل داشت... همچنین زیبایی. اما عشق نه!

\_ چکار کنم مامان!؟



ساک فانتزی و زیبایی به سمتم گرفت:

\_ تمام لاک و لوازم آرایش و کرم هام و بریز تو این بشوار... اتو مو... اصلا" کل وسایل روی میز و کتو اول و دوم و

بریز توش.

ساک دیگری به سمتم گرفت:

\_ وسایل بهداد هم کنار اون آینه اس...

اخم کردم:

\_ وسایلتو خودت بچین مامان.

بی توجه به حرفم چند رنگ پالتو به سمتم گرفت:

\_ رنگهاشون خوبه؟! یا اون پالتو نوئی که هفته قبل بهداد آورد و هم بیارم!؟

نفس عمیقی کشیدم:

\_ باور کن با یک پالتو هم کارت می افته.

چشمهای مامان انگار که حرف ناشایستی زدم گرد شد:

\_ دیگه چی!؟!

بعد به سمتم آمد و ساک را از دستم گرفت:

\_ چقدر لغتش میدی. نخواستم برو شال و کیف و چکمه های هم رنگ پالتوها رو برام جدا کن.

بعد دستش را به سرش گرفت:

\_ وای خدا... هنوز لباسهای بهداد و نچیدم.

کتو عریضی که شالها در آن قرار داشت و باز کردم:

\_ مامان فردا پرواز دارید!

\_ آخرشم کلی چیز یادم میره.

شونه های ظریفشو گرفتم:

\_ کمکت میکنم مامان... استرس نداشته باش در ضمن اونطور نشین به شکمت فشار میاد.

کمد لباس این زن و شوهر به معنای واقعی کلمه سرسام آور بود. از این حجم لباس که بعضی بشدت به عطر و ادکلن

آغشته بودند کم مانده بود بالا بیاورم. مامان جعبه بزرگ و شیکی را به سختی از کمد بیرون آورد تا از تعداد کثیر کروات در

آن برای بهداد چند تایی جدا کند.

درک نمیکردم زن و شوهر این همه لباس به چه کارشان می آید؟! اصلا" نمیدونستم بهداد کی این همه لباس را برای

مامان آورده بود و مامان کی وقت خواهد کرد این همه لباس را بر تن کند؟!!

روی زمین نشسته بود و لباسهای راحتی برای خود و بهداد جدا میکرد:

\_ هرچی میخوای بگو برات میارم از اونجا.

بعد سرش را بالا آورد:

\_ دوست داشتم تو هم بیای.

لبخند ملایمی زد:

\_ سفر خارج آیلار.

اخم کردم و روی تخت نشستم:

\_ مامان محض رضای خدا اینطور حرف نزن! مثل...

\_ ندید بدیدها؟! مگه چند بار رفتم سفر خارج؟!!

\_ بازم دلیل نمیشه... البته من واقعا" امیدوارم بهتون خوش بگذره.

لبخندش عمیق تر شد:

\_ همیشه ماه عسلمون.

نفسمو بیرون دادم. کدام عسل و ماه عسل؟! مامان داشت لیمو شیرین تازه میخورد هنوز تلخی اش را حس نکرده بود.

بلند شدم تا شام ساده ایی تدارک ببینم. مامان داد زد که " به بهداد گفتم همه چیز برا این چند روز بخره تا واسه خرید نری

بیرون. بهشید هم صبح میاد اینور "

شانه بالا انداختم. خبر تازه ایی نبود!

بهداد با غرغر چمدانهای بزرگ را به سمت صندوق عقب ماشین آژانس میبرد:

\_ چی توش چیوندی؟! آدمیزاد!؟!

مامان مشت محکمی به بازویش زد. آشتی کرده بودند! برای مامانی که با یک بوسه و عزیزم نرم میشد قهر بیشتر از این

جای سوال داشت. بهشید لیست بلند بالایش را به سمت بهداد گرفت:

\_ بدون اینا اصلا" بر نمیگردی ایران! گفته باشم.

\_ بسپر به آلمان حوصله ندارم واسه خریدهای مسخره شما زنا خیابون گز کنم!

خندید و ادامه داد:

\_ ساحل... مایو... آفتاب!

\_ بهداد زشت میشی. برنزه نکنی خودتو!

نگاه عمیقی به من انداخت که بیشتر سردم شد:

\_ حالا شاید برنزه خوشش اومد.

مامان بی خبر از همه جا به او زد:

\_ بی حیا دو تا دختر مجرد اینجاست! در ضمن برا من فرقی نداره.

دستم ناخودآگاه مشت شد. چقدر خوب بود که تا دقایقی دیگر میرفت و در تهران و ایران نفس نمیکشید!

مامان لیست بهشید و گرفت و رو کرد به من:

\_ بگو چی میخوای بیارم مامان.

شانه بالا انداختم:

\_ فقط سلامتی خودت.

خندید و بهداد اخم نامحسوسی کرد. توقع داشت سلامتی اش برا من مهم باشه؟!!

\_ غیر از اون؟!!

\_ نمیدونم ترکیه چی داره.

بهداد پوزخند زد:

\_ راست میگه بچه... مگه اصلا" تا حالا پاشو بیرون از تهران گذاشته؟!!

نفس عمیقی کشیدم تا رفتن مامان بهونه نده دستم برای گریه کردن و فکر کنه واسه خاطر حرف مفتش ناراحت شدم:

\_ من چیزی نمیخوام مامان.

مامان بغلم کرد و بهشید شماتت بار به بهداد نگاهی انداخت.

\_ تولدت تقریباً" نزدیکه میخوام یک کادوی خیلی خیلی خوشگل برات بیارم.

لبخند زدم:

\_ این شد یک چیزی.

بغض رو گلوم نشسته بود. محکم بغلش کردم و عطر شیرینش رفت تو گلوم. چقدر مامان با این روسری کوچک فیروزه ایی

رنگ و پالتو همرنگش عروسکی شده بود.

\_ دلم برات تنگ میشه مامان.

عقب رفت و با هر دو دست صورتمو گرفت:

\_ عشق مامان منم دلم تنگ میشه.

بالاخره اشکم جاری شد و میان گریه لبخند زدم:

\_ نامردیه مامان! داری یکی از ما رو با خودت میبری. اون پیش مامانشه اما من نه...

بهشید احساساتی شد و اومد جفتمون:

\_ عزیزم راست میگه ها... عمه قربونش بره.

مامان از حرف من خنده اش گرفته بود:

\_ دختر خوبی باش.

به صورت مثل برگ گلش دست کشیدم:

\_ مامان خوبی باش... مواظب خودت باش.

مامان نفس عمیقی کشید اما من دیدم چشمهایش برق زد از نم اشک.

\_ بهشید جان خیالم راحت باشه!؟

بهشید به کتقم زد:

\_ حواسم به این زلزله هست.

\_ جفنتون زلزله اید خدا به داد برسه.

خندیدم:

\_ نترس مامان جان خونه آتیش گرفت زنگ میزنیم آتش نشانی اول لباستهاتو بیرون بیارند از خونه بعد ما رو.

\_ باز چرت و پرت گفتی تو!؟

بهشید و بهداد با هم روبروسی کردند و بهشید همچنان که در آغوش برادرش بود تاکید به خرید لیست میکرد!

مامان به سمت بهشید رفت تا خداحافظی کند یا دیدن بهداد که با لبخند به سمت می آمد کمی عقب رفتم که دستش را جلو

آورد:

\_ خداحافظ آیلار.

بی میل دستم و تو دستش گذاشتم که کشیده شدم به سمتش و در آغوشم گرفت. چند ضربه آرام به کتقم زد:

\_ مراقب خودت باش... شیطونی هم نکن.

با انزجار خودم را عقب کشیدم و با مامان دوباره خداحافظی کردم. گفت به محض رسیدن تماس خواهد گرفت. هردو سوار

شدند و برایش دست تکان دادم. بوسی در هوا برایم فرستاد و دست تکان داد. آنقدر نگاهش کردم تا از محدوده دیدم خارج شد.

\_ رفتند!

نگاهی به بهشید کردم و برای لحظه ایی چشم در چشم شدیم. لبهای هردویمان کش آمد و همزمان با خنده شال زمستانی مان

را به هوا فرستادیم.

\_ بزن بریم عشق و حال.

همیشه خاص بودن به معنی بهتر بودن نیست...

\_ و ایسا همین جا برم ماشین و بیارم.

با خنده سرمو تکون دادم و سیگار و گوشه لبم گذاشتم. دستمو سایه بون اش کردم تا سرما خاموشش نکنه. بکامی گرفتم و

گذاشتمش گوشه لبم تا بهشید بیاد. روز فوق العاده ایی بود. از لحظه ایی که مامان و بهداد رفتند تا الان که ساعت یازده شب

بود ما در حال گشت و گذار و به عبارتی ساده تر ولگردی بودیم و من روبروی اریکه که تا دقایقی قبل مشغول بازی بولینگ

بودیم منتظر بهشید ایستاده بودم.

خودروی قرمز رنگی کنارم ترمز زد. دراننده اش کمی آشنا میزد. چشمهامو ریز کردم بشناسمش که خودش به حرف اومد:

\_ آخرشم پا ندادی ها. حداقل بیا برسونمت.

نه از پوست شیر برنجی اش و نه موهای قهوه ایی خوشم اومد. سیگار بین لبم در حین حرف زدن بالا پائین رفت:

\_ مگه آژانسی؟!!

بهشید بوقی زد و طرف دیگر ایستاد پسر سرش را کمی بیرون آورد:

\_ خانم با این دوستت صحبت کن میخوام عروس مامانم بشه.

خنده ام گرفته بود و "جون" غلیظی نثارم کرد بهشید اخم کرد:

\_ آیلا سوار شو.

خندیدم و بر اش دست تکون دادم به محض سوار شدن بهشیدی که تا الان خوش اخلاق بود رو ترش کرد:

\_ به فکر برگشتنمون هم باش! اگه این پسره یک موقع شب بیافته دنبالمون باید چکار کنیم؟! از دست تو!

پشتی صندلی و خوابوندم و پک دیگری زدم:

\_ حال نگیر توام! چی شده مگه؟!!

بهشید سری تکان داد و قفل مرکزی را زد:

\_ پسره ی احمق هنوز وایساده.

با خنده و خواب آلودگی گفتم:

\_ ازم خواست عروس مامانش بشم.

\_ آیلا! خوبی؟!!

سرمو تکون دادم:

\_ آره... آره... فقط یک مسکن برام بگیر از داروخانه سرم... سرم درد میکنه!

لحن بهشید حرصی شد:

\_ از بس سیگار کشیدی بچه! ببین منو... امروز به این نتیجه رسیدم فقط برا جلب توجه میکشی! دو تا پسر دیدی...

تلخ شدم:

\_ بسه بهشید! آه...

کمر بندش و بست و به سمت خونه حرکت کرد. بیه محض رسیدن روی مبل ولو شدم و بهشید با شنیدن پیغام گیر که مامان بود

با آنها تماس گرفت یا هر دو صحبت کرد و بعد گوشی را به دستم داد.

\_ من چطوری تو رو شوهر بدم آخه؟! از الان دلتنگتم.

خندیدم:

\_ منم مامان... نی نی چطوره!؟

مامان برایم هرچه از فرودگاه تا هتل دیده بود تعریف کرد. لحن کاملاً شادی داشت که من از پشت خط متوجه میشدم. در

حقیقت هر دو ی ما علیرغم دوری شاد بودیم. مامان از سفر خارجه اش به همراه شوهرش شاد بود و من از نبود بهداد.

بعد از قطع تماس روی مبل ولو شدم:

\_ چائی... میوه...

سرمو کمی بلند کردم تا بتوانم ببینمش:

\_ بهداد کلی تنقلات خریده اونا هم بیار بخوریم.

بهشید چشم غره رفت:

\_ قضیه تنبل خونه شاه عباس و میدونی!؟

نیشم باز شد:

\_ ای... یه چیزایی از مامان شنیدم.

\_ تو همونی که از تنبلی میگه بگو رفیقم هم سوخت!

\_ خب حالا! انگار میخواد چکار کنه.

تا بهشید مشغول چایی دم کردن بود به سمت قفسه فیلمها رفتم. پشت سرمو خارش دادم:

\_ چه سبکی میبینی!؟

\_ فیلمها بهداد مفت گروونه!... رمانتیک.



فیلمها را زیر و رو می‌کردم:

\_ عشقولانه یا مثبت هجده؟!\_

\_ دیگه پررو نشو.

خنده ام گرفت و کاور فیلم و بالا گرفتم:

\_ این خوبه؟!\_

چشمه‌اش و ریز کرد:

\_ ندیدم تا حالا.

تو دستگاه گذاشتمش و دو زانو رو بروی تلویزیون کنترل بدست ایستادم:

\_ منم ندیدم... اما رو جلدش عکس دختره و پسره در حال...

\_ آیلار!

لباس بیرون ام و با یک لباس پائیزه خونگی و جوراب شلواری عوض کردم. موهام هم بالا سرم جمع کردم. وقتی برگشتم

اوایل فیلم بود.

\_ چطور یاس؟!\_

داشت تخمه میشکست:

\_ فعلا" هیچی بشین خوشم نمیاد موقع فیلم کسی حرف بزنه.

پاکت سیگار و پرت کردم رو میز و خودم رو مبل ولو شدم:

\_ هم عقیده ایم پس.

تقریباً" او آخر فیلم بود که متوجه شدم بهشید در خواب عمیق بسر میبرد. از کسانی که وسط فیلم مثل جسد بیهوش میشدند

منتظر بودم. این یعنی فرد هیچ درک و شعوری از دیدن و شنیدن یک فیلم ندارد یعنی حواسش به فیلم نیست و علناً" خواب را

ترجیح داده. تیتراژ پخش شد و " احمق " ی نثار بهشید که با دهان باز خوابیده بود کردم. خاموشش کردم و به سمت حیاط رفتم

تا در حیاط را قفل کنم. گوشی ام زنگ خورد و با دیدن شماره امیر علی لبخند بر لب جواب دادم:

\_ آقامون چطوره؟!\_

صدای خش دار و دورگه اش علاوه بر شاکای بودن کمی عوض شده بود مثل کسی که آلویی گوشه لپش گذاشته باشد:

\_ چقدرم که تو حال این آفاتون و میپرسی.

\_ صبح زنگ زده بودم افتخار ندادی جواب بدی.

\_ خواب بودم... من چون شبا تا دیر وقت کلوبم صبح ها میخوابم.

او هوم غلیظی گفتم:

\_ شما ساعتتون و با امریکا تنظیم کردید. حالا الان کجایی؟!\_

\_ همین الان دارم از کلوب برمیگردم.

نگاهی به خانه کردم و لب پائینمو گاز گرفتم. با مکث به حرف اوادم:

\_ امیر علی؟!\_

\_ هوم؟!\_

لبخند عمیق تر شد و کلید حیاط و سر دادم تو جیب پائیزه ام:

\_ بهداد و مامان رفتند ترکیه...

صبر نکردم تعجبشو نشون بده و سریع ادامه دادم:

\_ بهشید هم مثل سنگ گرفته خوابیده!

نیشم تا بنا گوش باز شد:

\_ بیا اینجا!

لحن صدایش جدی شد:

\_ چه خیره رفتند ترکیه اونم تو این فصل؟!\_

\_ امیر... بیا دیگه... خوش میگذره بخدا... جون من بیا. البته من دوست داشتم بریم دور دور...  
تو این ساعت خیلی کیف

میده. اما خب اگه مامان اینا زنگ بزنند...

جدی تر شد:

\_ نه!

لبامو دادم جلو مگه میدید حالا؟!\_

\_ آخه من دلم برات تنگ شده.

\_ باز هم حرکات لوس و جلف؟!\_

\_ بیا دیگه.

\_ الان وقت خوابته!

صدام همچنان هیجان داشت:

\_ فردا جمعه اس.

\_ خوش ندارم یواشکی پیام خونه دایی ام!

\_ مهمون منی.

\_ کاری نداری؟! بعدا" باهات تماس میگیرم.

آهی کشیدم:

\_ اتاق من طبقه بالاست.

\_ کدوم؟! همون که رو به حیاطه؟!\_

\_ آره.

\_ یک زمان اونجا اتاق مطالعه دائی بود.

لحتم ناراحت بود:

\_نمیای؟!\_

\_نه! یکم دختر خوبی باش سبت بخیر.

\_ترجیح میدم خودم باشم! شب بخیر.

گوشی و با حرص گذاشتم تو جیبم و رفتم تا در و قفل کنم. سی ثانیه نگذشته بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد. بازش کردم

و با دیدن متن پیام دستمو جلو دهنم گرفتم تا نخندم.

"ببست دقیقه دیگه درو باز کن ماهی. قهوه ات هم به راه باشه"

با عجله به سمت خانه رفتم. بهشید مسواک بدست از دستشوئی خارج شد:

\_کجا رفته بودی?!\_

صاف و ایسادم:

\_رفتم در حیاط و قفل کنم.

خمیازه بلندی کشید:

\_در اصلی هم قفل کن پس. من رفتم بخوابم.

از خوشی لبخندم بیشتر شد:

\_خوب بخوابی عزیزم.

"همچنین" ی گفت به اتاق مهمان رفت و در را بست. با عجله و پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم تا قهوه آماده کنم. هنوز

یک ربع نگذشته بود که گوشی ام در جیب لرزید. پیامک را باز کردم.

"خوب نیست مهمون پشت در بمونه"

کش موهامو باز کردم و پاورچین به حیاط رفتم. قبل از باز کردن نفس عمیقی کشیدم و در را با لبخند باز کردم. اما با دیدن

صحنه روبروم لبخند از لبم رفت و با دهانی باز و متعجب تنها نگاهش کردم.

با دلهره جلو رفتم و بازوش و گرفتم:

\_چی شده؟!\_

خندید! به نگرانی من خندید!

\_برا چی هول کردی؟! چیزی نشده که...\_

چشمهام روی پارگی گوشه لبش بود:

\_تو به این میگی هیچی نیست؟! این بخیه میخواد! بذار برم پالتومو بیارم بریم بخیه کنیم...\_

آروم دستشو جلو دهنم گذاشت که از تماس دست بزرگش رو صورتم یک دور مردم و زنده شدم:

\_هیس الان همه رو بیدار میکنی ماهی عمیق نیست... یا یک چسب زخم خوب میشه راستی چسب زخم داری؟! تو مسیرم

حواسم به داروخونه نبود.

نالیدم:

\_جاش می مونه!\_

یک لحظه اخم غلیظی کرد و بازومو گرفت:

\_برات مهمه?!\_

استفهام آمیز نگاهش کردم:

\_معلومه برام مهمه... زخمت بدون بخیه طول میکشه تا...\_

یک تکون آروم بهم داد:

\_منظورم چیز دیگه اس! برات مهمه رو صورت من جای پارگی باشه?!\_

تازه متوجه منظورم شدم. لبخند کجی زدم و انگشت سبابه ام و روی زخم گوشه پیشانی اش کشیدم. چشمهای امیرعلی از

این حرکتم چند ثانیه ایی بسته شد. آروم زمزمه کردم:

\_ از این که عمیق تر نیست بریم تو.

از امیر خواستم به طبقه بالا بروم در خانه را قفل کردم و به همراه قهوه و چسب زخم و لیوان آب برای خودم به طبقه بالا

رفتم در اتاق را که باز کردم داشت به وسایل اتاق نگاه میکرد در را قفل کردم تا بهشید بی هوا وارد نشود:

\_ نظرت چیه؟!!

کاپشن مشکی اش و در آورد و روی تخت نشست:

\_ خوبه... شلوغ نیست.

روبرویش و ایسادم با وجود اینکه نشسته بود و من سرپا ایستاده بودم تنها چند سانتی متر بلند تر از او شده بودم.

\_ من الان چطور رو خون خشک شده چسب بزنم؟!!

بعد صورتمو آوردم جلوتر:

\_ کنارش هم کبود شده کدوم احمقی این کارو کرده؟!!

\_ اتفاقه دیگه.

چسب و در آوردم و روی زخم گذاشتم:

\_ خوبه که نرفتی خونه.

با مکث ادامه دادم:

\_ عمه فخری تو رو اینطور میدید هول میکرد.

عقب رفتم و دیدم با لبخند آرومی نگاهم میکنه. آروم لب زد:

\_ کدومو باور کنم؟! اینکه دختر آلمایی یا آیلار بودندت و؟!!

مثل همه آدمهای اطراف از مامان خوشش نمی آمد.

\_ قهوه ات سرد میشه... صبر کن ببینم میتونی با این وضعیت قهوه بخوری؟!!

به سمت کتو هام رفتم و نی را بیرون آوردم:

\_پیداش کردم.

امیر علی با لبخند نا محسوس و کمرنگی نگاهم میکرد. جلو رفتم:

\_مسکن نمیخواهی؟!\_

روی تخت دراز کشید. نه مثل من گوله و مجاله! پاهایش روی زمین بود و تته اش روی تخت. بی را در لیوان قرار دادم و

کنارش نشستم:

\_چقدر خوب شد اومدی.

\_دور نمونه عوض شده. دخترا پسر و میارند خونه.

زدم به بازوش:

\_تو هم از خدا خواسته! چائی معطل قند بودی... آگه سر و صدای کلوب و نمیشنیدم فکر میکردم پشت دری.

\_بهداد چرا رفت ترکیه؟!\_

شانه بالا انداختم:

\_ظاهر! خرید کاری!

پوزخند زد:

\_خرید کاری!

بعد زمزمه کرد:

\_خرید کاری... آگه دائی مغازه رو نمیگذاشت الان تی کش پاساژ هم نبود!

خوشحال بودم که هر دو در مورد بهداد نظر خوش نداشتیم.

شقیقه اش را آرام ماساژ داد:

\_سرم درد میکنه... برم دیگه نور اتاقت هم رو مخمه.

چراغ اتاق و خاموش کردم و بالا سرش نشستم. خواست اعتراض کنه که دستشو آروم کنار زدم و آروم شقیقه هاش و

ماساژ دادم. چشمه‌هاش و بست:

\_ آیلی؟!!

نگاهم به کبودی کنار لبش بود که انگار پر رنگ تر شده بود! چرا دکتر نمیرفت این بشر لجباز؟!!

\_ یک چی بگم بهت بر نمیخوره؟!!

اخم کمرنگی کردم:

\_ نه... مگه چی میخوای بگی؟!!

چشمه‌هاش و باز کرد و دستش بین ابرو هام نشست:

\_ وا کن اون اخمتو ببینم!

\_ بگو امیر علی.

سرش روی پای من که چهار زانو بالای سرش نشسته بودم قرار داشت.

\_ پیش بهداد درست درمون بگرد!

نفسمو بیرون دادم. درست تو لحظه های خوش باید حالم گرفته میشد. نگاهش کردم:

\_ این تیپ بده الان؟!!

و اشاره به آستین بلند پائیزه کردم. اخم کرد:

\_ گفته بودم از این کوفتی ها نپوش که بچسبه به پاهات!

\_ الان بهداد نیست.

صداش کمی بالا رفت:

\_ اصلا "حق نداری هیچ موقع بپوشی!"

عقب کشیدم که مچ دستمو فرز گرفت:



\_ چی شد؟! بهت بر خورد؟!!

سرمو تکون دادم:

\_ نخیر! میخوام از تو کیفم مسکن بهت بدم.

\_ این یعنی ساکت شو و ادامه نده؟!!

پوفی کردم:

\_ امیر علی.

دستش شل شد و مسکن را به همراه لیوان آبی که برای خودم آورده بودم به خوردش دادم. وقتی روی تخت نشستم با تمام

غدی اش دوباره روی پایم دراز کشید:

\_ حق ندارای این تیپی بگردی جلوش! ببین منو... هر خری میخواد باشه! من کاری ندارم قبلا" چطور میگشتی... هنوزم

ظاهرت تو مهمونی اون شب یادمه اما الان فرق داره...

دوباره شقیقه اش را ماساژ دادم:

\_ خیلی خب... باشه... بهش فکر نکن میدونم به خاطر درد صورتت عصبی شدی یکم صبر کن الان مسکن اثر میکنه.

کمی نیم خیز شد:

\_ نمیخوام خوابم ببره.

سرشانه هایش را گرفتم:

\_ گفتم دردت میخوابه نگفتم خوابت میبره!

چشمهایش را بست و در فضای نیمه تاریک اتاق به پسری که سر روی پاهایم گذاشته بود نگریدم. اگر بهداد بود...

نگاهی به بیرون انداختم. چقدر حضور امیر علی در اتاق خوابم خوب و آرام بخش بود.

چقدر امشب خوب بود. خوشگذرانی با بهشید... بودن امیر علی در اتاق خواب صدای نفسهای آرامش و از همه مهم تر نبود

بهداد!

با لبخند دوباره نگاهش کردم. نفسهایش منظم شده و خوابش برده بود...

آرام روی زخم لبش دست کشیدم. دوست نداشتم تکان بخورم تا مبادا بیدار شود و قصد رفتن بکند. نگاهی به در و دیوار اتاق

و سپس امیر علی انداختم. این همون کسی بود که منو بچه خطاب میکرد. حالا رو پای من خوابش برده بود. یا لبخند نگاهش

کردم دوباره... هر دوی برای یکدیگر منبع آرامش بودیم. شک نداشتم که چیزی غیر از این نبود و گرنه الان به جای اینکه او

خوابش برده باشد و من لبخند بزنم هر دو در استرس بسر میبردیم. بی آنکه تکان زیادی بخورم با همان حالت دراز کشیدم و

چشمهایم را بستم.

نمیدانم چند دقیقه گذشته بود که کسی آرام صدایم میزد و مرا از خواب عمیق اما کوتاهم بیرون آورد. چشمهایم را باز کردم

و با دیدن امیر علی که کاپشنش را میپوشید نیم خیز شدم:

\_ کجا میری؟!\_

لبخند زد و زیپ کاپشن را تا نیمه بالا کشید:

\_ بخواب ماهی... نباید بیدارت میکردم.

سرمو تکون دادم:

\_ نرو! برا چی میری آخه؟! بهشید پائین خوابه.

جلو آمد و بینی ام را با دوانگشت سیابه و میانی کشید:

\_ فقط اومده بودم ببینمت خاله سوسکه.

بعد جلوی آینه ایستاد:

\_ اصلا" نمیدونم چی شد یهو خوابم برد.

بلند شدم و کنارش ایستادم. به بازویش تکیه دادم و از توی آینه نگاهش کردم:

\_ مست یار شده بودی.

\_ آره درصدهش زیاد بود.

لبامو دادم جلو:

\_ نرو دیگه.

نگاهش را از آینه گرفت و روبرویم ایستاد:

\_ چشمهات از شدت خواب خمار شده بچه تا سرتو بذاری رو بالشت خواب هفت کچلا و دیدی.

خندیدم:

\_ یکی اش و تو عالم واقعیت دارم هفت تاشو تو خواب نمیخوام.

\_ داشتیم؟!!

خندیدم و به دنبالش از پله ها سرازیر شدم. بیچ بیچ کردم:

\_ فکر کن الان بهشید درو باز کنه!

لبش را کج کرد:

\_ خوابش سنگینه!

وقتی دم در قصد رفتن کرد دستی به زخمش کشیدم:

\_ امیدوارم عمه مجبورت کنه بری زخمت و بخیه کنی!

و از آنجا که دستم نمیرسید تا دور گردنش حلقه کنم ناچار دستهایم دور کمرش حلقه شد و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

آرام زمزمه کردم:

\_ آدمهای اطراف من مواظب خودشون نیستند!

سرم را بالا آوردم و به چشمهایش خیره شدم:

\_ نمیدونند آگه یک خش رو بدنشون بیافته یک سال از عمر من کم میشه.

آرام لب زد:

\_ ماهی...

لبخند تلخی زدم:

\_ پاور نمیکنی؟! آگه ازت بخوام مواظب خودت باشی توقع زیادیه امیر علی؟! آگه ازت بخوام دفعه دیگه دیدمت با سر و

صورت شکسته نباشی!؟

چهره اش متعجب شد:

\_ زیادی شلوغش کردی. این حرفه ی منه!

براق شدم:

\_ چی حرفه اته؟! اینکه با لب پاره و صورت کبود بیای؟! من نخوام تو کتک بخوری باید به کی بگم!؟

اخم کرد:

\_ من کتک نخوردم! چرا شبیه بچه ها بهونه میگیری!؟

نمیدونم چرا مثل احمق ها بغض کرده بودم... یاد ضرب دست سنگین بهداد افتادم یا رفتن امیر علی نمیدانم اما میدانستم آماده

به گریه ام...

شاید هم دلتنگ مامان بودم... شاید هم نگران اینکه امسال در هیچ دانشگاهی پذیرفته نخواهم شد و شاید...

شاید نگران این بودم که بوی این لجن بلند شود. نم چشمهایم را با پیراهن زمستانی اش گرفتم:

\_ تو نمیفهمی من چی میگم.

و بعد بی آنکه بخوام حق زدم. مامان همیشه میگفت مظلوم گریه میکنم... مثل کودکان... میگفت زبان درازت با گریه ات که

دل سنگ را هم آب میکند جور در نمی آید. اما من همیشه خودم بودم!

سرشانه هایم را گرفت:

\_ هیش... برا چی گریه میکنی دختر؟!\_

بی توجه به حرفش از اینکه کسی بود که بتوانم یک دل سیر در آغوشش گریه کنم به تمام بدبختی های این چند وقت فکر

کردم و گریه ام شدت گرفت. اگر بهداد می آمد دوباره مجبور بودم عذاب بکشم... گریه بکنم... کتک بخورم و ترس شکستن

دستم را داشته باشم که بی رحمانه میپچاند با گریه خودم را بیشتر در آغوشش جای دادم:

\_ حق نداری کتک بخوری!\_

خنده اش گرفته بود:

\_ خیلی خب... من آگه میدونستم تو از مامان حساس تری میرفتم خونه یکی از رفقا.

سرمو بالا گرفتم و با چشمهای اشکی نگاهش کردم:

\_ نخیرم! حق نداری وقتی من هستم به دوستهات فکر کنی! وقتی هم من نیستم بازم حق نداری به دوستهات فکر کنی!

خندید دوباره:

\_ همه اش شد حق نداری که.

دوباره سر روی سینه اش گذاشتم:

\_ آره... حق نداری به خودت آسیب بزنی. همتون باید خوب باشید همیشه.

صدایش کنار گوشم بود:

\_ هممون؟!\_

\_ آره تو مامان آتی بهشید!

ادامه دادم:

\_ اما تو باید از همه بیشتر خوب باشی...

سرم را بالا آورد:

\_ من خوبم ماهی... اما نگران توام که با یک لا پیراهن تو این سرما و ایسادی و سرما بخوری!

\_ من جام خوبه.

خندید:

\_ بچه پررو... برو بخواب باشه؟!...

\_ هر وقت تو خوابیدی منم میخوابم! باید مطمئن شم...

چشمهایش درشت شد:

\_ از چی؟!!

\_ از اینکه بدون درد میخوابی... از اینکه اثر مسکن هنوز هم باقی مونده باشه و بتونی راحت بخوابی.

اخم غلیظی کرد و مچ دستم را کبود شده بود بالا آورد اما خوشبختانه در تاریکی مشخص نبود. آرام لب زد:

\_ ماهی... اون روز که دستت در رفت...

\_ فراموشش کن.

\_ د آخه نمیشه! من چکار کردم اون روز... حالا نگران اینی که من موقع خواب درد نکشم...

عصبی نفسش و بیرون داد:

\_ میخوای دق کش کنی منو؟! که بگی از من مردتری که دست یک دختر بچه رو گذاشتم تو گج؟!!

سرمو تکون دادم:

\_ من فقط نگرانتم همین دوست دارم همین الان که رفتم راحت بخوابم تو هم راحت بخوابی.

عصبی سرش را تکان داد:

\_ باشه برو تو سرما میخوری.

جلو رفتم و به چشمهایش زل زدم:

\_ من ازت ناراحت نیستم! بخدا راست میگم... حرف من اون روز اشتباه بود...

دیگر کلامی جز خداحافظی نگفت و من ناراحت خداحافظی کردم.

تصورم این بود که باز هم آزرده خاطرش کردم. مشکل امیرعلی برعکس من بی اعتمادی بود در حالی که من آنقدر به حس

قلبی ام ایمان داشتم که بدانم امیرعلی هیچگاه بد نخواهد شد. با ناراحتی در حالی که اشکهایم را پاک میکردم دوباره در را

قفل کردم و به اتاق باز گشتم. موهایم را باز کردم و به زیر پتو خزیدم تا گرم شوم. گوشه ام را از روی عسلی برداشتم تا

بدانم ساعت چند است اما با دیدن پیامک جدید نیم خیز شدم. پیامک را که از طرف امیرعلی بود باز کردم و لبخندی زدم.

"پشیمونم نکن... از اینکه دارم اعتماد میکنم"

کاش میفهمیدم ریشه این بی اعتمادی از کجاست...

فویل را از روی ظرف غذا برداشتم:

\_ نظرت چیه؟!

تک خنده ایی کرد و دستش و پشت گردنش گذاشت:

\_ مهندس مگه؟!

لبخند زدم:

\_ منم نمیخوام بکوبونمش... اما نظر کلی ات و میخوام.

نگاهی دوباره و اجمالی انداخت:

\_ خیلی قدیمیه!

دلستر را به سمتش گرفتم تا بازش کند:

\_ اما قابل سکونته! میشه توش یه جو آرامش...

با شنیدن صدای گوشی ام بلند شدم تا از توی کیفم درش بیارم. از کنار امیر علی که رد شدم با اخم تشر زد:

\_ پالتوت کوتاهه.

چشمکی زدم و زیپ کیف را کشیدم:

\_ مجلس بی ریاست... کسی من تحفه و نمیبینه که!

با دیدن شماره خانه خنده ام گرفت و دکمه سبز را فشردم:

\_ بهشید گلم چطوره!؟!

صداش هم شاکی بود هم از پرروئی من خندون:

\_ اینو من باید از تو بپرسم یادمه یکی میگفت پسر عمه من خیلی گستاخ و خشک مقدسه.

نگاهی به امیر علی انداختم که روی موکت نشسته بود و نگاهش به غذا بود. بیشتر خنده ام گرفت:

\_ خوشبحالت چه حافظه ایی داری من که چیزی یادم نییاد.

\_ یعنی رسما "حیا رو خوردی آبرو رو قی کردی.

\_ اختیار دارید. ما تمام کارهامون زیر نظر بانو بهشیده!

\_ زبون نریز... نهار نمیاید!؟!

دوباره نگاهم به امیر علی رفت که اینبار جوجه ایی به چنگال زده بود و میخورد! چقدر رمانتیک واقعا! حتی صبر نکرد منم

برم پیشش! سرش جیغ کشیدم:

\_ صبر میکردی منم پیام شکمو!

\_ خاک بر سرت کم گفتم نهار بیاید!؟!

امیر علی خندید و من سرمو تکون دادم:

\_ با تو نبودم بهشید... مامان زنگ نزد!؟!



\_ مغز خر خورده تو اوج عشق و حال احوال من و تو رو بپرسه؟!\_

\_ والله... همینو بگو... باهات تماس میگیرم. اگه الان نرم امیر علی برا من غذا نمیداره.

بهشید خندید:

\_ تنها خصلتی که نداره همین شکمو بودنه.

با لذت نگاهش کردم و کمی صدایم بالا رفت:

\_ آها... پس منو دیده اشتهاش باز شده.

بهشید کم مانده بود پشت تلفن فحشم بدهد:

\_ وربری تو! ببینم این پسر عمه نجیب منو از راه به در میکنی!

با خنده خداحافظی کردم و به سمت امیر علی رفتم. صبح کلی به بهشید اصرار کردم تا روز جمعه را اجازه دهد با امیر علی

بگذرانم. در هر صورت من امانت بودم دستش و بهشید با نارضایتی قبول کرد. وقتی امیر علی آمد و من رفتم آماده شوم شنیدم

که چقدر به او سفارش کرد! از آرام رانندگی کردن بگیر تا ... من دیگر بقیه اش را نشنیدم! اما هر چه بود میدانستم به نفع

من است تا امیر علی.

محکم به بازویش زدم:

\_ صبر میکردی پیام.

غذا را روبرویم گذاشت:

\_ فکر کردم حالا حالاها تلفنت طول میکشه... بخور.

لبامو دادم جلو:

\_ نمیخوام.

البته که میخواستم. اما دوست داشتم بدانم اصلا "ناز میکشد یا نه! فعلا" که بدون من شروع به خوردن کرده بود.

\_ بخور دیگه! اینقدر بدم میاد برای یک غذا کلی اشتیاق نشون میدی بعد نمیخوری! چندباری دیدم ازت این رفتارو.

نفسمو بیرون دادم. این دیگه کی بود؟! قیافه بغ کرده منو که دید کمی نرم شد:

\_ دفعه بعد همزمان شروع میکنیم خوبه!؟!

مسخره ام کرد؟! به بازویش زدم:

\_ اینقدر رماتیک بازی در نیار تو رو خدا.

با پروئی خندید و من فهمیدم چقدر خندیدنش را دوست دارم. شبیه پسر بچه های تخس میخندید و دو خط کنار لبش نمایان

میشد.

\_ آره میدونم جنبه شو نداری زیاد حرکت نمیزنم برات.

نهار و با سر و کله زدن که بیشتر از طرف من بود خوردیم. بعد از آن روی پایش دراز کشیدیم و به سقف کثیف خیره شدم.

تنها جای نشستن در حال حاضر همین یک تکه موکت کهنه بود.

\_ میخوام نونوارش کنم.

اثری از لحن شوخ چند دقیقه قبل نبود:

\_ که چی بشه!؟!

آینه کوچکم و از جیب پالتوم در آوردم و مشغول ورنانداز صورتم شدم بعد دوباره آن را در جیبم گذاشتم.

\_ تمام خاطرات کودکی من همینجاست. هر گوشه اش و نگاه میکنم یک خاطره مثل فیلم جلوی چشمام میاد... اینجا فقط ارث

پدری من نیست! بخشی از هویت منه!

سرش و جلو آورد و دوباره هوس لمس سیب گلوش تو وجودم افتاد.

\_ این جواب سوالم نبود.

اخم کوچکی کردم:

\_ منظور من از نونوار کردن چیزی نیست که تو ذهن تو باشه... برعکس دوست دارم همین طوری حفظ بشه... همین مدل

پنجره ها... همین در چوبی قدیمی... همین راه پله دوار و همین نمای آجری! من فقط میخوام تمیز بشه و چند تیکه وسایل

توش بذارم تا بتونم...

چونه ام و آروم گرفت اما لحن صداش جدی بود:

\_ که چی بشه؟!!

\_ که بتونم اینجا...

حرفمو عصبی و جدی ادامه داد:

\_ تک و تنها زندگی کنی آره؟!!

آرام زمزمه کردم:

\_ من چند وقت دیگه هجده ساله میشم.

عصبی پوزخند زد:

\_ به خیالت اینجا کجاست؟! تگراس؟! هجده ساله بشی که چه غلطی کنی؟!!

با انگشت سبابه به شانهِ ام زد:

\_ اینو از کله پوکت بکن بیرون که تک و تنها زندگی کنی! من نه پدرتم نه بهداد! بخوای بچه بازی دربیاری...

سرم را از روی پایش برداشتم و زل زدم به چشמהایی که کمی ترسناک شده بود:

\_ من حق دارم حق انتخاب داشته باشم اونم وقتی که به سن قانونی...

صداش بالا رفت:

\_ جمع کن کاسه کوزه تو! کدوم سن قانونی؟! جوجه دو روزه بهتر از تو از پس خودش برمیاد! خیال میکنی تک و تنها شی

استقلال و از این شر و ورا به دست میاری?!!

براق شدم:

\_ من در مورد زندگی ام تصمیم میگیرم نه اطر افیانم!

سرش را کمی نزدیک آورد:

\_ جرعت داری انجامش بده!

با حرص بلند شدم که مچ دستم را گرفت.

\_ هنوزم میگم تو یک متحجر مبتلا به دگماتیسمی!

با شنیدن این حرفم مچ دستم را کشید و به سمتش کشیده شدم:

\_ بذارم هر غلطی کنی متجدد بودنه؟!!

نفس عمیقی کشیدم و چشمهایم را برای ثانیه ایی بستم و گشودم:

\_ من دوست دارم خودم برای زندگی ام تصمیم بگیرم. تو تمام این سالها حتی نزدیک ترین کسم نظر منو برای زندگی اش

نخواست!

\_ تلافی؟!!

سرمو تکون دادم:

\_ من بچه نیستم که تلافی کنم... مادر من حق داشت همسرشو خودش انتخاب کنه و نظر من برآش مهم نبود!

\_ بازم دلیل نمیشه که بخوای از این سن جدا بشی از خانواده.

زل زدم به چشمهایم و زمزمه کردم:

\_ من خانواده ایی نمیبینم.

با تعجب نگاهم کرد و من جلوتر رفتم و سیب گلویش را لمس کردم. آرام ادامه دادم:

\_ قرار نیست دیگران برای زندگی من تصمیم بگیرند وقتی تو تصمیمات خودشون قاطع هستند و نظر کسی و دخیل نمیکنند.

دستمو که روی گلویش بود گرفت و انگشتهام و لمس کرد:

\_ آما هرچی هم باشه باز هم یک مادره...

شانه بالا انداختم:

\_ من کار خودمو میکنم.

چشمهاشو ریز کرد و در یک حرکت محکم در آغوشم گرفت:

\_ تا حالا بهت گفتم خیلی سرتقی؟!!

خندیدم:

\_ الان گفتی دیگه.

اخم کرد:

\_ رو حرف من حرف نمیزنی!

حرف زدن باهانش بی فایده بود. چقدر روی کمکش حساب باز کرده بودم. حال باید تنهایی اینجا  
رو سر و سامون میدادم. قیافه

بغ کرده ام و که دید حلقه اش و شل کرد و من بهش تکیه دادم.

\_ ماهی.

زمزمه کردم:

\_ دیگه باهات مشورت نمیکنم.

\_ میدم دنی بخورت ها!

با لبهای آویزون بی حوصله نگاهش کردم. فکرم پیش برنامه ریزی های غلطم بود.

\_ دنی دیگه کیه؟!!

لحنش شیطون شده بود. تصور میکرد من راضی شدم به کلام زورگویانه اش!

\_ آدم نمیخوره اما خب اگه خوشگل باشه یک لقمه چپ اش میکنه.

چپ چپ نگاهش کردم و نفسش و بیرون داد:

\_ ماهی... تنها زندگی کردن خوب نیست! مامانت که راضی نمیشه هیچ وقت اما حرف الان  
منو به عنوان یک نصیحت بپذیر

نه دستور.

چه میدونست از بدبختیهای من که اینطور نطق میکرد؟!!

خبر داشت بهداد هرشب چه بلایی به سر من می آورد؟! خبر داشت من هرشب از خدا مرگ  
بنده اش و میخواستم؟! خبر

داشت من تو این مدت چه به سر روح و جسم اومده و چقدر از این حس دوگانگی خودم  
وحشت دارم؟! چه میدونست از

خلق و خوی وحشیانه بهداد که ترجیح میدادم خودم بر اش دکمه لباس بکنم اما یکی از اون  
سیلی هاشو که تا مغز استخونم

دردش نفوذ میکرد و نخوردم چه میدونست از عصبی شدنهای این مدت من که نمیتونستم یک  
خط درس بخونم!

حرصمو سرش خالی کردم:

\_ وقتی جای کسی نیستی نرو رو منبر!

شونه هامو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم:

\_ ماهی! بخوای از این سرخود بازیا دربیاری با من طرفی.

پوزخند زدم:

\_ منو تهدید میکنی؟! اونم برا زندگی خودم?!!

\_ چت شده تو؟!!

با نفرت اشکهای روی گونه ام و پاک کردم تا نبینشون:

\_ کسی حق نداره واسه زندگی من تصمیم بگیره.

چشمهای متعجب بین چشمهای من در گردش بود و با بهت گفت:

\_ چرا گریه میکنی آخه؟! اینطوری میخوای مستقل بشی؟! هرکی دو تا بهت گفت بزنی زیر  
گریه؟!!

با این حرفش هق زدم و به بازویش کوبیدم:

\_ من ضعیف نیستم! تو منو حرصی میکنی!

حاضر بودم قسم بخورم خنده اش گرفته بود اما تلاش میکرد تا نخندد.

\_ باید مقاوم باشی تو زندگی.

بینی ام را بالا کشیدم:

\_ مجبور نیستم مثل خروس جنگی با همه بجنگم!

به جای آنکه از حرفم عصبانی شود لبخند آرامی زد. او هم فهمید تمام حرفهای من در حد همان حرف است نه عمل! با

چشمهای اشکی و لبهایی که جلو داده بودم مظلومانه نگاهش کردم که به لبخند حرف آمد:

\_ زیر چشمهات سیاه شده.

\_ بغلم کن!

چشمهایش در کسری از ثانیه گرد شد و اما بعد لبخندش بیشتر شد و به دیوار تکیه داد و با شیطننت گفت:

\_ پس اینا همه بهونه بود آره؟!!

دستهایش را گشود و کامل در آغوشش جای شدم. نفس عمیقی کشیدم:

\_ مثلاً "اگه الان اینجا یک قالی بود مجبور نبودیم رو این موکت بشینیم!

\_ تو که جات خوبه حرص چی و میزنی؟!!

سرمو بالا گرفتم:

\_ باید اینجا و تمیز کنیم.

بعد دوباره سر روی سینه اش گذاشتم و ادامه دادم:

\_ بعله که جام خوبه! فقط هم جای خودمه!

دسته‌هایش دورم محکم حلقه شد و نفس بلندی کشید. آنقدر شنیدن ضربان قلبش بر ابرام آرامش بخش بود که چشم‌هایم را برای

لحظه ایی بستم.

آرام زمزمه کرد:

\_\_ حالا که فکر میکنم میبینم اینجا واقعا" نیاز به یک فرش داره.

سرمو بالا آوردم و با لبخند نگاهش کردم.

امیر علی من را به خانه رساند و هرچقدر اصرار کردم بیاید راضی نشد. خدا حافظی کردم و به محض ورودم بهشید یکی زد

پس کله ام:

\_\_ ای بی چشم و رو. نگفتی یک بهشیدی هم هست؟! من از صبح تک و تنها نشستم که خانم بره خوشگذرونی.

رو سری ام و در آوردم و دستم و نمایشی جلوی پیشانی گرفتم گویی که کلاه بر سر دارم:

\_\_ چاکر بهشید خانم.

روی مبل ولو شدم و روبرویم نشست.

\_\_ پاشو برو سر درس و مشقت! اگه بدونی آما چقدر سفارش کرد.

پالتومو در آوردم و جورابهامو پرت کردم یک گوشه. مامان نبود که با افکار و سواسی اش رو مخم رژه بره:

\_\_ ایشالا سال بعد.

بیشتر لم دادم و چشم‌هایم را بستم تا چرت کوتاهی بزنم اما به یک خواب عمیق دو سه ساعته تبدیل شد. وقتی بیدار شدم با

مامان تماس گرفتم و احوال پرسیدم کوتاهی کردم. با ذوق از خریدهایم و جاهایی که رفته بود تعریف میکرد و در نهایت با

ناراحتی افزود که برنزه نشده! مامان چه فکرهایی میکرد! بعضی اوقات فکر میکنم تمام متولدین سال مادرم مثل هم هستند...



عاشق خرید... تجمل... خود آرائی و حتی عشق بازی! مامان اگر سرحال بود میتوانست از تک تک اینها لذت ببرد.

وقتی با بهداد قهر میکرد عملاً "افسرده میشد! چون نه میتوانست جیش را خالی کند نه انگیزه ایی داشت که خود را بیاراید

و نه میتوانست در رختخواب...

از نظر من مامان با تمام محبت ذاتی و تمام سختی هایی که کشیده بود همچنان سطحی نگر بود!

شک نداشتم اگر بهداد فحشش هم میداد مامان با یک تکه طلا به سرعت آشتی میکرد. لابد انگیزه بهداد هم برای سواستفاده

از من این بود که من مثل مادرم هستم! یاد امیر علی افتادم و نگاهی به بهشید که در اسپزخانه مشغول یک غذای من در

آوردی بود انداختم:

\_ کمک نمیخوای؟!\_

\_ آما چی میگفت؟!\_

تلفن و سر جاش گذاشتم:

\_ ذوق زده بود.

خندید و رفتم پیشش:

\_ چی هست این؟! نمیریم حالا؟!\_

بهشید تند تند قارچها را خرد کرد:

\_ انگشتهات هم باهاش میخوری.

نیشم باز شد:

\_ پسر عمه ات هم بخوره ازش؟!\_

چپ چپ نگاهم کرد:

\_ خیلی پررویی بخدا! نگاه کن من آگه یک درصد مثل تو بودم الان بچه دومم تو راه بود.

\_ آخ آخ بمیرم برا دل سوخته ات.

با چاقو زد تو سرم:

\_ بچه هم اینقدر پررو.

بعد خندید:

\_ آگه عمه بفهمه...

انگشت سبابه ام و افقی جلوی گردنم حرکت دادم:

\_ پخ پخ!

\_ منم که شریک جرمم.

سرمو کج کردم:

\_ بگم بیاد؟!!

\_ چقدرم که تو به حرف من گوش میدی! بگو سر راه نوشابه و خیارشور هم بخره!

با اولین زنگ برداشت جانم گفتنش و که شنیدم نیشم باز شد:

\_ آقامون چطورَه؟! میگم چقدر این عصر جمعه منفوره مگه نه؟!!

تک خنده ایی کرد و صداش خواب آلود بود:

\_ علیک سلام فکر کنم باید ساعت خوابمو برات بنویسم در ضمن این غروب جمعه برا بچه  
محصل ها منفوره برا ماها زیاد

فرقی نداره با غروبهای دیگه...

\_ پاشو بیا اینجا بهشید داره یک غذای خوشمزه درست میکنه بدون تو از گلوم پائین نمیره  
اصلا!!!

این را گفتم و خندیدم. خنده اش گرفت:

\_ بهشید و آشپزی؟! به حق کارهای نکرده!

\_ منتظرتم! زود تند سریع میای! نوشابه و خیارشور هم میخری.

\_ از طرف من معذرت بخواه. امشب با یکی از بچه های کلوبم.

لبام آویزون شد:

\_ یعنی چی؟! باید بیای! یعنی میخوای من از الان تا آخر شب که این همه بلنده تو رو نبینم!؟!

مثل بچه ها پا کوبیدم:

\_ باید بیای!

\_ نمیتونم. ایشالا یک شب دیگه.

کم مونده بود جیغ بزدم:

\_ باید بیای! من کاری ندارم قرار داری باید بیای!

متعجب شده بود:

\_ ماهی! این رفتار را یعنی چی!؟!

\_ من نمیخوام خونه بمونم! حوصله ام سر رفته! تو هم که نمیخوای بیای! بهشید هم که...

سکوت کردم بهشید همیشه خوب بود. اما وجود امیر علی بی چشم و رویم کرده بود. ادامه دادم:

\_ آگه نیای میرم تنهایی بیرون قدم میزم!

صداش جدی شد:

\_ بیخود میکنی دم غروب جمعه راه بیافتی تو خیابونها!

\_ چطور جنابعالی میتونی بری خوش بگذرونی با دوستهات!؟!

تشر زد:

\_ تو هم با بهشد خوش بگذرون! ماهی بخدا به گوشم برسه این موقع از خونه زدی بیرون...

حرفشو قطع کردم:

\_ من حوصله ام سر رفته!

داد زد:

\_همش بزن سر زره! میشینی تو خونه و ایسا ببینم مگه تو کنکور نداری؟! بشین دو تا تست بزن و لگردی از سرت بیافته.

لبامو محکم بهم فشار دادم دوباره شده بود همان امیر علی که وقتی صحبت نتیجه نمیداد داد میزد مگر خون سروستانی ها

در رگهایش نباشد!

\_نباید زنگ میزدم! خوش بگذره...

\_ماهی!

\_ترجیح میدم برم تو یک کافه بشینم و سیگار دود کنم شما هم به...

رسمًا "عربده کشید:

\_غلط زیادی کردی همچین کاری کنی! ماهی بگیر بشین تو خونه!

هرچقدر به ذهن پوکم فشار می آوردم دلیل این همه لجبازی های احمقانه خودم را نمیفهمیدم. نمیدانم واقعا "حوصله ام سر

رفته بود یا دلم نمیخواست امیر علی با دوستانش خوش بگذراند و من را فراموش کند...

\_خداحافظ!

\_ماهی!

\_خوش بگذره.

\_من زنگ میزنم بهشید!

گوشی را در کمال بی ادبی قطع کردم و همان ثانیه پشیمان شدم که الکی الکی بحث بیخودی راه انداخته بودم. میتوانستم آن

لحظه کمک بهشید کنم یا مسابقه محبوبم را در تلویزیون دنبال کنم اما در آن لحظه فقط و فقط امیر علی را میخواستم. حسادت

مثل خوره به جانم افتاده بود که بخواد خنده ها و مهربانی اش را با کس دیگری شریک کند حتی اگر آن فرد رفیق کلوبش

باشد با لب و لوجه آویزان نگاهی به جوراب شلواری سرمه ایی و تونیک نرم آبی رنگم  
انداختم. آهی کشیدم و از پله ها

پائین آمدم. بهشید مشغول سرخ کردن بود و گوشی را روی شانه اش گذاشته بود. نگاهی به من  
کرد و با لبخند سری تکان

داد. سپس فرد پشت تلفن را مخاطب قرار داد:

آره بابا حواسم هست... نه بابا کجا بذارم بره دم غروبی؟!... منم امانت مردم و که به امون  
خدا ول نمیکنم.

داد زدم:

بگو نمیخواه دایه عزیز از تر مادر بشه!

چند ثانیه سکوت کرد و رو به من گفت:

میگه برو سر درس و مشقت تا تنبیه ات نکردم.

چشمهام گرد شد. آنقدر که بهشید و امیر علی با من مثل بچه ها رفتار میکردند و مواظب بودند  
مامان و بهداد نبودند. یا

یادآوری بهداد چینی به بینی ام انداختم و گفتم:

بهبش بگو از دوستهات متفرم! بهش بگو اصلا! امشب هرچقدر دلم بخواد سیگار میکشم!

نمیدانم امیر علی چه گفت که بهشید غش غش خندید و خداحافظی کرد. اخمو نگاهش کردم که  
به فلفل های سبز و قرمز و

زرد اشاره کرد:

اینارو خورد کن دیگه حوصله ات سر زره.

اخمی کردم و لبامو دادم جلو که با دیدن چهره ام خنده اش گرفت:

نکن شبیه اردک میشی!

با حرص فلفل را به دو نیمه تقسیم کردم:

اصلا" به جهنم که نمیاد! فکر کرده چه خبره...

دوست داشتم بیاد خوش میگذرونیدیم. آلبوم عکسامو بهش نشون میدادم و شاید به بچگی من ذوق میکرد! ناراحت و مغموم

شام را در سکوت به همراه بهشید خوردم. آنقدر فکرم پیش امیر علی بود که اعتراض نکردم به شوری غذا!

بعد از خوردن شام از بهشید خواستم استراحت کند و خودم به تنهایی آشپزخانه را که علنا" به آن گند زده بود تمیز کردم و

ظرفها را شستم. با دو لیوان چائی به بهشید ملحق شدم تا یک سریال ایرانی که موضوع جالب و پلیسی داشت را دنبال کنم.

نزدیکهای ساعت هشت بود که زنگ خانه به صدا در آمد. بهشید نگاهی به صفحه انداخت و گوشی را با لبخند برداشت:

\_ بیا تو خوشتیپ.

نمیدانم چه چیزی شنید که رو کرد به من و ادامه داد:

\_ باشه الان میگم بیاد... باشه باشه بهش میگم.

گوشی را گذاشت و با لبخند نگاهم کرد:

\_ پاشو تحفه اومده ببینت.

متعجب نگاهش کردم:

\_ کی؟!؟

خندید:

\_ آقاتون!!!

لب پائینمو گاز گرفتم و بیشتر پشیمان شدم از رفتار زشت و بچه گانه ام! موهامو باز کردم و بافت مشکی کوتاه را روی

لباسم پوشیدم. لبخند زنان راه حیاط را طی کردم. بهشید صدایم زد تا چیزی بگوید اما من بی توجه قدمهایم را تندتر کردم و با

خوشحالی در آهنی را با باز کردم. با دیدنش که یک پیراهن مردانه و ژیله تیره رنگی به همراه شلوار کتان و بوتین پوشیده

بود به حدی مشعوف شدم که قبل از آن متوجه اخمهایش بشوم خودم را آغوشش انداختم:

\_ معذرت میخوام خیلی رفتارم بچه گانه بود.

صدای خنده آرامی به گوشم رسید و کمی سرم را چرخاندم. مردی دست چپش را روی در ماشین گذاشته بود و لب پائینش را

گاز گرفته بود تا نخندد اما شانه هایش میلرزید یا دهانی باز به امیر علی نگاه کردم که با دیدن ابروهای گرده خورده اش و

فکی که منقبض شده بود بی اختیار لب پائین ام و گاز گرفتم و تا خواستم کلامی برای توجیح بگویم کمرم را محکم گرفت.

نفس عمیقی کشید و رو کرد به دوستش:

\_ برو سرکوچه من الان میام.

دوستش تک خنده ایی کرد و سر تا پای من را از نظر گذراند سری تکان داد و سوار شد بشیشه را پائین کشید:

\_ طول نکشه ها! بچه ها منتظرند... لابد میخوای خوابش کنی!؟!

با اخم نگاهش کردم که امیر علی به سرعت دست دیگرش را پشت سرم گذاشت و من ناخودآگاه سرم روی سینه اش قرار

گرفتم. صدایش نزدیک گوشم بود:

\_ حرف نزن برو دو دقیقه ایی میام.

پسر خندید و من را مخاطب قرار داد:

\_ ببینم تو همون نیستی که اون شب اومده بودی دم در کلوب؟! گفتم قیافه ات آشنا میزنه.

لحن امیر علی کمی ترسناک شد و کمرم را محکم تر گرفت:

\_ حسین برو الان میام!

با خنده گاز ماشین را گرفت و رفت. یه محض رفتنش تند تند به حرف آمدم:

\_ بخدا من نمیدونستم دوستت هم باهاته.

با غضب نگاهی به موهای پریشونم بافت کوتاه و جوراب شلواری کرد. یه اینجا که رسید  
 اخمش عمیق تر شد و از لباس

تکانم داد:

\_ مگه من بی غیرت صد بار نگفتم از اینا نپوش؟! ها؟!!

از دادش چشمهام بسته شد:

\_ الان همسایه ها میریزند تو کوچه!

عصبانی بود:

\_ به درک! بذار بفهمند طرف حسابم چه زبون نفهمیه من به اون بهشید گفتم بهت بگه درست  
 درمون بیا دم در رفیقم باهامه!

با گجی تمام بی توجه به تشره‌هایش گفتم:

\_ آها... راستی تو یک قرار داشتی اینجا چکار میکنی؟!!

لباشو بهم فشرد و با یک دست در عوض چانه کل فک ام و گرفت:

\_ اودم که بهونه دستت نباشه فرت فرت اون کوفتی و دود کنی!

دستم را روی دستش گذاشتم و لبخندی زدم:

\_ وای مرسی امیرعلی.

نگاهی عاقل اندر سفیه انداخت و تکانم داد:

\_ الان خوشحال شدی سائزت کامل دست حسین افتاد؟! بخدا تک تک این کوفتی هایی که  
 میکنی تو پات و پاره میکنم ببینم

باز جرعت میکنی بیوشی!

خواستم حرفی بزنم که با عصبانیت ادامه داد:

\_ لابد ایندفعه فکر کردی کسی جز من نیست! تو بیخود میکنی بدون روسری میای دم در!

لب ورچیدم:

\_ امیرعلی...



کمی منو از خودش دور کرد:

\_ آخه این وضعشه ماهی؟! چرا مثل آدمیزاد یک لباس گشاد نمیپوشی که این بدنت اینقدر جلب توجه نکنه؟!!

از صراحت کلامش جا خوردم و لبخندم عمیق تر شد:

\_ مرسی.

در میان عصبانیت چهره اش متعجب شد. عصبی غریب:

\_ مرسی چی؟!!

سرمو کج کردم:

\_ الان ازم تعریف کردی دیگه!

انگشت اشاره اش و جلو صورتم گرفت:

\_ به ولای علی یک بار دیگه ببینم این ریختی میگردی یا بدون پوشش میای دم در جور دیگه ایی بر خود میکنم. من اصلاً" تو

این مورد شوخی ندارم!

چشمهامو باز و بسته کردم و چهره ام و مظلوم:

\_ من گفتم واسه تو خوشگل کنم.

لباشو بهم فشار داد و نگاهی به ته کوچه انداخت:

\_ لا اله الا الله! د آخه مگه زشتی که بخوای اینطوری خوشگل کنی؟!!

بعد با حرص اما آرام به قفسه سینه ام زد:

\_ یقه ات هم که بازه! سر رفیق من تو گور که تو رو دید الان فصل این لباسهست؟!!

بهش چسبیدم و خودم و لوس کردم:

\_ اوووم... بد اخلاق! تازه شم تو که کله منو کردی تو لباست چیزی ندید بنده خدا!

با حرص به کتقم زد:

\_ یعنی الان من حق ندارم یک پس گردنی بهت بزنم؟!

سرمو بالا گرفتم:

\_ دلت میاد؟! من که جیک جیک میکنم برات؟!

\_ فعلا" که چهار نعل رو مخ من میتازونی.

معتبرض شدم و بهش مشتت زدم:

\_ امیرعلی!

دوباره سرمو روی سینه اش گذاشتم:

\_ تازه شم خیلی خوش تیپ شدی! اگه یکی نگاهت کرد تلافی میکنم ها!

\_ تو غلط زیادی میکنی! در ضمن به اندازه کافی امشب از دستت حرص خوردم.

نگاهش کردم:

\_ یک نظر حلاله!

تشر زد:

\_ ماهی!

لبامو دادم جلو:

\_ گفتم از عصبانیت کم شه.

اخم غلیظی کرد:

\_ من میخوام برم قول بده آدم وار لباس میپوشی!

خیلی قول داده بودم و به هیچکدام وفادار نمانده بودم. دستمو روی سیب گلوش گذاشتم:

\_ سعی میکنم.

جدی و سرد شد:

\_ قول بده!

\_ آخه من راحت طلبم!

با نگاه خیره و ترسناکش سرمو تکون دادم:

\_ خب البته میشه آدم خودشو تغییر بده.

\_ این شد یک چیزی.

بی حوصله لب زدم:

\_ متحجر!

نوک بینی ام و کشید:

\_ سرتق... برو تو سرما میخوری.

خنده ام گرفت:

\_ جام خوبه.

بعد با تعجب ادامه دادم:

\_ سه تای دیگه مثل من جا میشه تو بغلت.

\_ جوجه ماشینی هستی دیگه... از این جوجه ها که تا گرمشون میشه پف میکنن.

با مشت زدم به بازوش:

\_ خودتی!

قصد رفتن کرد که نالیدم:

\_ خوب نرو پیش دوستات مگه چی میشه؟! یعنی اونا از من مهم ترند؟!!

ژپله اش و که از بس من بهش آویزون شده بودم بهم خورده بود مرتب کرد:

\_ باهم صحبت کردیم.

\_ نتیجه یک طرفه بود!

\_مهم تو افقه... برو تو مریض میشی! ببین منو الان رفتی میشینی درس میخونی بعد میگیری میخوابی مفومه؟!\_

لبمو کج کردم:

\_ضدحال!

\_اینقدر هم لباتو کج کوله نکن.

با ناراحتی سرم را به سمت دیگر گرفتم:

\_برو حسین جان منتظرت هستد.

تشر زد:

\_ماهی!

یعنی این بشر رو اسم گفتن هم حساس بود؟! تکیه ام از رو دیوار برداشتم:

\_خوش بگذره.

مچ دستمو گرفت و استفهام آمیز نگاهش کردم. همچنان اخمو بود:

\_الان باید چی کار کنم که لب و لوچه ات آویزون نباشه?!\_

خودمو لوس کردم:

\_نمیدونم والا! شما یک سه چهار تا پیرهن بیشتر از ما پاره کردی.

دستی به پشت گردنش کشید بعد به سمتش کشیده شدم و کمرم را گرفت:

\_ناراحت نباش.

چشمهایم گرد شد:

-از دل آوردنت هم با فعل امره! جل الخالق.

اخم کوچکی کرد و اینبار با هردو دست کمرم را گرفت متفکرانه گفت:

\_ماهی؟! تو غذا هم میخوری?!\_

متعجب نگاهش کردم:

\_ نه پس از اکسیژن تغذیه میکنم!

\_ پس چرا اینقدر... آدم میترسه بهت دست بزنه! بیخود نبود اون روز دستت در رفت.

لبخند تلخی زدم. خبر نداشت من چه کتکهایی از بهداد میخوردم و دوباره سر پا میشدم! خبر نداشت بهداد چگونه رفتار میکرد

و اهمیتی به جثه فرد نمیداد!

\_ والا آدم میترسه بشکنی! یکم خودتو تغذیه کن.

\_ چشم دکتر جان.

لبخندم و که دید بینی ام و کشید:

\_ شیطون. عوضش هرچی داشتی رفته رو زیونت.

خداحافظی کرد و لحظه آخر از گردنش آویزان شدم که مجبور شد از کمر بلندم کند. زیر گوشش زمزمه کردم:

\_ حق نداری وقتی با دوستان هستی منو فراموش کنی ها!

آب دهنشو قورت داد و ناخودآگاه کمک کرد تا هردو پایم دور کمرش حلقه شود. یا همان صدای دو رگه همیشگی اش به

حرف آمد:

\_ توام حق نداری برای کسی غیر از من اینقدر شیطونی کنی!

لبخند سراسر استرس زدم که منجر به کشیدن نفس عمیق آه مانند شد. وای به روزی که میفهمید من هیچ چیز پنهانی از

بهداد ندارم...

فردای آنروز به مدرسه رفتم و بعدظهر خسته و گرسنه برگشتم. خوشبختانه بهشید غذا را حاضر و آماده روی میز چیده بود و

من تنها دستهایم را شستم و با همان لباسهای مدرسه مشغول خوردن شدم. دستپختش بد نبود! حداقل شوری دیشب را

نداشت. کمی سالاد برای خودش کشید:

\_ نه به اون شوری شور نه این بی نمکی!

با دهان پر جوابش را دادم:

\_ اتفاقاً " الان خوش نمکه... بی نمک نیست.

چپ چپ نگاهم کرد و مقدار زیادی آلبیموی تازه روی سالادش ریخت:

\_ تو و امیر علی و میگم.

متعجب شدم:

\_ و! آخه چرا؟!!

نفس عمیقی کشید و من منتظر بودم حرف بزنند.

\_ من خودم تا حدودی باعث شدم که شما دو تا... ببین دو سه روز دیگه بهداد و آما میان!

اخم کردم:

\_ خب بیان!

چشمهایش را در کاسه چرخاند و با ملایمت ادامه داد:

\_ وقتی بیان دیگه وضعیت نباید اینی باشه که الان هست!

لبمو کج کردم:

\_ نترس من نمیارمش خونه که!

براق شد:

\_ آیلار! این سر نترست منو میترسونه! دختر خوب من با هم آشنا تون کردم چون فکر میکردم واقعا " بهم..."

\_ پشیمون شدی؟!!

سرشو تکان داد:

\_ نه ابد! اما فکر نمیکردم قراره امیر علی روزی سه بار بیاد اینجا و آخر شب بیاد دم در و بغلت کنه!

پوزخند زدم:

\_ نمیره آیفون تصویری!

اخم کرد:

\_ بله پس چی فکر کردی؟! تو امانتی دست من.

لبامو بهم فشار دادم بهشید روبروی من نشسته بود و موعظه میخواند که چرا به آغوش امیر علی رفته ام؟! خبر نداشت

همین امانتی هرشب زیر دست برادر بی غیرتش جون میداد؟!!

نفسمو محکم دادم بیرون:

\_ نترس تو کوچه عروس نمیشم!

چشمهانش گرد شد و هینی کشید:

\_ آیلار!

سرمو کج کردم:

\_ جونم بهشید؟! تو هنوز امیر علی و نشناختی؟! پاکه آقا جان! پاکه! روش برچسب صد در صد پاستوریزه خورده... آدم این

حرفها نیست خودتم خوب میدونی!

من و من کرد:

\_ آخه... دیشب...

غذایم تمام شده بود. ظرف سالاد را برداشتم:

\_ ول کن این حرفها رو!

چشمهامو ریز کردم:

\_ ببینم نکنه نگران پسر عمه اتی؟!!

تیز نگاهم کرد و اخمی بین دو ابرویش نشست:

\_آیلار! این حرفها یعنی چی؟! دیوونه من نگران توام! بخدا بفهمم امیر کار ناشایست کرده گوششو میبپچونم! بیخود کرده به

دختر مردم دست بزنه! اونم تو! خودت میدونی چقدر خاطرت عزیزه.

لبم کج شد. خواستم بگویم گوش بهداد را ببچاند که رمقی برایم نگذاشته است اما سکوت کردم. بهشید چه تقصیری داشت!؟

روحش هم خبر نداشت بهداد چه گرگی است و هرشب جای دندانهای تیزش روی جسم و روح می ماند. نفسمو بیرون دادم و

زمزمه کردم:

\_ مال این حرفها نیست.

لیوانی آب برای خودش ریخت:

\_ همه این حرفها واسه این بود که بگم تا آخر شب نیستم. باید برم جایی.

نیشم ناخودآگاه باز شد و بهشید تشر زد:

\_ نگفتم؟! موندم اون چرا این همه بی حیا شده و راه به راه میاد اینجا!؟

یک وری روی میز نشستم و گوشه را از جیبم در آوردم:

\_ گفتم کی تشریف میبری!؟

و از شدت خنده روی زمین ولو شدم وقتی بهشید با اعتراض و حرص به جانم افتاد.

بعد از رفتن بهشید که بالاخره توانستم قانعش کنم که وقتی امیر علی بیاید تنها ذکر میگوئیم و ذکر مصیبت میخوانیم و او هم

کلی با حرص فحش نثارم کرد توانستم نفس عمیقی بکشم. نگاهی به ساعت انداختم. تا از کلوب بیاید یک ساعت کمتر وقت

داشتم. تند تند و با عجله خودم را در حمام چپاندم و سریع بیرون آمدم. وسواس به جانم افتاده بود که مبادا شامپو روی سرم

مانده باشد! نگاهی به کمد لباس انداختم و در نهایت یک پیرهن چهارخانه پائیزی که تا سر زانو بود و آستینهای کوتاه داشت



پوشیدم جوراب شلواری مشکی هم به پا کردم و تند تند به گردنم عطر زدم! خواستم کمی آرایش کنم که پشیمان شدم. خوشش

نمی آمد. لابد میخواست بگوید شبیه دلکد شدم! موهای نیمه خیس را دو تایی بافتم و به طبقه پائین رفتم تا هم قهوه درست

کنم و هم میوه و تنقلات روی میز هال بچینم. یا شنیدن صدای زنگ لبخندی زدم و ضربان قلبم بالا رفت. نگاهی به تصویرش

انداختم و دکمه را فشردم:

\_ بیا تو.

"یاالله" ی گفت و در چوبی را باز کرد. خنده ام گرفت و صدامو نازک کردم:

\_ حاجی بفرما غریبه نیست.

به دنبال صدا نگاهی به دور تا دور خانه انداخت و من را در آشپزخانه مشغول قهوه ریختن پیدا کرد. لبخندی زدم:

\_ سلام. بشین الان میام.

نگاهی به سر و وضعش کردم. خدا رو شکر اینبار با سر و روی خونی نبود! ساک ورزشی اش را گوشه مبل گذاشت و

نگاهی به میز روبرویش که میوه و آجیل و سایر تنقلات چیده بودم انداخت:

\_ سلام... بابا راضی نبودیم به این همه زحمت! اومدیدم یک تک پا خودتونو ببینیم!

امیرعلی هم از این حرفها بلد بود؟! سینی به دست وارد هال شدم:

\_ نفرمائید حاج آقا!

خنده اش گرفت و نگاهی به لباس و جوراب شلواری ام انداخت. تا خواست حرف بزند به سمت در چوبی رفتم و قفلش کردم:

\_ مجلس خودیه حاج آقا.

کنارش نشستیم و قهوه تعارف کردم:

\_ بخور گرمت بشه. ظاهر!" بیرون خیلی سرده!

اخم کمرنگی کرد:

\_ آره امسال زمستون زود اومده.

\_ صبحی که رفتم مدرسه هوا خوب بود.

نگاهم کرد:

\_ میگفتی برسونمت!

چشمهام درشت شد:

\_ تو که تا لنگ ظهر خوابی!

آرام به پشتم زد که باعث شد قهوه در گلویم بپرد:

\_ بیخود کردی! من کی تا لنگ ظهر خوابم!؟

مشتی به بازویش زدم و سرفه کردم:

\_ دیوونه گلوم سوخت! آره اصلا" تو آقا خروسه ایی!

موی بافته شده ام و کشید:

\_ تو هم خانم مرغه ایی لابد... واسه کی خوشگل کردی خانم مرغه!؟

پشت پلکم را نازک کردم و نگاهی به خانه انداخت:

\_ سر بهشید و کردی زیر آب!؟

\_ نخیر مهمونی تشریف داشتند.

قهوه ام و روی میز گذاشتم و سرمو روی پای امیرعلی گذاشتم. قهوه اش را سریع سر کشید که نریزد روی من.

\_ آگه مامان اینا بیان دیگه نمیتونم زیاد ببینمت...

غمگین نگاهش کردم:

\_ من دوست دارم هرروز پیش هم باشیم. اما آگه مامان اینا بیان... بهداد منو میکشه!

اخم غلیظی کرد و تکان پایش باعث شد سرم جابجا شود:

\_ سگ کی باشه بخواد همچین غلطی کنه؟!\_

با دهان باز نگاهش کردم نه... من هیچ وقت نمیتوانستم حقیقت را به او بگویم وقتی با همچین فرضی اینچنین آشفته میشد.

آهسته لب زدم:

\_ بهش میگن پدر خونده!

تکیه داد به مبل:

\_ بازم شلوارم داره خیس میشه! چرا موهات و خشک نمیکنی؟!\_

ادامه داد:

\_ بهداد مال این حرفها نیست.

لبامو دادم جلو:

\_ اما من دوست دارم هرروز ببینمت.

سیب گلویش را لمس کردم:

\_ متوجه ایی؟!\_

دستم را در دست گرفت و انگشتهایم را ماساژ داد. نگاهش به رویرو بود:

\_ زندگی خیلی کثیفه ماهی.

دستش پائین تر آمد و ساعدم را لمس کرد:

\_ فکر اینکه تو هم آغشته بشی به...\_

نگاهم کرد:

\_ ماهی؟!\_

لبخند بی حالی زدم باید یک فکر اساسی میکردم! که هرگاه با او بودم نگذارم ترس از بهداد وارد وجودم شود یا عشق

نگاهش کردم:

\_ جونم امیر علی؟!\_

ابرو هاش بالا رفت و لبهاش کش اومد:

\_ تو واقعا " هفده سالته؟!\_

لبخند زد:

\_ سوالت این بود؟!\_

سرشو تکیه داد و این بار با یک دست هردو دستم را گرفت:

\_ نه وقتی شیطان میشی شک میکنم به سن و سوالت!

ابرومو فرستادم بالا:

\_ تو ام همچین باحال و سر زنده و شیطان!

فهمید مسخره اس کردم. اخمی غلیظ کرد و دستم را فشار داد:

\_ دختر بدی نشو.

خنده ام گرفت:

\_ باشه بپرس سوالتو.

نفسش را بیرون داد:

\_ این شیطننت ها... برا کس دیگه ایی هم بوده؟!\_

نگاهم بین تمام اجزای صورتش چرخید. اخم غلیظش... ابروی های پرپشتش و زخم عمیق پیشانی اش که هیچگاه جایش

نمیرفت و رعب آورش کرده بود. خواستم بلند شوم که دستش روی قفسه سینه ام نشست و صدای دو رگه اش مثل سوهان

روی مغزم کشیده شد:

\_ میتونی همین طوری هم جواب بدی.

آب دهانمو قورت دادم و به لوستر خیره شدم. تعلم را که دید کمی دستم را فشار داد و با همان لحن ادامه داد:

\_ دیشب یادته؟!!

گنگ به حرف آمدم:

\_ دیشب؟!!

سرش و کمی جلو آورد:

\_ آره دیشب! یکی از گردن من آویزون شد!

اخم کردم:

\_ خب ... خب مگه چی شده؟!!

سعی کردم دستم را رها کنم که محکم تر گرفت:

\_ چیزی نشده فقط یک سوال! این رفتارها فقط با من بوده دیگه؟!!

نه امیر علی عزیزم! حقیقت اینه که هر شب بهداد با من مثل یک معشوقه رفتار میکنه و اعتقادات مخصوص به خودشو

داره! مثلاً" روی بدنم عطر نزنم چون زبونش تلخ میشه! گوشواره نندازم چون اختلال در کارش به وجود میاره و هزار کوفت

و زهرمار دیگه! خب من هیچ وقت آویزون گردن بهداد نشدم! اما در عوضش هر شب گردن خودم کبود میشه! وحشت زده

دستمو جلوی صورتم گرفتم. اگر امیر علی یک کدام از اینها از زبان من میشنید همینجا زنده زنده چالم میکرد.

آرام لب زدم:

\_ چه فرقی میکنه؟!!

برای یک لحظه چنان درد بدی در مچ دستم پیچید که بی اختیار جیغ زدم:

\_ ولم کن! میخوای مثل اون دفعه در بره؟!!

دستش را شل کرد اما نفسهای بلندش کلافه ام کرده بود:

\_ ماهی جواب سوالمو بده.

از در و دیوار برایم میبارید! بهداد از آن طرف غیرتی میشد امیر علی از این طرف! نفسمو بیرون دادم:

\_ آره فقط با تو بوده. این رفتارها چه معنی میده؟! نکنه واقعا " قصد داری به من آسیب برسونی؟! "

دوباره دستم را نوازش کرد:

\_ نه! من نمیخوام بهت آسیبی برسه. اصلا " واسه همین ازت این سوال و پرسیدم ببینم تو راه مدرسه کسی ادیتت نمیکنه؟! "

پوفی کردم و کلافه گفتم:

\_ نه!

از شانه هایم گرفت و بالا کشید. وقتی در آغوشش جا شدم به چشمهایم خیره شد:

\_ تو خیابون چی؟! وقتی میری بیرون؟! "

سرمو کج کردم:

\_ نه! نه! نه! از رفتار من چه برداشتی کردی که این سوال ها رو میپرسی؟! به خیالت من هر روز از گردن یکی...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و دستش را جلوی دهانم گذاشت:

\_ هر چرتی و به زبون نیار! من گردن اون کسی و که تو بهش آویزون شی میشکنم!

از لحن عصبانی اش چشمهام گرد شد. دستش را از جلوی دهانم کنار زدم و متعجب و با دهان باز نگاهش کردم. من قبلا " هم

این صحنه را دیده بودم! رویای صادقه نبود... بلکه یک بهداد نامی قبل تر همین صحنه را خلق کرده بود. وحشت زده خواستم

از آغوشش بیرون بیایم که محکم من را گرفت:

\_ چی شد ماهی؟! "

بی اختیار جیغ زدم:

\_ ولم کن! همتون مثل همید!

با شنیدن جمله ایی که با حماقت تمام بر زبان آورده بودم چشمهایش به رنگ خون در آمد و طوری فکش منقبض شد که

صدای سائیده شدن دندانهایش به گوشم رسید و مور مورم شد. هر دو دستم را گرفت به چشمهایم خیره شد و با صدایی که من

را یاد شخصیتهای ترسناک فیلمها می انداخت به حرف آمد:

\_ هممون؟!!

از لحن گفتنش تکان کوچکی خوردم. مگر غیر از این بود؟! مگر نه اینکه او هم مثل بهداد داشت مرا میترساند؟! تکان

خفیفی بهم داد:

\_ ماهی با توام... هممون?!!

عربده کشید و من چشمهایم بسته شد:

\_ منظورت از هممون همه مرداست دیگه?!!

وای به روزی که میفهمید من و بهداد... خیانت بود؟! نبود! بخدا نبود! مگر میدانست من چه زجری میکشتم؟! مگر میدانست

بارها تا مرز خفه شدن رفته ام؟! نمیدانست...

\_ ماهی تو میخوای منو دیوونه کنی؟! میدونی من دیشب با حسین دعوا کردم?!!

با تعجب و ترس نگاهش کردم و به زحمت به حرف آمدم:

\_ برا چی?!!

اخم کرد و عصبی گفت:

\_ چون در مورد تو نظر داد! کسی حق نداره در مورد تو نظر بده!

آرام و شمرده ادامه داد:

\_ ماهی! من قبول کردم دوست بشیم درسته?!!

مطیعانه و سریع سرم را تکان دادم.

\_ این یعنی چی؟!

مبهوت نگاهش کردم.

\_ این یعنی چی ماهی؟! یعنی کسی حق نداره سر انگشتش به تو بخوره وگرنه انگشت اون و قطع میکنم! متوجه ایی

ماهی؟!

نه من متوجه نبودم! من فقط امیر علی و دوست داشتم اما هر شب پسر دایی عوضی اش منو بالا و پائین میکرد! کم مانده بود

هق بزمن و از شدت ترس بالا بیاورم بی حال نالیدم:

\_ حالم خوب نیست میشه ولم کنی؟!

مجبورم کرد روی کاناپه دراز بکشم. افت فشار داشتم. بهداد همیشه نحس بود! چه وقتی وجود داشت و چه وقتی وجود

نداشت! خودش خانه اش اسمش! همگی نحس بودند!

آرام موهایم را نوازش کرد و من چشمهایم را بستم و با صدای گرفته ایی گفتم:

\_ این همه غیرتی بودن خوب نیست.

تکان کوچکی خوردم و پاهایم را که دراز کشیده بودم روی پای خودش گذاشت:

\_ گفته بودم از اینا نپوش.

با چشمان بسته پوزخندی زدم:

\_ واسه تو پوشیده بودم.

\_ اگه بهداد و آما برگردند و موقعیتی پیش بیاد که شلوار نداشته باشی چی؟!

متعجب از مسیر فکرش چشمهایم را گشودم. به حدی خشمگین نفس میکشید که قفسه سینه مردانه و پهنش بالا و پائین

میرفت.



\_هوم؟! اون موقع چکار میکنی ماهی؟! چرا آستین کوتاه میپوشی؟! جلو بهداد اینطوری میگردی!؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و آرام پایم را نوازش کرد:

\_ پس چطوری لباس میپوشی!؟

برای اولین بار آرزو کردم بهشید زودتر بیاید! شقیقه هایم را ماساژ دادم:

\_ بلیز شلوار!

دستش از حرکت افتاد:

\_ بدون روسری!؟

تیز نگاهش کردم:

\_ تو خونه با روسری بگردم!؟

بعد در دلم ادامه دادم " اونم جلو بهدادی که تمام بدن منو دیده؟! "

لب پائین اش و گاز گرفت:

\_ پس چشمها بهداد و کور کنم!؟

با بهت نالیدم:

\_ امیرعلی! بس کن این تئاتر مسخره رو! داری منو میترسونی!

اخم کرد و من را بیشتر به سمت خودش کشید:

\_ بی قید و بندی بهت مزه کرده.

عصبانی شدم:

\_ داری بهم توهین میکنی!

صدایش از من بالاتر رفت:

\_ حق نداری پیش کسی بی حجاب باشی!

هر دو با عصبانیت به هم زل زدیم و در نهایت من کم آوردم و سرمو دوباره تکیه دادم به دسته  
مبل با هر دو دست سرم و

گرفتم:

\_ وای خدا!

\_ کسی حق نداره...

بقیه حرفاشو نشنیدم. این همان امیر علی بود؟! همین الان فهمیده بودم که چرا تا به حال با هیچ  
دختری دوست نبوده است!

کدام دختری میتوانست با این همه تعصب الکی کنار بیاید؟!

سرم را بالا آوردم:

\_ آخه برا چی با دوستت دعوا کردی؟! وای خدا!

از دستم کشید و مجبور شدم بنشینم:

\_ نگران رفیق منی کتک خورده؟!

چشمهایم را بستم و باز کردم. شمرده شمرده گفتم:

\_ باشه من سعی میکنم ظاهر موجه بشه فقط به خاطر خدا اینطوری نشو!

براق شد:

\_ چطوری؟!!

هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم تا از داغی اش کاسته شود. چقدر امشب رمانتیک شده  
بود! نکند مشکل از من بود که

تمام مردهای اطرافم سر دعوا داشتند؟!

کلافه نالیدم:

\_ هیچطوری! فراموشش کن اصلاً!

سر جایم درست نشستم:

\_ میوه چی میخوری برات بذارم؟!

وقتی جوابی نشنیدم نگاهش کردم. زل زده بود به من درست شبیه یک مجسمه! سرمو کج کردم:

\_ امیر علی؟! \_

\_ حق نداری واسه کسی خودتو لوس کنی! یا این لحن صدا!

سرمو تکون دادم و پرتقال بزرگی برداشتم تا پوست بکنم. از کی تابه حال پرتقال خور شده بودم؟! به خدا قسم که حواسم سر

جایش نبود. از دادهایش هنوزم هم قلبم تند میزد:

\_ باشه از این به بعد با هرکس خواستم حرف بزنم انگشتمو میذارم گوشه لبم!

عصبی نفس بلندی کشید و پرتقال را از دستم در آورد:

\_ بده به من الان دستتو میبری.

با دلخوری نگاهش کردم. یک لحظه فکر کردم نکند از همه چیز خبر دارد؟! اما اگر خبر داشت اینقدر خونسرد نبود! پرتقال

پوست کنده را به سمت گرفت. لبخند تلخی زد و آن را به دو نیمه تقسیم کردم. یک نیمه را به سمتش گرفتم که در ازایش

دستم را گرفت:

\_ ماهی ناراحت نباش.

لبمو تر کردم:

\_ اینم یک جور ابراز محبتته لابد.

آرام نزدیک تر آمد و موهایم را نوازش کرد. صدایم نزدیک گوشم بود:

\_ اینقدر که حتی دلم نمیاد...

جمله اش ناتمام ماند و به سمتش برگشتم:

\_ دلت نمیاد چی؟! \_

با انگشت شصتش گونه ام را نوازش کرد:

\_ که حتی دلم نمیاد بهت دست بزنم. ماهی من خیلی کوچک و بچه اس... خیلی ظریف و شکستیه... هیچی تو دلش نیست و

همه کار هاش بی غل و غشه دیوونه میشم این رفتارها واسه کسی غیر از من باشه!

لبخند تلخی زدم:

\_ پررو نشم اینقدر ازم تعریف میکنی!؟

\_ من مثل بقیه از چشم و ابرو تعریف نمیکنم! این کارها بیشتر از خوشگلی ات دل هر مردی و میبره.

لبخندم کج شد:

\_ حتی سیگار کشیدنم!؟

\_ به موقعش از سرت میندازم! ازم ناراحت نیستی!؟

در سکوت نگاهش کردم. پس امیر علی میترسید به من دست بزند چون در نظرش من بکر بودم... با همان احساسات یک

دختر هفده ساله!

\_ ماهی!؟

لب پائینمو گاز گرفتم. دوست داشتم فقط فکر کنم! به همه چیز!

\_ ماهی من دوست ندارم دلخور باشی... من کاملاً "منطقی" گفتم!

منطقی!؟ نگاهم به یقه مردانه اش رفت و آرام لب زد:

\_ ماهی!؟

نمیفهمید با تمام داد و بیدادهای و تعصب اش من همچنان عاشق صدایش بودم!؟ لبخند زدم و از گردنش آویزان شدم. آب

دهانش را قورت داد و نیمه پرتقال روی زمین افتاد. دستش روی کمرم نشست و من را محکم به خود فشرد و خش دار گفت:

\_ ماهی!

پرتقال با سر و صدا خوردم و موهای کوتاهش را لمس کردم.

کامل بیدار نشده بودم که انگشتهای ظریف و نرمی روی گونه ام نشست و آرام صدایم زد:

\_آیلار\_.

چشمهامو کامل باز کردم و با دیدن دو جفت چشم خاکی رنگ با هیجان از گردنش آویزان شدم و جیغ کشیدم. با این حرکت

مامان تعادلش را از دست داد و روی من ولو شد. صدای کوبیدن چیزی روی سر امیک و سپس تشر مردانه ایی به گوش

رسید:

\_ زن حامله اس حالیته؟! تو چرا عقلتو دادی دست این؟! \_

با غرغرش تازه فهمیدم که روی کاناپه خوابم برده است. مامان خودش را جمع و جور کرد و این بار من از گردنش آویزان

شدم و بغض کردم:

\_ مامان\_.

مامان کمرم را نوازش کرد و با صدایی که خنده در آن موج میزد گفت:

\_ جان مامان؟! دردت برام... آگه بدونی چقدر دلم برات... \_

صورتشو محکم بوسیدم و دوباره خودم و برایش لوس کردم:

\_ من بیشتر مامان... من بیشتر! مامان دیگه نرو مسافرت... من دیوونه میشم.

بهداد همانطور که چمدان را روی زمین کوبیده بود دوباره تشر زد:

\_ اونطوری بهش آویزون نشو به بچه فشار میاد!

بهشید به سمت چمدان بزرگ رفت:

\_ باز بهداد شروع کرد.

مامان آرام گفت " حواسم هست " بعد من را مخاطب قرار داد:

\_ سلام کردی به بهداد؟! \_

دوست نداشتم از آغوش مامان بیرون بیام. تازه میفهمیدم چقدر این روزها در عین خوشی دلتنگش بودم. شک نداشتم بدون

مامان میمیرم. خودشو بهش چسبوندم و آرام زمزمه کردم:

\_ الان که پاچه مو چسبید!

اخم کرد:

\_ دختر من بی ادب نیست و سلام میکنه درسته؟!!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم کنار تا مامان نفسی بکشید. بهشید در چمدان را باز کرد:

\_ لیست منو که خریدید ان شاء الله؟!!

بلند شدم و نیم نگاهی به بهداد کردم:

\_ سلام.

پوزخند زد:

\_ میذاشتی فردا سلام میکردی.

رو کرد به مامان:

\_ دخترت نه آداب اجتماعی داره نه شعور اجتماعی! هنوز فهمش نمیرسه باید به بزرگترش سلام کنه!

بهشید دست من را کشید و کنار چمدان نشاندم:

\_ بهداد شروع نکن تازه از راه رسیدی.

مامان برای اینکه جو را عوض کند به سمت ما آمد:

\_ خب بذار اول خریدهای آیلار و نشونش بدیم باشه بهداد؟! البته به جز کادوی تولدش.

بهداد کتش را روی مبل پرت کرد و به نفرت به من زل زد:

\_ میرم دوش بگیرم. سوغاتی های این غربتی و هم خودت بهش بده!

پوزخند زد:

\_ فقط غش نکنی از خوشی.

بهشید "بهداد" محکمی گفت و مامان لبش و گاز گرفت لبامو با حرص بهم فشار دادم و بی آنکه فکر کنم جمله امیر علی

روی زبانم جاری شد:

\_ آگه بابات نبود الان تی کش پاساژ هم نبودی که الان پولتو به رخ میکشی!

بهشید هینی کرد و مامان "اوا خاک بر سرم آیلاز؟! " ی گفت چشمهای بهداد به رنگ خون نشست و نفسهایش تند شد به

سمتم حمله کرد که فرزند بلند شدم و بهشید جلوی من را گرفت:

\_ بهداد میخوای چکار کنی؟! ول کن بچه اش نمیفهمه...

عربده کشید:

\_ گدا گشنه ی پاپتی! تو که میخوری بیشتر از کوپن ات حرف میزنی. اون بابا بنگی ات که تی کش پاساژ هم نبود.

مامان دستش و به شکمش گرفت و به زحمت به حرف آمد:

\_ تمومش کن بهداد.

دوباره عربده کشید که اینبار واقعا " ترسیدم که مبادا بهشید نتواند مانعش شود:

\_ آگه به جای اینکه تا لنگ ظهر بخوابی این و تربیت میکردی الان اینقدر پررو نمیشد.

بهشید بازویش را گرفت:

\_ الان سکنه میکنی بهداد!

\_ گمشو برو اتاقت که بخدا دستم بهت برسه سیاه و کیودت میکنم.

پوزخندی عصبی که ترسم را بیشتر نمایان میکرد زد:

\_ حقیقت تلخه؟!!

ایبار بهشید را پس زد و با قدمهای بلند به سمتم آمد. جیغی کشیدم و سریع خودم را به پله ها رساندم. صدایش را نزدیکم حس

کردم اما جیغ مامان و بهشید واضح تر بود.

\_ صبر کن توله سگ حساب تو بذارم کف دستت.

با جیغ پله ها را دو تا یکی کردم و نفس زنان خودم را به اتاق رساندم و در را قفل کردم. سرعت عملم ستودنی بود. ضربه

ایی به در وارد شد و صدای عربده اش باعث شد از در قفل شده فاصله بگیرم:

\_ درو باز کن بی پدر تا آدمت کنم.

جیغ زدم:

\_ مگه خودت آدمی که بخوای منو آدم کنی!؟

لگدی دیگری حواله در کرد و صدای هیجانی مامان که نفس نفس میزد به گوشم رسید:

\_ خفه شو آیلار!

از شدت استرس لبمو گاز گرفتم. قلبم به حدی تند میزد که حس کردم همین الان از قفسه سینه ام میزنه بیرون. لگد محکم

تری زد و دیدم که صدایش دور تر شد و مامان گفت:

\_ آروم باش الان سخته میکنی.

نفسمو بیرون دادم و چهار دست و پا پاکت سیگار را از روی میز برداشتم

نگاهی به لباسهای روبروم انداختم و آروم لب زدم:

\_ مرسی مامان.

لبخند آرامی زد:

\_ همشون سلیقه بهداده.

نفسشو بیرون داد:

\_ تو هم که خوب ازش تشکر کردی!

اخم کردم:



\_ بهداد منفور ترین موجودیه که دیدم!

چشمهای مامان گرد شد و من بلند شدم:

\_ هیچ کدوم از این سوغاتی ها رو نمیخوام.

مامان با بهت و ناباوری لب زد:

\_ آیلار؟!!

همزمان با من بلند شد:

\_ مشکلات با بهداد چیه آخه?!!

پوزخند به شدت تلخی زدم تا نزنم زیر گریه مامان بعد از این همه مدت یادش افتاده بود بپرسد  
مشکل من با شوهرش

چیست?!!

پهلوی کبودم و دید و نفهمید! جلوی چشمش تو سر ما کتک خوردم و دم نزد! حالا چی و  
میخواست حل کنه که دم از مشکل

میزد?!!

مامان با اخم و ناراحتی جلو اومد:

\_ آخه تو دردت چیه بچه?! چرا هی جوابشو میدی که زبونش برا من دراز بشه?! کم بدبختی  
کشیدیم?! چرا مثل آدم نمیشینی

سر درس و مشقت?!!

با بیچارگی روی مبل نشست و نالید:

\_ مگه من ازت چی میخوام?! جز اینکه که میخوام درس بخونی و بهت افتخار کنم?!!

صدایش کمی بالا رفت:

\_ من به خاطر کی دارم با این زندگی میسازم?!!

بی اختیار جیغ زدم:

\_ تو به این میگی زندگی؟! زندگی کارتن خوابها سگش شرفه داره به این...

بلند شد:

\_ نه به اون زندگی کوفتی که صبح تا شب واسه دو زار خیابون گز میکردم میگم زندگی؟! چی کم داری تو اینجا؟! من بدبخت

که هرکار کردم واسه خاطر تو بوده!

با صدای جیغش کمی عقب رفتم و انگشت اشاره ام و جلوش گرفتم:

\_ مامان! منت این زندگی کوفتی و سر من نذار مگه من صد بار نگفتم با این مردک ازدواج نکن؟! نگفتم؟!!

دوباره جیغ زد:

\_ خیلی نمک شناسی! خیلی بی چشم و رویی آیلار! خاک بر سر من که گفتم بیافتم یک جا پولدار دخترم حسرت هیچی به

دلش نمونه... مثل خانما بگرده... مثل خانما بخوره و بیوشه!

حسرت؟! من فقط حسرت آرامش داشتم. اما حق با مامان بود این روزها روز به روز خانم تر میشدم! زن تر میشدم!

لبامو محکم بهم فشار دادم:

\_ من همون زندگی و حقوق و به این زندگی لجن الان ترجیح میدم.

با شنیدن این حرفم گر گرفت:

\_ ساکت شو! فقط ساکت شو! هر بار بهداد خواست جواب این زبون درازتو بده گفتم نه! درست میشه دلم نمیداد پاره تنم آزار

ببینه. اما الان میبینم خیریت کردم! بهداد جا باباته نباید دخالت میکردم تو تربیتش.

جیغ زد:

\_ اون کثافت و جای بابا نذار!

مامان بدتر من داد زد:

\_ کدوم بابا؟! همون معتادی که منو...

محکم به قفسه سینه اش زد:

\_ من بدبخت یتیم شده و تو بچگی حامله کردی؟! صدبار گفتم سنگشو به سینه زن!

حرفهای مامان داشت آتیشم میزد. حس میکردم نفس کم آوردم. هجوم اشک به چشمهامو حس کردم. گوشه هال به دیوار تکیه

دادم آروم سر خوردم و هق زدم.

\_ بخدا دفعه دیگه بزنه سیاه و کبودت هم کنه طرفتو نمیگیرم! دختر هم اینقدر نمک شناس؟! این همه سال مثل گربه به

دندون کشیدمت! من بدبختی کشیدم تا تو بدبختی نکشی! من فقط دوازده سالم بود!

ضجه های مامان داشت روانیم میکرد و دوست داشتم فقط برم یک جایی گم و گور بشم. از همه میکشیدم یا حرص و

چشمهای اشکی نگاهش کردم:

\_ مگه من چند سالم بود؟! از نوزاد توقع داشتی?!!

جیغ زدم:

\_ منت مهر مادری تو سر من میذاری؟! الان که سی سالته چکار کردی؟! اشتباه پشت اشتباه! تو از اون مامان دوازده ساله

بدتر شدی! همه ی عمر سر من منت مادری تو گذاشتی!

با صدای "ای وای" گفتن مامان که دستشو روی شکمش گذاشته بود لال شدم و تو جام نیمخیز:

\_ مامان؟!!

روی میل ولو شد و سرش را به پشت میل تکیه داد. با هر اس بلند شدم و به چهره رنگ پریده اش زل زدم. با وحشت تکانش

دادم:

\_ مامان؟! غلط کردم مامان... پاشو! مامان?!!

سر مامان کج و چشمهایش بسته شد. جیغ کوتاهی زدم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم:

\_ خدایا!

با عجله و در حالی که نزدیک بود سکندری بخورم به سمت تلفن رفتم.

به دیوار راهروی سرد تکیه داده بودم و با استرس سعی داشتم پوست گوشه ناخنم را بکشم لب زیرینم رو به دندان کشیدم و

با دیدن بهشید که از اتاق بیرون آمد به سمتش رفتم:

\_ چی شد؟!

ابروهاش رفت بالا:

\_ همچین می‌گه چی شد انگار دکترم و از اتاق زایمان اومدم بیرون!

لبخندی زد:

\_ هیچی عزیزم یکم فشارش پائین بود الان سرم و زد بهتر شده. آمیوه ات و خوردی؟!

سرم و به معنای نفی تکون دادم و به در اتاق خیره شدم:

\_ میشه رفت داخل؟!

با آرامش سعی کرد من را روی یکی از صندلی‌ها بنشانند. اصلاً "خصلت بهشید همین بود! آرام کردن هر جو بهم ریخته!

\_ چرا نخوردی؟! بخور دختر جون. رنگ به رو نداری!

اینقدر اون لحظه که بهشید اومد و مامان و بردیم بیمارستان رنگم پریده بود و استرس داشتم که کم مانده بود من هم کنار

مامان سرم لازم بشم.

پامو عصبی تکون دادم:

\_ نمیخورم حالم خوبه کی مرخص میشه؟!

دوباره لبخندی بر لبش نشست و سرمو نوازش کرد:

\_ تا بهوش بیاد و بهداد...

با دیدن بهداد که با اخم غلیظ و گامهای بلند به این سمت می آمد آنقدر سریع بلند شدم که حرف بهشید نیمه تمام ماند آرام و

با استرس لب زدم:

\_ اومدش!

با تعجب نگاهی به مسیر چمبشهای من کرد و با بهدادی که نزدیکمان شده بود سلام و احوال پرسید کرد یا غضب نگاهم کرد

که بی اختیار سر جام صاف ایستادم:

\_ سلام!

جوابمو نداد و نگاهی به در بسته اتاق انداخت:

\_ نگفتند علت چیه؟! حالش چگونه؟! بچه حالش خوبه?!

بهشید دستش و کشید:

\_ بشین توام بدتر از آیلار فقط استرس منتقل میکنید! من نباشم همتون یک روزه سخته کردید!

کنار رفتم تا بنشیند و موجی از عطر مردانه به بینی ام رفت بکتش و درست کرد و بی حوصله گفت:

\_ همیشه ملاقاتش کرد؟! کی مرخص میشه?!

بهشید پوفی کرد همان سوالهایی بود که من پرسیده بودم تیغه بینی اش و مالش داد:

\_ فعلا" خوابه سرمش تموم شد میبریمش خونه.

بهداد نگاهی به من انداخت و اخم کمرنگی کرد:

\_ این چرا شبیه مرده هاس?!

بهشید لبشو گاز گرفت:

\_ هنوز نفهمیدی آما و آیلار جانشون برا هم میره؟! این طفلی حالش بدتر بود.

نگاه سراسر سپاسی به بهشید کردم که بهداد پوزخند زد:

\_ غلط میکنه کسی جانش برا زن من در بره.

\_ بیا بشین اینور الان دوباره دعواتون میشه جلو بهداد و میتونم بگیرم اما نمیتونم جلو زبون تو رو بگیرم.

خواستم چیزی بگویم که بهداد دست دور بازویم انداخت و هلم داد به سمت بهشید:

\_ راست میگه گم شو برو اون ور بشین! چون شدیدا "منتظرم بینم چی باعث شده آما به این حال بیافته اون وقت حالتو جا

میارم!

بهداد از وقتی برگشته بود یک دیوانه به تمام معنا شده بود بغض کردم و بهشید من را کنار خودش نشانند:

\_ بهداد عوض نمیشی تو بخدا! گفتم میری سفر مغزت هوا میخوره میبینم بدتر شدی. چکار این طفل معصوم داری آخه؟!

پوزخندی زد:

\_ طفل معصوم! طفل معصوم! بهشید نگو تو رو خدا یکجوری شدم. این طفل معصوم و ولش کنی به حال خودش میشه یک...

\_ آقا اینجا بیمارستانه! چه خبر تونه؟!

بهداد عصبی به پرستار نگاه کرد:

\_ نه بابا! اگه نمیگفتی فکر میکردم تیمارستانه!

بهشید لبشو با شرمندگی گاز گرفت و بلند شد:

\_ خانم من از طرف ایشون عذر خواهی میکنم. منتظریم سرم مریضمون تموم شه الان میریم.

پرستار با اخم به بهداد نگاه کرد که بهداد تشر زد:

\_ چیه؟! بیا منو بخور!

پرستار خواست چیزی بگوید که بهشید آرام هلمش داد و زمزمه کرد:

\_ من معذرت خواهی میکنم.

نگاهی به بهداد انداختم که سریع متوجه شد و به سمت برگشت:

\_ دارم برات مارمولک! چنان حالی ازت بگیرم تا یک هفته فقط بله قربان بگی!

بی اعتنا به حرفش دوباره به در اتاق زل زدم.

بعد از مدت کوتاهی مامان در حالی که رنگ به رو نداشت مرخص شد به شانه بهداد تکیه داد بود که بهداد زمزمه کرد:

\_ اگه نمیتونی راه بیای بغلت کنم!؟

سرش را به معنای نفی تکان داد. کنارش ایستادم و آرام لب زدم:

\_ مامان!؟

اخمهایش در هم رفت:

\_ الان نه آیلار! بذار حداقل از بیمارستان پیام بیرون.

آروم لب برچیدم و قدمهام کند شد به بهداد و مامان که به او تکیه داده بود خیره شدم. پس چه کسی در جبهه ی من بود!؟

مامان باز هم محبت بهداد را دید و من و پس زد بهداد برگشت و از سر شانه اش نگاه جدی و عصبانی اش را حواله ام

کرد بغض باعث شد لبم را محکم گاز بگیرم و دیدم تار بشود از هجوم اشک...

باز هم بهانه دستش داده بودم...

مامان سرد برخورد میکرد بهداد تو سرما حیاط مشغول حرف زدن با موبایلش بود و بهشید در آشپزخانه مشغول درست

کردن شام. نمیدانم او که دل خوشی از مامان نداشت چرا برایش خم و راست میشد!؟ نگران برادر زاده اش بود!؟

\_ مامان!؟

طاقت نیاورد و اینبار تشر زد:

\_ چیه!؟ چرا نمیداری یک دو دقیقه استراحت کنم!؟ میخوای اینبار سخته ام بدی!؟

بهشید برای چند ثانیه دست از کار کشید. این را از سر و صدای آشپزخانه که خوابید فهمیدم. بلند شدم و روی زمین کنار میل

نشستم و مظلومانه گفتم:

\_ مامان عمدی نبود معذرت میخوام.

همانطور که روی مبل دراز کشیده بود دستهایش را تکان داد:

\_ آره اگه منو سخته بدی بندازی گوشه بیمارستان عمدیه! من دیگه از پس تو و زیون درازت بر نمیام!

بغض کردم:

\_ مامان من...

صدای مامان کمی بالا رفت:

\_ ولم کن آیلا! دکتر گفته باید استراحت کنم حرص نخورم اما مگه تو میذاری آب خوش از گلوی من پائین بره؟!!

با دیدن بهداد که در چوبی را میبست کمی عقب رفتم.

\_ پاشو برو اتاقت! میخواستی من به این حال بیافتم به مراد دلت رسیدی.

هق زدم و بهشید در درگاه آشپزخانه ایستاد:

\_ آلم! دل این بچه خون شد که!

\_ اگه تو نمیری اتاقت تا من برم؟!!

خواستم چیزی بگویم با بهداد با تمام نفرتش از بازو بلندم کرد:

\_ مگه نشنیدی چی گفت؟! میگه گمشو برو اتاقت!

با دست آزادم مشت محکمی حواله اش کردم و با گریه جیغ زدم:

\_ ولم کن مامان خودمه!

مامان روسری اش را جلوی چشمهایش گذاشت:

\_ ببرش بهداد سرم درد میکنه.

هق زدم:



\_ من معذرت خواهی کردم.

بهداد از جایی نزدیک گردن و ترقوه ام گرفت که بی اختیار جیغم بلند شد:

\_ آره اما خیلی دیر بود! نزدیک بود بچه من این وسط تلف شه!

بهشید خودش را به ما رساند:

\_ چکارش داری بهداد؟! ولش کن دردش میاد.

همانطور که من را به سمت پله ها میبرد عصبی گفت:

\_ دخالت نکن بچه منم درد کشیده وقتی این...

سرمو فشار داد:

\_ وقتی این داشته زن منو اذیت میکرده.

بهشید دوباره جلویمان قرار گرفت:

\_ ولش کن میگم!

سرش را کمی کج کرد و مامان را مخاطب قرار داد:

\_ مادر نمونه! چشم بندت و بردار داره بچه ات و سلاخی میکنه.

مامان کلافه به حرف آمد:

\_ چکارش کرده مگه؟! بهداد فقط بیرش اتاق سرم درد میکنه نمیخوام صدای جیغ جیغ بشنوم.

بهداد پیروز به بهشید نگاه کرد و من را هل داد:

شنیدی؟! نترس این اگه کتک میخورد اینقدر هار نمیشد!

آنقدر محکم به وسط اتاق هلم داد که برای یک لحظه فکر کردم کشکک زانویم شکست گریه ام تشدید یافت و در تاریکی با

دیدن هیکل بهداد عقب عقب رفتم.

در را قفل کرد و من بی اختیار جیغ زدم:

\_ ولم کن! مامان... بهشید!

جلوتر اومد و با گریه عقب رفتم یا یک حرکت از سر شانه هایم گرفت و در تاریکی سیلی محکمی جایی نزدیک گوش و

گونه ام زد.

\_ این واسه سلام نکردنت!

دومی و سمت دیگه صورتم زد:

\_ اینم واسه بچه ام که امروز اذیتش کردی!

با پا هلم داد و محکم به زمین سرد برخورد کردم و از درد زانو نفسم بند رفت.

\_ اینم واسه اصل کاری! تربیت!

نفسشو بیرون داد:

\_ یا آدم میشی یا میمیری! یا آدمت میکنم یا مجبوری میشی بمیری!

در راباز کرد و بیرون رفت. چهره بهشید را با دیدم با چشماهایی خیس دستش را جلو دهانش گرفت و با شتاب به سمت آمد.

آلما در جایش نیمخیز شد و به بهداد که از پله ها پائین می آمد نگریست با شتاب سر جایش نشست:

\_ چکارش کردی!؟

بهداد لبش را کج کرد و به تمسخر گفت:

\_ زدم کشتمش!

آلما هراسان بلند شد و به سمت پله ها رفت:

\_ پس چرا اینقدر بلند گریه میکنه؟! چکار کردی بچه مو؟!!

پوزخند زد:

\_ بچه ام! بچه ام!

داد کشید:

\_ بچه ات تو شکمته!

آلما بی توجه به او راه پله ها در پیش گرفت و صدای هق هق آیلاز واضح تر شد که عملا " بهداد را فحش میداد یا عجله به

سمتش رفت و بهشید را دید که در آغوشش گرفته بود و نوازشش میکرد. آیلاز با دیدنش جیغ کشید:

\_ برو بیرون مامان پولکی! این سمت هوا خوب نیست بهت پول نمیرسه!

آلما با غضب اشاره ایی به بهشید کرد که سعی داشت آرامش کند. هر دو طرف صورتش قرمز و ملتهب شده و دستش را

روی زانو گذاشته بود و مینالید. روبرویش نشست:

\_ چی شده آخه؟!!

رو کرد به بهشید:

\_ زدش؟!!

صدایش بلند شد:

\_ بهداد بچه منو زد؟! آیلاز منو زد؟! من گفتم اینطوری اش کن؟!!

آیلاز به چشمهایش زل زد:

\_ من محبت تو رو نمیخوام! برو ور دل شوهرت.

آلما چشمهایش را درشت کرد و خواست چیزی بگوید که بهداد در درگاه در ایستاد:

\_ آره! سزای بچه تخس و بی تربیت همینه! از این به بعد زبون درازی و بی احترامی کنه نتیجه اش میشه همین!

آلما روبروی بهداد ایستاد:

\_ گفتم بزن بچه ام و سیاه و کبود کن؟! به چه حقی...

عربده بهداد باعث شد کمی عقب برود:

\_ به همون حقی که گفتمی پدرش بشم!

آلما داد زد:

\_باباش کتکش نمیزد که!

\_از بنگی بودن و بی عرضگی اش بوده!

آیلار جیغ زد و به بحث خاتمه داد:

\_از اتاق من برید بیرون!

بهشید با تکان سر از آنها خواست بیرون بروند. بهداد فحشی زیر لب داد و لگدی حواله در کرد. آلما نگاهی به آیلار انداخت.

\_نشنیدی؟! گفتم بیرون! گفتم هری! شاهکار شوهرت و دیدی؟! دلت خنک شد؟! بفرما!

و با دست در اتاق را نشان داد. آلما به سمت در رفت:

\_آدم نمیشی تو!

پوزخند زد به جوابش:

\_موروثیه!

نگاهی به جعبه بزرگ قرمز رنگ روبرویش انداخت بی تفاوت شانه انداخت:

\_چی هست حالا؟!!

امیر علی چانه اش را بالا گرفت و لبخندی زد:

\_بدعقی امروز.

مادرش با او حرف نمیزد. بهداد هم مثل سگی که از قلاده رهایش کرده باشند منتظر بهانه بود. خودش هم... درد زانو کم از

درد دست نداشت! اینبار قرار بود کجای بدنش آسیب ببیند؟!!

نفس عمیقی کشید:

\_خوبم.

شصت امیر علی چانه اش را نوازش کرد:

\_ خوبی نیستی عزیزم.

آب دهانش را قورت داد و نگاهش دوباره بین دیوارهای خانه قدیمی چرخید.

\_ ماهی؟!!

بی حوصله نگاهش کرد:

\_ چیه؟!!

امیرعلی دستش را کشید و آیلار در آغوش افتاد:

\_ چی شده که زلزله من امروز از سر و کولم بالا نمیره؟!!

لبخند تلخی زد:

\_ چی شده امروز محبتت گل کرده؟!!

ابروهایش بالا رفت:

\_ اینقدر بدم؟!!

لبخندش عمیق شد:

\_ نه! تو همیشه خوبی!

عضلات صورتش دوباره به حالت قبل برگشت و لبخندش محو شد.

\_ چی شده ماهی؟! دارم نگران میشم کم کم... اتفاقی افتاده؟!!

آیلار اخم کرد و متفکرانه گفت:

\_ اتفاق؟! نه هنوز...

امیرعلی موهایش را نوازش کرد:

\_ قراره بریم بگردیم. خوش بگذرونیم. هر جا که تو دوست داشته باشی بریم. آخرشم بریم یک شام خوشمزه بزنیم تو رگ نظرت

درباره ساندویچ زبان بوفالو چیه؟! بهت قول میدم تا یک هفته سیر باشی!

چشمهای آیلار گرد شد و به سمتش برگشت:

\_بوفالو؟!\_

امیر علی صورت کوچک و نرمش را گرفت:

\_آره امیر علی قربونت بره که اینقدر خوشگل ذوق میکنی. اصلا" تو ساندویچ و بخور منم تو رو میخورم.

آیلار لبخند تلخی زد. امروز امیر علی عوض شده بود. مهربان شده بود. حتی به شال زمستانی اش که دوبار تا مرز افتادن

رفته بود گیر نداد. اما آیلار... هرچقدر تلاش میکرد نمیتوانست تظاهر به شادی کند. اصلا"

اینقدر ایده آل شده بود؟! نگاهش به سمت لباسهای مرتب و صورت اصلاح شده اش رفت. امیر علی وقتی دید جوابی نمیدهد

سرش را آغوش گرفت:

\_ ماهی داری منو دیوونه میکنی. چی شده عزیز دل امیر علی؟! بگو تا با هم حلش کنیم.

آیلار لبش را جلو داد. مثلاً" هر دو با همکاری یکدیگر بهداد را میکشند و بعد جلوی دنی می انداختند! نه شدنی نبود... او که

دنی را ندیده بود اما میدانست آشغال خور نیست!

امیر علی کلافه اش نفسش را بیرون داد:

\_ ماهی؟! پاشو بریم یکم بگردیم اصلا". اینطوری نمیتونم ازت حرف بکشم.

آهسته لب زد:

\_پایی برای رفتن نیست.

به جعبه نگر نیست:

\_برامنه؟!\_

امیر علی وقتی دید او کمی راغب شده جعبه را به سمت خودشان کشید:

\_بعله که برای شماست خانم خانما! مگه چند تا دختر خوشگل و شیطون هست که عزیز دل امیر باشه ها؟!\_

لبخند کمرنگی زد و امیر علی جعبه را به سمتش گرفت:

\_بازش کن کادو اصلی ات مونده خانم خانما.

آیلار اخم کرد:

\_کادوی اصلی؟!\_

صدای در زدن در راهرو و خانه پیچید. امیر علی چشمکی زد و به سمت در رفت:

\_بازش نکن تا پیام!

نگاهی به قد و قامتش انداخت:

\_کجا میری؟!\_

\_با من کار دارند خوشگل خانم.

امیر علی بیش از حد عوض شده بود! با این فکر چشمه‌ایش را در کاسه چرخاند و با کنجکاو  
به جعبه نگرست یا دیدنش

که لبخند بر لب در حالی که کیک مملو از خامه که عدد هجده را نشان میداد در دستانش گرفته  
بود چشمه‌ایش درشت شد و

بهت زده گفت:

\_تولد بود؟!\_

امیر علی لبخند بر لب جلو آمد و کلاه بوقی را بر سرش گذاشت یا عشق نگاهش کرد:

\_تولد پاک ترین و معصوم ترین دختر دنیا مبارک.

آیلار بی توجه به صفاتی به او لقب داده شده بود با هیجان به کیک نگاه کرد:

\_پس چرا خودم یادم نبود؟! یعنی جدی جدی هجده ساله شدم؟!\_

امیر علی بینی اش را کشید:

\_آره جوجه به جمع بزرگا خوش اومدی.

فندق را از جیبش بیرون کشید و شمع ها را روشن کرد. آیلار آرزو کرد تا هرچه زودتر به آرامش دست یابد. با این فکر

شمع ها رو فوت کرد. امیر علی با شیطنت کنارش نشست:

«قصدم از دواج ندارم که آرزو منو کردی ها.»

آیلار خندید و امیر علی ذوق زده شد که بالاخره توانسته بود او را بخنداند.

«خودشیفته! کی آرزو شوهر کرد؟! اونم با تو تحفه!»

«خدا از دلت بشنوه.»

آیلار با حرص به جانش افتاد و امیر علی هم کم نیاورد و قفلش داد.

«حالا میتونم کادوم رو ببینم؟!»

«یعنی نمیخواهی به ما کیک بدی?!»

آیلار به سمت جعبه رفت و او را به سمت خودش کشید:

«چاق میثی برات خوب نیست.»

اما با دیدن امیر علی که انگشت زد به کیک و در دهانش گذاشت جیغ زد:

«کیکمو نابود کردی شکمو!»

«اول و آخر باید خورده میشد که.»

آیلار چشمهایش را درشت کرد:

«به حسابت میرسم حالا صبر کن.»

امیر علی مثل کودکی نوپا به او ذوق کرد:

«ای جونم با این تهدیدهای نازت بدو من منتظر انتقام خونین ات هستم.»

آیلار بی توجه به دیوانگی اش در جعبه را باز کرد و لبش به لبخندی عمیق باز شد. آرام لب زد:

«حاضرم موهامو از ته بزنم سر اینکه سلیقه خودت نیست!»



با هیجان نگاهش کرد:

\_بخدا کار تو نیست امیر علی.

امیر علی جلو آمد و از پشت در آغوش گرفت:

\_اتفاقاً" سلیقه خودمه.

آیلار برگشت و نگاهش کرد و امیر علی ادامه داد:

\_البته چون نمیتونم به این چشمهای خوشگل دروغ بگم... باید اعتراف کنم بهشید کمکم کرد!  
اما فقط روز تولدت رو!... و

کمی درباره سلیقه دخترونه از نوع ماهی!

آیلار با ذوق به عروسکهای مجسمه ای کوچک و ناز که همگی طیف رنگی ملایم داشتند نگاه کرد و یکی از آنها را کف

دستش گذاشت:

\_خیلی نازن...

بوسه ایی روی موهایش نشست و صدای دورگه امیر علی کنار گوشش بود:

\_کادو اصلی ات مونده.

\_اما من اینا رو خیلی دوست دارم.

امیر علی خنده اش گرفته بود دست در جیب شلوارش برد و جعبه کوچکی را بیرون کشید:

\_تقدیم با...

مکت کرد و سرش را روی شانه ظریف آیلار گذاشت:

\_عشق!

جعبه را روبرویش گرفت و آیلار با هیجان در حالی که لبخند بر لبش بود بازش کرد یا دیدن گردبند ظریف طلا سفید که حرف

شکسته " ای " از آن آویزان بود لبش را گاز و آن را بالا گرفت:

\_خیلی...قشنگه! اول حرف اسم منه یا تو؟!!

امیر علی با شیطننت موهای دور گردنش را کنار زد:

\_ تو که اسمت ماهیه! این و میندازی گردنت بگو خب؟!!

گردنبند را از دستش گرفت و آویزان گردن ظریفش کرد. همانطور که مشغول چفت کردنش بود آیلار با خنده گفت:

\_ خب؟!!

آن را بست و به گوشه‌های کوچکش خیره شد:

\_ این و تا وقتی من زنده ام میندازی گردنت... هر وقت مُردم میتونی...

با حرکت یکدفعه ایی آیلار و اخمی که بر صورتش نشسته بود حرفش نیمه تمام ماند. انگشت اشاره آیلار جایی نزدیک بینی

اش بود:

\_ دیگه حرف مُردن نمیزنی!

پلاک گردن بند را در مشتش محصور کرد و آرام به امیر علی تکیه داد:

\_ بهترین کادوی عمرم مرسی امیر علی

لبهای امیر علی روی موهایش نشست:

\_ مرسی که دوباره خندیدی.

کیک بیشتر از آنکه خورده شود به سر و رویشان مالیده شد و آیلار تا جون داشت غر زد بابت این شوخی پشت و انتی

امیر علی!

بعد از آن گشتی در خیابانهای ساکت تهران زدند. امیر علی اصلاً "خوشش نمی آمد سوژه شود برای آیلار توصیح میداد که

در حد یک فوتبالیست یا کشتی گیر معروفیت ندارد اما همان تعداد مردمی هم که او را میشناختند نباید برایش حاشیه درست

میکردند. در نهایت افزود که مسبب حاشیه برای هر فرد ورزشکاری خود آن فرد است.

آیلار با تکان سر تائید و دوباره به زنجیر و پلاکش نگاه کرد. امیر علی مشتش را جلو دهانش گرفت:

\_بابا زنده اش جلو روته تو چرا چسبیدی به کادوش؟!\_

آیلار براق شد و به سمتش برگشت:

\_حسود! دوستش دارم خب! اشکال نداره شبا درش بیارم؟! میتروسم پاره بشه؟!\_

نگفت از بهداد و اعمالش میتروسد.

دست امیر علی روی دستش نشست و نوازشش کرد:

\_نه عزیز دل امیر علی. نه جون امیر علی. اما خب دوست داشتم همیشه گردنت باشه.\_

\_خوبه هر روز تولد باشه تو اینقدر خوش خلق باشی.\_

صدای پیامک گوشی اش بلند شد و به صفحه اش نگریست. بهشید بود

"زودتر بیا تا بریم خونه تون. هوا تاریک شد!"

قبل از آنکه چیزی بگوید امیر علی فرمان را چرخاند:

\_باز هم توصیه های مامان بزرگ بهشید!\_

وقتی در کوچه روبروی خانه بهشید توقف کرد آیلار به سمتش برگشت:

\_مرسی بابت امروز خیلی خوب بود!\_

امیر علی گونه اش را نوازش کرد:

\_همیشه شاد باش. همیشه بخند و از سر و کولم بالا برو. من اون آیلار و بیشتر دوست دارم. هنوزم نمیخوای بگی امروز

چت شده بود؟!\_

چشمهای آیلار از نوازش امیر علی بسته شد:

\_چیزی نیست که تو بتونی کمکم کنی.\_

اخم کرد:

\_ حداقل بگو تا بفهمم چی شده.

\_ اونقدر مهم نیست که بخوای...

ذهنش یک لحظه از این همه دروغی که پشت سر هم ردیف کرده بود فرمان نداد و سکوت کرد تا کجا میخواست دروغ

بگوید؟!!

نفسش را بیرون داد:

\_ الان همه چیز خوبه خرابش نکن.

خوب نبود! اصلاً! خوب نبود! فشار روانی دیوانه اش کرده و هنوز هم سکوت کرده بود آنهم در برابر امیر علی...

چشمهای امیر علی درشت شد و عصبی گفت:

خرابش نکن یعنی چی؟! من باید بدونم چی تو رو ناراحت کرده! کسی اذیتت کرده؟! فقط بگو کی بوده بخدا کاری میکنم تا

سه روز بیهوش روی تخت بیمارستان باشه!

لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست. چقدر خوب میشد اگر بهداد هم روزی به حد مرگ کتک میخورد و دل آیلار را خنک

میکرد. اگر زنده زنده هم آتشش میزد دلش خنک نمیشد. افکارش را پس زد:

\_ هیچی نیست! فقط یکم با خودم درگیرم... کنکور و این چرت و پرتا!

امیر علی بینی اش را کشید:

\_ تو که همه جوره تکی! اصلاً! همه چی تمومی چه بی کنکور چه با کنکور.

آیلار جلو رفت و دستش را روی پشانی اش گذاشت:

\_ عزیزم تب نداری؟! سرت به جایی نخورده؟!!

دستش را گرفت و محکم بوسید:

\_ با این دستها خوشگل کوچولوش! اتفاقاً! سرم به سنگ خورده تازه فهمیدم چی به چیه.

دست آیلا را به صورت مردانه خودش کشید و آرام با صدای دورگه اش لب زد:

\_ تازه فهمیدم...

آیلا را خداحافظی کرد و امیر علی با نگاه نافذش زل زد به چشمهای شبق رنگ آیلا را:

\_ مواظب خودت هستی دیگه؟!

چشمهایش را باز وبسته کرد و ماهرانه دروغ بر زبان جاری کرد:

\_ هستم.

دیگری چیزی برای مواظبت نبود وقتی هر روز آسیب میدید؟! اصلا" از چه چیزی مواظبت میکرد؟!

بهشید مثل همیشه با شوخی غر زدی با دو فحش حواله بهداد کرد تا دل آیلا خنک شود و در نهایت فضولی اش که با دیدن

جعبه و گردنبند گل کرده بود باعث شد آیلا را تا رسیدن به خانه سوال و جواب کند. جعبه در خانه بهشید بود تا در وقتی

مناسب آن را به خانه ببرد.

آیلا خواست زنگ در خانه را بزند که در با دیدن در نیمه باز تمام وجودش استرس شد. بی توجه به بهشید که با قفل فرمان

کشتی میگرفت وارد حیاط شد و با قدمهای تند به سمت خانه که چراغهایش خاموش بود رفت پله ها را با وجود درد زانو دو

تا یکی کرد. حقتش نبود امروز روز تولدش که امیر علی باعث شده بود کمی آرامش بگیرد خراب شود. در چوبی را باز کرد و با

بغض و استرس نگاهی به تاریکی خانه انداخت:

\_ ماما؟!

صدای ترکیدن چیزی به گوشش رسید و برقها روشن شد. بهشید هم از راه رسید و همگی همزمان جیغ زدند:

\_ تولدت مبارک!

دستش را جلوی دهانش گرفت و خود را در آغوش مادرش یافت

پرده رو کنار زده بودم و به دانه های برفی که آروم آروم روی زمین مینشست و به سرعت روی آن نوب میشد نگاه

میکردم. اواخر آذر بود و برف هرچند کم و ناچیز اما سخاوتمندانه میبارید. صدای امیر علی در گوشم پیچید و گوشه را در

دستم جابجا کردم:

\_بالاخره خوش گذشت یا نه؟!\_

\_تولد بود دیگه. مثل همه تولدها اما بدون جمعیت!

لبخندی زدم:

\_از تولد تو بهتر نبود مطمئن باش.

با دیدن در آهنی که باز شد و مامان از گردن بهداد آویزان بود در جایم جابجا شدم:

\_مامان اینا اومدند. مواظب خودت باش.

صدایش مهربان شد:

\_تو هم مواظب خودت باش. امروز ببینمت؟!\_

خنده ام گرفته بود:

\_دیروز همدیگه رو دیدیم.

از سکوتش که کاملاً مشخص بود بهش برخورد خودمو جمع و جور کردم:

\_البته اگه بتونم حتماً."\_

\_ساعتشو برام بفرست.

"حتماً" ی گفتم و قطع کردم. یا دیدن هر دویشان که وارد شدند گوشه را راهی جیب شلوارم کردم که مامان ذوق زده به

سمتم آمد:

\_آیلار؟!\_

سلام کوتاهی دادم و بی توجه به بهداد به مامان که مرا در آغوش گرفت گفتم:

\_چی شد بالاخره؟!\_

با هیجان به حرف آمد:

\_دختره آیلار... صاحب یک آبجی خوشگل و بامزه میشی.

بهداد کتتش را در آورد و به جالباسی آویزان کرد:

\_چند سال دیگه یک پسر کاکل زری.

پوزخند تلخی شدم:

\_موافقم باهات... متاسفم دختر شد!

نگاه متعجب مامان برام مهم نبود. همین که بهداد معنی کنایه ام و درک کنه کافی بود یک لحظه فکر کردم که من اینجا بین

اینها چکار میکنم؟! داشتند زندگی شون و میکردند از نتیجه سونوگرافی صحبت میکردند و یک فرزند دیگه در چند سال آتی!

مامان دیگه منو میخواست چکار بین این همه دلخوشی؟!!

یادش رفته بود چطور بهداد و به جونم انداخته بود حالا واسم از جنسیت فرزندش میگفت و توقع داشت من هم مثل خودش

بالا و پائین بپریم و ذوق کنیم؟! به بچه بهداد ذوق کنیم؟!!

مامان با لبخند پالتوش و در آورد:

\_هرچی خدا بده فقط سالم باشه برای من از اولشم فرق نمیکرد.

لبم کج شد و طعنه زدم:

\_واسه حاجیتون مهم بوده ظاهر!\_

خواست چیزی بگوید که ابرو بالا انداختم:

\_هیچ غصه نخور حالا حالاها جا داری تا میتونی واسه اینا مادری کن. از بچگی من که چیزی یادت نمیداد به گمونم.

بهداد تیز نگاهم کرد و مامان سری تکان داد:

\_از دست تو آیلار... برم یک زنگ بزnm آتوسا و بهشید منتظر بودند.

مامان رفت و من اخم کردم. تا نوک زبانم آمد بگویم "بهشون بگو قراره یکی دیگه هم بدبخت کنی" اما نگفتم. ابرو هام بالا

رفت. مامان برای بار سوم هم شوهر میکرد اگر بهداد میمیرد؟! اصلا "بعید نبود!

برای ثانیه ایی متوجه بهداد شدم که با لبخند کجی بهم نگاه میکرد. موهای شقیقه اش سفید شده بود و روی پیشانی اش چند

خط چروک ریز به چشم میخورد. سری تکان داد. به من ربطی نداشت! قصد رفتن به اتاق کردم که روبرویم ایستاد:

\_تشریف داشتید هنوز.

در سکوت نگاهش کردم که مهربان شد:

\_از کادوت خوشت اومد؟!!

دست به سینه نفسم و بیرون دادم:

\_دنیا هم کادو پیچ کنی بدی من خوشم نمیداد میدونی چرا؟!!

لباشو بهم فشرد و شانیه بالا انداختم:

\_پیش مامانه! من طلا بنداز نیستم!

گردن من جایی جز گردنبند امیرعلی نداشت.

یک قدم جلو اومد:

\_آیلار؟!!

همون قدمو سریع جبران کردم و رفتم عقب:

\_میخوای بدونی وقتی داشتم شمع ها رو فوت کردم چه آرزویی کردم?!!



پوزخند زد:

\_ لابد من بمیرم.

سرمو تکون دادم:

\_ نه! آرزو کردم دخترت هم به حال و روز من بیافته اونطوری هرروز میمیری!

خون جلو چشمهاتشو گرفت و به سمتم هجوم آورد. موهامو از فرق سر گرفت و تکانم داد:

\_ تو اصلاً " لایق نیستی باهات مهربون باشم. من نمیذارم مثل تو هرجایی بشه! خودم مثل شیر بالا سرشم...

محکم تر تکانم داد:

\_ من بنگی نیستم که خودم تو آشغالها بمیرم و دخترم بیافته زیر دست این و اون.

بغض گلومو گرفته بود اما خوشحال بودم که عصبانی شده حرفش حق بود! من آگه بابا داشتم... آگه یک بابای درست و

درمون داشتم الان اینطور از درد بغض نمیکردم.

لبهائیش به گوش چپم چسبید و زمزمه کرد:

\_ من جای تو بودم آرزو میکردم سال دیگه هم بتونم تو این خونه بمونم و آواره نشم.

پوزخند زدم در حالی که درد موهام داشت خارج از تحمل میشد و کم مونده بود جیغ بزنم و تیکه پارش کنم گفتم:

\_ مطمئن باش این حتی جزو آخرین آرزوهای من نیست!

سرمو بالا گرفت و با دستش کل صورتمو گرفت:

\_ پس بترس از روزی که مثل سگ پرتت کنم بیرون...

میان حرفش پریدم:

\_ واقعا " آگه اینکارو کنی منو شرمنده خودت کردی.

محکم هلم داد و خوردم به دیوار. گلومو گرفت و با لبخند که منو به حد مرگ عصبی میکرد ادامه داد:

\_ البته با ننگ و رسوائی! جوری که صد بار آرزو مرگ کنی و قبر هم پست بزنه!

و ارفتم فکرم به سمت امیر علی رفت. اگر میفهمید چه؟! اصلا" میتوانستم تا آخر عمر مخفی کنم؟! فشار دستش بیشتر شد و

دستم روی دستش گذاشتم. سرشو آورد جلو:

\_ گفته بودم وقتی نفست داره بند میره هم خوشگلی؟!!

با ناخنهای کوتاهم چنگ انداختم به دستش:

\_ ولم کن روانی!

جیغ زدم:

\_ مامان!

سرم کوبیده شد به دیوار و رهایم کرد:

\_ باشه تا بعدا" باهم تسویه کنیم.

مامان در اتاق را باز کرد و با تعجب در حالی که با گوشی صحبت میکرد به ما نگرینست. بهداد همانطور که دکمه های

پیراهنش را باز میکرد به سمت اتاقشان رفت:

\_ داشتم از دلش در می آوردم که مثل همیشه گاز گرفت و جفتک انداخت.

جیغ زدم:

\_ خودتی!

به مامان به مشغول صحبت بود نگاه کردم و دوباره جیغ زدم:

\_ به این شوهرت بگو دور و بر من نیاد که بخدا دفعه دیگه با چاقو تکه پاره اش میکنم!

مامان "یک لحظه آتوسا" ایی گفت و هر دویمان را مخاطب قرار داد:

\_ حالا هی بپرید به همدیگه! دو دقیقه تنهاتون گذاشتم.

بهداد سرشو از اتاق بیرون آورد و رو به من دستم به گلوم بود گفت:

\_ دستت نبره چاقو رو گرفتی دستت.

خندید و مامان با اخم گفت:

\_ کم چرت و پرت بگید! بهداد برو لباستو عوض کن!

بهداد نیشخندی تحویل داد و من از شدت حرص موهایم را کشیدم.

امیر علی برای بار سوم روسری ام را جلو کشید. نفسمو بیرون دادم و نگاهش کردم:

\_ یک بار دیگه این کارو کنی بخدا از سرم درش میارم! گور پدر گشت ارشاد هم کردند!

نگاهی به پسر و دختری که از کنارمان رد شدند کرد و خط عمیقی بین دو ابرویش افتاد:

\_ بیخود کردی! یک روسری درست درمون میپوشیدی که نیاد وسط سرت!

با انگشت سبابه زدم به سرم:

\_ مشکل از روسری من نیست! ذهن تو مشکل داره!

دستم تو دستش گذاشت و فشار کمی داد:

\_ اصلاً "روز خوبی برای دعوا انتخاب نکردی. بیا اون مغازه کیف فروشی هم ببین.

من به گور اجدادم میخندیدم دفعه دیگر با او به پاساژ بیایم. از لحظه ورود به جای اینکه کنارم بایستد پشتم راه میرفت چون

طبق نظرش پالتویم کوتاه بود! حالا هم به شال سر گیر داده بود. اخم کردم:

\_ نمیخوام بعداً "میام میخرم.

جدی تر شد:

\_ همین امروز خریدهاشو انجام میدی! با من!

ظهر بهدادم حالم را گرفت الان امیر علی. چه بدبختی بودم من...

جلوی مغازه ایستاد و من را به خودش چسباند:

بریم داخل؟! بنظرم جنسهای خوبی داره.

به سمتش برگشتم:

\_ بخدا بخوای بگی رنگش فلانه یا هر بهانه دیگه میذارم میرم.

بینی ام و کشید:

\_ چه دمی هم در آورده ماهیه من.

همراهش وارد مغازه شدم و سلام کوتاهی به دو فروشنده کردم. امیر علی هم که از همان لحظه اول مثل عمر وارد شده بود

به زور سلام کرد. سری برای حال و احوالش تکان دادم. اخمش فقط به خاطر دو فروشنده جوان بود. اما میدانستم چون انتخاب

خودش است پس موضع غرورش را عوض نخواهد کرد. رو کردم به سمت یکی از فروشنده ها که انقدر چهره اش روشن و

شل و وارفته بود که آدم خوابش میگرفت و گفتم:

\_ کیف میخواستم.

پسر از پشت دخل بیرون آمد که امیر علی زودتر از آن به من رسید. اشاره کرد به قفسه ی دوم:

\_ اینها کارهای جدیدمونه. جوون پسند هم هست. بیشترین فروشم از همین کار بوده بیارم خدمتتون؟!!

لبخند کمرنگی زدم:

\_ ممنون میشم.

پسر کمی خودش را بالا کشید و امیر علی با لحن عصبی کنار گوشم زمزمه کرد:

\_ مثل آدمیزاد حرف بزن. چرا قر و قمیش میریزی تو صدات؟!!

با حرص و چشمهای درشت شده نگاهش کردم و کیف را از پسر گرفتم و روی شانه انداختم. جدا از جنس با کیفیت و

مرغوبش رنگ ملایم و زیباییش بود. نیمرخ در آینه ایستادم و کیف را دوباره نگاه کردم. بدون آنکه مخاطب ام شخص خاصی

باشد گفتم:

\_ قشنگه؟!\_

\_ خانم عرض کردم که این جزو جدیدترین کارامونه ماشالا خودتون در جریان مد هستید دیگه.

به دروغ سر تکان دادم:

\_ بله.

پسر لبخند زد:

\_ خب دیگه چه بهتر کل پاساژ و بگردید همچین کیفی پیدا نمیکنید چون ما فقط نمایندگی این برندو داریم مطمئن باشید

پشیمون نمیشد هیچ بازم میاید از همین جا میخرید.

امیرعلی که تا الان روی صندلی نشسته بود بلند شد و رو کرد به من:

\_ باب میلته؟!\_

سرمو تگون دادم و کیف و روی پیشخوان گذاشتم پسر "مبارک باشه" ایی گفت و همکارش با خنده افزود:

\_ نمردیم و یک دختر دیدیم بار اول خرید کرد.

امیرعلی کارت را تقریباً "کوئید روی پیشخوان رمزش را قرائت کرد و با غضب به پسر که حواسش به او نبود نگریست.

شالمو کشیدم جلوتر:

\_ خوشبختانه من برای خرید کردن اصلاً "وسواسی نیستم.

پسر دوباره خندید:

\_ باید شما رو بذارند تو موزه بقیه هم ببینند تا...

امیرعلی علناً و اکنش نشان داد که من دستش را کشیدم و کارت را برداشتم:

\_ ممنون خداحافظ.

فروشنده "خوش آمدید" ی گفت و من سریع بیرون آمدم یا اخمهای درهمش شالمو باز هم جلو کشیدم.نگاهی به فک

منقبضش کردم و با من و من گفتم:

\_ من میخواستم...

عصبی نگاهم کرد:

\_ حرف نزن فقط!

دوباره جنی شده بود! سر جام ایستادم:

\_ بد اخلاقی کنی میرم پیش میدم.

چشماتو ریز کرد:

\_ بری سمت اون مغازه با فروشنده هاش آتیشش میزنم.

\_ داری از شور در میاری همه چیزو!

آروم اما عصبی لب زد:

\_ تو بیخود میکنی با ناز و ادا حرف میزنی! اصلا" کی گفت تو حرف بزنی؟! من بی غیرت داشتم میخریدم دیگه!

شمرده شمرده گفتم:

\_ قرار بود من انتخاب کنم! نمیگفتند میخواد خرید کنه اما خودش زبون نداره؟!!

\_ غلط میکنند درباره تو نظر بدند.

نفسمو بیرون دادم من در همه حال درگیر بودم! مامان... بهداد و امیرعلی! و دقیقا" هرکدام به یک شیوه و روش مختلف.

\_ فراموشش کن من دیگه خریدی ندارم.

میر غضب شد:

\_ مگه نگفتی روسری هم میخوای؟!!

\_ الان فهمیدم نیاز ندارم.

دستمو کشید:

\_ اتفاقاً الان یک روسری خوب میخری که دیگه این شالهای مسخره رو سرت نباشه!

کم مانده بود جیغ بکشم و حرصم از بهداد را سرش خالی کنم:

\_ من از وضعیتم راضی ام!

بی توجه به حرفم وارد مغازه روسری فروشی شد. نفسمو بیرون دادم. اینبار قرار بود چکار کند؟!

فروشنده که خوشبختانه زن جا افتاده ایی بود جلو آمد و با مهربانی از سلیقه ام پرسید اما امیر علی به جایم جواب داد که

یک مدل خانمانه و به دور از هرگونه جلب توجه! زن نگاهش بین من و امیر علی رد و بدل شد و با شک به سمت رنگهای

تیره رفت. اعتراض کردم:

\_ من قهوه ایی نمیوشم!

\_ نامزدتون گفتند که...

میان حرفش پریدم:

\_ برا خودشون گفتند! من باید سرم کنم پس باید سلیقه من باشه لطفاً" رنگ شاد بیارید.

کنار گوشم گرید:

\_ ماهی!

به زن نگاه کردم و لبخند مصنوعی زدم:

\_ داد و بیداد هات بمونه تو ماشین! امروزی زیادی پُرم!

چند مدل شال زمستانی که طیف قرمز داشتند روی پیشخوان گذاشت:

\_ به نظرم به رنگ پوستتون اینا میاد. حالا بازم نگاه کنید چیزی مد نظرتون بود بیارم.

\_ به نظر منم قشنگه.

امیر علی کلافه و عصبی کنارم ایستاد:

\_قرمز نه!

شال خودمو در آوردم شال مورد نظر را روی سرم گذاشتم و به سمت آینه رفتم:

\_اتفاقاً" قرمز آره!

تشر زد:

\_ماهی.

زن لبخند زد:

\_سخت نگیر پسرم. جوونه دیگه بذار جوونی کنه.

دو طرف شال از هر دو طرف آویزان بود و امیر علی را دیدم که پشت سرم ایستاده بود. چهره اش با همان حالت اخمو به

خنده ام می انداخت.

\_اعتراف کن که بهم میاد و خوشگل شدم!

اخمش کمی وا شد اما لحنش عصبانی بود:

\_نه برا خیابون!

خنده ام گرفت:

\_برا آقامون فقط.

دوباره به شال که با موهای مشکی و پوست گندمی ام که زیر نور روشن شده هارمونی زیبایی ایجاد کرده بود خیره شدم:

\_همین و میخوام.

دوباره از توی آینه نگاهش کردم که با دیدن اخم ترسناکش خنده ام محو شد. من را با یک حرکت به سمت خودش برگرداند و

با غضب قبل از آنکه چیزی بگوید چانه ام را بالا گرفت یا حالت آرامش قبل از طوفان و صدای دو رگه اش که لرز به جانم

انداخته بود غریب:



\_ این کبودی چیه رو گردنت؟!\_

با ترس به چشمهایش زل زدم و لب زیرینم را ناخودآگاه گاز محکمی گرفتم.  
تعلم رو که دید با مشت چپش به آینه پشت سرم کوبید و تکان کوچکی خوردم:

\_ میگم این جای چیه؟!\_

فروشنده دخل را دور زد:

\_ چکار میکنی آقا؟!\_

با شرمندگی به زن نگاه کردم. امیر علی خشمگین لب زد:

\_ الان مشخص میشه!\_

کارت را به دست زن داد:

\_ حساب کن باید بریم!\_

زن چپ چپ به هر دویمان نگاه کرد سپس نگاهی به آینه سالم انداخت و کارت را کشید:

\_ دعواتون و بذارید برا خونه!\_

امیر علی اهمیتی نداد و محکم دستم را کشید و به دنبالش روانه شدم. ذهنم به دنبال یک بهانه بود تا چیزی بگویم باور کند

اما هرچه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه مقبول میرسیدم. حس میکردم اگر به چشمهایم نگاه کند همه چیز را خواهد

فهمید. وارد پارکینگ پاساژ شد و همراهش به قسمتی که خودرو خودش پارک بود کشیده شدم. چند قدمی ماشین یکدفعه

ایستاد و به چشمهایم زل زد. دیدنش که تقریباً " نفس نفس میزد و صورتش قرمز شده شده بود بی اختیار آب دهانم و قورت

دادم. مچ دستمو رها کرد و جلو اومد. از پشت به صندوق عقب ماشینی برخورد کردم و همون جا متوقف شدم. لبهای خشکیده

ام و باز کردم:

\_ من...\_

انگشت سبابه اش و تهدید وار جلوی صورتم گرفت:

\_ دروغ بگی گردنتو میشکنم!

کم مانده بود اشکم از این همه استرس در بیاید. این دیگر چطور علاقه ای بود که من را تا مرز مردن میبرد؟! فاصله رو از

بین برد و نفسهای گرمش به صورتم خورد. شمرده شمرده اما عصبی لب زد:

\_ این... کبودی لعنتی... روی گردنت... جای چیه؟!

سکوت چند ثانیه ایی من دیوانه اش کرد و به صندوق عقب ماشین کوبید:

\_ حرف بزن تا جفتمونو همین جا نکشتم!

فقط یک لحظه فکر کردم اگر میفهمید من و بهداد... سرمو به چپ و راست تکان دادم تا افکار را پس بزنم اما امیرعلی آن

را به معنای "نه" گفتن تعبیر کرد. کل فک ام و گرفت:

\_ نمیگی نه؟!

دستهای سردمو روی دستش گذاشتم:

\_ میگم.. میگم.

فکش منقبض شد:

\_ همین الان بگو! زود باش! فکر نکن تا بتونی دروغ تحویلیم بدی... یاالله.

لبمو خیس کردم:

\_ بهداد...

کلام بعدی و نگفته بودم که محکم تر روی ماشین عقبی کوبید و من حقیقتاً "نگران دستش بودم یا ناباوری نگاهش کردم:

\_ دستت...

سرش نزدیک تر اومد:

\_ نشنیدم؟! گفتی کی؟!\_

نفسمو بیرون دادم و چشمهای امیر علی برای لحظه ایی بسته شد. آرام ادامه دادم:

\_ با بهداد حرفم شد...\_

این بار خودم نتونستم حرفمو ادامه بدم وقتی دستش پشت کمرم نشست. دوباره نفس عمیقی کشیدم. هر چه باداباد:

\_ باهش حرفم شد دست انداخت دور گلوم.\_

فشار دستهایش رو کمرم بیشتر شد. از شنیدن نفسهایش کاملاً " حدس میزدم که عصبانیه اما سکوتش منو میترسوند یکدفعه

منو از کمر بلند کرد و روی صندوق عقب نشاند. با دیدن چهره اش که زخمش انگار نمایان تر شده بود سرمو کمی عقب

بردم. دستشو کشید روی کبودی:

\_ پس این شاهکار بهداده؟! به خودش جرعت داده که به تو دست بزنه و دست بندازه دور گلوت؟! درست شنیدم دیگه?!\_

قلبم نمیزد! یا نمیزد یا من حس نمیکردم... شایدم اونقدر تند میزد که از کنترل خارج شده بود. امیر علی چه گفت؟! گفت دست

زدن؟! کاش یک بهانه دستم میداد تا گریه کنم به بدبختی حال و احوالم. آب دهنمو قورت دادم:

\_ قرار بود فقط یک درگیری لفظی باشه...\_

دستشو آرام دور گردنم گذاشت و سرش نزدیک تر شد:

\_ بهداد بخودش اجازه داده به گردن ناموس من دست بزنه؟! بهش نگفتی عاقبت کارش چیه?!\_

به زحمت لبخندی زدم که مطمئن بودم شبیه یک دلقک غمگین شده ام:

\_ خب... خب تقصیر منم بود. حاضر جوابی کردم.\_

مچ دستمو گرفت:

\_ پس تو باهش کل کل میکنی؟! دیگه چی ماهی?!\_

فشار انگشتهایش دور مچم بیشتر شد:

\_دیگه چکارا میکنید ماهی؟!\_

چونه ام و محکم گرفت و سرم جلو اومد:

\_پیشش بدون حجاب میگرددی درسته؟! ماهی حرف نرنی میزنم جفتمون و میکشم ها!

به زحمت لب زدم:

\_من...\_

عربده کشید:

\_خفه شو جواب منو بده فقط!

با حرص چونه ام و فشار داد:

\_بی حجاب میگرددی درسته؟!\_

سرمو به زحمت تکون دادم و قطره اشکی روی گونه ام سر خورد.

\_الان وقت گریه نیست ماهی! پس تو به حرفم گوش نکردی؟! پیش بهداد هرطور خود احمقت بخواد میگرددی و باهاش کل

کل میکنی تا کار به اینجا بکشه درسته ماهی?!\_

اگه توانشو داشتتم میگفتم نه میگفتم همش شوخی بود تا تو رو امتحان کنم. اما همه چیز خیلی بیش از حد ملموس و واقعی

بودیه نشانه تائید سرمو تکون دادم و از تکان فکم گردنم صدا داد. آخ کوچکی گفتم و با هردو دست صورتمو گرفت:

\_برا اونم اینطوری آخ گفتی؟! اینطوری با ناز و ادا آه کشیدی?!\_

\_تو دیوونه شدی امیر علی!

تو صورتم داد کشید:

\_تو منو دیوونه کردی! برا چی با بهداد دهن به دهن شدی?! مگه نگفته بودم کسی حق نداره دستش به تو بخوره؟! گفتم یا

نگفتم?!\_

با بغض لب زدم:

\_ آره.

عربده کشید:

\_ نشنیدم چی گفتی!

داد کشیدم:

\_ آره گفتی! اما پسر دائی ات یکیه مثل خودت! یک دیوونه زنجیری!

قفسه سینه ام بالا و پائین میرفت و به وضوح دیدم که جنون گرفت از شنیدن این حرفم. من  
احمق از کسی که یک عمر تو

یک رینگ فقط مشت میزد چه توقعی داشتم؟! منطقتش کلامش اعتقادش فقط یک چیز بود: مشت  
زنی!

لباشو به حدی محکم بهم فشار داد که با وحشت ادامه دادم:

\_ پسر دائی ات مریضه میفهمی؟! میخوای بدونی چرا؟!!

جیغ کشیدم:

\_ چون جنون داره! چون بابای معتاد یک دختر و پتک میکنه و میزنه تو سرش!

کوبیدم به سینه پهن اش:

\_ پرسیدی چرا روز تولدم نمیتونستم راه بیام؟! ها؟! چون پسر دائی ات کتکم زده بود! هرروز  
یک جای از بدن من کبود

میشه و یک روز تو همون خونه میمیرم و از دست همتون راحت میشم!

متوجه لرزش بدنم نبودم اما چشمهایم امیرعلی را تار میدید. آرام در آغوشم گرفت و فشارم  
داد:

\_ هیش آرام باش.

تقلا کردم تا رها شوم:

\_ ولم کن! همتون از یک قماشید!

شروع به نوازشم کرد و من هق زدم:

\_ همتون مثل همید! میخواستی منو واسه یک کیودی بکشی!

لبه‌اش روی شقیقه ام نشست:

\_ نه ماهی.

لجوجانه میخواستم خودم را رها کنم:

\_ چرا چرا چرا!!

من را جلوتر کشید و خودش پاهایم را دور کمرش حلقه کرد:

\_ بخدا فقط میخواستم ببینم چی شده! ماهی... اینقدر تقلا نکن! من نگرانت بودم.

سرمو عقب آوردم و با حرص گفتم:

\_ من وقتی میبینم یکی آسیب دیده بر اش چسب زخم میزنم و بهش مسکن میدم!

حرکت دستهای روی پاهام حواسم و پرت میکرد و باعث میشد بیشتر عصبی بشم. جیغ کشیدم:

\_ دستتو بکش!

با بهت رهایم کرد و من عقب عقب رفتم. انگشت اشاره ام و بالا آوردم:

\_ به جا اینکه بپرسی چی به سرم اومده اجرای حکم کردی! تو هم مثل پسر دایی ات...

سریع به سمتم خیز برداشت که تلو تلو خوران به زمین افتادم.

\_ به ولای علی جمله ات و ادامه بدی یک بلا سر خودم و خودت میارم!

قفسه سینه اش بالا پائین میرفت. جلو آمد و روبرویم روی دو زانو نشست:

\_ دیگه کجاتو کبود کرده؟!!

لب باز کردم که خشن ادامه داد:

\_ اگه مثل آدم جواب بدی کار به داد و بیداد نمیکشه.

لبهای خیس و زبون زدم:

\_ پهلوی.

دستش مشت شد:

\_ خب؟!!

\_ زانوی زانو.

مشتش و روی پای خودش کوبید و من وحشت زده عقب تر رفتم.

\_ خب؟!!

سرمو به معنای نفی تکون دادم که جلو اومد:

\_ گفتم دیگه کجای بدنت؟!!

آرام لب زدم:

\_ صورت.

پلک چشم چپش پرید و نفسشو بیرون داد:

\_ یادم می مونه حالا بیا جلو کاریت ندارم.

سرمو به چپ و راست تکون دادم چشمهاشو باز و بسته کرد:

\_ میگم کاریت ندارم! احمق من دنیا رو خراب میکنم اگه به تو آسیب برسه چطور خودم میتونم اذیتت کنم؟!!

جلوتر اومد و در آغوشم کشید و نفسشو بیرون داد:

\_ هی از دستم سر میخوری ماهی.

لبه‌هایش بین شقیقه و گوشم در رفت و آمد بود.

\_ اگه کسی از اینجا رد...

صدای دو رگه اش کنار گوشم ته دلم و خالی کرد:

\_ حتی یک درصد هم مهم نیست... مهم اینه که الان آروم شی و نترسی. اونم از من! ماهی  
چطور میتونی اینقدر بی انصاف

بشی؟!!

با چشمهای درشت شده نگاهش کردم:

\_ دست پیش گرفتی؟!!

دستش و لابلای موهام حس کردم:

\_ تو میخوای منو دیوونه کنی ماهی. آره هدفت فقط همینه!

یک لحظه مثل برق گرفته ها به امیر علی که فقط موهای فوق کوتاه و زخمش در تیررس دیدم  
بود نگاه کردم و محو زمزمه

کردم:

\_ چرا پشش نمیزنم؟!!

مگر نه اینکه بهداد هم همین گونه شروع میکرد پس چرا تقلا نمیکردم تا رها شوم؟! چرا  
گریه ام بند آمده و خون در

رگهایم سریع تر به جریان افتاده بود؟!!

دستم روی موهای کشیدم که به علت کوتاهی زیر بود یا صدای گرفته ایی لب زدم:

\_ اگه موها بلند بود...

سرسو بالا آورد و به چشمهام سپس به لبهایم خیره شد:

\_ مطمئن باش همون حس و میده به من.

لبخند کم رنگی زدم و انگشت شصت و روی لبم گذاشت:

\_ ماهی؟! منو بخشیدی؟! هنوزم دوستم داری؟! ازم منتظر نشدی?!!

خبیث شدم:

\_ کی گفته من دوستت دارم?!!

\_ اگه امشب برات یک سوپرایز داشته باشم چی؟! اون موقع میگی دوستم داری?!!



لبخند عمیق تر شد. دستشو پشت گردنم گذاشت و همزمان با نزدیک آوردن سرش چشمهای هر دویمان بسته شد.

خاله آتوسا و مامان وسط هال نشسته بودند و درباره طرح بافتنی لباس بچه مشورت میکردند. امروز بعدظهر درست همان

لحظه ایی که من و امیر علی هیچ چیز از دنیای اطراف نمیفهمیدیم مامان یک دفعه زنگ زد! امیر علی سریع بلند شد و هردو

دستش را روی موهایش کشید سپس به سرعت کاپشنش را علیرغم سردی هوا در آورد. من هم دستی به گونه تبارم کشیدم

و جواب تلفن مامان و داده بوده بودم که میگفت وقتی از کلاس تقویتی! برمیگردم کاموا به سلیقه خودم بخرم یا مشورت

امیر علی تصمیم گرفتیم رنگ صورتی انتخاب کنیم. امیر علی آرام و با حوصله در خرید کمک کرد و هرچه اصرار کردم

سوپرایزش را بگوید چیزی نگفت. صدای خاله از هیپروت خارج کرد:

\_ این قشنگ تر نیست آیلار!؟

از بس امیر علی ماهی صدایم میزد نامم فراموشم شده بود. کنارشان نشستم و به عکس مجله اشاره زدم:

\_ به نظرم این قشنگ تره.

خاله شان به بالا انداخت:

\_ من میتونم هردوش و ببافم. باید دید سلیقه شماها چیه!؟

مامان به عکس زل زد:

\_ خودم کمکت میکنم! شبا به این بلندی...

بعد با استرس بلند شد و به سمت تلفن رفت:

\_ هرچی به بهداد زنگ میزنم جواب نمیده.

\_ نگفت کجا میره!؟

مامان شانه بالا انداخت و گوشی را با حرص سر جایش گذاشت:

\_ فقط گفت میرم باشگاه.

خاله نگاهی به من سپس مامان کرد:

\_ حالا یک شب دیر بیاد چی میشه؟! کمتر سر به سر آیلار میذاره.

مامان روی مبل نشست:

\_ آیلارم بی سر و زبون! خوبه خودت ظهري شنیدی صدا دعواشونو یکی بهداد میگفت خانم دو تا میداشتت روش!

اخم کرده سرمو بالا آوردم و به کبودی اشاره زدم:

\_ چشمات اینو نمیبینه دیگه!؟

\_ تو هم دست و بالشو چنگ انداختی دیگه!

خاله چشمهایش درشت شد:

\_ چرا مثل خروس جنگی رفتار میکنید!؟

رو کردم به سمت خاله:

\_ شوهرش جنون داره این نمیخواد قبول کنه! من که دیگه پوست کلفت شدم!

مامان با استرس لبشو گاز گرفت:

\_ چرا نیومد! گوشی شو چرا جواب نمیده آخه!؟

بی توجه به حرف مامان فکرم به سمت امیر علی رفت و لبخندی روی لبم نشست. آنقدرها هم بی بخار نبود. خاله آتوسا

مشغول سر انداختن پیراهن کوچک زمستانی صورتی رنگ شد که صدای چرخش کلید در چوبی در خانه پیچید. مامان با لبخند

بلند شد:

\_ بهداد اومد پاشم شامشو داغ کنم.

در باز شد و قامت بلند و مردانه ایی در چهارچوب در ایستاد. میل بافتنی از دست خاله افتاد و مامان همانطور که دستش به

شکمش بود "یا حضرت عباس" ی گفت. دستمو جلو دهنم گرفتم و به مردی که هر دو طرف صورتش کبود لبهایش پاره شده و

دستش روی پهلوش بود خیره شدم. نگاهی به من انداخت و مامان روی مبل ولو شد. گوشی در جیب شلوار جین ام لرزید و با

دستهای یخ زده و لرزان آن را بیرون کشیدم و چشمهایم بین کلمات که قادر به چیدمانشان نبود میچرخید.

" امیدوارم سوپر ایزت و دوست داشته باشی. فقط حیف که زانوش نشکست. دوستم داری؟! "

دستمو بیشتر جلو دهنم نگه داشتم تا هین نکشم و با صدای " ای وای " گفتن خاله دوباره به بهداد نگرستم که با همان

قامت بلند و مردانه کف زمین ولو شد.

بهشید به خانه عمه اش آمده بود تا سری بزند. میدانست اگر دیر به دیر برود عمه اش گله خواهد کرد. بهشید و بهداد را طور

دیگری دوست داشت زیرا برادر از دست رفته اش برای او چیز دیگری بود. سرگرم صحبت بودند که امیرعلی با اخم غلیظ

کلید انداخت و در را محکم به هم کوبید. سرش همچنان پائین بود. بساک ورزشی اش را پرت کرد که صدای عمه فخری در آمد

:  
\_علی مادر مهمون داریم!

سرش را بالا آورد و با دیدن بهشید اخمش غلیظ تر شد. سلام کوتاهی داد به بهشیدی که لبخندش رفته و متعجب بود از

رفتارش.

کاپشنش را به جا لباسی آویزان کرد و بی اختیار مثنی به چوب جا لباسی زد.

بهشید به سمتش رفت:

\_چیزی شده؟!\_

\_ عی چی شده مادر؟!\_

اخمش بیشتر شد:

\_ هیچی... سرم درد میکنه. شام داریم!\_

مادرش بهجت را صدا زد تا شام امیر علی را زودتر از بقیه بدهد. دوست نداشت او حتی برای دقیقه ایی گرسنه بماند.

\_ بشین مادر الان آماده میشه بیا بشین اینجا کنار خودم.

عبوس و گرفته کنار مادرش نشست و زل زد به بهشید. نگاهش مظلومانه شده بود. گمان میکرد آیلار خطایی کرده و میخواهد

بقه او را بگیرد که موجب این آشنایی شده است. عمه فخری با عشق نگاهش کرد:

\_ امشب زود اومدی.

بهشید خندید:

\_ لابد میدونسته من میام.

جواب هیچکدام را نداد و به آشپزخانه نگاه کرد. عمه فخری بلند شد:

\_ خیلی گرسنه ایی؟! الان میگم زودتر آماده اش کنه.

پرتحکم اما مودبانه گفت:

\_ بشین مامان.

در همین حین صدای زنگ گوشی بلند شد و بهشید به سمت کیفش رفت. امیر علی آرام لب زد "زودتر از اینا منتظر بودم"

بهشید اخم کوچکی کرد و به صفحه گوشی اش خیره شد:

\_ شماره موبایل بهداده.

عمه اش به حرف آمد:

\_ بگو پاشه بیاد یک سری به عمه پیرش بزنه البته بدون اون پور خورها!

امیر علی لبخند کجکی زد و بهشید لب پائین اش را گاز گرفت:

\_ چشم بهش می‌گم.

تماس را برقرار کرد و صدای دخترانه آیلار در گوشش پیچید:

\_ بهشید جان بیا بیمارستان لطفا! اگه میتونی.

بهشید یخ کرد و بی حس لب زد:

\_ آیلار! بیمارستان برا چی؟!!

عمه به صورتش کوبید:

\_ یا امام زمان...

دست امیر علی مشت شد و لبش را محکم گاز گرفت. گوشه بیهوشی بهداد دست آیلار چه می‌کرد؟!!

صدای ظریف دوباره در گوش بهشید پیچید:

\_ بهداد درب و داغون اومد خونه از حال رفت! آوردیمش بیمارستان الان بستریه.. زانوش مو برداشته. احتمال خون ریزی

داخلی...

بهشید دیگر بقیه حرفها را نشنید. بغضش ترکید و خود را در آغوش عمه اش انداخت:

\_ بخدا به دلم افتاده بود امروز یک اتفاق بد می افته.

امیر علی بلند شد و گوشه را از دستش قاپید. عصبی لب زد:

\_ کدوم بیمارستان؟!!

عمه فخری بی آنکه به نحوه صحبت پسرش مشکوک شود صورت بهشید را با دو دست گرفت:

\_ چی شده؟! چه خاکی به سرمون شده؟!!

بهشید گریه اش تشدید یافت و نگاهش به سمت بهجت رفت که به عمه اش کمک می‌کرد تا نیافتند. زار زد:

\_ بهداد بیمارستانه.

داد امیر علی بلند شد:

\_ کری؟! میگم کدوم بیمارستان!؟

دلش برای صدای ماهی تنگ شده و عصبی بود از اینکه گوشی بهداد دست ماهی است. آیلاز پرناز اما حرصی به حرف آمد:

\_ میخوای بیای شاهکار تو ببینی؟! بیا ببین!

نام بیمارستان را گفت و قطع کرد. امیر علی خشمگین گوشی را به سمت بهشید گرفت:

\_ بپوش بریم.

مادرش بی طاقت روبرویش ایستاد:

\_ منم میام.

اخم کرد:

\_ کجا میخوای بیای عزیز من؟! پله برات سمه... من اجازه نمیدم.

گریه مادرش و بهشید روانش را بهم ریخته بود. لحن طلبکار ماهی هم آتشش زده بود. دنبال کسی میگشت تا سیر دلش او را

بزند.

\_ میخوام ببینم چی به سر برادر زاده ام اومده... من که میدونم همش زیر اون جادوگره.

بی حوصله و عصبی کاپشنش را برداشت:

\_ بریم. پله بود خودم بغلت میکنم.

بهشید کمک عمه اش کرد تا پیاده شود:

\_ تا ماشین و پارک میکنی منو عمه میریم داخل بیمارستان.

اخم پسر عمه اش را که دید با همان چشم های اشکی ادامه داد:

\_ قبلا" برا آما اومدم اینجا... آسانسور داره.

با رفتنشان محکم به فرمان کوبید و "لعنتی" گفت. نمیدانست مخاطب کیست... خودش بهداد یا ماهی! دوباره به فرمان

کوبید:

\_ خرِ نفهم عوض تشکر طلبکاره!

ماشین را قفل کرد و سریع به آنها پیوست. وقتی با پرسیدن به راهرو مربوطه رسیدند بهشید آرام گفت:

\_ عمه جان؟!!

امیر علی با دیدن گریه مادرش عصبی شد:

\_ نمرده که! گریه واسه چی؟!!

گریه هر دو شدت یافت و بهشید پس از اینکه با ناراحتی به امیر علی نگاه انداخت عمه اش را مخاطب قرار داد:

\_ عمه جان... دورت بگردم... جون بهشید چیزی به زنش نگید. بارداره اصلاً" حالش جالب نیست.

\_ نمیگفتی هم کاری به کارش نداشتم! به موقعش که بارشو گذاشت زمین دمشو میچینم.

ابروهای امیر علی بالا رفت. مادرش در بدترین شرایط هم اقتدار خود را حفظ میکرد.

آتوسا با دیدنشان از کنار آلمای رنگ پریده که سرش کج شده بود بلند شد:

\_ سلام.

شوهرش هم سلام داد و بهشید با چشمهای اشکی آنها را معرفی کرد. آتما با شنیدن صدا چشمهایش را که قرمز شده بود باز

کرد. خواست بلند شود که بهشید مانع شد:

\_ بشین حالت خوب نیست.

رو کرد به آتوسا:

\_ چی شده؟!!

آتوسا نگاهی به عمه فخری انداخت و دوباره رو کرد به بهشید:

\_ چی بگم والا! از راه اومد دیدیم سر و صورت خونی یکدفعه افتاد کف زمین.

عمه اش گریه کرد و علیرغم میل باطنی نشست کنار آما:

\_ بمیرم برا داداشم خوب شد رفت و ندید پسرش به چه روزی افتاده.

دوپهلو حرف زده بود و آما اخم کرد.

\_ زانوش مو برداشته زخمها صورتش هم پانسمان کردند.

امیر علی با چشم دنبال آیلار میگشت که متوجه شد به این سمت می آید. سلامی به جمع داد و امیر علی خیلی خود داری کرد

تا بر سرش فریاد نکشد. پشت تلفن اعصابش را خط خطی کرده بود. حالا هم با یک بافت قرمز و جوراب شلواری روبرویش

رژه میرفت! آیلار وقتی نگاه خیره اش را دید اخمی کرد و همانطور که شالش را جلو میکشید رو کرد به آتوسا:

\_ پرسیدم میگه فقط همراه مرد.

امیر علی جوش آورد دیگر با این سر وضع و موهایی پریشان روی شانهِ اش به طبقه پائین رفته و سوال پرسیده بود؟! آن

هم در شلوغی طبقه پائین!؟

لبش را محکم جوید و پیامکی به سرعت برایش ارسال کرد. امیدوار بود گوشی اش را همراه خود آورده باشد وگرنه مجبور

میشد کشان کشان او را به دنبال خود ببرد!

مهدی به حرف آمد:

\_ من پیشش می مونم.

آما بی حال نالید:

\_ ای وای نه آقا مهدی. به اندازه کافی شرمنده شما و آتی شدم.

امیر علی بی حوصله جلو آمد:

\_ خودم می مونم پیشش. شما بفرمائید.



مهدی با همان لحن آرام و همیشگی اش گفت:

\_ بنده تعارف ندارم. همگی بفرمائید اگه فردا شب لازم شد شما بمونید.

عمه فخری تند و ناراحت گفت:

\_ خدا نکنه!

بهشید شانه های عمه اش را ماساژ داد:

\_ عمه جان سریع مرخصش نمیکنند که.

آیلار پیامک را با اخم خواند سپس گوشی در جیب بافتش انداخت بدون اینکه نگاهی به امیر علی بیاندازد. امیر علی به دیوار

کناری اش کوبید و آتوسا متعجب نگاهش کرد. عمه فخری با گریه روی پایش زد:

\_ خدا از باعث و بانی اش نگذره که برادر زاده ام و به این روز انداخته کی میشه دیدش؟!!

آیلار پس از شنیدن این حرف نگاهی به امیر علی انداخت و پوزخند کجی زد. مادر پسر را ناخواسته نفرین میکرد به دیوار

سنگی تکیه داد و با صدای پیامک گوشی اش همانطور که به امیر علی نگاه میکرد آن را از جیب بافتش بیرون کشید. پیامک

را خواند و نفسش را بیرون داد:

\_ میرم یک هوایی بخورم بوی اینجا حالمو بد میکنه.

با گفتن این حرفش آتوسا و بهشید به آلمان نگرستند.

\_ بیا برو خونه حالت خوب نیست. موندنت که چیزی و درست نمیکنه.

آلمان روی پایش زد و ناله کرد:

\_ آخه کی همچین کاری کرده؟! کدوم از خدا بی خبر؟! بهداد که با کسی دشمنی نداشت.

امیر علی به رفتن آیلار کوچکش خیره شد. رو کرد سمت مادرش:

\_ فکر کنم در ماشین و قفل نکردم.

\_ برو مادر یک وقت دزد نبرش.

با قدمهای بلند راه راهرو را در پیش گرفت و به سرعت خودش را به آسانسور رساند اما در هر دو بسته بود نفسش را

عصبی بیرون داد با چه سرعتی از دستش در رفته بود! به سمت پله ها رفت و تند تند آنها را پائین آمد. نگاهی به افراد

حاضر انداخت و هیچ تن ظریفی ندید که قرمز پوش باشد. در شیشه ایی را هل داد و نگاهی به محوطه انداخت با دیدنش که

روی نیمکت نشسته بود به سمتش رفت. خواست بتوپد به وضعیتش اما آرامش گرفت از حضور نزدیکش. لبخند آرامی زد که

آیلار با اخم بلند شد و بی هیچ کلام اضافه گفت:

\_ اون پسر دائی ات بود!

امیر علی بازویش را گرفت و آیلار به سمتش کشیده شد. دوست داشت همینجا در آغوشش بگیرد. لحظه های امروز بعدظهر

در پارکینگ پاساژ مثل یک فیلم جلو چشمش عبور میکردند. نگاه آیلار به تصاویر ذهنی اش غلبه کرد:

\_ برا چی این کارو کردی؟! من گفتم اینطوری اش کن!؟

امیر علی موهای پریشانش را جمع کرد تا به زیر بافتش بفرستد.

\_ ولم کن جواب منو بده!

عصبی کنار گوشش لب زد:

\_ زیاد حرف میزنی.

به سمتش برگشت و چشمهایش را درشت کرد:

\_ پس برا چی گفتم بیام بیرون وقتی نمیذاری حرف بزنم!؟

امیر علی چانه اش را گرفت و نوازش کرد:

\_ الان این مثل اسفند بالا پائین پریدنت واسه خاطر بهداده!؟

آیلار دستش را پس کشید که باعث شد امیر علی محکم تر بگیرد:

\_ میگم واسه بهداده این کارات؟! فقط یادت باشه ها!

\_ من راضی نیستم دشمنم هم آسیب ببینه! میدونی چرا؟! چون درد کشیده ام! قبل از اینکه با اون وضعیت ببینمش فکر

میکردم خوشحال میشم اگه...

سرش را تکان داد:

\_ اما دیدم نه... آخه برا چی این کارو کردی؟!

او را کشاند پشت درخت بید مجنون و محصورش کرد:

\_ واسه خاطر تو! زنده نمیذارم کسی و که بخواد دستش به تو بخوره.

آیلار هردو دستش را روی صورت خودش گذاشت:

\_ داری روانی ام میکنی! داری منو میترسونی...

امیرعلی دستهایش را گرفت و پائین آورد. زل زد به چشمهای شبق رنگش:

\_ از چی میترسی؟! من نمیذارم هیچ کس اذیتت کنه! هرکس چپ نگاهت کنه این میشه آخر و عاقبتش.

آیلار به جای نامعلومی خیره شد. دهان نیمه بازش امیرعلی را دیوانه میکرد.

\_ برا چی زدی صورتشو داغون کردی؟! مامان داشت پس می افتاد!

\_ پس نگران اون بودی نه بهداد.

با بهت به لبخند امیرعلی خیره شد که ادامه داد:

\_ من نزدمش سپردم به چند تا از بچه ها وقتی از ماشین اومد بیرون خفتش کنند.

آیلار با صدای خفه ایی گفت:

\_ هم خونت بود!

دست بزرگ امیرعلی پشت کمرش نشست که بم و دورگه نجوا کرد:

\_ تو برام مهمی. تو مال منی و کسی حق نداره از خط قرمز من رد بشه.

آیلار دست برد تا دست امیر علی را پس بزند که او دستش را گرفت و نوازشش کرد:

\_ خر نشو دیگه من واسه تو این کارو کردم.

\_ منطق همه بوکسورها مُشت و لگده!؟

ریز خندید:

\_ نه ماهی... اتفاقاً "اینا اصلاً" از حرفه شون سو استفاده نکردند یا قفل فرمون مُشت و مالش دادند.

دهان آیلار از تعجب باز مانده بود. حالا متوجه کیودی شدید صورت بهداد و لبهای ترکیده اش میشد. امیر علی با انگشت شصت

روی زخم پیشانی اش کشید:

\_ نمیدونم چرا زانوش نشکست! آهن هم پس میزنه این بشر.

آیلار دیگر طاقت این همه بی رحمی را نداشت. او هم مثل بهداد بی منطق و بی رحم بود. هلش داد اما امیر علی کوچکتزین

تکانی هم نخورد.

\_ برو کنار میخوام برم!

امیر علی سرش را کج کرد:

\_ دوباره خر شدی که... راستی...

شمرده ادامه داد:

\_ مگه نگفته بودم جوراب شلواری ممنوع!؟

آیلار از زیر دستش رد شد:

\_ خیلی چیزها گفته بودی.

امیر علی مچش را گرفت و جدی شد:

\_ الان این تلافی کدوم کارمه!؟ میگم واسه خاطر تو این کارو کردم حالیه!؟

صدایش بالا رفت:

\_حالیته لعنتی؟! عوض تشکرته؟! تو اینطوری رفتار میکنی مامان هم نفرین میکنه.

آیلار عصبی به سمتش برگشت:

\_اسکار بدیم بهت؟!!

آیلار را به سمت خود کشید و از کمر محکم گرفت:

\_با اعصاب من بازی نکن ها! حق نداری طرف اون مردک و بگیری

آیلار تکان خورد تا رها شود:

\_واسه خاطر این کارت همه ناراحتند! ندیدی گریه هاشون و؟!!

امیرعلی حریصانه و عاشقانه موهای نرمش را نوازش کرد:

\_به درک بمنم وقتی از زبون خودت شنیدم بهداد کتکت زده آتیش گرفتم.

آیلار نالید:

\_امیر!

لبه‌ایش به شقیقه آیلار چسبید و تن کوچکش را به خود فشار داد:

\_جان امیر؟! من میخوامت تو رو خوشحال کنم.

\_با نابودی دیگران؟!!

\_فقط همین به ذهنم رسید.

لبخند تلخی زد به صراحت کلام امیرعلی. فاصله گرفت:

\_دیگه به خاطر من با کسی درگیر نشو.

\_هر وقت تو یاد گرفتی آدم وار لباس بپوشی!

آیلار سری به معنای تاسف تکان داد و به سمت ساختمان رفت.

به‌داد با سر و صورت باندپیچی و پای گچ شده به کمک دایی اش از ماشین پیاده شد. مردی که گوسفندی را ماهرانه بین

پاهایش نگاه داشته بود با اشاره عمه فخری آن را جلوی پای بهداد سر برید و بهداد همانطور که لنگ میزد از روی خون رد

شد. آیلاز لبش را به نشانه تمسخر کج و مادرش سقلمه ایی نثارش کرد:

\_ برو تو اتاقت نمیبینی این جماعت منتظر بهونه اند؟! اونم با این سر و وضع تو؟!!

این را گفت و رو کرد به جمع :

\_ بفرمائید داخل.

نفسش را در هوای سرد بیرون داد و بخار جلوی چشمش ظاهر شد. مادرش جلوتر از همه به همراه آتوسا راه افتاد تا مبادا

خانه بهم ریخته باشد و پیش مهمانها آبرویش برود. باز هم در قالب آلمای خانمانه رفته بود! نگاهی به بهداد که پالتو و

شلوار بیمارستان بر تن داشت انداخت. روی صورتش باند پیچی شده اش ته ریش چند روزه به چشم میخورد. عمه اش دوباره

چشمهایش پر از اشک شد و با گوشه روسری نم چشمش را گرفت. بهداد پیشانی اش را بوسید:

\_ نکن عمه... من همینطوری هم رو سیاه هستم.

عمه فخری نگاهی به قامت بلندش انداخت:

\_ عمه قربونت بره چشمت کردند که یکدفعه زندگی ات اینطور شد.

دهن آیلاز دوباره کج شد. اگر مادرش بود حتما "یک جنگی به پا میشد. همه کم کم به سمت خانه میرفتند و آیلاز همچنان

کنار در آهنی ایستاده بود. نگاهش به سمت بهشید رفت و نگاهی به عمه فخری انداخت. فکری به سرعت از ذهنش عبور

کرد. دوان دوان به سمت خانه رفت و بی توجه به جمعیت از پله ها بالا رفت. به سرعت لباس مدرسه اش را پوشید و کوله

اش را روی شانه انداخت. پله آخر بود که آتوسا به حرف آمد:

\_ مگه نگفتی امروز مدرسه نمیری؟!!

بهداد به زحمت و با کمک بقیه روی میل ولو شد و مادرش در آشپزخانه مشغول بود.

\_ الان یادم افتاد این زنگ و باید برم درسش مهمه.

بعد آرام زمزمه کرد:

\_ آگه دیر اومدم...

آتوسا اخم کرد:

\_ آیلار!

\_ خاله اینا از من خوششون نمیاد.

گونه اش را بوسید:

\_ خداحافظ. از مامان هم خداحافظی کن.

بی سر و صدا از در چوبی بیرون آمد و چشمش به بهشید افتاد که لرزان با مردی که گوسفند را کشته بود صحبت میکرد به

سمتش رفت و صدایش زد بهشید به طرفش آمد:

\_ کجا میری بابا؟! می موندی کمک حداقل.

آیلار بی مقدمه گفت:

\_ آدرس خونه عمه ات و میدی؟!!

ابروهای بهشید بالا رفت:

\_ ور بیری! من گفتم تو شالو کلات واسه مدرسه نیست.

لحن آیلار ملتمس شد:

\_ خواهش میکنم بهشید! سه روزه مثل بچه ها قهر کرده جواب نمیده.

بهشید چپ نگاهش کرد:

\_ بگو چکار کردی که جواب نمیده.

آیلار سرش را کج کرد:

\_ خواهش میکنم وقت ندارم. آگه عمه ات هوس برگشتت به سرش بزنه...

بهشید پوفی کرد:

\_ از دست تو! نمیدونم چرا عقلمو دادم دست یک الف بچه.

\_ جبران میکنم بخدا!

\_ دل پسر عمه مظلوم منو خون کردی که!

آیلار لب جلو داد:

\_ تقصیر اون بود.

\_ تو داری میری منت کشی.

آیلار معترض شد:

\_ بهشید!

بهشید خندید و آدرس را دقیق برایش قرائت کرد. آیلار بغلش کرد:

\_ بهشید جونم خیلی خوبی جبران میکنم بخدا.

\_ اذیتش نکن جبران پیشکش.

تا رسیدن به مقصد چهل دقیقه ایی طول کشید بی طاقت کوچه را دوید و روبروی در حیاط شمالی خانه ایی ایستاد زنگ را

مداوم فشرد و ریز خندید به مردم آزاری اش میدانست این موقع امیر علی خواب است. زیاد طول نکشید که صدای خواب

آلودش در آیفون پیچید:

\_ کیه؟!\_

آیلار رز قرمز را رو به آیفون گرفت و لحنش را کودکانه کرد:

\_ یکی اومده برا آشتی.



صدای کوبیدن آیفون به گوش رسید و آیلار با ناراحتی و بهت به در بسته زل زد. لبه‌هایش  
آویزان شد و به در تکیه داد به

ثانیه نکشید که در با صدای تیکی باز شد و آیلار " آخ " کنان به داخل حیاط افتاد. زیر لب "  
روانی " گفت و همانطور که

خاک روی مانتو و پالتویش را می‌تکاند به حیاط بزرگ و سرسبز خیره شد و در را  
بست. هنوز قدم اول را برنداشته بود که

نگاهش روی یک جفت چشم قهوه‌ای رنگ ثابت شد. آب دهانش را قورت داد و صدای  
خرناسمانندی را شنید به ثانیه نکشید

که جیغ وحشتناکی سر داد و به سمت دیگر حیاط پا به فرار گذاشت. سگ با این حرکت ناگهانی  
آیلار تحریک شد و به دنبالش

دوید. ترس آیلار بیشتر شد و جیغ کنان باغچه را رد کرد. صدای پارس رعب آور سگ را  
نزدکیش حس میکرد که صدای

سوتی به گوشش رسید و سپس صدای دو رگه و خواب آلود:

\_دنی! بیا اینجا!

آیلار همانطور که دستش روی قلبش بود وسط حیاط ولو شد. کوله‌اش به یک سمت افتاده بود  
و نفس نفس میزد. از دویدن

زیاد و سرمای هوا گونه‌هایش قرمز شده بود و لبه‌هایش خشک.

سگ مطیعانه به سمت صاحبش رفت. امیرعلی روی دو زانو نشست و گلویش را نوازش کرد:

\_چکار می‌کردی دنی!؟

\_خندید:

\_میخواستی بخوریش؟! این که همش استخونه!

آیلار جیغ کشید:

\_با اون... سگ خرت! چقد... رم... زشته!

نفسش هنوز برنگشته بود. نگاهش به سمت گل رزی رفت که کنار کوله‌اش افتاده بود.

امیرعلی همانطور که سگ ژرمن شپردش را نوازش میکرد ریز خندید:

\_ وای وای وای! بهش بگم چی بهش گفتی؟! دنی بیا برو بخورش از زبانش هم شروع کن.

و خواست سگ را به سمت آیلار بفرستد که آیلار با جیغ عقب رفت. امیر علی با خنده سرش را تکان داد و همزمان را بلند

شدن دستهای دنی را در هر دو دستش گذاشت. سگ چند قدم با همان حالت گام برداشت و پولیور و دستهای امیر علی را آیس

میزد. آیلار با انزجار نگاهشان کرد. کوله اش را برداشت:

\_ به سگ بازی ات برس! بد موقع مزاحم شدم!

امیر علی به ثانیه دنی را رها و اخم کرد:

\_ اگه یکی شاسی زنگ و فشار نمیداد خواب بودم نه در حال سگ بازی! خوبه به موقع نجاتت دادم وگرنه الان از مچ به

بعد و نداشتی.

با وحشت به سگ نگاهی دوباره انداخت اما به راهش ادامه داد. امیر علی داد زد:

\_ الان این منت کشیده؟!!

ایستاد و به سمتش برگشت. امیر علی سگ را رها و دست به سینه و عصبانی نگاهش کرد. آیلار دستش را به بند کوله اش

بند و با لبهای آویزان به او خیره شد.

\_ ناپذیری جانم حالش خوبه؟! همون که سنگشو به سینه میزدی و...

ناراحت گفت:

\_ اومدم برا آشتی!

ابروی امیر علی بالا رفت و پوزخند زد:

\_ بفرما من منتظرم!

\_ تو حتی دعوت نمیکنی من پیام تو!

لبخند کمرنگی روی لبهای امیر علی نشست:

\_ هرچی میخوام بهت رو ندم همیشه.

در خانه را که کنارش ایستاده بود باز کرد:

\_ بفرمائید خانم لب گلی.

آیلار هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و خنده امیر علی بلند شد با قدمهای آرام و ترسان همانطور که به دنی نگاه

میکرد جلو آمد. امیر علی با خنده سری تکان داد و سگ را گرفت:

\_ بیا برو تو کاریت نداره.

مقنعه اش را مرتب کرد و همانطور که سرش پائین بود من و من کرد:

\_ گل... رز قرمز...

\_ اشکال نداره. مهم نیت ات بوده.

سرش را بالا آورد لبخند کمرنگی زد و وارد خانه شد. سبک خانه قدیمی بود و ساده. نگاهش روی عکس شومینه ثابت شد و

به سمتش رفت یک عکس چهار نفره که در آن امیر علی بسیار کم سن و سال بود. انگشتش را روی دختری که کنار امیر علی

ایستاده بود گذاشت:

\_ این کیه؟!!

صدای امیر علی پشت گوشش بود:

\_ امینه خواهرم.

به سمتش برگشت:

\_ پس الان کجاست؟!!

امیر علی خندید:

\_ اونور آب! بچه امیدی مامانمه داره درس میخونه.

آیلار خنده اش گرفت و به رفتنش نگاه کرد.

\_ قهوه میخوری لب گلی؟!\_

آیلا یکدفعه جیغ زد:

\_ و ایسا ببینم!

امیر علی متعجب به سمتش برگشت:

\_ چی شد؟!\_

\_ سگی هستی!

ایروهای امیر علی بالا رفت:

\_ جان؟!\_

\_ میگم به سگ دست زدی!

امیر علی لب کج کرد:

\_ وسواسی.

بعد دستهایش را بالا آورد و خبیث گفت:

\_ الان سگی ات میکنم.

آیلار با جیغ عقب رفت و امیر علی خنده اش گرفت:

\_ کم جیغ بکش اول صبحی. من برم حموم خودت مجبوری قهوه درست کنی ها!

آیلار با دست نشان داد که برود و امیر علی ادامه داد:

\_ من و باش فکر کردم با دنی دوست میشی.

با رفتن امیر علی مقنعه را از سرش کند و همانطور که به آشپزخانه میرفت به منت کشی که پیش رو داشت فکر کرد.

پالتو و مانتویم را در آوردم و به تیپ بی نظیر خودم خیره شدم! لباس زمستانی و شلوار مدرسه که کم از شلوار کردی

نداشت! با چه ظاهر شیک و دلبری برای منت کشی آمده بودم. همانطور که که کابینت ها را به دنبال قهوه می‌گشتم فکر کردم

که اگر عمه فخری و بهداد و مامان می‌فهمیدند من اینجا هستم چه عکس العملی نشان خواهند داد. احتمالاً "عمه من و مامان

را درون یک گونی می انداخت و به کره مریخ پرت میکرد! بالاخره پیدایش کردم و مشغول درست کردن آن شدم. امیر علی با

ست گرمکن مشکی ظاهر شد.

\_ الان آماده میشه.

آرام و با خنده لب زد:

\_ خوبه امروز بهجت خانم نبود تو کارش و انجام دادی.

اخم کردم:

\_ شنیدم چی گفتی!

خندید و جلو آینه دستی به صورتش کشید:

\_ تو منت کشیتو بکن فعلاً بعد دو متر زبون و کار بنداز!

سرش را کمی کج کرد:

\_ نظرت چیه سیبیل بذارم؟!!

همزمان با این حرف انگشت شصت و سبابه اش را از بالای لب تا نزدیک چانه پائین کشید.

قهوه رو توی فنجان ریختم:

\_ با اون زخم تابلو و سر کچل سیبیل هم بذاری شبیه قاتلها میشی. صبحونه چی میخوری؟! من نمیدونم چی به چیه!

سرمو بالا آوردم و دیدم اخمو نگاهم میکنه. شانه بالا انداختم:

\_ خب نظر پرسیدی منم نظرمو گفتم.

به سمت آمد. نگاهی به سر و وضعم انداخت و با لبخند در یخچال را باز کرد. تشر زد:

\_ خنده داره؟!!

وسایل صبحانه را بیرون آورد:

\_ یاد امینه افتادم. صبحها که میخواست بره مدرسه با تیپ مدرسه می اومد صبحانه میخورد بعد مقنعه میپوشید.

\_ بهونه ایی جز مدرسه نداشتم.

نفسش و بیرون داد و همزمان با نشستن خودش به من اشاره کرد بنشینم:

\_ من همون موقع که زنگ در و زدی آشتی کرده بودم.

از اینکه بی مقدمه گفته بود با تعجب نگاهش کردم که با محبت به موهای بافته شده من نگر هست:

\_ آدم با کسی که حاضره بر اش هرکاری کنه قهر نمیکنه.

دستم زدم زیر چونه و به لقمه بزرگش زل زدم:

\_ پس چرا جواب تلفنمو نمیدادی؟! کم مونده بود پیام دم در کلوب.

اخم کرد:

\_ بیخود! غلط میکنی راه به راه بیای اون خراب شده! مگه اونجا جای دختره؟!!

\_ گفتم کم مونده بود!

بچه سوئی شرت زیپ دارش و بالا داده بود و نمیتونستم سیب گلوش و لمس کنم.

\_ گفتم یک ادب بشی و بفهمی چی باید از دهننت در بیاد.

ناراحت نگاهش کردم:

\_ من ناراحت مامان بودم.

آرام زد روی میز:

\_ مامانت لنگه بهداده غصه خوردن نداره که! در ثانی بهداد هیچ مرگش نشده بود که عزادار شده بودید.

چشمهامو ریز کردم:

\_ حق نداری به مامان من توهین کنی! یعنی مامان تو هم داشت پس می افتاد لنگه بهد...

"بهداد" و کامل نگفته بودم که صندلی اش عقب رفت و خودش بلند شد. فرزند به سمت در رفتم و غریب:

\_ وقتی چیزی نمیدونی دهننت و ببند و مقایسه نکن!

میز رو دور زد و من با جیغ کوتاهی به سمت هال رفتم. داد زد:

\_ بخدا اگه کس دیگه ای جز تو این حرف مفت و زده بود...

خواستم به سمت در بروم که با دیدن دنی کلا" بی خیال شدم. برگشتم و دیدم به در آشپزخانه تکیه داده و متاسف نگاهم

میکند. لبامو دادم جلو و سرمو کج کردم:

\_ فکر کردم میخوای...

\_ خری دیگه!

این را گفت و دوباره پشت میز نشست و مشغول شد. مظلومانه به سمتش رفتم و نگاهش کردم:

\_ آخه... آخه یکدفعه فوران میکنی... من فکر کردم...

چاقو کره خوری و انداخت روی میز:

\_ اون دفعه که دستت در رفت ناخواسته بود! من بمیرم بهت آسیب نمیرسونم الان حالیت شد کامل؟!

آروم لب زدم:

\_ بداخلاق.

دستم را کشید و من را روی پایش نشاناد:

\_ من نمیدونم این چه آشتی کردنیه که تو فاصله بیست کیلومتری من و ایمیسی!

بوی شامپو و افترشیوش زیر بینی ام پیچید و نفس عمیقی کشیدم. سرم را روی سینه اش گذاشتم. روی موهایم را بوسید و

دست چپش را دور کمرم حلقه کرد. امیر علی بر خلاف ظاهر و رفتارش محبت کردنش آرام بود. بر عکس بهداد که در ظاهر

شیک و با وقار بود اما...

محکم تر به امیر علی چسبیدم:

\_ دلم برات تتگ شده بود.

موهایم را نوازش کرد و شقیقه ام را بوسید:

\_ منم دلتنگت بودم ماهی. هر بار خواستم جواب زنگتو بدم...

سرم را بالا آوردم و به چشمهایم زل زدم:

\_ من تنبیه شدم مطمئن باش.

چشمهای امیر علی متعجب شد:

\_ ماهی!

به سیب گلویش دست زدم و مثل همیشه انگشتهایم را نوازش کرد.

\_ مگه برای تنبیه من نیوده؟!!

لبخند کجی زد:

\_ بیشتر دهن خودم سرویس شد.

با محبت به تمام اجزای صورتش نگاه کردم:

\_ دیگه قهر نکنیم.

بینی ام و کشید:

\_ دختر خوبی باید باشی.

لبخندی زدم و با چشمهای نیمه باز نفسش را بیرون داد. آرام خم شد و پیشانی ام را بوسید. موهای بهم ریخته ام را با دست

مرتب کرد و پشت گوشم فرستاد و لمسش کرد:



\_ اینقدر از گوشه‌ها خوشم میاد دوست دارم بیچونم از بس کوچک و خوشگله.

قیافه ام و کج و کوله کردم:

\_ واقعا" مرسی از ابراز محبتتون!

خندید و خمار گفت:

\_ خوشت نیومد؟!!

خم شد و گوشم را گاز گرفت:

\_ اینطوری دوست داری؟! ها؟!!

صورتم را در گودی گردنش پنهان کردم:

\_ دیوونه.

کنار گوشم را بوسید و دو رگه زمزمه کرد:

\_ شیطون... روتو کن اینور.

دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و نگاهم به طرح سرامیکهای آشپزخانه افتاد. چیزی ته دلم فرو ریخت کمی قلقلکم داد:

\_ منو نگاه کن میخوام صورتتو ببینم.

برای ثانیه ایی برگشتم و کوتاه نگاهش کردم. چقدر طرح سرامیکها زشت بود!

با لبخند آرامی چانه ام را گرفت و سرش را کج کرد که با شدت پیش زدم:

\_ نمیخوام!

خمار اما متعجب نگاهم کرد:

\_ چی شد ماهی؟!!

دوباره به طرح سرامیکها نگرستم. یک روزی بهداد با همین لباسهای مدرسه در آشپزخانه به بدترین وضع ممکن و با

حقارت مرا بوسیده بود. با بغض نگاهش کردم که دستش را لابلای موهایم برد:

\_جانم عزیزم؟! من که نمیخواستم اذیتت کنم فکر کردم خودت میخوای.

دستش را از دور کمرم برداشتم و بلند شدم:

\_من میخوام برم.

نفسش و بیرون داد و کلافه دستی به موهای کوتاهش کشید:

\_ماهی!

مانتویم را پوشیدیم و تند تند دکمه هایش را بستم. فقط منتظر بهانه بودم تا مخالفت کند و من بر سرش هوار بکشم که او هم

من را برای همین میخواهد! پس چه فرقی بین او و بهداد بود؟!!

بلند شد و به شتاب در کارهایم نگریست:

\_ماهی چت شده تو؟! نمیخواستم بخورمت که!

لب زیرینم لرزید بهداد با تمسخر میگفت " که چرا اینقدر خوردنی هستی".

با حرص به امیر علی نگاه کردم و پالتویم را پوشیدم:

\_متاسفم برات.

با یک قدم به من رسید و بازویم را گرفت:

\_باز خر شدی که! بازم سیم پیچی ات قاطی کرد؟!!

جیغ زدم:

\_خودت قاطی داری که همش به فکر این...

چنان خشمگین نگاهم کرد که حرفم را ادامه ندادم. بازوی دیگرم را گرفت و عصبی گفت:

\_ چرا چرت و پرت میگی؟! من همش به فکر چی ام ها؟!!

چانه ام را محکم گرفت:

\_وقتی حرف مفت میزنی منتظر جوابش باش و سرتو ننواز پائین! به من نگاه کن و جواب بده!

جیغ زدم:

\_ولم کن!

محکم رهایم کرد و من سعی کردم تا تعادلم را حفظ کنم.

دوباره جیغ زدم:

\_وحشی!

نفسهای بلندی که میکشید بوی قهوه میداد که با بوی شامپو و افترشپوش مخلوط شده بود. برای لحظه ایی دلم خواست به

آغوشش پناه ببرم.

کمی جلو آمد و با انگشت شصت به سینه اش زد:

\_با من بودی؟!!

نه من با امیر علی نبودم. با بهداد بودم! بهداد بود که موهایم را میکشید و پرتم میکرد رو سنگ با یادآوری درد شدید زانویم

اخمی روی صورتم نشست.

صدایش کمی بالا رفت:

\_میگم با من بودی؟!!

ضربه ایی به در ورودی خورد و صدای پارس دنی به گوش رسید.

نفسش و با حرص بیرون داد و غذای مخصوص دنی را برداشت:

\_بزن به چاک!

درا را باز کرد و بی توجه به انزجار من دنی را نوازش کرد و آرام به سمت لانه اش رفتند. مقنعه و کوله ام را برداشتم و به

حیاط آمدم. روی دو زانو نشسته بود و به خوردن دنی نگاه میکرد. گردنش را نوازش کرد و حیوان دمی تکان داد.

\_ اینقدر گشنه ات شده بود که اومدی در زدی؟! واسه همین میخواستی اون گوشت تلخ و بخوری؟!!

خوردن دنی متوقف شد و به من نگریست اما دوباره مشغول شد.

ناراحت گفتم:

\_ خودتی!

نگاهی به من نزدیکش ایستاده بودم کرد و دوباره با دنی مشغول شد بی آنکه نگاهم کند گفت:

\_ گفتم بزن به چاک.

\_ من رفیقای چال میدونی ات نیستم که با من اینطور حرف میزنی!

بلند شد و من گامی به عقب رفتم.

\_ چرا میترسی؟! حرف میزنی و ایسا جواب بگیر.

عقب تر رفتم:

\_ جوابمو گرفتم!

دستش مشت شد و من از پشت زنجیر در را کشیدم که باعث شد در کمی باز شود. تند خودش را به من رساند:

\_ نفهم بی مقنعه کدوم قبرستون میخوای بری؟!!

خواستم در را باز کنم که دستش بالای سرم روی آن نشست و با هل محکمش در بسته شد. چانه ام را بالا گرفت:

\_ خر که میشی فقط دست بذار رو نقطه ضعف من!

هلش دادم که کمی عقب برود اما تکان نخورد و عصبانی نگاهم کرد. یا مشت به سینه اش زد:

\_ خودت گفتی بزنم به چاک!

چانه ام را فشار داد و حرصی گفت:

\_ نگفتم با این ریخت و قیافه!

دوباره مشت زد:

چه فرقی میکنه؟!

بغض کردم و سرم را به در آهنی تکیه دادم. آرام آرام سر خوردم.

\_من اومده بودم آشتی کنیم فقط همین!

با پا محکم به در آهنی زد:

\_چکارت کردم مگه؟!

چشمهایم را بستم. ناراحتی امیر علی از ناکام ماندن بود یا صفتی که به او داده بودم؟!

چشم که باز کردم روبرویم دو زانو نشسته بود:

\_ماهی!

\_تو منو دوست نداری!

عصبی پوزخند زد:

\_اتفاقاً" این توئی که منو دوست نداری! توئی که واسه حرفهای من تره هم خورد نمیکنی و وقتی برات اون پسره پررو و

آش و لاش میکنم میتویی بهم و با پرروئی میگی من نگفتم بزنش!

پوزخند زدم مثل خودش:

\_پس هنوزم درگیر همین مساله ایی و به دروغ گفتی آشتی کردیم.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد بعد از مکث چند ثانیه ایی ادامه داد:

\_باشه!

\_چی باشه؟!

\_تو مشکلات کار من تو آشپزخونه اس.

خواستم بگویم من مشکلی با اون ندارم مشکل من طرح سرآمیکهای آشپزخانه است که تا ابد خاطره آن روز را برایم

تداعی میکند. نگاهش کردم. امیر علی در پس تمام این عصبانیتهای لحظه ایی مهربان بود. الان هم نمیخواست من ناراحت

بروم مظلوم لب زدم:

\_ امیر علی ...

با اخم بلند شد:

\_ گفتم دیگه کاریت ندارم! تو ناراحت بشی من دنیا و خراب میکنم!

بغضم بیشتر شد. این امیر علی بود نه بهداد! کاش در آشپزخانه هوس شیطنت به سرش نمیزد.

انگشت اشاره اش را به سمت منی که کنار در مجاله نشسته بودم گرفت:

\_ گریه کنی قاطی میکنم ها!

بغضم ترکید و مظلومانه اشک ریختم. محکم با پا به در آهنی کوبید:

\_ گریه نکن لعنتی! زار نزن وقتی نمیتونم آروم کنم!

با پشت دست اشکو از صورت سردم پاک کردم:

\_ من فقط با تو آرام میشم.

متعجب و دست به کمر نگاهم کرد. حق میدادم گیج شود از رفتارهایم. چشمهاشو ریز کرد:

\_ یک دقیقه پیش بهم گفتی وحشی.

\_ توام یک دقیقه پیش منو هل دادی!

لبخندی کج روی صورتش نشست و من بینی ام را بالا کشیدم. مهربان گفتم:

\_ بریم تو سرما میخوری.

همانطور که ایستاده بود نگاهش کردم:

\_ خودتم حمام بودی.

سرشو کج کرد:

\_ نگران منی!؟

با آستین پالتو بینی ام و پاک کردم:

\_ تو چی؟!\_

خم شد و از کمر بلندم کرد پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و همانطور که سرم روی شانه اش بود دستهایم را دور گردنش

انداختم. گونه ام را سریع بوسید و بم زمزمه کرد:

\_ من که میمیرم برات...\_

بوسه ایی سریع و تند به صورتش زدم و به دنی که به دنبال ما روان شده بود و به پر و پای امیر علی میپیچید نگاه کردم.

بهداد بد بود. بدتر شده بود

عوضی بود. عوضی تر شده بود.

بهشید مجبور بود تمام مدت تو مغازه باشه و مامان هم پیشش بود تا کمک کنه چند باری به مامان اصرار کردم نره بشینه

خونه بهشید از پیشش برمیاد! ازش خواستم منو با این دیوانه تنها نذاره اما انگار که از قفس آزاد شده باشه جواب داد که

اگه سر به سر بهداد نذارم اون هیچ وقت اذیت نمیکنه!

مامان رو پا بند نبود از خوشحالی! من نمیدونم مگه فروشنده گی تو اون مغازه چه لذتی داشت که مامان حرف من دخترشو

خیلی راحت نادیده میگرفت؟!\_

بهداد با وضعیتی که داشت به زمین و زمان فحش میداد و در حال انفجار بود و من میترسیدم از روزی که ترکش هاش منم

بگیره...\_

مامان صبح ها با شکمش که تقریباً "برجسته شده بود با ذوق بلند میشد و به همراه بهشید که می اومد سراغش با هم

میرفتند مغازه.

در تمام این مدت من سعی میکردم اصلاً "جلو چشم بهداد آفتابی نشم و بهونه ندم دستش. وقتی تو اون لحظه حمایت هیچ

کس و نداشتم سکوت میتونست بهترین راهکار باشه.

یکروز بهدظهر بود که من تو اتاق همزمان که درس میخوندم به امیر علی هم پیامک میدادم. به حدی به این مساله حساس

شده بود که پشیمون شدم چرا بهش گفتم.

اول هر تماسش کلی فحش نثار بهداد میکرد بعد اخطار میداد بعد بهداد و تهدید میکرد و در نهایت وقتی میدید نمیتونه عملاً"

کاری کنه دیوونه میشد و قاطی میکرد.

با آرامش بهش اطمینان میدادم که من کم از اتاق بیرون میرم. اندکی خیالش راحت میشد و بعد درباره نحوه پوشش ام

میپرسید.

با صدای بهداد که نامم رو بلند صدا میزد گوشی و کنار گذاشتم. وقتی متوجه شد جواب نمیدهم لحنش به سرعت تهدید وار شد

\_ بالاخره که پای من از گچ در میاد اون موقع من به حساب تو یکی میرسم!

کلافه و ناراحت بلند شدم و در را باز کردم. دوباره بلند نامم را صدا زد که پله ها را پائین آمدم. عصبی و کلافه روی مبل ولو

شده بود و به تلویزیون نگاه میکرد. یا دیدن من اخم کرد:

\_ کر شدی الحمدالله!؟

دست به سینه و طلبکار نگاهش کردم:

\_ چکارم داشتی!؟

پوزخند زد:

\_ خواستم برام عربی برقصی! من با تو احمق چکار میتونم داشته باشم!؟

به ساعت مچی گران قیمتش زد:

\_ ساعت آبمیوه اس! مادر جوننون این ساعت آبمیوه میگرفت حالا که رفته دنبال پول وظیفه اش افتاده گردن تو.



لبامو با حرص بهم فشار دادم:

\_ من درس دارم.

دوباره پوزخند زد و با تمسخر گفت:

\_ نترس! شریف نشد امیرکبیر! امیرکبیر نشد خواجه نصیر مگه نه؟!!

نفسمو با حرص بیرون دادم و به سمت آشپزخانه رفتم. چند پرتقال از یخچال در آوردم و  
آبمیوه گیری دستی را با حرص روی

کانتر کوبیدم.

\_ پولم خوبه خودم نه؟!!

یکی از پرتقال ها را نصف کردم:

\_ وظایف زناشویی به من مربوط نمیشه!

چشمکی زد:

\_ کم از آما نداری که.

چاقو را با حرص روی کانتر کوبیدم و نگاهش کردم. قفسه سینه ام بالا و پائین میرفت. چند  
ثانیه ایی به صورت کبودش نگاه

کردم. یاد امیرعلی افتادم که گفت با قفل فرمان کتک خورده است. چقدر پوست کلفت بود!

\_ نه تو از آما بهتری.

کمی در جایش جابجا شد و من از صمیم قلب خوشحال شدم که نمیتواند بدون عصا حرکت  
کند. نگاهم به عصاهایش که کنار

پله ها بود افتاد و لبخند کمرنگی زد. نیمه پرتقال را روی آبمیوه گیری گذاشتم.

\_ بیا این عصاها رو بده به من!

سرمو بالا نیاوردم:

\_ میبینی که مشغول اوامر توام!

\_بیا عصارو بده بعد.

لحنش به سرعت عصبی شده بود و من اصلاً از شرایط راضی نبودم. نگاهی به تلاشش کردم که با وجود گچی که تا بالای

زانو بود حتی تکان خوردن را هم برایش دشوار کرده بود. در دل تشکری دوباره از امیر علی کردم که عربده اش بلند شد:

\_کری؟! میگم اون عصای منو بده!

اخمو نگاهش کردم:

\_میخوای چکار؟!

چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد خندید:

\_خوشم میاد تو این وضع هم باشم ازم حساب میبری و میترسی.

\_یک گرگ همیشه گرگه!

دوباره خندید:

\_این آقا گرگه الان اصلاً هوس این بره کوچولو و نداره. ترجیح میده آب پرتقالش و بخوره.

اهمیتی ندادم که جدی شد:

\_اگه خودم برم عصارو بیارم خیلی برات گرون تموم میشه!

دستامو مشت کردم:

\_مطمئن باش ایندفعه دیگه ساکت نمیشینم و همه چیز و به مامان میگم!

هومی گفت:

\_فکر خوبییه... فقط فعلاً نمیتونه طلاق بگیره می مونه برای بعد از تولد نوزاد! بعد دو نفری با هم از خونه پرتتون میکنم

بیرون نظرت چیه؟!

با نفرت نگاهش کردم:

\_خیلی آشغالی!

پوزخند زد:

\_ حرص نخور برا پوستت خوب نیست. اون عصای منم بده!

آب پرتقال را درون لیوان ریختم. هر بار با حرفهایش قلبم را به درد می آورد. اگر مامان به خانه قدیمی بر میگشت تا آخر به

من سرکوفت میزد که زیر پای شوهرش نشستم و کاخش را کوخ کرده ام...

با فاصله روبرویش ایستادم و لیوان را روی میز گذاشتم.

\_ میدونی چند وقته پیشم نبودى؟!!

دستهام مشت شد و خونسرد ادامه داد:

\_ نه تو نه آما.

طاقت نیاوردم:

\_ تمومش کن!

سرشو کج کرد:

\_ آه! تحت تاثیر قرار گرفتم!

خواستم برم که عصبی و شمرده گفتم:

\_ اون عصاهای منو بده! من بزنه سرم یک جای سالم تو بدنت نمیذارم ها! یک چند وقت کتک نخوردی یادت رفته ظاهر!"

مکث منو که دید ادامه داد:

\_ بدشون بعد خود گمشو برو اتاقت! لابد میدونی که نمیتونم پله ها رو بیام بالا.

جرعه ایی از آب پرتقالشو خورد و به سمت عصاها رفتم. هردو را برداشتم. لیوان آب پرتقال را روی میز گذاشت و لبخندی

زد:

\_ خوبه فکر کردم افسار پاره کردی دیگه حرف گوش نمیدی.

با حرص عصاها را در دستم فشار دادم. کاش میشد همین ها را محکم بر فرق سرش بکوبم تا همین جا بمیرد!

دستشو جلو آورد:

\_ بده دیگه معطل چی هستی؟!\_

عصاها را به سمتش گرفتم که در یک لحظه خودش را جلو کشید و من را از مچ دستم کشید. جیغی کشیدم و به سمتش

افتادم. عصاها کنار پایم روی زمین افتاد و برای اینکه نتوانم فرار کنم موهایم را از فرق سر گرفت. سرم را بالا گرفت و به

چشمهایم زل زد:

\_ خوبی آیلار جان؟!\_

از خودم نفرت گرفتم که اینقدر راحت گولش را خوردم. از فشار موهایم دردی در سرم پیچید و بی طاقت شدم وقتی سرم را

تکان داد. جیغ زدم:

\_ ولم کن وحشی.\_

سعی کردم از دستش رها شوم که هر دو دستم را از گرفت و به شکم روی مبل پرتم کرد. به حدی وضعیتم بد بود که با

یک تکان محکم دستم را که از پشت گرفته بود میشکست. وزن سنگینش را حس کردم و دوباره موهایم را کشید:

\_ پرسیدم خوبی آیلار جان؟! مار تو آستینم پرورش میدادم درسته؟!\_

دستم را کمی بالا گرفت که از شدت درد جیغ کشیدم:

\_ شکست!\_

عصبی و حرصی کنار گوشم غرید:

\_ به درک! دیگی که برا من نميجوشه سر سگ توش بجوشه!\_

صدایم به وضوح میلرزید:

\_ تو دیوونه شدی! آخه مگه من چکارت کردم که اینقدر آزارم میدی؟!!

خنده ی کوتاهی کرد که مطمئن بودم به خاطر پارگی لبش است:

\_ آره عزیزم امروز دیوونه شدم و من پیشنهاد میدم قبلش وصیت نامه ات و بخونی!

سنگینی وزنش را برداشت و به همان حالت از مو بلندم کرد. گردنم صدای کوچکی داد و درد لحظه ایی در آن حس کردم.

صدایش کنار گوشم بود:

\_ عزیزم... دقت کردی چقدر جالبه؟!!

نگاهم به جاقندان شیشه ایی روی میز بود. اگر دستم به او میرسید...

محکم به شانه ام کوبید:

\_ بپرس چی جالبه!

آخی گفتم و بی حال لب زدم:

\_ چی جالبه؟!!

صورتتم را به سمت خودش گرفت یا دیدن چهره اش ته دلم خالی شد. در این مدت از نزدیک زخمهایش را ندیده بودم. خواستم

چشمهایم را ببندم که به صورتتم زد:

\_ خوب نگاهشون کن تا کورت نکردم!

تپش قلبم سرعت یافت. لحن گفتار و کارهای بهداد متعلق به یک انسان سالم و نرمال نبود. یا نگرانی و استرس نگاهش کردم

که لبخند کجی زد:

\_ جالبه که من از همون جاهایی ضربه دیدم که تو قبلاً "ضربه دیده بودی!"

قلبم برای ثانیه ایی نزدیک تمام تنم بیخ کرد و لرز کوچکی بر وجودم نشست. یا عجز نگاهش کردم که پوزخند زد و دست دور

گردنم انداخت:

\_ دختر کوچولوی من کلاغ شده! میره به غریبه ها آمار میده!

دست روی دستش گذاشتم تا دیوانه نشود و خفه ام نکند. عصبی خندید و ادامه داد:

\_ منم میخوام دم این کلاغ کوچولو و با قیچی بچینم!

به حدی شدت استرسم زیاد بود که تپش قلبم به گوش هر دویمان میرسید. به بدبختی به حرف آمدم:

\_ من نمیدونم از چی حرف میزنی!

ریز خندید:

\_ چه جونوری شدی آیلاز.

خنده اش جمع شد و با حرص گلویم را فشار داد:

\_ میری راپورت منو میدی که تو خیابون منو خفت کنند؟! آره هرزه کوچولو!؟!

نفسم بند میرفت و به دستهایش چنگ زدم تا بتوانم نفس بکشم.

\_ نظرت چیه منم با قفل فرمون به جونت بیافتم؟! قیافه ات مثل من بشه بلکه بفهمی دنیا دست کیه!؟!

در دل " لعنتی " نثار امیرعلی کردم و هق زدم:

\_ من نمیدونم از چی حرف میزنی!

با حرص و محکم به پشانی ام زد:

\_ از اینجاست! فراموشی گرفتی! بذار چند روز و پیش یادت بیارم که من اومدم خونه یادته!؟!

دستش شل کرد و عربده کشید:

\_ یادته!؟!

سرمو تند تکون دادم و ادامه داد:

\_ از مدرسه زنگ زدند تشریف نبرده بودی!

گلویم را محکم فشار داد و به سرفه افتادم.

\_ از ساعت نه تا دو بعدظهر کدوم قبرستونی بودی که مدرسه نرفتی؟!!

کاش همش خواب بود! اشکهای من... نفسهام که یک خط در میون میشد و چهره شیطانی  
بهداد... کاش همش کابوس بود و

با یک جیغ از خواب بلند میشدم به صورتم کوبید:

\_ کجا بودی هرزه کوچولو؟!!

نمیدانم چه در چهره ام دید که دستهایم را رها کرد و من حریرانه نفس کشیدم. دستم را روی  
گلویم گذاشتم. لبهای خشک ام

را زبون زدم:

\_ من... من نمیدونم از چی حرف میزنی.

لبش کج شد و چانه ام را گرفت. نگاهی به چمشهای اشکی و ترسانم انداخت:

\_ بفهم کیه که خیلی زود هم میفهم بلایی سر جفتون میارم که مرغای آسمون به حالتون گریه  
کنند! بهش بگو پررو بازی

درباره حسابش با کرام الکتبینه!

عصبانی از میان دندانهای کلید شده اش غرید:

\_ بگو پیداش کنم باید دنبال سوراخ موش بگرده!

نگاهم به بخیه محو و کوچکی که یادگار امیر علی روی صورتش بود افتاد.

\_ باید بفهمه نباید دنبال لقمه بهداد بره!

از حرفش عصبانی شدم و دوباره تقلا کردم. تک خنده ایی کرد و کارد میوه خوری را جلوی  
صورتم حرکت داد:

\_ بازم جفتک انداختی؟!!

کارد را روی گونه ام گذاشت و من نفسم را حبس کردم. سکوتم را که دید آرام روی صورتم  
حرکتش داد:

\_ بهش بگو بدترش و سرش میارم! هم واسه غلط زیادی که کرده هم واسه اینکه قاپ تو رو  
دزدیده!

جیغ زدم:

\_ من مال تو نیستم لعنتی!

پوزخند زد و چاقو را کمی فشار داد:

\_ میشی عزیزم غصه نخور!

یقه لباسم را پائین و عمیق نفس کشید. چهره امیر علی جلوی چشمم بود. دستم را روی یقه ام گذاشتم. دستم را محکم پس زد:

\_ من زن و مرد حالیم نیست!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

\_ پس مجبورم نکن با قفل فرمون تلافی عشقتو سر خودت در بیارم!

دوباره دستش را پس زدم که این بار آن را محکم پیچاند:

\_ جفتک ننداز خوب؟!!

کارد را پرت کرد روی زمین و با دست آزادش به صورتم زد:

\_ جفتک ننداز خوب؟!!

چهره ام از درد جمع شد و هردو دستم را روی صورتم گذاشتم. یه اندازه تمام عمرم عصبی شده بودم و سیلی هایش مثل

سوزنی عصبهایم را تحریک میکرد. اگر قدرت و توانش را داشتم بدون شک میکشتمش!

یقه ام را پائین و نفس عمیقی کشید. یا پوزخند گفت:

\_ عزیزم از خودم و خودت بهش گفتم؟!!

سرش را جلو آورد و کنار گوشم با تمسخر زمزمه کرد:

\_ اگر یه وقت خر شد تا بیاد بگیرت چند جلسه بفرستش مشاوره پیش خودم. یکم از زیر و بم ات بهش بگم تا به مشکل

نخوری.



خندید و من با نفرت سرم را به سمت دیگر گرفتم. بوی بتادین حالم را بد میکرد. هردو دستم را بالای سرم قرار دادم. بهداد

دستش را درون یقه ام فرو برد. دستهای شی شیشه ایی را لمس کردند و لبخند محوی روی لبهای من نشست. حس قدرت به

زیر پوستم دوید و شاد شدم از سلاحی که در دستم بود. یا هردو دست لمسش کردم و در در دستهایم جای دادم. موهای بهداد به

چانه ام خورد و نفس گرمش روی گردنم نشست. آب دهانم را قورت دادم و هردو دستم را محکم پشت گردن بهداد فرود

آوردم. سرش را بالا آورد و من دست جلوی دهانم گذاشتم تا جیغ نزد. دستش را پشت گردنش گذاشت و نگاه من روی رد

خون ثابت ماند. گیج و منگ لب زد:

\_چکار کردی هرزه کوچولو!\_

قبل از آنکه حرکتی انجام دهم با پس مانده قدرتش به سمت میز شیشه ایی هلم داد که با برخورد سرم به لبه میز جیغ

کوتاهی کشیدم. سوزش عمیقی در سر و زیر چشمم حس کردم. بی حال دست به سرم کشیدم و مایع گرمی بین انگشتهایم

روان شد. به سمت مبل نگاه کردم. در پس خونی که از سرم جاری شده بود بهداد را دیدم که داد کشید:

\_گور خودت و کندی!

سرم را کج کردم و روی زمین ولو شدم و ثانیه ایی بعد چشمهایم بسته شد.

آلما دست چپش را روی دست گذاشته و به دیوار سنگی روبرو خیره شده بود. چشمهایش از شدت گریه دو کاسه خون و

رنگش همچون مردگان بود. آتوسا با دستمال بینی اش را محکم فشرد و خش دار گفت:

\_بمیرم بر اش! خاله اش بمیره بر اش!

با گفتن این حرف آلما بی رمق نگاهش کرد و دوباره بغضش شکست. آتوسا به سرعت تکیه اش را از دیوار برداشت و در

آغوشش گرفت:

\_ میمیری اینقدر داری زار میزنی! بذار از اتاق عمل بیاد بعد خودتو بکش.

سرش را تکان داد نگاهش دوباره به روبرو خیره شد:

\_ بچه ام.

روی هردو پایش زد:

\_ بچه ام.

محکم تر روی پاهایش زد و جیغ کشید:

\_ بچه ام و کشت!

آتوسا با گریه سعی در آرام کردنش داشت دستهایش را گرفت:

\_ نکن اینطوری! میخوای بکشی خودتو!؟

آلما به صورتش چنگ انداخت و دورد قرمزی روی پوست سفیدش افتاد:

\_ بچه ام از دست رفت ناقصش کرد از خدا بی خبر... کشت بچه مو...

آتوسا لب پائینش را گاز گرفت و او را محکم تر گرفت تا خودزنی نکند نگاهش به بهشید افتاد که دوان دوان به سمتشان

می آمد به محض اینکه نزدیکشان شد آلما روی سینه خودش کوبید:

\_ ایشالا داداشت هیچ وقت از خواب بلند نشه!

سرش را به سمت بالا گرفت و ضجه زد:

\_ خدا من دخترمو از تو میخوام.

بهشید با چشمهای سرخ شده به آتوسا نگریست بغض او را که دید طاقتش تمام شد و بارید:

\_ چی شده آتی؟! چه خاکی بسمون شده؟!؟

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت:

\_ خدا چه تقدیری برامون رقم زده که یک در میون تو این خراب شده ایم؟!؟

روی صندلی نشست و دستان آتوسا را گرفت:

\_ چی شده آتوسا؟!\_

هق زد:

\_ بهداد چه بلایی سرش اومده که بهم گفتی بیهوشه؟!\_

آتوسا نگاهی کوتاه به آتما سپس بهشید انداخت:

\_ بهشید جان...\_

بهبشید وحشت زده نگاهش کرد:

\_ چه خاکی به سرم شده؟!\_

آتوسا با صدای گرفته ایی به حرف آمد:

\_ بهداد هوشیاری اش و از دست داده.

بهبشید و ارفت و بهت زده به آتوسا خیره شد به زحمت لب زد:

\_ چ... چرا؟!\_

آتوسا دوباره گریه اش رفت:

\_ بهشید این چه مصیبتی بود؟! چی کرده با این دختر دسته گل که هردوشون و غرقه به خون دیدم!

بهبشید دستهای یخ زده ولرزانش را روی دست آتوسا گذاشت:

\_ یکی به من یتیم شده بگه چی شده؟! آتما وقتی از پاساژ زد بیرون به من نگفت کجا میره! فقط رفت!

\_ من بهش نگفتم چی شده فقط گفتم بیاد... اما بعدش وقتی آمبولانس هردو رو برد دیدم حفته که بیای و مطلع بشی...

بهبشید نگاهش را به سمت آتما گرفت:

\_ چی شده که آیلار و بهداد...

آلما تند و تیز نگاهش کرد و با حرص و بغض به سمتش پرید:

\_ دختر بدبخت من که کاری اش نداشت! دختر من که آزارش به مورچه هم نرسیده بود! هی به من بیشعور گفت این ادیتش

میکنه گفتم لابد از زبون درازیشه.

روی صورتش کوبید و نالید:

\_ نمیدونستم که این بی شرف کمر به قتلش بسته....

آتوسا آرام اما غمگین لب زد:

\_ جمجمه آیلار...

هق زد:

\_ شکسته.

آلما جیغ زد:

\_ نزدیک بود دخترم کور شه! بی شرف میخواست ناقصش کنه! آگه به این دنیا هم برنگرده من اون دنیا یقه شو میگیرم تا

بپرسم چرا!

بهشید هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و آتوسا آلما را در آغوش کشید:

\_ مگه تقصیر این بنده خداست که سر این داد میزنی؟!!

بهشید بلند شد و بی حال به آتوسا نگریست.

\_ کجا میری؟!!

\_ برم به عمه و بقیه خبر بدم... عملشون تا کی طول میکشه؟!!

\_ فعلا" نشستیم منتظر.

بهشید آرام لب زد:

\_ میرم نماز خونه...

شالش را جلو کشیده بود تا کسی نبیند گریه زاری اش را. کتاب دعا را روبروی صورتش گرفته بود و پر بغض زمزمه

میکرد. بهداد و آیلاز دو کس از عزیزانش بودند. میشکست اگر پرپر میشدند. صدای ملودی آرام گوشه اش در فضای نمازخانه

پیچید. سرش را بالا آورد فقط خودش بود. یا دیدن نام امیر علی لب پائینش را گاز گرفت. اگر میفهمید چه بلایی سر عزیزش آمده

چه میکرد؟!!

تماس را وصل کرد و صدای دورگه و مردانه امیر علی در گوشش پیچید:

\_ سلام بهشید خوبی؟! شرمنده بی موقع زنگ زدم ماهی جواب گوشیش و نمیده خبر داری کجاست؟! بالای صد بار بهش

زنگ زدم جون تو دارم روانی میشم.

بهشید لب زیرینش را گاز گرفت و نفس عمیقی کشید. تسبیح در دستش را فشرده و لبخند تلخی زد. ماهی؟! آیلاز کوچکش را

ماهی خطاب میکرد.

\_ الو؟! صدا میاد؟! بهشید...

گرفته با صدایی که گویی از ته چاه در می آید به زحمت گفت:

\_ امیر علی...

نفس تندی کشید و صدای نگران پسر عمه اش در گوشش پیچید:

\_ بهشید؟! صدات چرا گرفته؟! چی شده؟!!

بهشید دستش را جلوی دهانش گرفت و بی صدا گریه کرد. چه میگفت به او؟! ماهی کوچکت زیر دست دکترا بین مرگ و

زندگی نیمه نصفه نفس میکشد؟! همچون ماهی به دور از آب؟!!

صدای ناله اش بلند شد و کوتاه هق زد. امیر علی فریاد کشید:

\_ میگم چی شده بهشید؟! میگی یا پاشم پیام اونجا؟!!

دستش را به سرش گرفت برادرش از یک طرف و آیلار در طرف دیگر وحشت کرده بود از مصیبتی که قرار بود به سرشان

بیاید.

چهره تمام اعضای فامیل جلوی چشمش ظاهر شد دستش را از بالای پیشانی آرام تا چانه پائین آورد و زجه زد:

\_ امیرعلی... ماهی ات از دست رفت... \_

دکتر عمل بهداد را موفقیت آمیز اعلام کرد و افزود احتمال فراموشی کوتاه مدت وجود دارد اما چون شدت ضربه کم بوده تنها

دچار سردردهای خفیف و برخی علائم دیگر خواهد شد بهشید با شنیدن این حرف نفس راحتی کشید دستهایش را به سمت بالا

گرفت و " خدایا شکرت " گفت هنوز خبری از آیلار نرسیده بود و آلمای بی طاقت مثل دیوانه ها ثانیه ایی گریه میکرد و ثانیه

ایبی بعد بلند میشد و با اضطراب راهرو را قدم میزد عمل موفقیت آمیز بهداد هم نتوانست اندکی از استرسش کم کند با خود

مثل دیوانه ها حرف میزد و تکرار میکرد که اگر آیلار خوب شود هیچگاه از او غافل نشود در برابر هیچ کارش جبهه

نگیرد دوباره برایش مادری اش میکرد اگر بر میگشت...

آتوسا با دیدن آلمای سری تکان داد و رو به کرد به مهدی:

\_ یک چیزی بخر بدم به خورد آلمای میترسم تو این وسط اینم از هوش بره.

مهدی "باشه" ای گفت و رفت آتوسا رو کرد به بهشید گریه اش را که دید جلوتر رفت و در آغوشش گرفت:

\_ دیگه گریه برا چی؟! به خیر گذشت که... میارنش بخش و خیلی زود میبینیش.

بهشید مانند ابر بهار میبارید:

\_ بهداد و خدا دوباره به من داد اما رو سیاهم بخدا... نگران آیلارم. آگه خوب نشه من تا آخر عمر خودمو نمیبخشم. آلمای با

اصرار من اومد سرکار من باعث آشنایی این دو تا شدم.

آتوسا کمرش را ماساژ داد:

\_ همیشه اینطور تصور کرد که در پس تمام اتفاقات ما مقصریم. آگه اینطور باشه من از همه مقصر ترم! اون همه ادعا

کردم آیلار مثل دخترمه اما غافل بودم ازش... من دلم روشنه. آیلار درسته سنش کمه اما آدم کم آوردن نیست.

زمزمه کرد:

\_ باید هر دو خوب بشند و بگن چی شده.

بهشید لبش را گاز گرفت:

\_ از همین میترسم...

\_ به اقوامت اطلاع دادی؟!!

بهشید به سمتش برگشت و وحشت زده نگاهش کرد:

\_ درسته دیر شده اما باید یک چیزی و بگم.

آتوسا چشمهایش را گشود:

\_ چه اتفاقی افتاده؟!!

\_ یک نفر... یک نفر داره میاد اینجا. هیچی نمیدونه جز حال و احوال آیلار و... میترسم دوباره آشوب بشه.

\_ کی؟!!

\_ یکی که خیلی خاطر آیلار و میخواد.

آتوسا کمی اخم کرد و انگار که یاد چیزی افتاده باشد زمزمه کرد:

\_ آیلار یک چیزایی قبلا" بهم گفته بود. فکر نمیکردم جدی باشه.

دستان آتوسا را گرفت:

\_ آما رو کنترل کن تا شر بخوابه. فقط من الان میفهم امیر علی چه حالی داره.

آتوسا نگاهی به آما کرد. هنوز "باشه" تائید را نگفته بود که با وضعیتش شتاب زده بلند شد و به سمت او رفت. آما بی حال

روی زمین افتاده بود. هردو از بازو بلندش کردند.

\_ با خودت داری چکار میکنی آما؟! اینطوری میخوای ازش نگره داری کنی؟! میخوای هردو تا بچه ات رو از دست بدی؟!!

آما زد زیر گریه:

\_ چرا از اتاق عمل نمیارنش بیرون؟! چرا اینقدر طول کشید؟! چرا عمل بهداد زودتر تموم شد؟!!

در همین حین دکتر مسن از در اتاق عمل بیرون آمد و هر سه به سمتش شیرجه زدند. آتوسا آما ی نحیف را گرفته بود تا بر

زمین نیافتند.

\_ دکتر چی شد؟!!

دکتر نگاهی به آما انداخت و آتوسا سریع گفت:

\_ مادر بیمار هستند. منم خاله اش هستم.

بهشید با گریه ادامه داد:

\_ منم ... منم ...

نتوانست چیزی بگوید. چه میگفت از نسبتش؟! دکتر لبخندی زد:

\_ ماشالا چه مادر جوونی داره. خوشبختانه به خیر گذشت ...

دکتر شروع به صحبت کرد و گفت آیلار پس از ماندن در ریکاوری و عکسبرداری پس از جراحی به بخش مراقبتهای ویژه

منتقل خواهد شد تا در صورت هرگونه علائم اقدام سریع تری داشته باشند. افزود که به علت آسیب به اعصاب مغزی دچار

ضایعه عصب بویایی شده و حس بویایی خود را از دست داده و به احتمال قوی در صحبت کردن دچار اشکال خواهد شد.



سر آما پس از شنیدن این سخنان کج شد و بهشید او را محکم گرفت تا نیافتد. آرام آرام او را به سمت صندلی کشاند. آتوسا

رو کرد به دکتر:

\_ وضعیت چشمش ...

\_ خوشبختانه ضربه اصلی به حدقه چشم یا همون استخون وارد شده که ورم و کوفتگی و کبودی چشم و به همراه داره در

حال حاضر پانسمان شده که بهش فشاری وارد نشه اما میزان آسیب وارده رو بعد از یک هفته میتونیم اعلام کنیم.

با رفتن دکتر بی رحم آتوسا بی رمق به آنها خیره شد بهشید سری تکان داد و به آما اشاره کرد که با هر دو دست جلوی

صورتش را گرفته بود و زار میزد. دکتر بی رحمانه میگفت که بخیر گذشته است. چگونه به خیر گذشته بود وقتی دخترش

نمیتوانست سلیس و روان زبان درازی کند؟! چگونه به خیر گذشته بود وقتی دیگر نمیتوانست هر روز وقت برگشتن از

مدرسه کوله اش را پرت کند و بو بکشد تا نوع غذا را حدس بزند؟!!

بهداد را به بخش منتقل کردند و تا چندین ساعت دیگر بهوش می آمد. در کمتر از یک ساعت اقوام نه چندان زیادشان به

بیمارستان آمدند. عمه اش دیگر جانی در بدن نداشت و بهشید نمیتوانست آرامش کند. با دیدن امیر علی دستی به صورتش

کشید. جلو رفت و نفس عمیقی کشید تا کمی مسلط شود. سلام کوتاهی کرد و افزود:

\_ کاش عمه رو ببری میترسم حالش بد بشه. الان پرستار میاد همه رو بیرون میکنه! نمیداره برن داخل که ...

امیر علی جدی و پر نفوذ نگاهش کرد.

\_ گفتمی حال ماهی خرابه دروغ بود آره؟! میخواستی منو بکشونی این یارو و ببینم؟!!

بهشید متعجب نگاهش کرد و امیر علی عصبی ادامه داد:

\_ بگو بد میبینه که جواب گوشی منو نمیده! این لوس بازی هاش برا چیه؟! واسه حال و روز بهداد حالش بد شده؟! من بهش

اولتیماتوم داده بودم...

بهشید طاقت نیاورد و با گریه گفت:

\_ چی میگی برا خودت؟!!

حرفی گفت:

\_ پس کجاست؟! خودش و مامان کلاشش و نمیبینم!

بهشید سری تکان داد و اشک چشمش را پاک کرد:

\_ دنبالم بیا به شرطی که بعدش عمه رو ببری خونه... اینجا حالش بد میشه.

امیر علی کلافه سرش را تکان داد و "باشه" ایی گفت فقط دلش میخواست ماهی اش را ببیند و تشر بزند که چه چیز باعث

شده جواب گوشی اش را ندهد. سر بهداد ضربه خورده بود که خورده بود! به او چه ربطی داشت؟! حتی مرگ بهداد هم نباید

باعث میشد که ماهی جواب گوشی اش را ندهد. قبل از آنکه به بخش اصلی برسند بهشید عقب گرد کرد و به امیر علی خیره

شد:

\_ قول بده اونجا با هیچ کس دعوا نمیکنی!

امیر علی عصبانی شد:

\_ کجا قائم شده؟!!

\_ داد و بیداد کنی نمیریم!

\_ بهشید!

بهشید نم چشمش را با پشت دست پاک کرد و دوباره جلو افتاد. اتوسا با دیدن بهشید و پسر پشت سرش گفت:

\_ حالش چطوره؟!!

امیر علی به چشمهای قرمز آتوسا و زنی که اندامش بی شباهت به آما نبود خیره شد. قدمهایش سست شد. چیزی ته دلش فرو

ریخت و دستهایش مشت شد. چرا آما اینطور هر دو دستش را روی صورتش گذاشته بود و زار میزد؟!

نگاه خشمگینی حواله بهشید کرد:

\_ اینجا چه خبره؟!

ته دلش ترسیده بود از جمله بهشید که پشت خط گفته بود و حال گریه های آما که اعصابش را خط خطی میکرد.

عصبی گفت:

\_ واسه چی زار میزنه؟!

آما با شنیدن صدا سرش را بالا آورد. با دیدن امیر علی سلام ضعیفی گفت و دوباره هق زد. آتوسا سریع بلند شد و روبروی

امیر علی ایستاد که بیش از یک سر و گردن از او بلند تر بود. متعجب مانده بود از انتخاب آیلا!

آیلا به شدت ظریف کجا و این مرد کجا؟! به آما و حال خرابش اشاره زد:

\_ بفرمائید بیرون صحبت میکنیم.

امیر علی با اخم نفسش را بیرون داد:

\_ کجاست؟!

دیوانه میشد اگر حدسش درست از آب در می آمد. لب پائینش را جوید:

\_ کجاست؟!

بهشید به آمایی که نگاهش بین ناراحتی و تعجب بود نگریست سپس رو کرد به امیر علی:

\_ قرار شد داد و بیداد نکنی.

حرصی مچ دست بهشید را گرفت و شمرده اما عصبی گفت:

\_ من داد زدم؟! فقط دارم میپرسم کجاست!

بهشید هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و فاصله گرفت. آتوسا نگاهش کرد. نفس عمیقی کشید تا مسلط شود:

\_ آیلاز الان اتاق عمله و اصلا" وضعیت خوبی نداره بهتره به جای متشنج کردن جو دعا کنید که مثل اول بشه...

آلما کلافه و بی حال رو کرد به بهشید:

\_ آتی واسه چی داره به این پسره آمار میده؟! بره به فامیلش سر بزنه چکار دختر من داره؟!!

پلک چپ امیر علی پرید.

\_ اتاق عمل؟!!

رو کرد به بهشید:

\_ چی میگه این؟! ماهی تا چند ساعت پیش داشت به من پیامک میداد!

داد کشید:

\_ چی میگه برا خودش؟!!

آلما بلند شد:

\_ چی میگه آقا؟! دختر من به تو چه ربطی داره؟!!

امیر علی پرید به سمت آلما:

\_ تو یک فعلا" خفه که آبرو هرچی مادری بردی! کجاست؟!!

بهشید جلو پرید:

\_ گفتم شر درست نکن.

امیر علی عریضه کشید:

\_ میخوام ببرمش کجاست؟!!

بهشید آویزان شد:

\_ میخوای عمه و سگته بدی؟!!

بهشید را پس زد. آلمای متعجب را هم همینطور به سمت اتاق عمل ممنوعه میرفت که مانعش شدند.

بهشید بازویش را گرفت:

\_ ارواح خاک بابات دیوونگی نکن بخدا حال و روز ما هم خوب نیست مگه ندیدی آتوسا چی گفت؟! اصلاً" همیشه حالا

حالاها دیدش میبرنش مراقبت های ویژه! کاری نکن نتونی ببینیش...

عصبانی نفسش را بیرون داد. نگاهی به آلمای متعجب انداخت و سپس به بهشید:

\_ بهشید! من الان داغونم! قاطی ام! اونقدر که الان یک نفر باهام یکه به دو کنه زنده اش نمیذارم! فقط یک سوال میپرسم

بهم راست حسینی جواب بده باشه؟!!

بهشید نالید:

\_ امیر علی...

امیر علی انگشتش را جلو لبهایش گذاشت:

\_ هیش... فقط جواب سوالمو بده! منم به قولم عمل میکنم مامان و میبرم باشه؟!!

بغض بهشید شکست میدانست سوالمش چیست... میشناخت پسر عمه غیرتی و کینه ایی اش را. لب زد:

\_ نپرس امیر علی...

امیر علی بازویش را گرفت و مجبورش کرد به چشمهایش خیره شود. بهشید آب دهانش را قورت داد:

\_ تو رو به اسمت قسم بی خیال شو.

امیر علی تکانش داد و فریاد کشید:

\_ قسم نده من بی غیرت و! نبض من تو این اتاقه و من هیچ غلطی نمیتونم بکنم! فقط جواب سوال منو بده! کار بهداده؟!!

بهشید بیشتر هق زد و سرش را پائین آورد. امیر علی عصبانی تکانش داد:

\_میگم کار بهداده؟!\_

آلما خواست جلو بیاید که آتوسا جلوییش را گرفت:

\_به تو چه کار کیه؟! مفتش محلی یا آژان!\_

امیر علی پر حرص دستی به دور لبش کشید:

\_منتظر جوابتم بهشید! دختر دائی جان!\_

بهشید دست آزادش را روی صورتش گذاشت:

\_کوتاه بیا به خاطر خدا... خود بهداد هم اون ور رو تخت بیمارستانه...\_

به محض شنیدن این حرف امیر علی رهایش کرد:

\_غیرت ندارم آگه زنده زنده چالش نکنم!\_

آلما را از سر راهش کنار زد:

\_به حساب تو هم میرسم مامان دو زاری!\_

اینها را گفت و با قدمهای بلند دور شد.

آلما بالای سر بهداد ایستاده بود و خیره نگاهش میکرد. سر و صورت باندپیچی و پای در گچش را از نظر گذراند. بهداد با

چشمهای نیمه باز به سختی نگاهش کرد و لب زد:

\_خوبی؟!\_

آلما دست به سینه شد و سرش را کج کرد:

\_به قیافه من میاد بد باشم؟!\_

بهداد گیج و منگ بود و طول میکشید جمله بندی کند:

\_آیلار حالش خوبه؟!\_

آلما نفسش را با حرص بیرون داد:

\_ نیومدم ملاقاتت که از سوال بپرسی! اونم به اصرار اتوسا که پیش فک و فامیلنت آبروت حفظ بشه!

\_ توضیح میدم برات بذار خوب بشم برگردم خونه...

آلما خونسر شد:

\_ وسایلمو جمع کردم! امروز فردا هم درخواست طلاق میدم.

بهداد با لبخند سرش را تکان داد. وقتی آلما اینطور رفتار میکرد یعنی آیلار مثل هر بار دهانش را بسته است یا همان لبخند

کذایی گفت:

\_ نمیتونی جدا بشی عزیزم. بذار خوب بشم درباره اش صحبت میکنیم.

آلما عقب گرد کرد:

\_ که ایندفعه جنازه دخترمو تحویل بدی؟! جای من و آیلار تو اون خونه نیست.

بهداد کمی بلند شد اما دوباره بی حال روی تخت افتاد:

\_ گور بابا آیلار! تو برام مهمی. کی خر تر از من؟!!

سرش را که بالا آورد آلما رفته بود.

هر چه بیشتر به طلاها و لباسهایش نگاه میکرد بیشتر وسوسه میشد برای نرفتن. سرش را تکان داد تا افکار مزاحم بروند.

مساله مرگ و زندگی دخترش بود. بهداد قصد کشت تنها ثمره زندگی اش داشت و او حسرت پالتوی نو و خوشرنگش را

میخورد. صدای اتوسا به گوشش رسید. وقتی برگشت کنار در تکیه داده بود:

\_ همیشه عجولانه تصمیم گرفتی!

\_ ذله ام کردی آتی. هرکاری بکنم غر میزنی و میگی اشتباهه... لابد و ایسم تا دو روز دیگه که آقا تشریف آورد خونه جلو

چشم خودم آیلار و سر بیره.

\_ عزیزم. خواهر من! اون موقع که جلو چشم خودت آیلاز و میزد باید اعتراض میکردی نه الان... نه الان که آیلاز دیگه

آیلاز سابق نخواهد شد و تو هم یک بچه از بهداد تو شکم ات داری! الان قهرت مسخره اس...

ولم کن آتی بیرون گود نشستی میگی لنگش کن کجا میذاشتم برم؟! من فکر کردم بهداد بر اش پدر میشه بهش محبت میکنه

نمیدونستم در هر شرایطی اونو بچه احمدرضا میبینه.

ساک کوچکش را به کمک آتوسا درون صندوق عقب قرار داد و هردو سوار شدند.

\_ از پسر مجرد توقع پدري داشتی!؟

دستش را به سرش گرفت:

\_ چه میدونستم. بهداد با من خوب بود. این اواخر یکم سرد شده بود البته.

آتوسا دنده را جا زد:

\_ همه ما نیاز داریم که در هر مرحله از زندگی با یک مشاور حرف بزنیم. اگه کسی بار اول اشتباه کنه اشکال نداره اما اگه

بار دوم تکرارش کنه یعنی پند نگرفته از اشتباه بار اول.

آلما به بیرون زل زد:

\_ احمدرضا انتخاب من نبود! آیلاز انتخاب من نبود!

آتوسا عصبانی شد:

\_ بس کن تا کی میخوای اینقدر خودخواه باشی و اشتباه خودتو بندازی گردن بقیه؟! بهداد که انتخاب خودت بود چرا تو زرد از

آب در اومد؟! اینقدر از دخترت غافل شدی که یک پسر غریبه ادعای مالکیت میکنه بر اش.

\_ اون از کدوم جهنم پیداش شد؟! نکنه فکر کرده دختر دسته گل ام و میدم بهش؟! کسی باید بیاد جلو که هفت پشت غریبه

باشه با این قوم الضالمین!

آتوسا سری به معنای تاسف تکان داد و نفسش را پر صدا بیرون فرستاد:



\_ من چی میگم تو چی میگی. آخرش برمیگردی سر خونه زندگی ات ببین کی گفتم. میدونی چرا؟! چون همیشه تک بعدی

هستی. الان واسه خاطر آیلار بینوا از خونه قهر کردی دو روز دیگه واسه خاطر بهداد برمیگردی.

آلما داد کشید:

\_ ولم کم آتی! مرهم نیستی زخم نباش! آگه نمیرسونی بیمارستان خودم میرم.

آتوسا چپ چپ نگاهش کرد و به روبرو خیره شد. صحبت کردن با او بی فایده بود.

هنگامی که به بیمارستان رسیدند بهشید در راهرو خودش را به آنها رساند:

\_ بهداد چی میگه؟!!

آلما با اخم عبور کرد و آتوسا شانه بالا انداخت:

\_ زده به سرش دوباره.

بهشید رو کرد به آلما:

\_ بذار زمان بگذره.

با پوزخند به سمتش برگشت:

\_ تو طرفشو نگیری کی بگیری؟!!

دوباره راه افتاد:

\_ باید زودتر از اینها میفهمیدم برادرت دیوانه است.

بهشید صدایش کمی بالا رفت:

\_ در و تخته با هم جور شده بودند! حیف از آیلار...

آتوسا شانه هایش را گرفت و " آروم باش " ی گفت. آلما با قدمهای بلند به سمت مراقبتهای ویژه رفت. هنوز موفق به

دیدارش نشده بود. راهرو را که طی کرد پسری روی صندلی نشسته و چشمهایش را بسته بود دید. امیرعلی با شنیدن صدای

کفشهای زنانه چشمهایش را گشود و با دیدن آلمانا پر غضب نگاهش کرد. آلمانا سرتاپایش را از نظر گذارند. از این مسخره تر

نمیشد! پسری همسن و سال خودش داماد آینده اش میشد. دست به کمر زد:

\_ چی میخوای از جون دخترم؟! عیادت اونوره! برو ملاقات پسر دای ات!

امیرعلی بلند شد و آلمانا ناخودآگاه از هیبتش عقب رفت.

\_ احترام تو دست خودت نگه دار!

آلمانا جرعتی یافت:

\_ به تو چه مرتیکه؟! میرم شکایت میکنم هم از تو از اون پسردایی روانی ات!

امیرعلی پوزخندی زد به حال آشفته ی آلمانا:

\_ تا الان که شوهرت بود! حالا شده پسر دای من؟!!

زنگ گوشی اش به صدا در آمد و بی آنکه عذر خواهی کند جواب داد:

\_ بیمارستانم امروز نمیام کلوب... نمیدونم معلوم نیست... خیلی خب رسیدی بیا با هم بریم.

تماس را قطع کرد و رو کرد به او:

\_ برا منم جیغ جیغ الکی نکن! برو شکایت کن ببینم میخوای چه غلطی کنی!

آلمانا جیغ زد و آتوسا دوان دوان به آنها رسید.

\_ بیا برو تا نگفتم ببرنت! من جنازه دخترم هم دست تو غول بیابونی نمیدم.

امیرعلی این بار واقعا "جوش آورد و به سمتش رفت. آلمانا با جیغ عقب رفت. انگشتش را به نشانه تهدید جلو چشمهای خاکی

رنگ آلمانا گرفت:

\_ آرزو دیدنش و به دل تو و بهداد میذارم! ببین کی گفتم! فقط منتظرم ببینمش و حالش خوب شه.

آتوسا با بیچارگی گفت:

\_ آقا بفرمائید خواهش میکنم نمیبیند حال و احوال ما رو؟!\_

آلما خواست حرفی بزند که آتوسا مانع شد:

\_ تو کوتاه بیا! ناسلامتی بیمارستانه!

مردی با گامهای بلند به سمتشان آمد و بی آنکه حواسش به دو زن باشد رو کرد به امیر علی:

\_ چی میکنی پسر؟! تو کلوب دعوا اینجا هم دعوا؟! صدات تا هفت کوچه اونور هم میره. این  
آیلار خانم مال شماست مگه

جرعت داره کسی دخالت کنه!\_

حسین در تمام این مدت اینها را با لبی خندان میگفت. آلما دستش را به دیوار سنگی گرفت تا  
نیافتد. دنیا دور سرش

میچرخید. امروز چه روزی بود که اینقدر نحس به نظر میرسید؟! حالا که او میخواست دوباره  
برای دخترش مادری کند و

عوض شود باید اینطور...

امیر علی عصبی به آلما اشاره زد:

\_ تقصیر اینه! چقدر زود رسیدی!\_

نگفت آلما! نگفت همسر بهداد! حتی نگفت مادر ماهی اش... تنها این!

نگاه حسین به سمت دو زن رفت و در کسری از ثانیه رنگ نگاهش عوض شد. آلما دستش را  
جلوی دهانش گذاشت و خفه

زمزمه کرد:

حسین...

نگاه امیر علی عبوس و جدی میان آلمای جن زده و حسین متعجب در گردش بود. آتوسا نگاهی  
به حسین انداخت تا شاید رد

آشنایی را ببیند اما او هیچگاه اقوام آلما را ندیده بود.

آلما زیاد از خانواده اش نگفت. هر بار که بحث به خانواده کشیده میشد او به تمام خاندان خود و  
شوهرش فحش میداد و

نفرین میکرد و دعا میکرد هیچگاه روز خوش نبینند. فک حسین منقبض شد و آتوسا آرام رو کرد به آما:

\_ بریم پیش دکترش اجازه ملاقات بگیر.

امیر علی آتوسا را مخاطب قرار داد:

\_ من باهاتون میام! اول من باید ببینمش نه این...

\_ امیر علی خان!

آما لب زد:

\_ اول من باید ببینم...

حسین روبرویش ایستاد و حرفش نیمه تمام ماند. آما نگاهی به رفتن آن دو کرد سپس چشم در چشم حسین شد. هر دو دستش

را روی صورتش گذاشت و درمانده نالید:

\_ آگه میخوای سر به نیستم کنی بذار اولش خیالم از آیلار راحت شه.

حسین نفسش را بیرون داد. هیچگاه تصور نمیکرد بعد از آن اتفاق دیگر بتواند آما را ببیند. فکرش بر زبان جاری شد:

\_ دنیا خیلی کوچیکه.

آما زمزمه کرد:

\_ دخترم داره از دست میره.

حسین لبهایش را بهم فشرد و آما وحشت زده نگاهش کرد:

\_ اینجا نه... به خاطر خدا اینجا آبرو ریزی نکن. هر جا بگی میام اما اینجا نه! یک راهرو پائین تر طایفه شوهرم و خود

شوهرمه... زندگی الان من رو هواست!

پوزخند زد:

\_ چرا اینارو به من میگی عوضی!؟

آلما سرش را ناباورانه تکان داد:

\_ اینجا نه... اصلاً" بریم یک جا دیگه صحبت کنیم!

لحن حسین تلخ شد:

\_ مثل آخرین دیدارمون؟!!

پسری جوان دو فنجان قهوه را روی میز گذاشت و رفت. حسین نگاهی به رنگ پریده آلما کرد. هنوز هم موهایش کوتاه و به

رنگ طبیعی خودش بود. هنوز هم برجستگی گونه ها و رنگ خاکی چشمهایش در چشم می آمد. آلما که نگاه خیره حسین را

دید دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

\_ فکر کردم دیگه هیچ وقت نمیبینمت.

\_ منم فکر میکردم دیگه هیچ وقت پیدات نمیکنم! که آگه پیدات میکردم بدون شک میکشتمت...

آلما آهسته لب زد:

\_ بهت پیش میدم. همه اش و...

لحن حسین طعنه آمیز شد:

\_ برا همین دنبال شوهر پولدار بودی؟!!

به صندلی تکیه داد و خنده عصبی کرد:

\_ اونم بهداد! واقعا" به این نتیجه رسیدم دو تا آدم بیخود آگه هر کدوم یک سر دنیا باشند بهم میرسند!

آلما شاکی نگاهش کرد و طاقتش طاق شد:

\_ من از خوشی زن بهداد نشدم! به خیالت الان دختر من واسه چی رو تخت بیمارستانه؟! ها؟! همین آقای شوهر آیلار و

ناقص کرده!

حسین عصبانی به پیشانی آلما زد:

\_ د آخه بیشعور من که دوستت داشتم! من که میدونستم از همه چی و همه کس فرار کردی  
بازم میخواستمت!

آلما هر دو دستش را روی صورتش گذاشت:

\_ توام مثل همه منو تنها میخواستی نه با دخترم...

حسین سرش را جلو آورد:

\_ توئه احمق به من گفتی بچه داری؟! گذاشتی من مخالفت یا موافقت کنم؟! دروغ پشت دروغ!  
بیزارم کردی! از هرچی مونته

بیزارم کردی! تو ذهنم این بود که همه دخترا دزد و کلاشند! به امیر علی هم میگفتم گول  
سادگی هیچ دختری و نخوره.

آلما با یادآوری رابطه امیر علی و آیلا داغ دلش تازه شد. در این شرایط عاشقی دخترش و رای  
تحمل او بود.

\_ حسین... تا قرون آخرش بهت برمیگردونم فقط زندگی منو از اینی که هست خراب تر نکن.

حسین بلند شد:

\_ هنوزم نادونی! همون کاری و میکنی و همون حرفهایی و میزنی که از نظر خودت بهترینه!

آلما بلند شد و روبرویش ایستاد. حسین تازه متوجه بارداری اش شد. سریع چشمش را بالا آورد  
و با فکی متقبض به

چشمهایش خیره شد.

\_ مجبور بودم بخدا قسم که مجبور بودم. تا کی باید خودمو و بچه ام سر بار دوستم میشدیم؟!  
جای ارث پدری آیلا هم شناخته

شده بود. تو اون موقع ها فقط میخواستم جایی باشه که خودمو و بچه ام راحت سر رو بالشت  
بذاریم.

حسین عصبی مچ دستش را گرفت:

\_ احمق صد برابر شو بهت میدادم! گذاشتی من خودمو نشون بدم؟! من از بهداد کمتر بودم؟!!

آلما چشمهایش میان چشمهای حسین در گردش بود:

\_ تو که نمیتونستی بچه منو حمایت کنی! بهداد مثل تو پدر و مادری نداشت که وسواسی باشند  
رو ازدواج پسرشون گفت بچه

ات مثل بچه خودمه...

حسین عصبی نگاهش کرد:

\_ پس برا همونه که انداختش رو تخت بیمارستان؟!!

آلما سرش را تکان داد تا ذهن پراکنده اش را سامان ببخشد. نمیدانست حسین چه میخواه...

نگاهی دوباره به اندام ظریف و شکم برجسته اش انداخت:

\_ پس الان چرا خوشبخت نیستی؟! پول! بچه! شوهر جنتم! به خدا قسم که واسه پولی نیست  
که ازم تیغ زدی فقط دیدن

دوباره ات حال خودمو از خودم بهم زد!

کف دستش را جلو آورد:

\_ که واسه یک آدم کلاش و دروغگو اینجوری بودم!

آلما غمگین زمزمه کرد:

\_ میخواستم یک جای دور خونه اجاره کنم. شغل نداشتم! پول نداشتم! با یک دختر بچه محصل  
بدون پدر ... که تنم هرشب

بلرزه مبادا از بی پولی به هر پسری سر راه چراغ سبز نشون بده... که مبادا مثل خودم بدبخت  
شه و واسه چند میلیون ...

حسین تلخ جمله او را تکمیل کرد:

\_ با قلب یک حسین نام احمق بازی کنه!

آلما لبش را زبان زد:

\_ زندگی الان من از زندگی اون موقع که در بدر بودم بدتره! دوباره سر بار دوستم شدم...  
فامیل بهداد به مرگم راضی شدند

و ثمره زندگی ام داره پژمرده و خشک میشه... خوشبخت نیستم که بخوای با انتقام زائلش  
کنی... بدبخت تر از قبلم...

آگه میخوای آبرو ببری... زندگی مو از هم بیاشونی بذار بعد بهبودی آیلار...

حسین مچ دستش را رها کرد و آما کمی فاصله گرفت. صدای خش دار حسین به گوشش رسید:

\_ آگه زن من بودی...

آما نگاهش کرد و حسین ادامه داد:

\_ تو و آیلار حیف بودید و اسه بهداد... هرچی هم نامرد و عوضی باشی! فراموش میکنم که یک روز یکی درست حسابی

تیغم زد! اما...

عصبی به او زل زد و ادامه داد:

\_ اما آگه بخوای سنگ جلو پا امیر علی و عشقش بندازی دیگه ساکت نمیشینم!

مبلغ صورت حساب را روی میز گذاشت و کیف چرمی را راهی جیب پشت شلوارش کرد:

\_ به امید دیدار!

این را گفت و آمای بهت زده را که در مانده روی صندلی مینشست تنها گذاشت.

امیر علی آرام و با احتیاط دست کوچک آیلار را گرفت و انگشتان نرمش را نوازش کرد. قرار بود فقط از پشت شیشه

تماشایش کند اما او آدمی نبود که با هر شرایط پیش رویش کنار بیاید و سازش کند!

نگاهش روی سر باند پیچی و چشمهایی که یکی از آنها پانسمان و دیگری بسته اما کبود بود افتاد. لبهای خوش فرم و چانه

کوچکش زیر ماسک اکسیژن محصور شده بود. دستش از شدت خشم مشت شد و یادش آمد انگشتان آیلار که همچون شمع

داغ بود در دستانتش است.

دست کوچک و نرمش را بوسید و پلک آیلار تکان خورد. آرام چشم کبود شده اش را باز کرد و به امیر علی خیره شد. دستش

رفت به سمت ماسک اکسیژن که امیر علی مانع شد:



\_ این کارو کنی محروم میشم از دیدنت... این ماسک باید باشه.

گونه اش را نوازش کرد و ادامه داد:

\_ ماهی... چی کردی با من؟! قول دادی مواظب خودت باشی.

آیلار نفس عمیقی کشید و بخار پشت ماسک اکسیژن نمایان شد و قفسه سینه اش تکان آرامی خورد. دستش را روی دست

امیر علی که روی گونه اش بود گذاشت و پلکش را بست. دوست نداشت کلامی بگوید. از زمانی که بهوش آمده و فهمیده بود

حتی نالیدن از دردش هم سلیس و روان نیست میل سخن گفتنش از بین رفته بود. چشم باز کرد و به چهره خسته امیر علی

نگریست. لبخند کمرنگی زد و زخم گوشه پیشانی اش را لمس کرد. امیر علی دستش را گرفت و کف آن را حریص و عاشقانه

بوسید:

\_ میخوای بگی الان هر دو مون سر شکسته شدیم؟! تو بخیه هات از من بیشتره شیطون...

آیلار دستش را روی سیب گلویش گذاشت. نگاه غمگینش را به امیر علی دوخت و چشمهایش اشکی شد. امیر علی جلوتر آمد

و موهایش را بوسید:

\_ ماهی گریه کنی این بیمارستان و آتیش میزنم. من دق میکنم تو اشک بریزی حالیه؟! الان که نمیخوام بهداد رو بفرستم

به درک پس الان اشک نریز...

آیلار به زحمت لب زد:

\_ بریم...

بقیه اش را نگفت. ترس از لکننت مانع از ادامه جمله اش شد. امیر علی روی باند سرش را بوسید:

\_ میریم عزیزم. میریم جون امیر علی. میریم که دیگه هیچ وقت چشمت به این آدم نماها نیافته...

بغض آیلاز شدیدتر شد. به چشمهای امیر علی خیره شد و امیر علی عصبی نم زیر چشم کبودش را گرفت. بخش دار گفت:

\_ بخدا الان گریه کنی دهنشونو...\_

آیلاز گوشش را نوازش کرد و حرفش نیمه تمام ماند.

صدای پرستار بخش که اتمام وقت ملاقات را اعلام میکرد به گوشش رسید. امیر علی ناراحت و عصبی فاصله گرفت:

\_ ماهی... تو رو به هرچی که میپرستی زود خوب شو از این لعنتی بیا بیرون. تو بیا بیرون من جلو چشم خودت مغز بهداد

و پخش میکنم رو دیوار! فقط خوب شو باشه؟! بشو همون ماهی که بودی...\_

دستش را عمیق و طولانی بوسید و دو رگه زمزمه کرد:

\_ زود خوب شو... قبل از اینکه دیوونه بشم.

بهشید کنار تخت بهداد ایستاده بود و با دکتر صحبت میکرد. پسر دائی اش دکمه های لباس مردانه بهداد را که اخم کرده به

جائی نامعلوم خیره شده بود. میبست لبهایش بهم فشرده شد. دوست داشت " خفه شید " بلندی نثار دکتر و بهشید کند اما توان

فریاد زدن نداشت. هیچگاه در مخیله اش ظهور نمیکرد که آیلاز مردنی این چنین ضرب دست سنگینی داشته باشد. آنقدر

سنگین که قندان کریستال را روی سر بهداد هزار تکه کند! آخرین صحنه ایی که از آیلاز در یادش بود سر و چشم خونینش

بود. کمی زیادی محکم او را به سمت میز شیشه ایی هل داده بود. درد در سرش آنقدر عصبانی و دیوانه اش کرده بود که در

لحظه تنها به کشتن آیلاز فکر میکرد نه چیز دیگری. پسردائی اش رفت تا ویلچر بیاورد و بهداد بی توجه به مکالمه آن دو

بهشید را مخاطب قرار داد:

\_ کدوم گوریه که الان نیستش؟! بهش بگو کاری میکنم خودش و بچه حرومی اش گدا سر چهار راه بشند.

بهشید رو به دکتر " متشکر " ی گفت دکتر خندید و افزود که اینها همگی علائم ضربه است بهداد تا لحظه رفتن چپ چپ

نگاهش کرد.

\_ شکایت نکنند خیلیه!

بهداد دستی به ته ریشش کشید:

\_ مگه نگفتی زنده اس؟!!

بهشید سرس به معنای تاسف تکان داد و بهداد عصبانی شد:

\_ میگم کدوم گوریه؟!!

بهشید اخم کرد و روبرویش ایستاد:

\_ قهر کرده!

بعد دوباره مشغول جمع آوری وسایل شد تا چیزی باقی نماند:

\_ زدی بچه اش و ناقص کردی بمونه که چی؟! میدونی چیه بهداد؟! زن و شوهر هر دو تون یک تخته کم دارید اما تمام کاسه

کوزه ها سر آیلار بیچاره شکست! چرا نمیگی دعواتون سر چی بود؟!!

\_ میگم چرا گه زیادی خورده قهر کرده رفته؟!!

بهشید لب فشرد:

\_ بمونه که ایندفعه بچه اش بخوابه سینه قبرستون؟! میدونی حال آیلارو؟! میدونی لکننت گرفته؟! میدونی هنوز معلوم نیست

چه آسیبی به چشمش وارد شده؟!!

بهداد جوش آورد:

\_ بهشید دهن منو وانکن! کاری نکن واسه خاطر یک هر جایی به خواهرم توهین کنم پس تو چشمهات پای تو گچ و سر

و صورت از ریخت افتاده منو نمیبینه؟! سه روز اینجا افتادتم گیج و منگ و نمیبینه؟!!

\_ مگه این بنده خدا تو خیابون افتاده به جونت؟!!

بهداد عربده کشید:

\_ از طرف این جاسوس کوچولو بوده! وگرنه چه دلیلی داره که فقط جاهای مشخصی از بدن آدمو بزندن؟!!

بهشید عقب رفت و ایش را گاز گرفت نه از کتک خوردن برادرش ... از اینکه شک نداشت این کله خری ها فقط و فقط از

امیر علی بر می آید. آیلار با او درد دل کرده و امیر علی منطقتش را به کار برده بود.

سرش را تکان داد:

\_ نباید میزدیش! میفهمی برادر چهل ساله ی من؟! مگه دختر بچه یتیم زدن داشت؟! یک آه بکشه تا ده نسل روز خوش تو

زندگی نمیبینیم...

بهداد خسته از خرافاتش دستش را جلوی او تکان داد:

\_ ساکت شو بهشید قبل اینکه یک چیزی بهت بگم! هیچ وقت تو زندگی طرف من نبودی! هیچ وقت!

بهشید جلو آمد و کمکش کرد تا کت پائیزه اش را بر تن کند:

\_ برو یک سر حال آیلارو ببین بعد اینو بگو! بهداد راستشو بگو سر چی حرفتون شد؟!!

پسردائی اش با ویلچر از راه رسید و بهداد عصبانی اما آرام در حالی که روی آن مینشست لب زد:

\_ باید میمرد!

در ابتدا گمان میکرد آیلار آسیب جدی ندیده و سکوت کرده اما حال با وجود قهر آما و حال و روز بدش محال بود دیگر

سکوت کند... تنها امیدش به لکنت زبان بود. در حال حاضر باید آما را برمیگرداند برای بستن دهن آیلار هم فکری میکرد!

به محض مرخص شدن بهداد عمه فخری و افتخار که از نبود آما و دخترش علنا رضایت داشتند به خانه برادرشان

آمدند بهشید هم به جمع اضافه شده بود تا کمک حال تنها برادرش باشد دلش پیش آیلار در بیمارستان بود حرفهای عمه

افتخار کمی تند و تیز تر بود! کم مانده بود بگوید آما یک مفسد فی الارض است و بدون فوت وقت طلاقش را بدهد عمه

فخری هم سینه میکوبید برای دخترکی که برادر زاده اش را به چنین روزی انداخته بود نمیدانست همین دخترک نبض تنها

پسرش است بسپس با خوشحالی افزود که تعطیلات کریسمس نزدیک است و امینه خواهد برگشت همیشه دوست داشت بهداد

داماد و بهشید عروسش شود اما امینه راضی نبود از همان کودکی عاشق درس خواندن بود بهداد و امیرعلی را بی سواد

مینامید و از شوهر بیسواد منتفر بود بهداد هم مرد دلخواهش نبود با وجود تمام جذابیتهای ظاهری میدانست پسر دایی اش به

هیچ زنی وفادار نمیماند امیرعلی هم یک متعصب بی منطق مینامید و میگفت شک ندارم حتی نمیگذاری همسرت از خانه

بیرون بیاید از بس بد دل و غیرتی هستی.

حال آما رفته بود و امینه برمیگشت اگر شرایط محیا میشد میتوانست امینه و بهداد را راضی کند.

بهداد حاضر و آماده از اتاق بیرون زد بیاند پیچی سرش مرتب و جمع و جور تر شده بود.

عمه اش نگاهی به قد و بالایش انداخت:

\_ کجا میری عمه جان با این حال و احوال؟! بهشید که مغازه است نمیخواه تو بری.

بهداد پالتو خوش دوختش را بر تن کرد:

\_ کار دارم عمه جان.

عمه افتخار با ابروی بالا رفته مغرور به پشت مبل تکیه داد:

\_ میخواد بره سراغ اون عفریته! بخدا پاشو بذاره اینجا خودش و دخترشو آتیش میزنم! میخوای بری سراغ کسی که توله

اش این بلا و سرت آورده؟! اینقدر تن بابات و تو گور نلرزون پسر جان!

بهداد پوفی کرد و به عادت همیشه موهایش را با دست حالت داد:

\_ زنمه عمه خانم!

\_ تو به اون پتیاره ی بی حیا میگی زن؟!!

بهداد لبخند تصنعی زد و دستگیره در را پائین آورد. سوئیچ را در دستش چرخاند و چشکی زد:

\_ بیارمش که با هم بریزیم سرش. از خودتون پذیرایی کنید خونه متعلق به شماست.

از خانه بیرون زد و با خوشی سوار خودروی لوکسش شد. مدت زیادی از آن محروم بود. مسیر خانه آتوسا را یک ساعت و

نیمه طی کرد. زنگ در را فشرد و صدای آتوسا که تردید در آن کاملاً "مشخص بود به گوش رسید:

\_ بفرمائید بالا.

پله ها را با احتیاط طی کرد. وقتی به در چوبی رسید هنوز به آن ضربه نزده بود که در باز شد و چهره نگران آتوسا

نمایان. خبرها از طریق بهشید به گوشش رسیده بود. بهداد لبخند کجی زد و دست در جیب برد که باعث شد پالتویش عقب

برود:

\_ تعارف نمیکنید؟!!

آتوسا نامطمئن کنار کشید:

\_ بفرمائید.

بهداد گام بلندی برداشت و صدایش جدی بالا رفت:

\_ کجایی آتما جان؟!!

آتوسا به مبل اشاره کرد:

\_ بفرمائید صدایش میکنم.

\_ کر که نیست اتفاقاً" از هممون سالم تره!

آلما با شنیدن عربده بهداد در اتاق را باز کرد یا دیدن بهداد اخم کرد و دست به سینه به در تکیه داد:

\_ اینجا چکار میکنی!؟!

بهداد نگاهی به آتوسا انداخت و آتوسا پالتویش را از جا لباسی برداشت:

\_ برم سوپری خرید کنم.

آلما اعتراض کرد:

\_ آتی!

بهداد با پوزخند به رفتن آتوسا و بستن در سپس به آلما نگر بست. آلما عصبانی نگاهش کرد:

\_ آگه واسه برگشتتم اومدی بی فایده است.

بهداد لبش را محکم جوید و جلو آمد:

\_ تو به گور بابات میخندی تا تقی به توقی میخوره قهر میکنی!

آلما عقب رفت:

\_ جلو نیا!

بهداد حرصی بازویش را گرفت:

\_ پشتت به کجا گرم شده که از زندگی من داری میگذری زنیکه!؟!

محکم تکانش داد:

\_ ها!؟!

\_ عقلم برگشته سر جاش! داشتی بچه مو میکشتی!

بهداد فریاد کشید:

\_ نمرده که! بخوام اینم میکشم! به چه حقی از خونه قهر میکنی میذاری میری!؟!

بازویش را محکم فشار داد:

\_ عزیزم یادت رفته جیره مواجب بگیر خودم بودی؟!!

\_ اون زندگی سگش شرف داشت به الان!

بهداد عصبی خندید:

\_ آخی عزیزم... دلتو زد این همه پول آره؟! خر تر از من پیدا کردی یا جنبه شو نداشتی و رو دل کردی?!!

آلما حرصی نگاهش کرد:

\_ لعنتی تو قصد جون آیلار و داشتی!

\_ عزیزم خودت گفתי تربیتش کنم!

فریاد آلما بلند شد:

\_ سگ تربیت نمیکردی که! گفتم بکشش؟! بهداد من اون خونه بیا نیستیم!

بهداد چانه اش را گرفت:

\_ تو گه میخوری عزیزم! همین الان وسایلت و جمع میکنی مثل یک زن خوب و مطیع برمیگردی تا عمه جان بهش ثابت

بشه زن زندگی هستی!

آلما سعی کرد فاصله بگیرد:

\_ نمیام! با همون عمه هات زندگی کن!

\_ میای مگه دست خودته؟! رو پیشونی من چیزی نوشته؟!!

با همان حالت به سمت دیوار هلتش داد و آلما وحشت زده دستش را روی شکمش گذاشت.

\_ پولم خوبه سفر خارجه ام خوبه س ک س ام خوبه حالا اوادم دختر تو آدم کنم آخه شدم؟!!

آلما به در اشاره کرد:

\_ برو بیرون تا زنگ نزدم پلیس!

بهداد پوزخند زد:



\_ منو از چی میترسونی؟!\_

حرفی شد و آلمان را محکم گرفت:

\_ تو زنیکه پاپتی داری منو از چی میترسونی؟! برمیگردی سر زندگی ات! حالیته؟!\_

آلمان جیغ زد:

\_ نمیام!

بهداد به عادت همیشه که البته در بحثهایش با آیلار اتفاق می افتاد آلمان را هل داد و عقب رفت. آلمان از شدت درد چشمهایش

را بست و بهداد دستگیره در را پائین کشید:

\_ بهت تا بهبودی آیلار وقت میدم برگردی! وگرنه دنیا تو میکنم آخرت یزید!

در را باز کرد و ادامه داد:

\_ آگه اون بچه ات بی بابا بزرگ شد شک نکن این بچه ات بدون مامان بزرگ میشه!

معنی جمله آنقدر واضح بود که آلمان وحشت زده نگاهش کرد. بهداد چشمکی زد:

\_ منتظرتم عزیزم!

و در را محکم بهم کوبید.

آیلار به بخش منتقل شده بود اما به هیچ عنوان به آیلار قدیمی شباهت نداشت. همگی به دنبال نشانه ایی از همان دختر زیبا

و ساده بودند و جز دختری مغموم که آرام به بیرون نگاه میکرد کسی را نمیدیدند. آلمان با او حرف میزد. از قهرش میگفت از

تصمیمش برای طلاق میگفت. آیلار گوش نمیکرد. حرف نمیزد. حتی واکنش هم نشان نمیداد.

تنها چانه اش را روی زانو میگذاشت و به پنجره نگاه میکرد. آلمان امید میداد که به زودی پانسمان چشم برداشته و کبودی

چشمانش رفع میشود اما آیلار درونش شکسته تر از این بود که برای بهبودی ظاهرش شاد شود. تمام باورها... اعتقادات...

محبتها... و اعتمادش به اطراف از بین رفته بود. ماندن در دنیایی را که آدمهایش برای جان بی آزارش ارزش قائل نبودند را

دوست نداشت.

آلما هر روز سعی میکرد با امیدواری با او حرف بزند اما عملاً بی فایده بود. آیلاز نه گوش میکرد و نه حرف میزد. بسپس به

در اتاق اشاره و آلما را با زبان بی زبانی بیرون میکرد.

آلما با گریه بیرون میرفت و آتوسا دلداری اش میداد اگرچه میدانست همه چیز در حال ویرانی است و آلما به هر چیزی

چنگ میزند تا سقوط نکند.

اوایل دی ماه بود. آیلاز تا پنج صبح بیدار بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد. برف ریزی از دیشب شروع به بارش کرده

بود. لبه پنجره مملو از برف بود و هوای برفی بسیار زیبا به نظر میرسید. پرستار وضعیتش را کنترل کرد و رفت. دوست

داشت به بیرون برود و کمی برف بازی کند. مغز سرش یخ کند از سرما و شیر گرم کنار بخاری بنوشد. دستگیره در آرام و

بیصدا پایین آمد. آیلاز در خودش جمع شد و وحشت زده به در خیره شد. با ترس از بهداد دست ظرفش را که انژیوکت به آن

متصل بود جلوی دهانش گرفت. در باز شد و آیلاز هق زد با دیدن چهره امیر علی.

امیر علی تمام اشتیاقش به نگرانی تبدیل شد. قدم تند کرد و در آغوشش گرفت. آیلاز سر روی سینه اش گذاشت و مظلومانه

گریست.

\_ ارواح خاک بابا نمیدونستم این موقع بیداری... من غلط کنم تو رو بترسونم... خواستم بیام خوابیدن ات و ببینم.

چهره ی آیلاز را روبروی صورتش قرار داد:

\_ بهت گفته بودم چشمهات و میبندی دیوونه کننده میشی!؟

آیلار تنها نگاهش کرد و دوباره در آغوشش فرو رفت. امیر علی عطر موهایش را به بینی فرستاد.

\_ بذار یک مدت بچرخه برا خودش... ایندفعه ویلچر نشینش میکنم.

آیلار سر بالا آورد و نگاهش کرد.

\_ باید جواب تک تک این کارها رو بده.

آیلار را به خود فشرد و باند سرش را بوسید :

\_ دارم آتیش میگیرم. بخدا که دارم آتیش میگیرم ماهی.

نفس عمیقی کشید و موهای نرمش را نوازش کرد:

\_ آخه چطور دلت میاد با من حرف بزنی ماهی؟! به خود خدا قسم هرطور حرف بزنی برام همون ماهی هستی.

از او فاصله گرفت و رد نگاهش را دنبال کرد. لبخندی زد:

\_ اگه زود خوب شی میریم برف بازی. بهت بگم من اصلا تو بازی رحم نمیکنم.

آیلار مثل کودکان خمیازه ایی کشید که باعث شد لبهای خوش فرمش حالت بامزه ایی بگیرد. امیر علی خنده اش گرفت و بینی

اش را با دو انگشت فشرد:

\_ جوجه پف کرده میخوای بخوابونمت جوجه ماهی!؟!

و بعد از اصطلاح خودش خندید. آیلار با لبخند سرش را به نشان مثبت تکان داد. خنده امیر علی بیشتر شد:

\_ تجربه بچه داری ام خوب نیست.

آیلار اخمو لبهایش را جلو داد. خنده امیر علی به لبخندی دلنشین تبدیل شد:

\_ رو تختت جا نمیشم.

نگاه هردو به سمت کاناپه که برای همراه بود رفت. چشمکی زد:

\_ کنار پنجره هم هست منظره برفی داریم.

آیلار را در آغوشش گرفت. همچون شی شکستنی او را روی کانایه گذاشت و هردو پتو را روی او انداخت. خودش هم روی

کانایه نشست و با احتیاط سر آیلار را روی پایش گذاشت. آرام و با محبت پرسید:

\_\_سرت درد نمیکنه؟! دکتر ما رو ببینه تیر بارون میشیم.

آیلار سرش را به نشان نفی تکان داد. خودش را به امیر علی نزدیک تر کرد و دست بزرگش را همچون منبع آرامش در

دستش گرفت. امیر علی پیشانی اش را بوسید:

\_\_دلم واسه این حالتمون تنگ شده بود.

آیلار چشمهایش را بست و در همان حال خمیازه ای کشید. بیشتر به او چسبید امیر علی پر مهر موهایش را نوازش کرد و

آرام لب زد:

\_\_بخواب ماهی کوچولوی من و از هیچی ترس.

نفس های آیلار رو به منظم شدن میرفت. بیخوابی پس از عمل کلافه اش کرده بود. حال آرام شده بود و میتوانست بی ترس و

نگرانی بخوابد. توهم داشت که مبادا بهداد در خواب خفه اش کند. اما در این لحظه با وجود امیر علی ترس بی مورد بود. بوسه

مردانه ای گوشه لبش نشست. کج خندی زد با همان چشمهای بسته و با نوازشهای آرام امیر علی خواب چشمهایش را

ربود.

کلافه پوفی کردم و بهشید با لبخندی که مملو از استرس درون بود به سمت برگشت. لبخندی ناشیانه تر زد:

\_\_منظره قشنگی داره. این درختهای قدیمی و کوچه های سر بالا با برف قشنگ تر میشند.

خیره نگاهش کردم که دستهایش را در هم قلاب کرد:

\_\_من نه از طرف بهداد اومدم نه از طرف آلمانیاور میکنی!؟!

برای من باوری وجود نداشت اما هیچ وقت بهشید را به چشم خواهر بهداد ندیده بودم. بهشید برایم خود بهشید بود.

نگران روی صندلی رو برویم نشست:

\_من واسه خودم و سوالهای خودم انجام.

از من توقع حرف زدن داشت؟! نمیدانست شاهکار برادرش را؟!!

دستم را گرفت و ملتسم نگاهم کرد:

\_جون هرکس که دوستش داری جواب سوال منو بده آیلار. من دارم دیوانه میشم.

به چشمهایم زل زد:

\_آیلار... خدا منو بکشه! از دیشب میگم کاش جای تو رو تخت افتاده بودم..

اخمی کردم به رویش و دست روی گلویش گذاشت:

\_دارم خفه میشم! عذاب وجدان داره خفه ام میکنه چرا کور بودم من؟! تو تائید کنی میرم به آتی و مامانت همه چی و میگم

اما...

نگران بلند شد چرخی زد و لیش را گاز گرفت:

\_امیر علی...

بی حال روی صندلی نشست:

\_خون به پا میشه! بخدا خون به پا میشه! مگه امیر علی میگذره؟!!

روی پاهایش زد:

\_دوباره بدبخت میشیم. آیلار؟!!

نگاهش روی چشم پانسمان شده ام خیره شد و سریع اشک روی گونه اش را پس زد:

\_چرا از اول نگفتی؟! بهداد دوستت داشت درسته؟!!

تمام تنم منقبض شد و با لبهای چفت شده نگاهش کردم. چه میگفت برای خودش؟! چشم من بسته شده بود اینها دچار کوری

شده بودند! بهداد من را دوست داشت و حتی به ملاقات نیامده بود تا از زنده و مرده بودنم مطلع شود؟!!

لبش را محکم گاز گرفت و بلند شد. گویی با خودش حرف میزند:

\_ من رو سیاه بهداد و مامانت و با هم آشنا کردم.

به سمت برگشت:

\_ دیشب بهداد با موبایل حرف میزد! من فالگوش ایستاده بودم.

دستش را جلوی دهانش گذاشت و ابروهایش در هم رفت. از شاخه به شاخه پریدنش عصبی شده بودم. چرا مثل آدم حرفش را

نمیزد. همان طور که دستش جلوی دهانش بود ناله ایی کرد و هق زد. دیدم که چشمهایش سرخ شد. دیدم که دستش را محکم

تر فشار داد تا زار نزند. گرفته و خفه نالید:

\_ آیلار! چرا نگفتی که کار به اینجا نکشه؟! مگه من میدونستم بهداد به دختری که سن بچه اشو داره هم رحم نمیکنه؟!!

مژه هایش خیس شده بود. نگاهش در اجزای صورتم چرخید. بی شک او را یاد دزدان دریایی می انداختم. هق هقش شدید تر

شد و روی زمین زانو زد. مخاطبش من نبودم گویی:

\_ داشت به طرف پشت خط میگفت اونی که ظاهرش شبیه توئه و جور کنه...

گریه اش شدید تر شد و من نفس عمیقی کشیدم. گریه دلخراشش را دوست نداشتم. اگر توانش را داشتم بیرونش میکردم.

\_ خدا منو بکشه! بمیرم برات...

مردن کسی را نمیخواستم. همدردی اش نوش دارو پس از مرگ سهراب بود.

صورت اشکی اش را بالا آورد:

\_ بگو چکار کنم آیلار! بگو من چکار کنم با بهداد... با امیرعلی... با مادر باردارت... با وجدان خودم و آخر به شر شدنم...

دوباره گریست:

\_ بگو چکار کنم با دل شکسته ات...

زار زد و "بهداد" ی گفت.

\_ با امیر علی چکار کنم...

به چشمهایم زل زد:

\_ من چکار کنم با شماها وقتی همتون جون منید... حرف بزن آیلار من دارم روانی میشم بخدا! بگو من خیال می کردم! بگو

داداش من اینقدر نامرد و پست نیست...

هیچ چیز عوض نمیشد. گریه های صادقانه بهشید هم چیزی را عوض نمیکرد. چون من من سابق نبودم. فهمیدنش به من

کمک نمیکرد.

من همان روز مثل همان شی شیشه ایی که روی سر بهداد فرود آوردم خودم هم شکستم.

چانه ام را روی زانو گذاشتم و بی خیال نگاهش کردم. به چهره سرد و بی روحم خیره شد. خسته نمیشد از یک طرفه حرف

زدن؟!!

با سکوت من دستش را به سرش گرفت و به سمت پنجره رفت. سرش را به شیشه تکیه داد و هق زد.

آیلار بی روح به خانه آتوسا خیره شد. آتوسا کمکش کرد روی میز دراز بکشد:

خوش اومدی عزیزم. میدونم اتاق حوصله ات نمیکشه. تلویزیون هم روشن نمیکنیم سرت درد نگیره خوبه؟!!

آلما به سمتش رفت تا کمک کند برای تعویض لباس اما آیلار دستش را پس زد. آلما با بغض به آتوسا نگریست اما آتوسا

نامحسوس سرش را تکان داد و خود داوطلب شد:

\_ بذار من کمکت کنم.

آیلار اجازه داد آتوسا لباسش را تعویض کند و موهایش را ببافد. با محبت نگاهش کرد:

\_ الان چیزی لازم نداری؟!\_

سرش را به معنای نفی تکان داد و پتو را روی سرش کشید. تحمل دیدن مادرش را نداشت. چرا مثل همیشه در جبهه

شوهرش نمانده بود؟! ادا اصول های اطرافش الان به چه دردش میخورد؟! بهشید زجه میزد و مادرش قهر میکرد! لابد فردا

آتوسا هم خودزنی میکرد!

آلما با بغض به آیلاز که سرش زیر پتو بود نگر بست و به آتوسا خیره شد. قطره اشکی از چشمش چکید:

\_ من مامانتم آیلاز!

آیلاز پتو را پایین آورد و با پوزخند تلخی نگاهش کرد. لبهایش را خیس کرد و تمام تلاشش را به کار برد تیق نزنند:

\_ برو بیرون!

کلمه "ر" را نتوانست خوب ادا کند و عصبی دوباره به زیر پتو رفت.

آلما گریه سر داد و به سمت کیفش رفت:

\_ باشه میرم! میرم گم و گور میشم تا دخترم راحت باشه... من که جونم میره بر اش... میرم تو پارک میخوابم به خاطر تو...

آیلاز عصبی پتو را دوباره پایین کشید:

\_ به خاطر من...

باز هم کلمه "ر" بد ادا شد و نتوانست جمله اش را ادامه دهد. خواست بگوید هیچ کدام از کارهایش به خاطر او نبوده و فقط

به خاطر دلش بوده اما نتوانست. آلما با دیدن این وضعیت گریه اش شدیدتر شد. آتوسا جلوی او ایستاد:

\_ کجا میری تو با این وضعت؟!\_

\_ منو نبینه بهتره...



آیلار پوزخندی به مظلوم نمایی مادرش زد و آتوسا به او نگریست:

\_مامانت از خونه قهر کرده... نکن این رفتارو.

اهمیتی نداد و دستش را به سمت گوشی اش برد که پیامی دریافت کرده بود.

آلما با حرص و بغض به حرف آمد :

\_به اون مردک پیام نده...

آتوسا او را به سمت آشپزخانه کشاند:

\_بیا کمکم شام و آماده کنم. برا آیلار هم یک غذا مقوی جداگانه درست کنم.

و به بحث پیش آمده در روز اول ترخیص آیلار خاتمه داد. نگاهی به آیلار که غرق در گوشی اش بود انداخت:

\_خاله جان زیاد با گوشی سرگرم نشو به چشمت استراحت بده.

جوابی از آیلار نشنید و رو کرد به آلما که پشت میز ناهارخوری کوچک نشسته بود:

\_یک دو روز اختیار این زبونتو دست بگیر تا این بچه یکم جون بگیره. نمیفهمم! نمیبینی حال و روزشو؟! لابد یادت رفته

خدا دوباره بهت دادش...

آلما عصبی دستمالی را کند و بینی اش گرفت:

\_این پسره غول بیابونی داره دخترمو ازم میگیره.. چی خونده در گوشش؟!!

آتوسا دست به کمر زد:

\_همون چیزی که بهداد تو گوشت خونده! تو داشتی ازدواج میکردی تصور آیلار این بود بهداد داره تو رو ازش میگیره.

آتی خدا منو از دست تو مرگ بده که شدی فرشته عذاب من بگم غلط کردم خوبه؟! طلاق بگیرم خیالتون راحت میشه؟! بابا

بچه... دست رو دست بذارم عقل دخترمو بدزده؟!!

آتوسا سری به معنای تاسف تکان داد و بسته ماهیچه را از فریزر بیرون آورد :

\_ اگه اينه مادر شدن من نميخوام پس.

\_ بگو چه غلطي کنم که از دست شماتت های تو يکی راحت شم...

آتوسا دوباره به آيلار که تند تند مشغول نوشتن بود نگرست :

\_ فقط جلو اين زبون وقت نشناس ات و بگير. بخدا آيلار از دست بره من شخصا از تو و بهداد شکايت ميکنم.خوبه يکم تنبيه

شی و بدونی بنده زر خريدت نيست بچته!

آلما نفسش را بيرون فرستاد تا گريه را مهار کند.بيني اش محکم گرفت و بلند شد:

\_ بذار کمکت کنم.

اين را گفت و با حسرت و ناراحتي به آيلار خيره شد.

رو کرد به آتوسا:

\_ ميگم آتی...

آتوسا "هوم" ی گفت و آلما با شک به حرف آمد:

\_ ميگم نکنه عمه های بهداد...

آتوسا به سمتش برگشت و آلما نگران ادامه داد:

\_ ميترسم بر اش زن بگيرند!

آتوسا لبخندی زد و سيني برنج را جلويش گذاشت تا پاک کند:

\_ تا دو دقيقه پيش که طلاق بگيرم ات و شنيديم.

آلما سرش را تکان داد:

\_ من يک چيزی گفتم تو هی بل بگير! اگه عمه هاش بشينند زير پاش چی؟! من چه گلی بگيرم به سرم!؟

\_ من ديگه کاری به تصميم های تو ندارم! ميخواي برگردی بفرما! اما آيلار اينجا می مونه...

پشت به او کرد و به سمت گاز رفت:

\_ بلکه هم شما دو تا سر عقل بیاید.

لحن آما کمی شاد شد:

\_ پس تو هم میگی جدا نشم درسته؟!!

آتوسا به سمتش برگشت بعد از این همه سال دوستی نمیتوانست رفتارهای آنی آما را که همگی از سر بی فکری بودند را

درک کند دستش را در هوا تکان داد و پشت کرد:

\_ هرکار خودت فکر میکنی درسته بکن! من یکی که از کارهای تو موندم حیرون...

آما بلند شد:

\_ پس سر زده میرم خونه... سوئیچ و میدی؟!!

با رفتن آما چشمش به آیلاز اخم کرده که آماده به گریه بود افتاد. روی مبل نشست تکه ایی از کمپوت را به چنگال زد و به

سمتش گرفت:

\_ اخم نکن دیگه.

آیلاز دستش را پس زد:

\_ آ.. آح...

آتوسا سرش را تکان داد:

\_ نه عزیزم احمق نیست من درکت میکنم... نباید میرفت دیدن بهدادی که اینطور...

آهی کشید:

\_ آیلاز... اون یک بچه دیگه هم داره.

آیلاز دلش میخواست بگوید چه گلی به سر او زده که بخواد برای فرزند دومش بزند؟! او هم یک بدبختی مثل خودش میشد.

آتوسا چنگال را به سمتش گرفت و این بار او را با بی میلی گرفت و به دهان برد.

\_ من کارشو تائید نمیکنم. اما مادرت آدم طلاق گرفتن نیست. میخواست جدا شه همون سالها از پدر خدا بیامرزت جدا میشد.

آیلار اخمو نگاهش کرد و آتوسا لبخند با محبتی به رویش زد:

\_ منظور من رفتار مادرته... حرف من اینه آما هیچ وقت بهترین راه و انتخاب نمیکنه! یک روز میاد میگه به خاطر آیلار

قهر میکنم یک روز هم...

نفسش را بیرون داد:

\_ پسر خوبیه؟!!

آیلار متعجب نگاهش کرد و آتوسا باز هم لبخند زد:

\_ یکم قیافه اش اخموئه مثل خودت... اما پسر بدی به نظر نمی اومد.

اخمی روی صورت آیلار نشست و آتوسا کمرش را ماساژ داد:

\_ بگو بیاد ببینیمش...

چشمهای نگرانش در چشمهای آیلار قفل شد:

\_ صلاح نمیبینم برگردی دوباره به اون خونه... پسره قصدش چیه؟! دوستی یا ازدواج؟!!

لبش را گاز گرفت:

\_ مادرش میدونه پسرش تو رو میخواد؟!!

سرش را به معنای نفی تکان داد و آتوسا دوباره نگران نگاهش کرد:

\_ بگو بیاد من باهات حرف بزنم.

اخم آیلار غلیظ تر شد. لبش را تر کرد و به سختی گفت:

\_ نه!

\_ آخه چرا؟! آگه پسر خوبیه...

آیلار عصبی سرش را تکان داد:

\_نه!

آتوسا دیگر اصرار نکرد نمیخواست او ناراحت شود بلند شد :

\_کمپوتت رو کامل بخور.

چشم باز کرد و سرش را به سمت راست گرفت یا دیدن امیر علی که لبخند بر لب نگاهش میکرد اخمی بین دو ابرویش

نشست. امیر علی فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت و آرام لب زد:

\_ جوجه ماهی پف کرده.

بعد تن صدایش عادی شد:

\_ آتوسا خانم بفرمائید بشینید راضی به زحمت نیستم.

آتوسا ظرف میوه را روی میز گذاشت و " خواهش میکنم زحمتی نیست " ی گفت با دیدن چمشهای باز آیلار ادامه داد:

\_ ا بیدار شدی خاله جان؟! پاشو درست بشین.

لبش را گاز گرفت و اشاره کرد به امیر علی که یعنی زشت است در برابر یک پسر مجرد مهمان اینگونه دراز کشیده باشد.

نمیدانست امیر علی چگونه بی تابش شده بود.

بی حوصله روی مبل نشست و دستش را به سرش گرفت. حالت تهوع شدیدی داشت و سرش گیج میرفت. آتوسا هنوز

ننشسته بلند شد:

\_ برم قرصاتو بیارم. جناب پاکزاد از خودتون پذیرائی کنید.

با رفتن آتوسا امیر علی نگران به آیلار که بشدت ضعیف شده بود نگرینست:

\_ ماهی؟! بریم دکتر!؟!

آتوسا به سرعت برق برگشت:

\_ نه دکتر گفت این حالتها طبیعی هستش... باز خوب شد یک ساعتی خوابید. کل شب بیخوابی داره...

در یک لحظه نگاه آیلار و امیر علی درهم گره خورد. هر دو همزمان به یاد شبی که امیر علی به بیمارستان آمده بود افتادند.

آیلار اخمی کرد و امیر علی عصبی از اخم او به آتوسا نگاه کرد:

\_دکتر نگفت این علائم تا کی ادامه داره؟!\_

سیب قرمز و بزرگی را برداشت تا برای آیلار پوست بکند:

\_چیزی نگفت فقط گفت ده روز دیگه بیاریش پانسمان چشمش باز شه.

امیر علی چشمکی زد به آیلار:

\_اون وقت دیگه دزد دریایی نداریم.

آیلار لبهایش را بهم فشرد:

\_بُ...بُ...بُ...

هر دو دستش را جلو صورتش گرفت. چیزی نمیشد اگر جلوی امیر علی سخن نمیگفت. آتوسا در جایش جابجا شد:

\_خاله جان من از شون خواستم بیان.

امیر علی به حرف آمد:

\_از من دلخوره... من فقط ازش خواستم بریم جلسات گفتار درمانی.

آتوسا گفت:

\_بر اتون مهمه که آیلار مثل قبل صحبت کنه؟!\_

امیر علی در جایش جابجا و نگاهش در نگاه منتظر آیلار قفل شد.

\_بله مهمه! وقتی میتونه مثل قبل حرف بزنه چرا که نه؟! داره با خودش لج میکنه!

\_منظور من این نبود جناب پاکزاد. منظورم این بود که...

امیر علی حرفش را قطع کرد:

\_برا من همون ماه...\_

سرش را تکان داد:

\_ برا من مهم نیست آیلی مثل قبل بلبل زبون باشه یا مثل الان تو روز یک کلمه هم حرف نزنه! من میخوام خودش از خودش

راضی باشه.

رو کرد به آیلار:

\_ غیر از اینه؟! وقتی میتونی مثل قبل باشی...

آتوسا به میان حرفش آمد:

\_ ممکنه دیگه قبل ...

آیلار عصبانی بلند شد. درباره او صحبت میکردند بی آنکه او و نظرش را مهم بدانند! به سمت اتاق خواب رفت. آتوسا بلند شد:

\_ آیلار جان.

اهمیتی نداد و در را محکم بهم کوبید و قفل کرد. امیر علی نفس عمیق و پر حرصی کشید.

آتوسا نگاهش کرد:

\_ جناب پاکزاد... مادرتون میدونند که...

امیر علی جدی کلامش را قطع کرد:

\_ من برا خودم زندگی میکنم!

\_ یعنی براتون مهم نیست زندگی آیلار تکرار مکررات بشه؟!!

امیر علی استفهام آمیز نگاهش کرد و آتوسا ادامه داد:

\_ زندگی کردن در جایی که اونو نمیخوان.

لبهای امیر علی بهم فشرده شد:

\_ من اون بهداد و به خاک سیاه میشونم.

آتوسا سرش را تکان داد:

\_مادرتون و چکار میکنید؟! به نظرتون راضی میشند با کسی که...

جدی و پر اخم دستهایش را در هم گره زد:

\_راضی اش میکنم!

آتوسا نفسش را بیرون داد:

\_ببینید... شاید الان براتون سوال باشه که چرا من دارم در مورد زندگی اش دخالت میکنم اما شما خودتون در جریان

اتفاقات اخیر هستید...

سرش را با اخم به معنای تائید تکان داد. آتوسا به سر به زیری اش نگاه کرد:

\_من نمیتونم اجازه بدم آیلار دوباره وارد یک محیط پر تنش بشه. متوجه منظورم هستید؟!

امیر علی واکنش تند نشان داد:

\_دیگه حق نداره برگرده اون خونه.

آتوسا سرش را تکان داد:

\_بله منم اجازه نمیدم برگرده خونه بهداد اما منظور من... مخالفت مادر شماست.

\_هنوز چیزی نمیدونه که بخواد مخالفت کنه.

ابروی آتوسا بالا رفت:

\_پس شما میخواهید بدون اجازه مادرتون جلو بیاید؟!

امیر علی بلند شد و آتوسا ناخودآگاه لب گاز گرفت از هیبتش.

\_ما نیازی به اجازه هیچ احدی نداریم!

آتوسا به تبعیت از او بلند شد:

\_اگه مادرتون بدتر از بهداد به سرش آورد چی؟!

\_مادرم منو دوست داره پس زخم هم دوست داره!



آتوسا ناباور از بی منطقی امیر علی سر تکان داد:

\_بهداد هم آما رو دوست داشت.

انگشت اشاره امیر علی روبرویش قرار گرفت:

\_ من نمیذارم کسی اذیتش کنه!

\_ رضایت مادر شما شرطه!

\_ من نمیذارم کسی از گل نازک تر بهش بگه... نیازی هم به اجازه و شرط و شروط نداریم!

آتوسا به دنبالش روان شد:

\_ این کار شما اصلا" صحیح نیست.

امیر علی کج خندی زد و خانه را از نظر گذراند:

\_ مادرش کجاست!؟

آتوسا سکوت کرد و امیر علی ادامه داد:

\_پیش بهداده درسته!؟ پیش همونی که این بلا رو سر دخترش آورده! ببینید خانم من کاری به زندگی کسی ندارم فقط خوش

ندارم حال این دختر از این بدتر شه... زودتر از این حرفها هم میام دستشو میگیرم میبرم!

آتوسا ناباور سرش را تکان داد:

\_ بدون رضایت دیگران!؟

در را باز کرد:

\_ بدون رضایت دیگران! مادرش میتونه برگرده به زندگی اش اما دیگه حق نداره اسم دخترشو بیاره! منم نمیذارم آیلی

تماسی با اون خونه و افرادش داشته باشه!

آتوسا مانده بود متعجب از رفتار بی منطق امیر علی.

\_ من ... من هرکاری میکنم تا این روزهای گند یادش بره! اصلا" یادش بره آما و بهدادی وجود دارند!

مکئی کرد و ادامه داد:

\_ ممنون از پذیرائی تون... میتونم بازم بهش سر بزوم؟! بلکه هم راضی شه... به حرف زدن...  
به... به با من بودن...

آتوسا گنگ نگاهش کرد و امیر علی دوباره پرسید:

\_ میتونم ببینمش باز!؟

سرش را به معنای تأیید تکان داد. امیر علی لبخند تلخی زد:

\_ خوبه... روز خوش.

در را بست و رفت.

امسال تنها سالی بود که تمام اتفاقات تلخ و با هم تجربه می‌کردم.

امسال حتی از سالی که بابا برا همیشه رفت و مامان نگذاشت تا با عمه و بقیه خداحافظی کنم  
هم سرد تر بود. اون سالها

درد مشخص بود. میدونستم باید غصه چی رو بخورم و برا چی اشک بریزم اما الان از دستم  
در میرفت مشکلات...

یکی اش رفع شده بود و ده تای دیگه جایگزین شده بود. دستگیره در پائین آمد و خاله سینی  
بدست وارد شد. منتظر نگاهش

کردم که لبخند مصنوعی زد:

\_ فردا میاد سر میزونه...

اخم کرده به برف بیرون خیره شدم. میخوام صد سیاه سر نزنند! من را میخواست چکار؟! مثل  
همیشه بهداد برنده بود... من

هیچ وقت هیچ چیز برای نگه داشتن مامان در کنار خودم نداشتم...

خاله لبه تخت نشست:

\_ آیلار!؟

برگشتم به سمتش و عصبی قطره اشک رو پاک کردم. به درک که نمی اومد! خاله با دیدن حال  
بلند شد و در آغوشم گرفت:

\_ دختر تو هوس کردی کور بشی؟! مگه نمیگم گریه نکن برا چشمت خوب نیست؟!!

بغضم را قورت دادم و مجبورم کرد روی تخت بنشینم. قاشق را به سمتم گرفت و بی میل به دهان بردم.

\_ پسره خیلی سفت و سخت و ایساده ها!

این را با لبخند و سرخوشی گفت اما من اخم کردم. امیر علی من را با این وضعیت برای چه میخواست؟! تمام روح و تن من

زخمی بود... جسم و روح آلوده بود و امیر علی احمق به صرافت بود برای ازدواج! پوزخند تلخی زدم و خاله ادامه داد:

\_ نظر خودت چیه؟!!

پوزخند عمیق تر شد. اگر توانش را داشتم قهقهه میزدم... من با سر و چشم پانسمان شده عروس میشدم... احتمالاً "قبل از

رفتن به حجله تعارفی هم به بهداد میزد! حق آب و گل داشت نداشت؟!!

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم نشکند. اصلاً "میتوانستم "بله" بگویم؟! لبهایم را بهم فشردم.

عقب کشیدم و خاله اعتراض کرد:

\_ چیزی نخوردی که!

پشت کردم و به حیاط خیره شدم. با دست اشاره کردم بیرون برو. نفسش را بیرون داد و تخت سبک شد از بلند شدنش:

\_ غذاتو بخور حداقل باشه؟! آیلار جان؟! از من و بقیه دلت پره به معده ات چکار داری؟!!

نگاه کوتاهی به غذای خوش رنگ و بو انداختم. برعکس مامان آشپزی بی نظیری داشت. خاله در زندگی همیشه موفق عمل

میکرد. اصلاً "همه افراد دور و بر من عاقلانه و سالم زندگی میکردند بجز مامان. نگاه منتظرش را که دیدم قاشقی به دهان

گذاشتم. لبخندی زد:

\_ همشو بخور باشه؟! بعدشم آگه حالت خوب بود بیا با هم سریال ببینیم.

خاله نمیدانست من از سریال دیدن متنفرم؟!

بعد از خوردن غذا دراز کشیدم به پهلو چشم سالم را بستم که صدای زنگ در به گوش رسید. هوشیار نیم خیز شدم.

میدونستم مامان دلش نمیاد و برمیگرده... از خوشی لبم و گاز گرفتم و به در چوبی خیره شدم شروع به شمردن کردم یک...

دو... سه... چهار... پنج... شش...

زیادی طول کشیده بود! خب... باردار بود. ادامه دادم... هفت... هشت... نُ

نه را نگفته بودم که در آرام باز شد و قامت امیر علی در چهارچوب در نمایان با دیدن چهره متعجبم لبخندی زد و جلو آمد.

اخمی کردم و در را پشت سرش بست. عصبی به در اشاره زدم:

\_بُ...بُ...بُ...

نتوانستم ادامه بدهم و تمام عصبانیتیم را در نگاهم ریختم. سرش را تکان داد:

\_ ماهی این رفتارات چه معنی میده؟!

بلند شدم و عقب رفتم. جلوتر آمد. لبش را جوید و شمرده اما عصبی گفت:

\_ حداقل بگو من بی ناموس چکار کردم بعد بی محلی کن!

آب دهانم را قورت دادم و جلوتر آمد. جیغ کوتاهی زدم که باعث شد همانجا بیاستد و دستهایش را بالا بیاورد:

\_ باشه... نمیام جلو! فقط اومدم با هم حرف بزنیم.

سرم را به معنای نفی تکان دادم. عروس مُرده میخواست؟! من عروس نبودم مادرم عروس بود که هرروز حمام میرفت و

گور بابای دخترم میگفت! مگر غیر از این بود؟! از یادش رفت هرچی به سرم اومده بود... حتی براش مهم نبود من برا

همیشه لال مونی گرفتم! قفسه سینه ام عصبی بالا پائین میرفت و حرصی و محکم دست کشیدم روی گونه تر شده ام.

امیر علی عصبی با دو انگشت اشاره و شصت دور لبش کشید:

\_ گریه نکن لعنتی!

لبمو محکم تر گاز گرفتم و چشمم از سوزش اشک سوخت. اگر میفهمید چه چیز را پنهان کرده ام باز هم برای گریه ام

ناراحت و عصبی میشد؟!!

اخم کرد:

\_ ماهی؟! چت شده تو؟! بخدا من همون امیرعلی ام چرا اینکارا و میکنی؟! الان باید پس بزنی؟!!

محکم به قفسه سینه اش زد:

\_ الان که صاف نشستی اینجا؟!!

جلوتر آمد و من باز هم عقب تر رفتم. صدایش به وضوح بالا رفت:

\_ حداقل بگو من خاک بر سر چه غلطی کردم که اینطوری میکنی! باید بدونم گناهم چیه!

نفس عمیقی کشیدم:

\_ بی... بی...

\_ نمیرم بیرون! تا نگی چته من نمیرم بیرون!

ضربه ایی به در وارد شد و صدای خاله به گوش رسید:

\_ جناب پاکزاد!

امیرعلی عصبی نفسش را بیرون داد و جلو آمد:

\_ آخ ماهی... آخ ماهی داری با من چکا...

فاصله را پر کرد تا در آغوشم بگیرد. کمتر از یک ثانیه تمام اعمال بهداد از اولین روز تا آخرین روزی که با چهره خونی

وسط هال بیهوش شدم در ذهنم آمد یادم آمد هرچه که میتوانستم انجام بدهم و انجام نداده بودم. هرچه میتوانستم بگویم و

نگفته بودم... یادم آمد... بی تفاوتی بهداد... برگشت مامان به اون خونه... تهایی ام... ندونستن امیر علی...

کمتر از یک ثانیه بود در ذهن من... که امیر علی خواست در آغوشم بگیرد و من به صورت مردانه ام کوبیدم. دستش روی

بازویم متوقف شد. سرم را تکان دادم و به در اشاره زدم. تنم میلرزید در آغوشش. به خود آمد و زمزمه کرد:

\_ چت شده تو؟!!

تمام توانم را به کار بردم و آرام تر از او زمزمه کردم:

\_ برو .

فاصله گرفتم و هق زدم:

\_ برو .

عصبی داد کشید:

\_ کدوم گوری برم؟!!

جلو اومد:

\_ الان زدن من آرومت میکنه؟!! بیا بزن آگه من گفتم چرا! دردت میخوابه؟!!

به صورت خودش زد:

\_ بیا بزن فقط خوب شو لعنتی! پس نزن! سکوت نکن!

فریادش عصبی ام کرده بود. لرزان عقب رفتم و چشمم به جعبه کوچک چوبی روی عسلی افتاد. قدم بعدی را نگذاشته بود که

آن را برداشتم و بدون فکر به سمتش پرتاب کردم. قبل از آنکه دستش را حائل صورتش کند جعبه به پائین چشمش خورد و با

صدا به زمین افتاد.

خاله در را باز کرد و با دهانی باز به ما نگریست یا دیدن امیر علی به صورتش زد:

\_ آقای پاکزاد!

به سمتش برگشتم و با دیدن چهره اش هق زدم. ردی از خونی از پائین چشمش روان شد و دستش را روی آن گذاشت:

\_ چیزی نیست.

به سمت در رفت و لحظه آخر رو کرد به من:

\_ من کتک خورت هم میشم فقط به شرطی که خوب بشی! بشی همون ماهی...

از کنار خاله آتوسا عبور کرد و صدای بهم خوردن در به گوشم رسید. خاله به سمتم آمد و من تکیه به دیوار آرام آرام سر

خوردم...

آلما ناباور لبخندی مصنوعی زد و سرش را کج کرد:

\_ چی؟!؟

آتوسا خونسرد نگاهش کرد:

\_ گفتم پسره میخواد بیاد جلو. اومد حرفاشو زد خیلی هم مصممه...

آلما خندید و با خودش زمزمه کرد:

\_ مصمم... مصمم...

سرش را بالا آورد:

\_ مصمم یعنی چی؟!؟

عصبانی به او زل زد:

\_ اینجا رو کردی مکان واسشون؟! همین امروز میبرمش! نمیدونستم دوستم بچه ام و دو دستی هل میده تو چاه!

به سمت اتاق رفت و دستگیره را کشید. حرصی به در زد:

\_ باز کن درو دختره چشم سفید! خجالت نکشیدی؟! یک روز من گذاشتم رفتم فرداش این پسر و آوردی تو اتاقت؟!؟

آتوسا اخم کرده و دست به کمر نگاهش کرد:

\_\_ خودتو کنترل کن! چون وقتی عصبانی میشی بد دهن میشی منم ایندفعه و اینمبسم نگاهت کنم.

آلما با تمسخر نگاهش کرد و آتوسا ادامه داد:

\_\_ من دیگه نمیذارم تو و بهداد این بچه رو با حماقت ها و خودخواهی هاتون داغون کنید!

آلما حرصی به در زد:

\_\_ خودش ورپریده اش به پسره بله داد؟!!

\_\_ مگه تو میخواستی با بهداد ازدواج کنی باهانش مشورت کردی?!!

آلما عصبی جیغ کشید:

\_\_ من مامانتم!

\_\_ آگه مامانتش بودی دیشب با بچه تو شکم بغل بهداد نمیخواستی!

آلما دستهایش را مشت کرد:

\_\_ اون فقط هجده سالشه! آتی یادت باشه داری چطور شجاعش میکنی بره تو دهن شیر!

آتوسا با آرامش چشم روی هم گذاشت:

\_\_ یادم می مونه... به نکته خوبی هم اشاره کردی. هجده ساله شده و خودش میتونه راهشو انتخاب کنه.

آلما دستش را به سرش گرفت:

\_\_ ای وای خدا... ای خدا... همه اطرافیانم دیوونه شدند! من میکشم این ورپریده رو که از الان برام اسم شوهر آورده!

محکم به در کوبید:

\_\_ چه غلطی کردی که پسره ول کن نیست و شده سیریش تو! عاشق جمال نداشته ات شده یا اخلاق نیکوت?!!

آتوسا با دهانی باز نگاهش کرد و آلما اخم کرد:



\_ این درو وا کن من حسابشو بذارم کف دستش! یک چند بار مثل بجگی اش کتک بخوره خرفهم میشه اسم شوهر نیاره.

صدایش بالا رفت:

\_ لال شدی جواب بدی؟! تو مگه محصل نیستی؟! تو مگه نمیخواستی بری دانشگاه؟! چه خاکی به سرم کردی که پسره تو

رو من وایمیشه میگه آرزو دیدنشو به دلت میذارم!؟!

دوباره به در کوبید:

\_ دستم بهت برسه که تیکه تیکه ات میکنم ذلیل مرده!

آیلار نفسش را بیرون داد و از در فاصله گرفت. مهم نبود که آتوسا با لحن جدی از او خواست آنجا را ترک کند...

روی زمین نشست و در خودش جمع شد.

دندان لُق را باید میکشید... یا باید به حرف مادرش گوش میکرد به خانه بهداد بر میگشت و روز از نو روزی از نو! یا باید

برای همیشه جدا میشد و در جبهه امیر علی میرفت مشروط بر آنکه در ذهنش همان آیلار پاک باشد.

اما اگر میفهمید چه؟! آن وقت به چه کسی پناه میبرد!؟!

دوباره به در کوبیده شد و صدای آما:

\_ داری منو مامانتو به کی میفروشی؟! پسره نه شغل داره نه سواد ... بیچاره فکر کردی عمه خانم راضی میشه تو بشی

عروسش؟! باز کن درو!

لب پائینش را گاز گرفت. راه دوم بهتر بود... باید برای همیشه راهش را از آما و بهداد جدا میکرد.

صدای پیامک گوشی اش بلند شد. آرام به سمتش رفت و متن ارسالی را به سرعت خواند.

" میخوای همه چیز و بگی؟! "

لبش را تر کرد و جواب را نوشت.

"نمیدونم... اما حقیقه که بدونه..."

چند دقیقه ایی طول کشید و پیام جدیدی دریافت نکرد به دیوار تکیه داد و صدای آلمان دوباره به گوشش رسید:

\_ آدمش میکنم من این دختره بی حیا رو! بار اول بهداد حریفش شد از خونه تو آوردش ایندفعه هم بهداد حریفش میشه!

صدای کوبیدن در و پیامک گوشی همزمان به گوش رسید متن را دو بار... سه بار و چندین بار خواند لبخند آرامی زد و به

بیرون نگرست صفحه گوشی همچنان روشن بود و متن "من میام شهادت میدم به همه چیز... من پشتتم آگه میخوای بگی

بگو... خودم میشم زبونت!" به چشم میخورد.

در را آرام باز کرد و فضای تاریک خانه را از نظر گذراند بهداد روی مبل لم داده بود پیک عمیقی زد و لبش کج شد:

\_ باهات تماس میگیرم فعلا".

قطع کرد و گوشی را سر داد روی میز شیشه ایی که همچنان تکه ایی از آن شکسته بود.

\_ نیومد نه؟!!

آلمان در را بست و به آن تکیه داد بهداد سرش را بالا آورد و پوزخند زد:

\_ از پس یک الف بچه بر نیومدی؟!!

آلمان اخم ظریفی کرد و بهداد ادامه داد:

\_ نتونستی بیاریش مامانش؟!!

نشست و خاکستر سیگارش را تکاند:

\_ یک نصیحت! هر وقت کسی تصمیم گرفت قرص و محکم ولت کنه شک نکن پشتش به جایی گرمه...

آلما لبش را خیس کرد:

\_ آتوسا شیرش کرده.

بهداد پوزخند زد:

\_ میخواد پیش اون و مهدی زندگی کنه؟!!

بلند شد و آلما نگاه کوتاهی به بالا تته برهنه و جین تیره اش انداخت بیگار را بین دو لب گذاشت و همزمان گفت:

\_ میخواد پیش مرد غریبه زندگی کنه؟!!

آلما اخمش عمیق تر شد... پوزخند بهداد هم:

\_ به خاطر بی عرضگی مامانش!

سرش را بالا آورد و در تاریکی زل زد به برق چشمهای بهداد:

\_ من حریفش نشدم.

بهداد پک عمیقی زد:

\_ چون بی عرضه ایی!

آلما لبش را دوباره خیس و سرش را کج کرد:

\_ حق نداری با من اینطور صحبت کنی! اصلا... اصلا" چرا برگرده وقتی قصد کشتنش و داشتی؟!!

ابروهای بهداد بالا رفت و لبخند دندان نمایی زد. آلما همیشه میگفت خطهای لبخندش را دوست دارد.

\_ حرفهای تازه میشنوم عزیزم.

آلما چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید. خواست رد بشود که بهداد دست آزادش را از جین در آورد و بازویش را محکم

گرفت.

\_ الان نه... الان حوصله هیچی ندارم.

\_ منم ازت چیزی نخواستم! بجز یک چیز...

آلما نگاهش کرد و بهداد با لبخندی کج کمرش را نوازش کرد:

\_ بچه تو برمیگردونی!

\_ برنمیگرده! میترسه ازت!

بهداد حرصی چانه اش را گرفت:

\_ احمق بیشعور میخوای بچه ات خونه یکی بزرگ شه؟! مردم چی میگن!؟

آلما کلافه سرش را تکان داد:

\_ نمیاد چکارش کنم؟! بار آخرت باشه به من توهین میکنی!

خواست برود که بهداد مانع شد:

\_ من هر وقت بخوام هر چیزی میگم اوکی؟! تو شاید بی عار و درد و بی خیال بشی و بخوای بچه ات دور خونه های مردم

بزرگ شه اما من مثل تو نیستم حالیه؟! وقتی قبول کردم مسئولیتش و به عهده بگیرم یعنی تا آخرش...

آلما حرفش را قطع کرد:

\_ آقای با مسئولیت! لابد یادت رفته برا چی برنمیگرده؟!؟

بهداد دوباره نوازشش کرد:

\_ عزیزم برا همینه که از تو خواستم برش گردونی...

آلما گرفته لب زد:

\_ چرا اینکارو کردی که اینقدر ازش دور شم؟! تو که روز اول گفتی مشکل نداری با بچه ام.

لب بهداد کج شد:

\_ هنوزم ندارم برعکس من دختر تو خیلی دوست دارم.

آلما لب گاز گرفت و سرش سینه برهنه بهداد نشست:

\_ نمیتونه حرف بزنه.

\_ عزیزم باور کن تقصیر خودش بود... تو حالا دیدی من روی تو دست بلند کنم که بخوام...

آلما بغضش را قورت داد:

\_ قبل تر هم میزدیش.

بهداد لب پائین اش را جوید. آلما اصلا "شب مناسبی را برای ناز کردن و درد دل انتخاب نکرده بود. لبخند مصنوعی زد و

چانه اش را روی سر آلما گذاشت:

\_ عزیزم خودت هم میدونی آیلار زبون تند و تیزی داره... تو که توقع نداشتی من در برابر بی ادبی اش سکوت کنم؟! اون

اصلا "متوجه نبود که من واقعا" سن پدرشو دارم.

\_ میدونم... اونم کم مقصر نبود... اما مگه چی گفت که اینکارو کردی!؟

لبش را گاز گرفت تا اشک نریزد:

\_ حرف نمیزنه... واسه یک کلمه دو ساعت زور میزنه آخرشم نمیتونه بگه...

هق زد و بهداد بی حوصله نوازشش کرد:

\_ گور بابا منم شد این وسط.

\_ من برا هر دو تون ناراحت شدم! فقط میگم چی شده بود اون روز که اینقدر... اینقدر...

-هیچی عزیزم! زبون درازی کرد در ثانی من از خودم دفاع کردم! اگه جلوشو نمیگرفتم الان شوهرت مرده بود!

لبش را گاز گرفت:

\_ بهداد... من چکار کنم؟! من... آیلار باید پیش من باشه! نمیخوام از دستش بدم.

لب بهداد کج شد:

\_ منم همینطور عزیزم.

سر آلما بالا آمد و بهداد ادامه داد:

\_ ناراحتی ات منم ناراحت میکنه.

\_ چکار کنم؟!\_

پک عمیقی زد:

\_ ببین آما من تو کتم نمیره بچه زخم بره جیره موجب بگیر یکی دیگه بشه حالیته یا نه؟! من آبرو دارم تو این شهر... چی

میگن مردم وقتی بفهمند خرجش افتاده گردن یکی دیگه؟!\_

صدایش کمی بالا رفت:

\_ حالیته اینا اصلا؟!\_

آما حرصی گفت:

\_ آره حالیمه!

\_ حالیت نیست... آگه میفهمیدی الان دست خالی برنمیگشتی!

\_ میگم حریفش نشدم!

بهداد چانه اش را گرفت:

\_ عزیزم راضی اش کن... من با این مساله کنار بیا نیستم. آگه مثل آدم برگشت که هیچی اما آگه برنگشت دوباره اون روی

منو میبینه!

آما نالید:

\_ چکار کنم آخه؟!\_

پک عمیقی زد و دودش را حواله صورت رنگ پریده آما کرد:

\_ برش گردون... به هر قیمتی!

در را باز کرد و فضای کافی شاپ را از نظر گذراند. در را بست تا سوز سرما بیش از این وارد کافه نشود. بیا بستن در چند

دختر دبیرستانی که در حال خنده بودند نگاهش کردند یکی از آنها چیزی را آرام زمزمه کرد و هر سه دوباره خندیدند. نفسش

را بیرون داد و از کنارشان رد شد. هیچ گاه فکر نمی‌کرد دل‌بسته یک دختر دبیرستانی شود. نگاهی به اندام ظریف زن که روی

صندلی پشت به او نشسته بود کرد و روبرویش نشست. بی روح... سرد و رنگ پریده یک لحظه فکر کرد اگر آیلار هم باردار

شود به این روز می‌افتد؟! اینقدر بی حال و ضعیف!؟!

آلما موهای کوتاهش را پشت گوش فرستاد. عادت همیشگی مادر و دختر.

\_ فکر نمی‌کردم بیای.

\_ چرا؟! بر عکس تو آینده ماهی برا من مهمه!

آلما اخم کرد:

\_ ماهی؟! پس با همین القاب مسخره قاپ اش و دزدیدی؟!!

\_ احترام تو دست خودت نگه دار!

آلما نفس تندی کشید تا فحش ندهد. سعی کرد خونسرد باشد:

\_ من ازت خواستم بیای اینجا که منطقی صحبت کنیم.

امیر علی خنده اش گرفت:

\_ منطقی؟! ببین کی داره دم از منطق میزنه.

بر خلاف تصورش امیر علی رک و بی پروا تر از آن بود که در سکوت به حرفش گوش بدهد.

\_ دست از سر آیلار بردار.

\_ چشم.

امیر علی این را گفت و لبخند عمیقی زد.

\_ دارم جدی میگم. جک تعریف نمیکنم که تا بناگوش میخندی! من ازت میخوام بی خیال دختر من بشی و...

پسری جوان جلو آمد :

\_انتخاب کردید؟!\_

امیر علی منو را سرسری گذراند:

\_قهوه. تو چی میخوای مادر زن جان؟!\_

آلما حرصی لبهایش را بهم فشرد. دوست داشت ناخن های بلند اش در چشمش فرو کند نگاه پسر متعجبانه بین امیر علی و

آلما چرخید.

\_همون قهوه!\_

امیر علی تکیه داد به صندلی و پسر رفت.

\_حسین میگفت قهوه خور نیستی.\_

نگاه روشن آلما بین چشمهای امیر علی در گردش بود با حیرت و ناباورانه لبهایش تکان خورد اما صدایی خارج نشد از

گلایش.

لب امیر علی کج شد:

\_گفتم آگه خواستی میتونی چیز دیگه ایی سفارش بدی...\_

چشمکی زد:

\_مثلاً شیرموز!\_

آلما دستش را مشت کرد و حرصی گفت:

\_دیگه چیا بهت گفته اون نامرد؟!\_

\_هی...داری درباره رفیق من صحبت میکنی!\_

آلما عصبانی شد:

\_هر خری! نمیتونی با این کار از من باج بگیری و دخترم و صاحب شی.\_



\_جدی؟!\_

کاپشنش را در آورد و به پشت صندلی اش آویزان کرد:

\_ولی من مطمئنم که میتونم جقدر گرمه اینجا!

\_آلما حرصی پوزخند زد:

\_تو آتیش ات تنده پسر جون! هجده سال بدبختی و در بدری نکشیدیم که یکی مثل تو بخواد ثمره زندگی مو از چنگم دربیاره!

\_پسر جوان دو فنجان قهوه و دو تکه کیک شکلاتی روی میز گذاشت و رفت. امیر علی نگاهی دقیق به فنجانش انداخت:

\_من که میگم همیشه اسپرسو.

\_تکیه داد دوباره:

\_گفته بودم ماهی قهوه های خوبی درست میکنه؟!\_

\_آلما مشتش را آرام به میز زد:

\_دست از سر دختر من بردار!

\_امیر علی خیره نگاهش کرد باید به تصورات غیر ممکن اش داشتن همچین مادر زن جوانی را هم اضافه میکرد.

\_من با اجازه تو جلو نیومدم حرف حسابت این بود؟! گفتی درباره آینده ماهیه.

\_ماهی نه! آیلار... نمیتونی بچه ام و ازم دور کنی میفهمی؟! من نمیذارم! مطمئن باش به بهداد بگم جور دیگه ایی باهات

\_برخورد میکنه و مثل من خونسرد حرف نمیزنه.

\_در تمام مدت یا تیق میزد یا صدایش میلرزید.

\_جدی؟! پس الان کجاست؟! راستی... زانوش خوب شد؟!\_

\_فنجان را روی میز گذاشت:

\_ایندفعه دخالت کنه و بیاد جلو جفت پاشو قلم میکنم!

آلما لب گزید و دستش را جلوی دهانش گرفت. رفتار مادر و دختر عجیب بهم شباهت داشت.

\_ کار تو نامرد بود؟!\_

\_ اولش گفتم احترامت و دست خودت نگه دار!

آلما به نفس نفس افتاده بود:

\_ آیلار عاشق تو نامرد شده؟! به خاطر تو داره از من میگذره؟!\_

دستش را روی قلبش گذاشت و لبهایش لرزید:

\_ نمیتونی بچه ام و ازم بگیری... نمیتونی زندگی منو خراب کنی... من نمیذارم.

نفس بلندی کشید تا کمی اکسیژن تنفس کند اما نتوانست. نگاه امیر علی به نفسهای بلند و قفسه سینه اش که بالا و پایین

میرفت افتاد به چهره کبودش خیره شد:

\_ حالت خوبه؟!\_

آلما آرام بنای گریستن گذاشت و همچون ماهی به دور از آب تنفس میکرد:

\_ نمیتونی آیلار و ببری. زندگی من وصله بهش. اون نباشه زندگی منم نیست.

دوباره نفس بلندی کشید و امیر علی نگران برخاست و به سمتش رفت:

\_ باشه باشه... حالت خوبه؟! امریضی چیزی داری؟!\_

چهره آلما کبود تر میشد و لبهایش خشکیده تر:

\_ میخوای شوهر و بچه ام و با هم ازم بگیری؟!\_

\_ نفس بکش لعنتی!\_

آلما چنگ زد به پیراهن مردانه امیر علی:

\_ تو رو به هرکس میپرستی بچه ام و نیر. میمیرم... بخدا میمیرم...

امیر علی هراسان سوییچ را از جیبش در آورد و رو کرد به پسری که قهوه آورده بود و حال نگران نگاهشان میکرد:

\_بیر ماشین و روشن کن تا من بیارمش... بجنب پسر نفسش رفت.

و بی توجه به کسانی که متعجب و گاه‌ها نگران خیره شده بودند دست برد زیر گردن آلمایی که چشم بسته و رقت بار نفس

میکشید. نگاهش به شکم برجسته اش رفت و با احتیاط دست زیر زانوان انداخت. تا چند وقت دیگر محرمش میشد نمیشد؟!!

محتاطانه اما سریع او را بلند کرد و به سمت دری که یکی از دخترها برایش باز گذاشته بود رفت پسر به محض دیدن

امیر علی در عقب را باز کرد و او آرام آلمان را دراز کش روی صندلی قرار داد. دست در جیب پشت برد و چند اسکناس سبز به

سمت پسر گرفت:

\_بدش به صاحب کارت باقی اش و اسه خودت.

پسر "چشم آقا" ایی گفت و نگریست به امیر علی که شتابان ماشین را دور زد و سوار شد. چرخهای ماشین درجا چرخیدند و

امیر علی فرمان را با سر انگشت به سمت چپ چرخاند و به سرعت دور شد.

با اخم غلیظی نگاه به سرم سپس به رنگ بشدت پریده اش انداخت:

\_ خوبی؟!!

آلمان جوابی نداد و به سرعت اشک روی گونه اش را پاک کرد.

\_ آگه خوبی برم! زنگ بزن شوهرت بیاد تنها نباشی.

با دست آزادش که فاقد سرم بود تیغه بینی ظریف و کوچکش را گرفت و سرش را پائین آورد. نگاه امیر علی برای لحظه ایی

به سمت دستهای سفید و کوچکش رفت. لبخند کوچکی روی لبش نشست. یه راستی مادر زن جوانی بود!

آلمان سر بالا آورد و چشمهای روشنش را به امیر علی دوخت:

\_ همیشه بنشین؟! چند لحظه...

ناچاراً "نشست روبرویش. آلمان لبخند تلخی زد:

\_ ممنون.

لب پائینش را گاز گرفت و امیر علی دریافت که علیرغم عدم شباهت بین مادر و دختر میتوان با کمی دقت پی به

شباهتهایشان برد. چشمهای هردو کشیده بود و مژه های بلندی داشتند. باید اعتراف میکرد وقتی

آلما سرش را پائین می

اندازد فرم چانه و گونه اش بسیار زیبا میشود.

\_ حسین... چی بهت گفته؟!!

\_ مهمه؟!!

آلما سرش را بالا آورد:

\_ تو پسر عمه شوهر منی! از اقوام شوهر منی... اینطور هم که داره پیش میره چند وقت دیگه دامادم میشی... هر چند فکر

نمیکردم اینقدر زود مادر زن بشم!

امیر علی سرش را کج کرد:

\_ این یعنی موافقت؟!!

\_ میخوای از حرفهای حسین باج بگیری ازم؟! اصلاً" از کجا معلوم بهت حقیقت و گفته باشه!

امیر علی تکیه داد به صندلی و نفسش را بیرون داد:

\_ چه فرقی داره! یک مدت با هم بودید یا نه؟!!

آلما واکنش نشان داد:

\_ نه اونطور که بخوای باهانش دخترمو ازم بگیری.

\_ برگشتیم سر پله اول؟!!

آلما کمی جلو آمد و پاهایش آویزان شد از تخت:

\_ من باید بدونم... نمیخوام زندگی ام خراب شه.

\_ منظورت زندگی با بهداده؟!\_

آلما سکوت کرد و امیر علی ادامه داد:

\_ هر جور حساب کنی زندگی ات خرابه مادر زن جان! پس سنگ ننداز جلو پامون...\_

آلما گرفته لب زد:

\_ آگه آیلار و نبری...\_

امیر علی محکم حرفش را قطع کرد:

\_ من نمیذارم برگرده اون خونه! تو هم بهداد و به بچه ات ترجیح بده.

آلما اشک روی گونه اش را پاک کرد:

\_ من یک بچه دیگه دارم!

امیر علی پوز خندی زد:

\_ پس برو با خانواده ات! چون من نمیذارم ماهی برگرده!

آلما محکم بینی اش را گرفت و با بغض گفت:

\_ لعنتی اون بچه منه! چکارشی که میخوای منو از دیدنش محروم کنی؟!\_

امیر علی بلند شد:

\_ حرف زدن با تو فایده نداره! من همه کارشم نمیدونستی؟!\_

بغض آلما ترکیب و امیر علی به یاد گریستن ماهی افتاد.

\_ داری با نامردی ازم میگریش! با تهدید! با باج! با زور...\_

گریه نگذاشت ادامه دهد دستش را روی شکمش گذاشت و سر پائین انداخت تا راحت تر گریه کند. امیر علی مستأطل نگاهش

کرد و نفسش را محکم بیرون داد. آلما به گریه ادامه داد:

\_ مگه چکار کردم که حقم باید بشه این؟! زندگی ام تو برزخه... هیچی سر جاش نیست!

دوباره روبرویش نشست:

\_ کی مقصره به نظرت؟! همه اینا واسه خاطر اون شوهر...

یوفی کرد تا فحش ناجوری ندهد. آلمانیش را گاز گرفت:

\_ من نمیتونم جدا شم!

\_ آره خب...

زل زد به چشمهای اشکی اش:

\_ سخته از پول گذشتن! چرا بهداد و مثل حسین تیغ نزدی و بری؟!!

گریه آلمان شدید تر شد و امیر علی کم کم رو به نگرانی میرفت یک زن باردار با این اوضاع احوال نباید اینقدر گریه میکرد.

\_ جدا شم که بازم بچه ام بدون پدر بشه؟!!

امیر علی بلند شد دوباره:

\_ به من ربطی نداره! پس دور ماهی و خط بکش! اینقدر هم زار نزن بشما زنا این همه اشک و از کجا میارید؟!!

بی قرار دوباره نشست:

\_ راستش و بگو!

آلمان متعجب و با چشمهای اشکی نگاهش کرد:

\_ که اشک از کجا میارم؟!!

امیر علی سرش را تکان داد:

\_ نه! این همه اصرار واسه چیه که ماهی برگرده؟!!

آلمان فین فین کرد:

\_ پس چکار کنم؟! و ایسم همینطور بمونه؟! پیش خودم که باشه راضی اش میکنم بره گفتار درمانی... بعدشم بهداد راست

میگه همیشه خونه مردم بمونه که.

امیر علی پوز خندی زد:

\_ من میشناسمش اون نامردو! کل وجودش کینه اس!

\_ نه اتفاقا" برعکس آیلار و دوست داره میخواد از دلش در بیاره.

دست امیر علی مشت زد و غرید:

\_ غلط میکنه! من اون عوضی و میشناسم. تا زهرش و نریزه نمیکشه کنار من پسر دائی ام و از تو بهتر میشناسم.

آلما نفس عمیقی کشید و با صدای لرزان گفت:

\_ دیگه نمیذارم اذیتش کنه... فقط پیش خودم باشه بخدا اصلا" سن ازدواجش نیست. میخواد بره دانشگاه مگه چند سالشه

که بخواد مثل من بدبخت شه!؟

امیر علی عصبی شده بود از حرفهایش:

\_ با من خوشبخت میشه!

بلند شد:

\_ تو بمون همون پیش شوهرت! من و ماهی هم کار خودمون و پیش میبریم.

آلما دوباره گریه اش گرفت:

\_ میخوای کجا بیریش!؟

\_ جایی که دست تو و بهداد بهش نرسه!

آلما همچنان گریه میکرد:

\_ من نبینمش میبرم بخدا... چطور میتونی با تهدید و باج یکی و صاحب شی!؟ من مامانتم میفهمی!؟ از وقتی خودم بچه

بودم تا الان آیلار کنارم بوده!

با هردو دست صورتش را گرفت و زار زد. امیر علی لبهایش را بهم فشرد. حال که فکر میکرد نمیتوانست این دو را از هم جدا

کند نه برای گریه های آتما... برای آنکه میدانست ماهی بی تاب تراز مادرش خواهد شد اگر هیچ وقت او را نبیند. کلافه

دستی به سرش کشید:

\_ آگه حالت خوب شده برسونمت خونه ات! کار دارم!

آتما جوابی نداد و همچنان گریه میکرد. پوفی کرد و کنارش ایستاد:

\_ ببین...

آتما کلامش را قطع کرد:

\_ حداقل بذار ببینم حرف زدنت و... ببینم چشمش سالم شده...

سرش را بالا آورد:

\_ بذار ببینم خوب میشه.

نالید:

\_ مگه اینطوری عروس میشند؟! اینقدر تلخ! بخدا منم مثل همه آرزو دارم واسش اینقدر بی انصاف نباش.

دوباره گریست.

امیر علی لب پائینش را جوید و دست زیر بازوی نحیفش انداخت:

\_ پاشو برسونمت.

به سختی ادامه داد:

\_ اونقدر هام عوضی نیستم.

آتما سرش را بالا آورد و به سرعت اشکش را پاک کرد:

\_ میذارى برگرده؟!!

اخم کرد:

\_ نه!



آلما غمگین شد:

پس چی؟!\_

\_ راضی اش میکنم بشه همون ماهی سابق... حرف بزنه... برگرده به زندگی!

با فک منقبض شده ادامه داد:

\_ تو هم بر اش مادری کن!

آلما استفهام آمیز نگاهش کرد و امیر علی کلافه ادامه داد:

\_ برا ازدواج!

نتوانست منظورش را ادا کند. رفت پرستار را صدا کند تا سرم را در بیاورد. نمیدانست کارش درست است یا نه فقط

نمیخواست ماهی بیش از این آسیب ببیند.

نزدیک به خانه دائی اش ترمز کرد و دستی را کشید. لم داد به پنجره و رو کرد به آلما که همچنان چشمهایش خیس بود و با

دستمال محکم بینی اش را میگرفت. آلما نگاهی بی حواس و گذرا به اطراف انداخت و دستش به سمت دستگیره رفت:

\_ ممنون.

امیر علی قفل مرکزی را به همان حالتی که به شیشه تکیه داده بود زد:

\_ نری خونه دوباره نظرت عوض شه.

آلما نگاهش کرد.

\_ که برات گرون تموم میشه! من بر عکس تو و شوهرت...

آلما حرفش را قطع کرد:

\_ پسر دائی ات.

\_ ببین خانم! نسبت و به کسی میدند که بهش نفع برسونه! اوکی!؟!

آلما اخم کرد و به بیرون خیره شد.

\_ من مثل تو و شوهرت هر دفعه رو یک نظر نیستم! آگه بخوای زرنگ بازی دربیاری چشم  
میبندم رو همه چیز! اون

موقع...

نگاه آشفته و عصبانی آما که به سمتش چرخید لبخند کجی زد و ادامه داد:

\_ همه چیزت و از دست میدی! بسه هرچی از تو و بهداد کشیده.

آما عصبی لبخند زد:

\_ با تو خوشبخت میشه لابد؟!!

ابرو امیر علی بالا رفت:

\_ شک نکن. من به خاطر پول ولش نمیکنم. به خاطر عقده هم دست روش بلند نمیکنم.

صدای آما لرزید:

\_ لعنت به تو! من برا پول...

امیر علی دست به ریش نداشته اش کشید:

\_ نمیخواد من و توجیه کنی. فقط حواست باشه احساس باهوش بودن بهت دست نده و بخوای  
منو دور بزنی.

خیره شد به چشمهای روشن آما:

\_ نذار پیاز داغ عشق تو و حسین و زیاد کنم!

دست آما به دستگیره رفت:

\_ متاسفم برات!

\_ من دو سه هفته ایی نیستم برا مسابقات میرم و برمیکردم... به گوشم برسه مخ ماهی و ترید  
کردی و راهشو زدی

میکشمت ته آب!

قفل مرکزی را باز کرد:

\_ پس حواست به کارهات باشه مادر زن جان.

آلما پیاده شد و امیر علی شیشه سمت شاگرد و پائین کشید:

\_ فقط این چند هفته زبونتو از کار بنداز! به نفع خودته!

آلما لبه‌ایش را محکم بهم فشرد تا دوباره گریه نکند و علیرغم ضعف بدنی اش تمام حرصش را روی در پیاده کرد و رفت.

امیر علی نفسش را بیرون داد و دستی به سرش کشید. خودش هم میدانست زیادی تند رفته است اما باید مطمئن میشد آلما تا

زمان برگشتش سکوت میکند یا صدای زنگ گوشی اش آن را از روی داشبورد برداشت و دکمه سبز را فشرد. گوشی را بین

شانه و سرش گذاشت و همزمان ماشین را به حرکت در آورد:

\_ از این ورا؟!!

صدای زن پشت خط کمی آشفته بود:

\_ امیر علی کجایی؟!!

دنده را جازد و فرمان را به سمت راست گرفت تا وارد خیابان اصلی شود:

\_ کجا میخوای باشم؟! یک سر برم پیش ماهی... خیلی بد عنق شده! چند روز نرفتم دور و برش گفتم آروم شه... اصلا"

عوض شده بهشید!

\_ دیروز بهش سر زدم... میخواستم امروز هم یک سر بهش بزدم دیگه گذاشتم وقتی آتی از سرکار اومد.

امیر علی اخم کرد:

\_ یعنی الان ماهی تنه‌است؟! ای بابا این چه وضعشه! بهشید من دارم میرم خودت میدونی که... همیشه که تک و تنها باشه.

پس کی ببرش گفتار درمانی؟! اصلا" همیشه که همش خونه بمونه!

کلافه پشت چراغ قرمز ترمز زد و لم داد به شیشه:

\_ اصلا" به نظرم پیش تو باشه بهتره ها؟! نظرت چیه؟!!

صدای بهشید کمی گرفته بود یا مکث به حرف آمد:

\_ آره ... اتفاقا" منم از خدامه... میگم واسه چی حالا الان میخوای بری؟! ... بمون با هم میریم بهش سر میزنیم.

امیر علی کلافه سر تکان داد:

\_ نه بابا برم باهات حرف بزنم ببینم حرف حسابش چیه! همیشه که اینطوری؟! با من که جنگ و دعوا میکنه...

با مکث ادامه داد:

\_ حال مامانشم خرابه.

\_ آما؟! چشمه مگه؟! تو مگه دیدیش؟!!

\_ بعدا" برات تعریف میکنم.

پکر ادامه داد:

\_ غش کرد . حالش خرابه نافرما.

بهشید نفس عمیقی کشید:

\_ نمیدونم دیگه چی درسته چی غلط... اصلا" نمیدونم طرف کی و بگیرم امیر علی...

لحنش به شدت گرفته بود:

\_ همه چی بهم ریخته امیر علی... بذار یک وقت دیگه برو.

امیر علی عصبی و سریع به حرف آمد:

\_ یعنی چی بهشید؟! نه جواب زنگ آدم و میده نه میگه چش شده... بابا من نباید بفهمم؟! بذار قبل رفتن تکلیفتشو مشخص

کنم. این فکر کرده من با دو تا قهر و جواب ندادن پا پس میکشم!

بهشید بغض کرده بود:

\_ امیر علی الان نرو... اصلا" بذار با هم بریم دیگه.

اگه میخوای بیا من دارم میرم. ماهی باید قبل رفتنم آشتی کنه نمیتونم اینقدر دل نگران برم  
که! بخدا داغونم... به پیر به

پیغمبر داغونم! عمه ات هنوز هیچی نمیدونه من چی تو سرمه بعد ماهی داره اینطور پس  
میزنه.

لحن گرفته و صدای بغض دار بهشید اعصابش را تحریک میکرد:

پس نمیزنه.

پچشه؟! چیزی هست که من نمیدونم؟! با تو حرف زده؟!!

چند تا کاغذ...

چند تا کاغذ چی؟! تلگرافی حرف میزنی؟! اوه اوه پلیس فعلا!!

گوشی را سر داد روی داشبورد. فکرش مشغول گریه های آما و حرفهای بهشید بود. صدای  
پیامک گوشی اش بلند شد و به

لحظه نگاهی به آن انداخت و دوباره سر داد روی داشبورد. بهشید پیامکی با مضمون " برو منم  
راه می افتم سمت خونه

آتی" نوشته بود.

محلّه آتوسا کمی شلوغ بود و طول کشید رسیدنش به محض رسیدن با سرعت ماشین را پارک  
کرد و پیاده شد. دستی به

موهای کوتاه و کاپشنش کشید و زنگ را فشرد. وقتی متوجه شد کسی جواب نمیدهد دوباره  
زنگ زد. اما هیچ کس جواب

نداد. عصبی دستش را روی شاسی فشرد و با باز شدن یکدفعه ایی در فاصله گرفت یا دیدن  
زنی که در را باز کرد و

موشکافانه نگاهش میکرد لبخند زوری زد:

چه عجب شما رو خدا رسوند.

زن اخم کوچکی کرد و چادرش را روی سر جابجا کرد:

شما؟!!

امیر علی جلو آمد:

\_من رفیق آقا مهدی ام .

دسته کلیدش را در آورد:

\_ازم خواسته برایش از خونه یک مدرک ببرم فقط کلید خونه رو داده.

و با همان لبخند مصنوعی طوری جلو آمد که زن ناخودآگاه کنار کشید:

\_با اجازه.

زن چپ چپ نگاهش کرد:

\_آقای مهدی؟! کدوم آقا مهدی!?

امیر علی نفس بیرون فرستاد تا اخم نکند و به زن نتوپد:

\_آقا مهدی دیگه همسر آتی خانم.

ابروی زن بالا رفت:

\_آها... مگه شما هم پرستارید!?

سعی کرد تا حداقل نخندد! کدام پرستاری هیبت امیر علی را داشت و مانند او بود؟! اصلاً  
مگر مردها هم پرستار میشدند!?

افکارش را پس زد:

\_نخیر خانم. عرض کردم رفیقشون هستم اعتماد کردند کلید دادند! آگه سین جیم تون تموم شد  
من برم!

زن با اخم رو گرفت:

\_بفرمائید!

و در را بست. امیر علی قبل از آنکه زن فضول دیگری سوال جوابش کند تند تند پله ها را دو  
تا یکی کرد. وقتی به واحد اتوسا

رسید در زد:

\_ماهی درو وا کن!

به در زد:

\_ با توام ها! درو وا کن کارت دارم. دیگه ادا اصولت داره از حد میگذره ها!

وقتی دید جواب نمیده عصبانی لگدی حواله در کرد و فاصله گرفت دست به کمر و عصبانی نفسش را بیرون داد و چشم

چرخاند. در کسری از ثانیه چشمهایش برق فلز بالای طاقچه در را شکار کرد و از خوشی لب پائینش را به داخل مکید یا گام

بلندی دست دراز کرد و کلید را فاتحانه در دست فشرد. " دم آتی خانوم گرم" ی گفت و لبخند زد. میدانست آتوسا به خاطر

ماهی این کار را کرده است. میدانست در به روی کسی باز نمیکند و کلید را جایی گذاشته بود که هم در دسترس بود و هم نه.

آرام و با لبخند کلید انداخت در را گشود و وارد شد. با قدمهای بلند به سمت اتاق رفت و در را کوبید:

\_ ماهی درو وا کن... خودت میدونی من چقدر خرم! درو میشکنم ها!

محکم تر کوبید و صدای خش دارش سکوت خانه را میشکست:

\_ وا کن این بی صاحبو. من باید بفهمم این رفتارات چه معنی میده یا نه؟! با بهداد بی شرف مشکل داری چشم من مرد

نیستم آگه نشونمش سر جاش. اما با من چته ها!؟!

عصبی از کم محلی اش لگدی به در زد:

\_ وا کن میگم!

از در فاصله گرفت:

\_ باز نمیکنی نه؟! باشه! خودت خواستی.

این را گفت و لگد محکم اش را به قصد شکستن در حواله کرد.

درب اتاق به شدت و محکم باز شد. آنقدر محکم که به دیوار برخورد کرد و دوباره به سمت امیر علی برگشت. اما موجود

نحیف و کوچکی که گوشه ی اتاق سر بر روی زانوهایش گذاشته بود کوچکترین تکانی نخورد.

گام بلندی برداشت و به سمتش رفت. موهای بلندحالت دارش را کنار زد و با یک حرکت از بازو بلندش کرد. نمیدانست تکان

او شدید بود یا دخترک زیادی رنجور به نظر میرسید. او را به سمت خود گرفت و محکم تکانش داد:

تا کی میخوای این رفتار و ادامه بدی؟! ... آگه فکر کردی این ادا و اصولت باعث میشه من دست از سرت بردارم سخت در

اشتباهی! ... من حساب اون بی شرف و میرسم! تکه تکه اش میکنم. اما تو... داری میکشی منو! من بی شرف به کنار

مامان بیچاره ات چه گناهی کرده که شده چوب دو سر طلا!...

تکان محکم تری به او داد. موهای دخترک کاملاً صورتش را پوشانده بود.

\_ ماهی...

لحن محکم و آمرانه امیر علی هم تاثیری نداشت. سر آیلار همچنان رو به پائین بود. میل شدیدی داشت که دوباره به همان

گوشه دنج پناه ببرد و سر روی زانوهای لاغرش بگذارد. اما امیر علی عجیب سمج بود.

\_ ماهی این دفعه حرف نزدی من از اینجا تکون نمیخورم ها! اصلاً! بیا مثل اون دفعه بزن تو صورتم!

کم کم صدای محکم و خشمگینش تحلیل و رو به درماندگی میرفت:

\_ به خاطر خدا حرف بزن! داری میکشی منو تو!...

موجود نحیف روبرویش را در آغوش کشید و این بار او بی هیچ مقاومتی سرش روی سینه ی امیر علی قرار گرفت. لبش را

گاز گرفت تا بغضش را فرو بخورد:

\_ این بار آگه بزنی تو صورتم... یا جعبه چوبی رو پرت کنی تو چشمم تا صداتو نشنوم از اینجا نمیرم! ... تا به زندگی

برنگردی از اینجا نمیرم! ... تا نشی همون ماهی خودم از اینجا نمیرم!...



سر آیلار آرام آرام بالا آمد. موهای بلندش را از روی صورتش کنار زد و نگاه بی فروغش را به او دوخت. امیر علی لبخند

تلخی زد:

\_ به خاطر خدا... به خاطر تمام لحظه های قشنگمون... به زندگی برگرد!

نگاه شبق رنگ دخترک میان اجزای صورت مرد جوان به گردش در آمد و گویی که غریبه ایی آشنا را پس از سالها میبیند

با گنگی و صدایی که از ته چاه بیرون می آمد به حرف آمد:

\_ امیر علی؟!!

امیر علی کمرش را آرام نوازش کرد و به خود فشرد:

\_ جان امیر؟! دیدی حرف زدی؟! نمیگی من دق نمیکنم وقتی جوابمو نمیدی... وقتی نمیذاری ببینمت...

چانه اش را بالا گرفت:

\_ تو که اصلاً" بی معرفت نبودی. من زنگ نمیزدم پدر منو در می آوردی. الان چی عوض شده؟! هوم؟!!

آیلار سرش را به سینه امیر علی چسباند و چهره اش را مخفی کرد. ابروهایش در هم فشرده شد و نفس عمیقی کشید اما در

نهایت قطره اشکی از چشمش جاری شد.

\_ گفتم امروز هرطور شده ببینمت... میمردم آگه قبل رفتن...

سر آیلار بالا آمد و تمام چهره اش ترس و نگرانی شد:

\_ کُ... کُ...

امیر علی موهایش را نوازش کرد و سرش را به سینه فشرد:

\_ یک سفر کوتاه. از طرف فدراسیون میخوان بفرستند اردو. میخوام بهت بگم بدون تو جایی به من خوش نمیگذره.

آیلار بوسه ایی به پیراهن امیرعلی زد و دست در گردنش انداخت. چشمهایش را امیرعلی شکار کرد:

\_ گریه نکن از الان بخدا اینطوری کنی نمیرم ها... گور بابا همه چی ماهی؟!!

آیلار فاصله گرفت و با انگشت سبابه نم زیر چشمش را گرفت. سعی کرد تمام سعی اش را بکند برای سخن گفتن:

\_ خ...خ...ررر

امیرعلی ابرو در هم کشید از اینکه نتوانست چیزی بفهمد. او را آرام به سمت تخت برد و نشاند.

\_ استرس نداشته باش خب؟! آرام باش من تا صبح قیامت هم برات وقت دارم نه هول شو و نه عجله کن ببین چقدر

امیرعلی و خوب گفتی.

خواست بگوید تمرین میکرده برای هجی کردن کلماتش اما نگفت. زبانش را خیس کرد و زل زد به امیرعلی که کنارش

نشسته بود و با عشق و محبت نگاهش میکرد.

\_ خ...خ...رررف...

امیرعلی سریع به میان حرفش آمد:

\_ حرف بز نیم؟!!

آیلار سرش را تند تند تکان داد. امیرعلی با لبخند موهایش را نوازش کرد:

\_ منم همین و میگم به قرآن! بخدا بریم گفتار درمانی اینقدر زود راه می افتی! زبون دو متری ات سریع برمیگرده.

با خنده اش آیلار هم لبخند تلخی زد. اصلاً "نمیدانست چگونه شروع کند. چه بگوید با این زبان نیمه نصفه که حق مطلب ادا شود؟!!

جلوتر آمد و دوباره آیلار کوچکش را در آغوش گرفت:

\_ حال مامانت خیلی خرابه ماهی.

وقتی عکس العملی از او ندید ادامه داد:

\_ دوست داری بعدها بازم مامانتو ببینی!؟

انگشت اشاره اش را بالا آورد:

\_ البته بدون بهداد!

آیلار سرش را تکان داد تا بتواند حرفی که میخواست را بزند. امیر علی نمیگذاشت وارد بحث شود. نفس سردش را بیرون داد.

آه پر حسرتی کشید. اگر میتوانست صحبت کند...

بی آنکه جوابی به امیر علی بدهد بیشتر در آغوش خزید تا این لحظاتی که هنوز هم دوستش داشت در کنارش باشد.

میخواست در همین لحظاتی که در ذهن امیر علی همان آیلار پاک و بکر است در آغوش بماند و عطر تنش را ببلعد. بعدها که تنها شد فکر میکرد که چرا هیچ وقت امیر علی بوی عطر مردانه نمیدهد. بعدها به تمام خاطراتش فکر میکرد. به ماهی گفتنش... حتی این در شکسته هم در خاطرش می ماند.

امیر علی شقیقه اش را بوسید:

\_ از الان موندم چطوری دوری ات و تحمل کنم؟! من هیچ وقت از اردو خوشم نمی اومد...

آیلار لب پائینش را گاز گرفت و بیشتر به امیر علی چسبید. سعی کرد به خاطر بیاورد امیر علی در بدترین لحظات چه فحشهایی میدهد... چه حرکاتی میکند... باید خودش را آماده میکرد. برای پس زده شدن... تهمت شنیدن... تحقیر شدن... و تنها شدن!

قفسه سینه اش آرام بالا و پائین میرفت اما قلبش به شدت تند میزد. آهسته لب زد:

\_ امیر علی!؟

امیر علی بیشتر او را به خود فشرد و لبهایش گوش آیلار را تر کرد:

\_ جان امیر علی!؟



او بچسبد. دکمه اول لباسش را باز کرد و کنار گردبند اهدایی خودش را حریر صافانه و محکم بوسید. دو رگه زمزمه کرد:

\_ ماهی... این مدت چکار کنم؟!... بدون تو؟! بخدا این چند روز داشتم دیوونه میشدم.

آیلار نفس عمیقی کشید و هر دو دستش را بالای سر خودش روی تخت گذاشت یا چشمهای نیمه باز نگاهش کرد. اخم

امیر علی لبخندی روی لبش نشاناند.

\_ مرض داری اینقدر ادا اصول میای؟!!

آیلار لب پائینش را گاز گرفت و در سکوت نگاهش کرد. امیر علی بینی اش را کشید:

\_ نگاه دلبرانه میکنی.

از لحن شوخ لبخند تلخی زد و گردنبندهش را در مشت فشرد.

\_ وقتی برگشتم همه چی و راست و ریس میکنم.

بی توجه به حرف امیر علی دستش را بالا آورد و زخمش را لمس کرد. امیر علی دستش را گرفت و محکم بوسید و ندیده

گرفت لبخند تلخ آیلار رو. نگاهش به یقه باز و رد قرمز کمرنگ که جای بوسه خودش بود افتاد. خنده اش گرفت:

\_ خدا بعدها به داد من بیچاره برسه... نمیشه بهت دست زد.

آیلار در دل زمزمه کرد "من پوستم کلفته". امیر علی کنارش دراز کشید و به آرنج تکیه داد. به نیم رخ آیلار که به سقف زل

زده بود نگریست و قوس بینی اش را لمس کرد و به لبهایش رسید:

\_ روز اول یادته تو رستوران فرحزاد؟!!

با یادآوری بهداد اخمی روی صورت آیلار نشست. از همان روزها برایش دانه پاشیده بود.

\_ بعد اولین چیزی که تو صورتت نظر مو جلب کرد لبهات بود! باور کن من اصلا آدمی نیستم که بخوام رو صورت دختری

دقیق شم.

آیلار با لبخند تلخی مشتی حواله اش کرد و به سختی گفت:

\_مُنحرف!

امیر علی بلند خندید و چانه اش را بوسید:

\_فقط صادقانه حرفمو گفتیم. تیپ مدرسه ات و دوست داشتیم. اما قاطی کردم وقتی دیدم کنار بهدادی... اونم بهدادی که تازه زن

گرفته بود!

مکثی کرد و دست آزادش را به زیر لباس آیلار برد. آیلار کلافه خواست دستش را پس بزند که امیر علی اخم کرد:

\_نمیخورم که!

پر حرص نفسش را بیرون داد. در این وضعیت وحشتناک که امیر علی هم رفتی بود آخرین چیزی که میخواست همین

نوازش ها و نفسهای اعصاب خورد کن بود. دوست داشت حرف بزند. کمی مقدمه چینی کند...

دست امیر علی را همانطور که همزمان محکم و عمیق او را میبوسید به سمت لباسش رفت تا در بیاورد گرفت و مانع شد:

\_نه!

صدای خش دارش یادآور تمام روزهای نحسی شد که هرچه بیشتر التماس میکرد کمتر نتیجه میگرفت. امیر علی کلافه ژیله

و پیراهنش را همزمان درآورد و کلافه تر دست به دکمه پیراهن آیلار برد:

\_لوس نشو دیگه... اصلا مگه قرار نیست چند وقت دیگه محرم بشی ها؟! چشم رو هم بذاری زن عقدی ام شدی پس ادا

اصول نیا ...

این را گفت و بی توجه به تلاش آیلار دکمه هایش را یکی یکی گشود:

\_من دیوونه میشم آگه الان گرما تنت و حس نکنم.

آخرین دکمه را هم گشود و صدای بهداد در گوش آیلار پیچید "زود باش بکن لباساتو حوصله ندارم. امشب به قدر کافی

دیوونه ام کردی"

پریشان و آشفته سعی کرد پیش بزند:

نه!

نگذاشت امیر علی نزدیک شود و با همان وضعیت فاصله گرفت. امیر علی مستاصل و کلافه به سرش دست کشید:

این مسخره بازی ها چیه!؟

نگاه خیره و ملتهب امیر علی باعث شد تند تند دکمه هایش را ببندد. بی توجه به امیر علی که عصبی بلند شد و لگدی حواله

تخت کرد همانجا روی زمین نشست.

باشه هرطور تو میخوای.

سرش را کمی جلو آورد و او را دید که با غضب در دستشویی را باز کرد و محکم تر بست. نفسش را بیرون فرستاد و پاکت

را از جیب شلوارش بیرون کشید. همانطور که به دیوار تکیه داده بود پک آرامی زد و دستش را روی زانویی که بالا آورده

بود گذاشت.

بعد یک ربع امیر علی کلافه و سر و صورتی خیس بیرون آمد. با اخم نزدیک شد:

کی به تو اجازه داد این کوفتی و دود کنی ها!؟

آیلار بلند شد و علیرغم سرما پنجره را باز کرد و سیگار نیمه را بیرون انداخت. وقتی برگشت امیر علی دست به سینه

نگاهش میکرد. جلو رفت دستش را گرفت و روی زمین نشاندد.

مشکل ات با تخت بود!؟ پدر منو در آوردی که!

اهمیتی نداد به لحن تلخ و کمی عصبانی اش. سرش را روی پاهای او گذاشت و چشم بست. بی آنکه تماسی با تن برهنه اش

داشته باشد دست بالا برد و سیب گلپوش را لمس کرد. و در کمتر از چند ثانیه لبهایی عاشقانه انگشتانش را بوسید:

\_داری با من چکار میکنی!؟

با شنیدن صدای زنگ که ممتد و بی وقفه بود سر برداشت. امیرعلی کلافه لباسهایش را پوشید و قبل از آنکه به سمت هال

برود تا در را باز کند آیلار را در آغوش کشید و شقیقه اش را بوسید:

\_ماهی... یک لحظه زد به سرم... وگرنه تو رو چه به این کار. ماهی قهر نکن دیگه... من تند رفتم.

پیشانی اش را بوسید و به سمت هال رفت. آیلار همانجا ایستاده بود و میسوخت. امیرعلی با همین چند جمله آتشش زد. صدای

دورگه اش کمی ناراضی بود "بهشیده... خروس بی محل!".

در دل زمزمه کرد "همه چیز تموم شد"

امیرعلی دکمه آیفون را فشرد و اخم کرده به سمت آمد:

\_کار و زندگی نداره این بشر!

من را به سمت خودش کشید و دست درون موهایم برد:

\_ناراحت نباش دیگه باشه؟! بگم اشتباه کردم خیالت راحت میشه؟! تموم میکنی این عنق بازی و؟!!

شقیقه ام را بوسید و لحنش نرم تر شد:

\_بذار من با خیال راحت برم. ببینم ازم دلخوری قاطی میکنم.

نفسمو بیرون دادم و چانه ام را بالا گرفت تا نگاهش کنم:

\_دیگه هم سیگار نمیکشی مفهومی؟! خوشم نمیاد نفست...

سرمو به معنای "فهمیدم" تکان دادم و محکم در آغوشم گرفت. برای آخرین بار عمیق و طولانی عطر تنش را بویدم تا

همیشه در خاطرمان بماند.



\_ ماهی؟!!

سرم را عقب کشیدم و نگاهش کردم.

\_ مواظب خودت هستی؟! این چند وقت که من نیستم...

چقدر حرف نگفته داشتم و بر زبانم جاری نمیشد.

\_ تا برم و برگردم...

برگشتی در کار نبود! مگر برای زنده زنده خاک کردن من و بهداد...

\_ ماهی من همیشه...

حرفش با ورود بهشید که متعجب به ما خیره شده بود ناتمام ماند. فاصله گرفتم اما امیر علی دستم را محکم در دستش

گرفت. سرم را پائین انداختم اما با به حرف آمدن بهشید فهمیدم تعجبش از نزدیکی ما نیست.

\_ جنگ شده؟!!

به سمت امیر علی آمد:

\_ کار توئه؟! زدی درو مردم و شکستی که چی؟! این کارا چیه میکنی تو؟!!

نفس امیر علی مثل صدایش سخت شده بود:

\_ درو وانمیکرد.

بهشید دست به سینه زد و اخم کرد:

\_ تو هم گفتی بزنم درو خیبر و بشکنم!

امیر علی به سمت کاپشنش رفت:

\_ بکش بیرون از من. الان اومدی اینجا چکار؟! منو بیای؟! نکنه دستور عمه جانہ؟!!

شک نداشتم اگر من به جای بهشید بودم بهم برمخورد.

\_ نخیر. مگه سن تو بپا میخواد؟!!

رو کرد به من:

\_ به خیالش پسر هفده هجده ساله اس. حضرت آقا من باید این سوال و از تو بپرسم.

امیر علی کلافه کاپشن بر تن کرد:

\_ اومده بودم با ماهی خداحافظی کنم. باید به تو هم جواب پس بدم؟!!

بهشید نگاه بیقراری به من انداخت و به سمتش رفت:

\_ اگه خداحافظی ات تمام شد بیا باید بریم جایی...

\_ کار دارم!

بهشید حرصی شد:

\_ امیر!

امیر علی نگاهی به من کرد و دست به پشت گردنش کشید:

\_ برو ماشین و روشن کن تا پیام ماهی تو هم میای؟!!

\_ نمیریم گردش.

\_ من با تو نبودم!

عصبی رو به هردو گفتم:

\_ بَد... بَد... بَد...

امیر علی بی حوصله تشر زد:

\_ برو دیگه الان میام!

بهشید رو به من آرام چشمهایش را باز و بسته کرد. معانی زیادی داشت... یعنی حواسم بهت هست... یعنی نترس... یعنی

پشتتم...

اما هیچ کدومش دل منو آرام نمیکرد وقتی طرف حسابم امیر علی بود. مگه منطق قبول میکرد؟!!

بهشید " خداحافظ " ی رو به من گفت و رفت یا جلو آمدن امیر علی ناخواسته عقب رفتم. اخم کرده غرید:

\_ میخوام باهات خداحافظی کنم.

محکوم میکرد یک روز به دم دستی بودن... به بزن درو بودن... به اینکه راحت هم آغوش میشم... آگه حقیقت و میفهمید!

سرمو تکون دادم:

\_ نه!

جلوتر آمد و هردو دستش را بالای سرم گذاشت:

\_ نکمه! ماهی که اینقدر بدعق نبود! هرکی ندونه فکر میکنه دارم...

انگشت روی لبش گذاشتم تا سکوت کند که آن را بوسید و لب زد:

\_ چکار کنم که این پس زندات هم دوست دارم.

سر خم کرد که بغض کرده لبمو گاز گرفتم:

\_ بُ...بُ...رَرَو.

طاقت نیاوردم و اشکهایم جاری شد. اخم کرده از واکنش من عقب کشید یقه کاپشنش را صاف کرد و همانطور عقب رفت و

خونسرد گفت:

\_ باشه!

اما وسایل اندک روی میز آینه را همزمان با حرکت رفتنش روی زمین پرت کرد و مشت محکمی به در چوبی زد و دورگه

عربده کشید:

\_ مواظب خودت باش ماهی کوچولوی احمق!

در شکسته را با رفتنش محکم بهم کوبید و رفت!

بهشید تند تند به سخن آمد:

\_ داره میاد. آیلار فهمیدی چی گفتیم؟! یک بار به حرفم گوش کن...

با مکث ادامه داد:

\_ گریه نکن قربونت برم بخدا برا چشمت خوب نیست فقط به حرفم گوش کن. امیر علی اومد خداحافظ.

با باز شدن در سمت شاگرد گوشی را سر داد بغل صندلی. امیر علی در را محکم بهم کوبید و جدی به روبرو خیره شد. وقتی

مکث بهشید طولانی شد به داشبورد زد:

\_ معطل چی هستی؟! قرار بود بریم جائی!

بهشید بی حرف ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. در طی راه هیچکدام حرفی نمیزدند. امیر علی عصبی از رفتار آیلار و

بهشید دو دل و مردد بین گفتن یا نگفتن. مسافتی را از شهر بیرون آمدند امیر علی قصد اعتراض داشت اما با دیدن چند تابلو و

مسیری که بهشید آرام اما بی بیقرار طی میکرد فهمید مقصد کجاست. تکیه داد و به اطراف نگرینست:

\_ یادش بخیر.

ماشین متوقف شد و بهشید سرش را روی فرمان گذاشت.

\_ چرا نداشتی ماهی بیاد؟! می اومد با پاتوق دوران جاهلیتمون آشنا میشد.

سر که بالا آورد امیر علی متوجه چشمهای قرمز و اشکی اش شد. نگران جلو اومد:

\_ چی شده؟!!

بهشید در ماشین را باز کرد و بیرون آمد:

\_ میگم... صبور باش.

نفس عمیقی کشید و به کاپوت ماشین تکیه داد. امیر علی هم به تبعیت از او پیاده شد.

\_ یادته؟!!

امیر علی هم کنارش به کاپوت تکیه داد و ماشین کمی پائین آمد:

\_ قرار بود هر کی هر وقت ناراحت شد اون سه تایی دیگه بیارنش اینجا و از دلش بیارن.

بهشید لبخند کمرنگی زد:

\_ سر رفتن بابا و مامان عوض دلداری چهار تایی مون زار میزدیم.

\_ یک بارم سر کنکور امینه بود که هیچ جا قبول نشد یادته چقدر سر بسرش میذاشتم؟!

بهشید به سمتش برگشت:

\_ آره یادمه... اما یکی شون تو ذهنم پر رنگه! اولین باختت یادته؟!

امیر علی اخم کرده به دشت خیره شد.

\_ یادمه با سر و روی خونی اومدی... یادمه چقدر دلت میخواست خودتو خالی کنی و نمیتونستی.

\_ تعقیب کردی؟!

بهشید سرش را تکان داد:

\_ آره... نگرانت بودم وقتی دیدم اومدی پاتوق خیالم راحت شد اما...

نفسش را بیرون داد و بخاری از شدت سرما مقابل صورتش ظاهر شد:

\_ هنوزم اون داد زدنهای قر کردن در ماشین و عربده هات تو ذهنمه...

بهشید لبش را تر کرد و آرام اما متفکر ادامه داد:

\_ چون اعتقادات این بود که نباید هیچ وقت شکست بخوری. اما مگه میشه؟!

\_ بعد از اون جریان من دیگه باخت نداشتم.

بهشید به زخم پیشانی اش اشاره زد:

\_ حتی دو روز بیهوشی ات؟!

امیر علی مکثی کرد و گفت:

\_ من بردم اون روز!

بهشید به سمتش برگشت:

\_ اما امیر زندگی بازی ات نیست که بخوای همیشه برنده باشی و به برنده بودن عادت کنی...  
یک وقتها ... یک وقتها باید شکست و ببینی تا بفهمی همیشه مجبور به عالی و بی نقص بودن  
نیستی! که من و امثال من بهت خرده نمیگیریم آگه یک وقتها...

چشمهایش را بست و نفسش را بیرون داد:

\_ بزنتت زمین! که اصلاً "بدونی شکست چیه.

امیر علی چپ نگاهش کرد:

\_ آگه این صغری کبری چیدنهایت برا اینه که من بی خیال اون داداش نامردت بشم باید بگم  
خودتو خسته نکن دختر دایی. غلط زیادی کرده باید پاش و ایسه!

به سینه خودش زد:

\_ هنو اونقدر بی غیرت نشدم که دست رو ماهی بلند شه و وایسم نگاه کنم!

عصبی ادامه داد:

\_ گه زیادی خورده میفهمی!؟

صدایش خش دار شده بود:

\_ نمیتونه حرف بزنه میفهمی اینا رو؟! به قرآن به خاک سیاه میشونمش! حساب تو و دایی  
جداست... اما به قرآن پیشمونش

میکنم از زندگی!

عربه کشید:

\_ زندگی منو خراب کرده! همون داداش بی ناموست که زیر خواب یکی دیگه رو گرفته!

بهشید لبش را به حدی محکم بهم فشرد که شوری خون را حس کرد. نه از شنیدن گذشته زن  
برادرش... از طعنه امیر علی

که اگر میفهمید آیلار هم همین وضعیت را دارد چه خواهد کرد.

\_ بهش بگو خودش آماده کنه!

امیر علی این را گفت و خواست به سمت ماشین برود که بهشید صدایش زد:

\_ باید یک چیزهایی رو بدونی!

به سمتش برگشت و منتظر نگاهش کرد بهشید با استرس به سمت ماشین رفت و از درون  
کیفش ناشیانه چند کاغذ را بیرون

کشید. امیر علی پوزخند زد:

\_ نامه عاشقونه اس؟!

به سمتش رفت و ملتمس نگاهش کرد:

\_ امیر... میخوام همه حرفها رو همین جا بهت بگم! اینجا فقط مائیم... من نایب آیلا... تو... و  
خدا! خوب گوش کن بعد

قضاوت. باشه؟!

امیر علی تخس دست دراز کرد تا برگه ها را از دستش بقاپد که بهشید عقب کشید:

\_ الان نه! وقتی گوش کردی بهت میدم همه شو برو بخون!

دست به سینه گردن کج کرد:

\_ میشنوم.

به ثانیه انگشت اشاره اش را جلوی صورت بهشید گرفت:

\_ فقط بخواد دری وری باشه و ماهی چرت گفته باشه که نمیخوام و همیشه و از این سر و ورا  
اون موقع من میدونم و شما

دو تا! مفهومه؟! به اندازه کافی همتون اعصابمو خورد کردید!

بهشید آرام سرش را تکان داد دوباره به کاپوت تکیه داد و به دشت نگرست:

\_ همه چیز از ازدواج بهداد شروع شد...

\_ یک روز تو مسیر راه با آما آشنا شدم که در بدر دنبال کار میگشت منم دستش و گرفتم گفتم  
دختر تنهاست گناه داره بهش

کار بدیم اولش بهداد راضی نبود اما آما و دید نظرش صدو هشتاد درجه عوض شد.

امیر علی پوزخندی زد:

\_زنای ببرد نخوری که فقط قیافه دارند.

\_خیلی نگذشته بود که دیدم بهداد جدی جدی تصمیم اش و گرفته ته دلم راضی نبود که... مال و ثروت بخواد دست غریبه..

امیر علی نفسش را عصبی بیرون داد و به او توپید:

\_تو و مامان آسمون هفتم و میرفتید من نمیذاشتم امینه زن این بی ناموس شه.

بهشید دستش را به سرش گرفت نشنیده این چنین توپش پر بود؟!!

\_عمه نمیخواست غریبه وارد فامیل شه. وگرنه امینه مثل خواهرمه تو هم داداشم.

سکوت ناشی از ناراحتی امیر علی باعث شد ادامه دهد:

\_من چکار میتونستم بکنم وقتی برادر بزرگم تصمیم اش و گرفته بود؟! گفتم اشکال نداره از دختره که تا حالا بدی ندیدم

حداقل فایده اش اینه که بهداد و سر به راه میکنه.

\_اه اه بدم میاد از این جمله مزخرف... کی گفته هرکی ازدواج کنه از اون گهی که هست فاصله میگیره؟ \_امیر علی!

ادامه داد:

\_تصور من این بود. من که مسئول تمام آدمها نیستم؟! اونم برا بهدادی که داره چهل ساله میشه کم کم... اما وقتی فهمیدم بچه

داره اونم یک دختر...

لبش را گاز گرفت:

\_جا اینکه ناراحت شم... نگران شدم.

تپش قلبش شدت گرفت. ناخواسته و زود وارد ماجرا شده بود زیرا در کسری از ثانیه امیر علی با چشم های ریز شده به

سمتش برگشت و تند پرسید:



\_برای چی؟!\_

دستهایش را بهم مالید و لب خشکیده اش را زبان زد. از عهده اش بر نمی آمد. حرف زدن با این آدم که آسان نبود. ذره ایی

منطق در وجود امیرعلی پیدا نمیشد هم برادرش را از دست میداد هم آیلاتر بیچاره ایی که با این وضعیت کم از مرده ها

نداشت.

دست امیرعلی آرام اما پر شتاب دور مچ اش حلقه شد:

\_نگفتی واس چی نگران شدی؟! واسه چی منو آوردی اینجا?!\_

ابرو بالا داد:

\_ماه غسل داداش ات و تعریف کنی?!\_

بی توجه به استرس درونی خود و نگاه خشمگین و نافذ امیرعلی سعی کرد منظم نفس بکشد تا نبازد. اگر حق به جانب

صحبت نمیکرد... اگر طرف حق را نمیگرفت و اگر صدایش می لرزید محال بود حرفش را باور کند.

\_سرده بریم تو ماشین صحبت کنیم.\_

امیرعلی دستش را رها کرد و این بار خودش پشت فرمان نشست و بهشید در جوارش بخاری را روشن کرد تا بهشید

گرمش شود بلکه هم دست بردارد از این تلگرافی حرف زدن.

به فضای سفید و یکدست روبرو خیره شد. سپس انگار که یاد چیزی افتاده باشد گفت:

\_راستی یادم بنداز ماهی و بیارم اینجا وقتی برگشتم برف بازی دوست داره بهش قول برف بازی داده بودم. تا زمستون

نرفته...

کلامش قطع شد:

\_آیلاتر هیچ رقمه راضی نبود به این وصلت... اما بهداد و آلمان نظر هیچ کس بر اشون مهم نبود. بعدم که آیلاتر و به زور

آوردند خونه. آما و آیلاز عجیب ترین مادر و فرزندى بودند که من میتونستم تو عمرم ببینم. در عین تمام لجبازی ها و کل کل

ها جونشون برا هم میرفت. عشق آیلاز به مامانش برا من یکی خیلی عجیب بود. یادمه یکبار که موقع جر و بحث کار آما به

بیمارستان کشید و وقتی مرخص شد آیلاز مثل ابر بهار اشک میریخت و معذرت خواهی میکرد.

با یادآوری آن شب چشمهایش خیس شد :

\_ اما فکر میکنی آما چکار کرد؟!\_

به فک منقبض امیر علی نگاهی کرد و گفت:

\_ خیلی راحت دادش دست بهداد... دست داداش دیوونه من. چنان هلش داده بود که تا چند روز از درد زانو لنگ میزد و جای

انگشت های بهداد رو صورتش مونده بود. تا خود صبح زار میزد و آرومش میکردم.

امیر علی مشت محکمی به فرمان کوبید و عربده کشید:

\_ لعنتی... جهنم میکنم دنیاش و... میفهمی بهشید؟!\_

بهشید قطره اشکی را که روان شده بود با پشت دست پاک کرد :

\_ منم مثل همه فکر میکردم تمام این لج و لجبازی ها واسه آما س. که نه اون از مادرش میگذره نه بهداد نه زنش.. اما

قضیه روز به روز بدتر میشد... آیلاز پژمرده میشد... لاغر میشد و... درسش افت کرد.

\_ تو اینا و از کجا فهمیدی؟!\_

بهشید آه پر حسرتی کشید:

\_ مهم نیست. مهم اینه که دیر فهمیدم امیر... خیلی دیر... آیلاز نمیرفت خونه... حس میکردم یک چی مثل خوره افتاده به

جونش ها...

با گریه آرام با اشاره به سر خودش زد:

\_ اما مغزم کار نمی‌کرد. بهداد هم که دیگه علنا فحشش میداد کتکش میزد.

سرش را میان هردو دست محکم فشار داد و آرام‌گریه کرد.

\_ زار نزن بهشید حرفتو بزن.

سر بالا آورد و نگاهش اول به چشمهای قرمز امیر علی و سپس رگی که از پیشانی اش بیرون زده بود افتاد. آب دهانش را

قورت داد. به اعصاب ضعیف پسر عمه اش آگاهی داشت و تمام علائم اش را مشاهده می‌کرد.

\_ امیر؟!

امیر علی خیره به روبرو "هوم"ی گفت.

\_ بهداد و چقدر می‌شناسی؟!

امیر علی موشکافانه نگاهش کرد و جدی گفت:

\_ که یک عوضی به تمام عیاره.

\_ آیلار و چقدر؟!

فک امیر علی منقبض شد:

\_ ماهی بچه اس... یا همه خر بازی هاش بازم ساده و مظلومه. من... من حسابشو می‌رسم.

دوباره به فرمان کوبید:

\_ گه خورده دست روش بلند کرده.

صدایش خش دار شده بود و بهشید را بیشتر غصه دار کرد.

\_ به ماهی ات اعتماد داری؟!

آنقدر از نگاه امیر علی خوف کرده بود که تصمیم گرفته بود همه چیز را بگوید و فقط فرار کند.

نفسی گرفت و هرچقدر سعی کرد صدایش نلرزد موفق نشد:

\_ کتک خوردن های ایلار بی دلیل نبود.

علنا به نفس نفس افتاده بود دستش را روی قلبش گذاشت. امیر علی همانطور که یک دستش روی فرمان بود کمی جلو آمد

و غرید:

\_ یعنی چی؟!\_

بهشید دستش را محکم تر روی قفس سینه اش فشار داد تا قلبش از سینه بیرون نجهد. خفه و با لبهایی خشک زمزمه کرد:

\_ تمام این مدت...\_

هق زد:

\_ امیر ارواح خاک دایی دیوونه نشو.

پلک چپ امیر علی پرید:

\_ تمام این مدت چی؟!\_

بهشید تیر خلاص را زد و دست به دستگیره ماشین گرفت:

\_ تمام این مدت...بهداد...بهداد...\_

امیر علی چنان محکم به فرمان کوبید به بهشید تکان واضحی خورد.

\_ بنال بهشید!

لرزی بر پیکر بهشید نشست و بی توجه به کوبش بی امان قلب و لرز صدایش لب زد:

\_ آیلار... آیلار...\_

نفسش را بیرون داد و تند تند جمله اش را به پایان رساند:

\_ بهداد آیلار و آزار و اذیت می‌کرد.

پلک چپ امیر علی پرید:

\_ اینو که خودم میدونستم.

بهشید دستهایش را از شدت استرس محکم بهم می مالید به ثانیه نکشید که عریده امیر علی بلند شد:

\_ می‌گم اینو که خودم میدونستم.

بهشید نم چشمش را گرفت:

\_ ببین امیر علی...

کامل به سمتش برگشت:

\_ منی که الان اینجا و ایسادم از خیلی چیزا گذشتم که پیام و این حرفها رو به تو بزدم. خیلی فکر کردم... هر بار به خودم

میگفتم بذار قضیه مسکوت بمونه... آبرومون میره بی حیثی...

با نگاه امیر علی نتوانست ادامه دهد. نفسش را حبس کرد و امیر علی مشت آرامی به فرمان کوبید و خونسرد پرسید:

\_ یعنی چی؟!!

بهشید با هر دو دست صورتش را گرفت که امیر علی بی رحمانه دستهایش را پس زد و چانه اش را گرفت:

\_ پرسیدم یعنی چی؟!!

به سختی لب زد:

\_ بهداد... امیر علی تو که نمیخواهی همه چیز خراب شه؟! نه به خاطر من... به خاطر عمه که بهداد و...

امیر علی عریده کشید:

\_ پرسیدم یعنی چی؟!!

بهشید از فریادش آنهم در اتاقک ماشین چشمهایش را بست و بی طاقت به حرف آمد:

\_ تو تمام این مدت بهداد...

نفس بلندی کشید تا خفه نشود:

\_ بهش نظر داشته...

هق زد و دست امیر علی شل شد از روی چانه اش یا دیدن چشمهای سرخ پسر عمه اش که گیج و منگ به اطراف

مینگریست به در چسبید و آب دهانش را قورت داد:

\_ خوبی امیر؟! ... آیلار هیچ تقصیری...

امیر علی همچنان گیج بود :

\_ یعنی چی بهشید؟!

دستی به سرش کشید:

\_ یعنی چی این شر و ورا که گفتی؟!

بهشید تند تند به سخن آمد:

\_ آیلار تقصیری نداشته بهداد تمام این مدت مجبورش میکرده به رابطه واسه همینم هست که کتک...

امیر علی که گویی اصلاً سخنان بهشید را نشنیده بود مچ دست او را چسبید اما نگاهش به دشت یکدست سفید بود نفسهایش

کمی بلند اما تند و غیر عادی شده بود:

\_ یک دقیقه ببند من نفهمیدم چی گفتی!

گوشه پیشانی اش را لمس کرد :

\_ بهداد چکار کرده؟!

بهشید لبهای خشکش را بر هم زد اما نگاه خیره امیر علی عملاً ناتوانش کرده بود از سخن گفتن. امیر علی سرش را کج کرد

و خشن پرسید:

\_ بهداد چکار کرده؟!

بهشید زل زد به چشمهایش :

\_ یک بار تو عمرت عصبانی نشو خواهش میکنم.

لبه‌ایش را بهم فشرد تا دوباره هق نزند. امیر علی به حدی محکم نفس میکشید که قفسه سینه اش به وضوح بالا و پایین

میرفت. مچ دست بهشید را رها کرد و دستش دور فرمان قفل شد. نگاه بهشید بالاتر آمد و به رگ بیرون آمده از پیشانی اش

خیره شد. صدای نفس کشیدنش بلند و آزار دهنده شده بود. دستی که دور فرمان حلقه کرده بود به سفیدی میزد. با فک منقبض

شده غریب:

\_ این دفعه جواب ندی خودت و ماشین ات و خودمو آتیش میزنم موافقی؟!!

بهشید آب دهانش را به زحمت قورت داد. رگ گردن امیر علی بیرون زده بود و بهشید حتی توان سخن گفتن نداشت.

\_ چکارش کرده؟!!

سکوت چند ثانیه ایی بهشید بی طاقتش کرد و به حدی عصبی یقه پالتوی دختر دایی اش را گرفت که صدای جر خوردنش

سکوت را شکست:

\_ بهشید جان حرف بزن!

با لحن وحشتناکی ادامه داد:

\_ حرف بزن قبل از اینکه تو هم کنار اون دو تا خاک کنم!

بهشید هق زد و نگاهش به یقه مچاله شده در مشت امیر علی رفت. در دل "خدا رو شکر"ی گفت که آیلار را از امیر علی

دور کرده بود. بهداد برادرش بود اما اگر اتفاقی هم می افتاد حقش بود. کم کم جبران نوجوانی و جوانی از دست رفته و زیبایی

آیلاری بود که سکوت کرده بود شاید اگر هیچ وقت پشت در فالگوش نمی ایستاد و سخنان برادرش را نمیشنید آیلار همچنان

سکوت کرده بود. نفس های محکم امیر علی که به صورتش خورد و چانه اش فشرده شد از عالم خیال بیرون آمد.

سعی کرد تمرکز کند:

\_ آیلار که تقصیری نداره...اون...اون بی گناهاه. اگه کسی این وسط مقصر باشه برادره منه.

ذهنش یاری نمیکرد برای سلیس سخن گفتن.چقدر تلاش کرده بود و حال در برابر پسر عمه اش همه را از یاد برده بود.

امیر علی رهائش کرد و سوییچ را چرخاند:

\_ پس نمیخوای چیزی بگی باشه!

دنده را جا زد و دست پشت صندلی بهشید گذاشت:

\_ از خودشون میپرسم.

دنده عقب گرفت و با سرعت وارد جاده اصلی شد.بهشید آرام صدایش زد که باعث شد نعره بلندی بکشد:

\_ لطف کن دیگه خفه شو! باید اون موقع میگفتی الان دیگه به دردم نمیخوره.

بهشید نگاهی به جاده که نم نم برف میبارید کرد و با بغض به حرف آمد :

\_ مگه میزاری آدم حرف بزنه!؟

لبش را زبان زد:

\_ یکم آرام تر برو...

دوباره صدایش زد :

\_ امیر.

امیر علی بی توجه به بهشید دنبال گوشی اش بود:

\_ ماهی خونه اتوسا خانمه دیگه!؟

عصبی نفس بلندی کشید و روی فرمان زد:

\_ نه...اول بریم خدمت بهداد موافقی!؟

بهشید به سمتش برگشت :



\_ تو الان عصبی ایی. یذار من برات همه چیز و تعریف کنم بعد اینطوری گُر بگیر! د آخه تو که چیزی نمیدونی.

امیر علی برای ماشین جلویی که فاصله ایی با او نداشت و همانند او در لاین پر سرعت بود چراغ زد. نفس نفس میزد:

\_ میکشمت ماهی!

دستش را روی بوق گذاشت و با کنار رفتن ماشین سرعت گرفت:

\_ میکشمت که بشی درس عبرت.

دنده را جا زد و سرعت بیشتر شد.

\_ زیر خواب بهداد میثی؟! بیچاره ات میکنم.

نعره کشید :

\_ آتیش ات میزنم.

صدایش خش دار شده بود و بهشید به گریه افتاد. میترسید امیر علی با این وضعیت خراب همین جا پشت ماشین سخته کند.

دوباره روی فرمان کوبید:

\_ جفتون و میکشم که به ریش ام نخندید.

\_ چرا نمیفهمی؟! آگه آیلا دلش میخواست این همه کتک میخورد؟! این همه بلا سرش می اومد؟!!

امیر علی به حدی لبهایش را محکم بهم فشرد که بهشید ترسیده سکوت کرد و عقب کشید..

\_ میکشمت! بخدا میکشمت! همچین آتیشش بزنم که هرزگی یادش بره.

بهشید لبش را گاز گرفت:

\_ امیر بخدا آیلا بی گناهه. اصلا سر اینکه نمیخواست با بهداد باشه این بلاها سرش اومده.

بعد با عجله و شتاب کاغذ ها را به سمتش گرفت:

\_ ببین! همه چیز و این تو نوشته ببینش!

امیر علی با یک حرکت غیر اخلاقی کاغذها را پس زد و دیوانه وار خندید:

\_وصیت نامه نوشته؟! همچین قبل مردن بزنش که صدا سگ بده!

محکم به شیشه بغل کوبید :

\_باید مو به مو اش بگه بعد بره به درک فهمیدی!؟!

\_چرا باور نمیکنی؟! مگه دوستش نداری؟! مگه کسی که عاشق...

امیر علی با خودش حرف میزد:

\_همچین از زیر زبونش بکشم که یک واو هم جا نذاره.

این بار دو دستی در حالی که رگ گردنش بشدت برجسته شده بود روی فرمان کوبید:

\_من این ماهی و آتیش میزنم!

گریه بهشید شدت گرفت:

\_امیر الان سکنه میکنی!

پارکینگ پاساژ را با سرعت طی کرد و با مهارت وارد یکی از جایگاه ها شد. ماشین را خاموش کرد و نفس عمیقی

کشید. صدای گریه ریز بهشید اعصابش را بیش از پیش تحریک میکرد اما سعی کرد تمرکز کند. کاپشش را از تن در آورد و

به سمت صندلی عقب پرت کرد. آستین های پیراهن مردانه اش را به سرعت بالا داد و در ماشین را باز کرد :

\_زنگ بزن بیاد پایین!

بهشید به سرعت از در سمت خودش پیاده شد. هنوز به او نرسیده بود که امیر علی پر شتاب به سمتش برگشت:

\_زنگ بزن یاالله!

بهشید کلافه و نگران گفت:

\_دیوونه شدی؟! میخوای دعوا راه بندازی؟! اونم اینجا که...

امیر علی به حدی بلند فریاد کشید که بهشید عقب رفت و صدای خودش هم گرفت:

\_ زنگ بزن!

بهشید بی طاقت صدایش بالا رفت:

\_ زنگ بزنم که جلو چشمم داداشم و بزنی بکشی!؟

امیر علی بی اهمیت به همه چیز گام بلندی برداشت و یقه اش را گرفت:

\_ زنگ بزن تا خودم نرفتم بالا! من وقت کل کل با تو یکی و ندارم!

بهشید حرصی عقب کشید و گوشی اش را از جیب پالتو بیرون آورد:

\_ عوضی میشی امیر!

امیر علی اخم عمیقی کرد که بهشید در حین شماره گرفتن ادامه داد:

\_ وقتی عصبانی میشی عوضی میشی!!!

امیر علی "برو بابا"یی نثارش کرد و عصبی به ماشین تکیه داد بهشید ناراحت نگاهش کرد و با مخاطب پشت تلفن مشغول

صحبت شد یک احوال پرسسی ساده و در نهایت "من تو پارکینگ پاساژ ام بیا پایین"ی که امیر علی علنا لرز صدایش را حس

کرد.

بهشید زیر چشمی به او که با پایش عصبی ضرب گرفته و هردو دستش مشت شده بود نگاه کرد:

\_ اگه کار جبران ناپذیری ازت سر بزنه من یکی هیچ وقت ازت نمیگذرم!

امیر علی پوزخندی زد:

\_ تو که خودت شریک جرم بودی!

عصبی در حالی که نفس های بلند میکشید ادامه داد:

\_ گفتمی کی بهتر از داداش من؟! ها؟! گفتمی حالا که زنشو گرفته بذار یک کامی هم از...

بهشید ناراحت کلامش را قطع کرد:

\_ من اگه طرفدار عمل بهداد بودم می اومدم به تو همه چی و بگم؟!!

عصبانیت امیر علی لحظه به لحظه بیشتر میشد:

\_ همه تون طرف این بی ناموس بودید.

بهشید خواست کلامی بگوید برای قانع کردن که صدای قدمهای آرام برادرش باعث شد به سمت چپ برگردد. خودرو شاسی

بلندی که کنار خودرو بهشید پارک شده بود مانع از دیدن امیر علی توسط بهداد شد. هنوز هیچ کدام متوجه حضور یکدیگر

نشده بودند بهداد در چند قدمی بهشید ایستاد. پک محکمی به سیگارش که آن را با انگشت سبابه و شصت گرفته بود زد و

دست آزادش در جیب شلوار پارچه ایی اش فرو برد که باعث شد کت خوش دوختش عقب برود. لبخند کج همیشگی اش را زد

و خطی روی صورتش نمایان شد:

\_ از این ورا خواهر خانم؟!!

امیر علی چنان پر شتاب تکیه از خودرو برداشت که بهشید ترسیده گامی به عقب برداشت و امیر علی از کنارش گذشت بهداد

به محض دیدنش پوزخندی زد و همزمان سیگارش را زیر پاله کرد :

\_ احوال پسر دائی جان؟!!

امیر علی خشمگین به سمتش آمد و پوزخند بهداد با همان پرستیژ جنتلمنانه غلیظ تر شد:

\_ زودتر از اینا منتظرت بودم خوش غیرت!

دست امیر علی بالا نرفته بود که بهشید با جیغ " بهداد " ی گفت و قبل از آنکه مشت امیر علی روی صورت برادرش فرود

آید بهداد با عقب کشیدن جا خالی داد:

\_ چته زنجیر پاره کردی؟! قدیما احترام بزرگ تر حالت میشد.

بهشید قبل از حمله امیر علی بینشان قرار گرفت:

\_امیر ولش کن.

بهداد بهشید را آرام کنار زد و در کسری از ثانیه مشت امیر علی درست روی شقیقه اش فرود آمد و همزمان با ضربه روی

زمین افتاد. بهشید جیغ کوتاهی کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشت. بهداد روی آرنج بدنش را بالا کشید تا کمی از گیجی

اش کاسته شود اما امیر علی بی آنکه مهلتی دهد به رویش خیمه زد و مشت بعدی اش را این بار روی صورتش فرود آورد و

فریاد و ناله بهداد بلند شد. بهشید بازوی امیر علی را گرفت اما او بی ملاحظه پیش زد و یقه بهداد را گرفت و صبر کرد تا

مشاعر به خواب رفته اش بیدار شود. بهداد علنا گیج میزد و اخم غلیظ اش نشان از شدت دردش بود.

عصبی سعی کرد خودش را نجات دهد:

\_چته وحشی؟! اینطوری بهت دختر نمیدم ها!

با همان سر درد شدید لبخندی زد که امیر علی را دیوانه تر کرد:

\_نا سلامتی من باباشم.

سرش را کج کرد و به بهشید توپید:

\_چته عزا گرفتی؟! گریه نکن.

امیر علی با خشم چانه بهداد را به سمت خودش برگرداند و دست دور گلایش انداخت. صدایش از شدت خشم درون میلرزید و

تنها توانست یک کلمه بگوید:

\_چرا؟!!

بهداد پوزخند بی حالی زد:

\_چی چرا؟! واسه دختر خونده ام باید از تو نره خر اجازه میگیرتم؟!!

امیر علی با تمام حرص درونش گفت:

\_ کلاغ هات که خبر داده بودن من میخوامش.

بهداد چشمکی زد:

\_ دیدم مردش نیستی بیای جلو. در ضمن...

لبخند تحقیر آمیزی به حال آشفته امیر علی زد:

\_ من زودتر خواسته بودمش!

بهشید هر اسان جلو آمد و کنار امیر علی نشست:

\_ بهداد بس کن این خزعبلات و...

بهداد به امیر علی نگر بست. حقیقت این بود که او با وجود تمام خشم و عصبانیت قادر به انجام کاری نبود. چون امیر علی

هیچ گاه حریفش را بدون اینکه دفاع یا حمله کند نمیزد.

\_ برو بهشید!

بهشید کلامی نگفته بود که بهداد عصبی از درد درون عربده کشید:

\_ برو بهت میگم!

امیر علی سوییچ خودرو را در همان وضعیت از جیبش در آورد و به سمت بهشید پرتاب کرد:

\_ نترس... این نمیمیره!

بهداد با رفتن بهشید با تمسخر به حرف آمد:

\_ الان اومدی خواستگاری اش کنی!؟

لبخند کجی زد:

\_ یا بپرسی مزه اش چطوره!؟

همین چند جمله امیر علی را دیوانه کرد و مانند دیوانه ها به جانش افتاد:

\_ میکشمت بهداد که دیگه گه زیادی نخوری.

بهداد هر دو دستش را حائل صورت کرد تا بیش از این صدمه نبیند. از غفلت ثانیه ایی امیر علی استفاده کرد و لگد محکمی به

پهلوی امیر علی کوبید و همانطور که دست روی بینی خونی اش گذاشته بود فاصله گرفت:

\_ امیر چه مرگته؟!\_

امیر علی بلند شد که بهداد دوباره فاصله گرفت:

\_ د آخه چه مرگته امیر؟! من به زور که نرفتم سراغش... خودش میخواست... رضایت داشت جون تو!

عربده امیر علی بلند شد:

\_ مثل سگ دروغ میگی!

\_ دروغ برا چی؟! میگم خودش میخواست... اولش یکم ناز کرد...

با حرکت امیر علی ادامه نداد و عقب تر رفت.

\_ داری مثل سگ دروغ میگی!

به یاد حرف بهشید افتاد و جلوتر آمد:

\_ اگه توی اشغال و میخواست که این همه بلا سرش نمی اومد؟!\_

قدم تند کرد کت بهداد را گرفت و ضربه محکمی نثارش کرد. بهداد دوباره نقش بر زمین شد و فحش رکیکی بر زبان آورد:

\_ امیر تلافی تمام این کارات و سرت در میارم!

امیر علی چک محکمی به صورتش زد:

\_ اگه میتونی همین الان جبران کن! اگه میخواستت که فرار نمیکرد از خونه؟!\_

بهداد با وجود درد بی حال لبخند سرخوشی زد:

\_ میخواست...\_

زل زد به چشمهای ملتهب امیر علی و آخرین نیشش را هم زد:

\_ از من بی تاب تر بود که خودش لباس در می آورد.

امیر علی آتش گرفت و به جانش افتاد:

\_ دروغ میگی کثافت من ذات تو رو میشناسم.

بهداد سر خوش تر اما بی جان ادامه داد:

\_ آخه چرا باید به زور باهات باشم وقتی خودش مشتاق تره؟!!

امیر علی عصبی غریب:

\_ دروغ میگی.

گلوی بهداد را فشرد و دندان هایش را بهم فشرد:

\_ دروغ میگی.

به جانش افتاد و عربده کشید:

\_ دروغ میگی!

تمام وجودش فریاد میزد که خودش دروغ میگوید.

صدای ظریف آیلار در گوشش فریاد میزد.

"اون پسر دایی ات بود"

"برا چی اینکارو کردی؟!!"

"برا چی زدی صورتشو داغون کردی؟!!"

"من گفتم اینطوری اش کن؟!!"

"هم خونت بود"

"منطق همه بوکسور ها مشت و لگده؟!!"

بی حواس اما خشمگین لب زد:

\_ من واسه خاطر تو این کار و کردم.

خشمگین یقه بهداد را گرفت:



\_دروغ میگی!

بهداد کاملاً متوجه آشفتگی و ضعف امیر علی شده بود. نفس هایش غیر عادی و چشمهایش تر شده بود. دستهایش را روی

دستهای امیر علی که یقه اش را محاله کرده بود گذاشت:

\_میخواست!

لبخندی زد برای سوزاندن امیر علی:

\_خودم هر دفعه حس میکردم پاهاش میلرزید.

قهقهه طعنه آمیزی زد:

\_هنوز هم صدا نفس زدنش تو گوش...

امیر علی کمی فاصله گرفت و آن چنان محکم به وسط پای بهداد کوبید که حرفش نیمه تمام ماند و همزمان با ناله بلندش در

خود جمع شد.

امیر علی این بار لگدی به پهلویش زد و صدای ناله بهداد در صدای دو رگه اش گم شد:

\_دفعه دیگه اسمش و هم بیاری...

لگد محکم تری زد به بهدادی که علناً بی جان شده بود و ادامه داد:

\_زنده زنده آتیش ات میزنم.

\_بدبختی امیر!

بهداد به سختی ادامه داد:

\_بدبختی که سیب گاز زده منو میخوای!

امیر علی با حرص لگدهای محکمی حواله اش کرد:

\_از تو بدبخت تر نیستم! حداقل زخم با کل تهران نخوابیده!

بهداد فحش رکیکی بر زبان آورد و امیر علی این بار به شانه اش کوبید:

\_ خفه شو باشه؟! به نفعته که گورتو و گم کنی و هوس خر شدن به سرت نزنه دفعه بعد بهت رحم نمیکنم.

بهداد ناله ایی کرد و شانه اش را از شدت درد فشرد:

\_ بدبخت من هر موقع بخوام آیلا حاضر و آماده تو تخته! تو هم هیچ گهی نمیتونی...

امیرعلی آخرین لگدش را هم زد و عقب عقب رفت:

\_ نذار که نشونت بدم!

دستش را مشت کرد راه خروجی پارکینگ را در پیش گرفت و عصبی زمزمه کرد:

\_ دارم برات ماهی!

درب کلوب را گشود و نامطمئن وارد شد. کلاه کاپشن اش را از سر در آورد و در را تقریباً کوبید. حسین با دیدنش مکث چند

ثانیه ایی کرد و لبخند زنان به سمتش آمد :

\_ اینه رسمش؟!!

امیرعلی ساک ورزشی اش را روی سکو گذاشت:

\_ بقیه کوشن؟!!

حسین گرم در آغوشش گرفت و به شانه اش کوبید:

\_ حاجی حاجی رفتی مکه؟! شیرینی اش کو؟!!

پوزخندی زد و لباسهایش را بی حوصله کند:

\_ دلت خوشه!

\_ بابا دمت گرم با این طبع بلندت! رفتی تیم ملی ها! لابد بعدش هم المپیک...

امیرعلی بی حوصله و با دستکش های مخصوص کیسه بوکس به دست از کنارش گذشت.

\_ بچه ها شام میخوان... مدال گرفتی رفتی تو ترکیب تیم ملی شیرینی نمیخوای بدی... قهرمان؟!!

نفس عمیقی کشید و ضربه اول را بدون دستکش با دست راست به کیسه کوبید. آرام زمزمه کرد:

\_همش دو هفته نبودم!

لباسش را با یک حرکت از تن در آورد و دستکش هایش را پوشید.

\_هی هی معلومه چت شده؟! بدنت و گرم نکردی که بانداز ات کو؟! امیر با توام!

ضربه بعدی را با دست چپ محکم تر کوبید:

\_همش دو هفته!

دوباره با دست راست:

\_من واسه همین زود برگشتم!

حسین قبل از آنکه او ضربه بزند کیسه را گرفت و امیر علی با نفس های بلند غرید:

\_آب نشده که بره زیر زمین!

\_ایشالا قراره خودتو نابود کنی؟!!

زل زد به چشمهای حسین:

\_بالاخره که پیداش میکنم! اون موقع اس که دیگه پشیمونی بر اش سودی نداره!

حسین را پس زد و دوباره به جان کیسه بوکس افتاد.

\_نکن احمق!

حسین او را به سمت دیگر هل داد تا از کیسه بوکس فاصله بگیرد.

\_منم جای اون بودم با این وحشی گری هات هیچ وقت خودم و آفتابی نمی کردم.

امیر علی عصبی دستکش هایش را کند و پرتاب کرد:

\_غلط کرده.

میت بوکسی را که کنارش بود با حرص پرت کرد و همانجا روی زمین سرد نشست و به دیوار تکیه داد. سرش را میان

دستهایش گرفت:

\_د آخه کدوم گوریه که هرچی میگردم پیداش نمیکنم.

حسین بالای سرش ایستاد:

\_تو که تازه رسیدی.

دست امیر علی مشت شد:

\_همون روز بعد بهداد رفتم سراغش... نبود!!! عالم و آدم به فحش کشیدیم همه گفتند نمیدونیم!  
مگه میشه یکدفعه گم و گور

شه؟!!

عصبانی ادامه داد:

\_د آخه آگه پیداش کنم که دهنش سرویسه!

با حسرت و حرص ادامه داد:

\_آخ آگه پیدات کنم که بیچاره ایی!

حسین روبرویش دو زانو نشست:

\_امیر! یکم آدم باش... یا این اوضاع احوال تو آگه ببینت که همون دو کلمه هم نمیتونه بگه و  
کلا زبونش میره.

\_تو نگران حرف زدنتی؟!!

حسین بلند شد:

\_آدم نمیشی تو!

امیر علی بلند شد تا برود:

\_من باید بفهمم کدوم قبرستونیه یا نه!

به قفسه آهنی کوبید:

\_باید بفهمم پیش کدوم بی ناموسیه یا نه!

سرش را آرام به قفسه زد:

\_حسین دارم دیوونه میشم.

حسین به سمتش آمد و پیراهن و کاپشن را به سمتش گرفت و آرام به شانه ی برهنه اش زد:

\_پیاده اومدی؟!!

امیر علی نامحسوس سرش را تکان داد.

\_دیدم یخ زده بودی بپوش برسونمت.

\_حوصله خونه و ندارم.

حسین او را از بازو گرفت و مجبورش کرد آماده شود:

\_مهمون ناخونده دارم وگرنه میگفتم بیا اون ور...

امیر علی بی آنکه کنجکاو شود بی حوصله لباس بر تن کرد:

\_گفتم کلا حوصله خونه ندارم.

\_خر نشی ها! بیا برسونمت خونه.

بی توجه به حسین در کلوب را باز کرد و موجی از سرما و برف به صورتش خورد.

\_تا خودتو ندی به کشت ول کن نیستی.

امیر علی آرام زمزمه کرد:

\_اصلا شاید با هم حرف زدیم...ها؟! فقط بدونم این چموش کجاست!

حسین با نگهبان خداحافظی کرد و به دنبال امیر علی روان شد:

\_یعنی اگه ببینیش منطقی باهات حرف میزنی؟! آره؟!!

دست امیر علی مشت شد:

\_میکشمش!

حسین سری تکان داد و به شانه اش زد:

\_به پیاده روی ات برس.

امیرعلی بی اهمیت راه پیاده رو را در پیش گرفت بیشتر از آنکه عصبانی باشد ناراحت بود... دلخور بود و حسین این را به

وضوح حس میکرد. با رفتن امیرعلی دستهایش را بهم مالید و با عجله به سمت سوپر مارکتی آن طرف خیابان رفت. مقداری

تقلات و یک برند خاص از سیگار را خریداری کرد و به سمت خودرویش رفت و سوار شد پس از پارک کردن در پارکینگ

به همراه ساک ورزشی و کیسه تقلات به سمت پله ها رفت پله ها را طی کرد و آرام کلید آپارتمان را انداخت داخل شد و در

همان فضای تاریک روشن خانه ساک اش را روی زمین گذاشت. آرام و ملایم به وسط هال قدم گذاشت:

\_کجایی پس؟!\_

صدای باز شدن در اتاق آرام به گوش رسید و متعاقب آن صدای قدمهای ظریف و دخترانه ایی روی سرامیک های سرد.

اندامی ظریف و کوچک از سیاهی بیرون آمد و روبرویش ایستاد. دستهایش در هم قلاب شده و موهایش به روی شانه رها

بود. حسین جلوتر آمد:

\_آیلار...\_

چشمهایش در چشمهای او قفل شد. نگاه آیلار سراسر سوال و پرسش بود.

\_امیر برگشته!

آیلار موهایش را به عادت همیشگی پشت گوش فرستاد و حسین ادامه داد:

\_دو هفته اردو هم نتونسته آتیش و بخوابونه.

پالتویش را از تن در آورد و به سمت آشپزخانه رفت. کیسه تقلات را روی کانتر گذاشت و پاکت سیگار را در آورد:

\_اونی که میخواستی نداشت مارلبورو خریدم.

آیلار جلو آمد و با حالتی معصومانه به کنار دیوار ایستاد:

\_ چی چی چی گُ گُ گُ گفت؟!\_

حسین نگاهی گذرا به پاهای لاغرش انداخت و درب یخچال را گشود:

\_ مگه نگفتم دمپایی بپوش پاهات یخ نزنه؟!\_

بسته ناگت میگو و سیب زمینی نیمه آماده را از فریزر بیرون آورد :

\_ غذا دریایی دوست داری دیگه؟! تا الان گشنه موندی که من بیام؟!\_

در یخچال را بست و نگاهش روی بخیه زیر چشم آیلاز ثابت ماند. نفسش را بیرون داد. آما حیوانی مثل بهداد را به او ترجیح

داده بود.

\_ گفتم برو دمپایی بپوش پاهات سرما نخوره.

آیلاز سرش را به معنای نفی تکان داد.

\_ میخوای کمک کنی؟!\_

بسته ناگت و سیب زمینی را از دست حسین گرفت و به سمت گاز رفت.

\_ جلسه امروز که با بهشید رفتی چطور بود؟!\_

آیلاز محل نگذاشت و حسین به کابینت کنار گاز تکیه داد:

\_ آیلاز خانم!\_

\_ مَ مَ من می می میرم.

\_ کجا؟! کجا میخوای بری؟! در بدر دنبالتَه !\_

هر دو دستش را لبه گاز گذاشت و به حسین خیره شد:

\_ آ آ آ خَ خَ خَ رَ رَ شَ شَ که چی؟!\_

حسین او را که کمی می لرزید روی صندلی نشاند :

\_ عصبی نشو!\_

آرام شانه هایش را ماساژ داد. روز به روز ضعیف تر شدن آیلار را کاملاً حس میکرد.

قرار بود عصبی نشی به خودت استرس ندی. تا این رفتارهای خرکی شو نذاره کنار مطمئن باش نمیذارم ببینت. مگه

اینکه...

آیلار سریع و نگران به سمتش برگشت و حسین ادامه داد:

مگه اینکه بهشید از بس سین جیم اش کردند بخواد دهن باز کنه.

ما ما ن ب ب ب ر ر اش م م مهم نی نی...

صندلی آیلار را به سمت خودش برگرداند و جدی نگاهش کرد:

توقع داری بیاد اینجا بهت سر بزنه؟! اونم خونه من که میخواد سر به تنم نباشه! ببین آیلار خودتم میدونی آگه مادرت

بفهمه یعنی بهداد فهمیده! باور کن اون ور اصلاً اوضاع احوال خوبی نیست!

تو... یا ما... ما... مامانم....

آیلار آگه الان اینجا... آگه برام خواهر کوچکه ایی واس خاطر امیره! مامانت و دوست داشتتم قبول اما الان واسم خاطر

نداره وقتی یاد آور حماقت و جهل خودمه.

آیلار سر پایین انداخت و با انگشتانش مشغول شد.

آیلار؟!!

خواست بلند شود که حسین آرام با گرفتن شانه هایش مانع شد:

تو هرچی هم بخوای از من به عنوان دوست پسر سابق مامانت متنفر باشی...

آیلار سریع به میان حرفش آمد:

نی... نی... نیس... ت ت تم.

حسین لبخند کمرنگی زد:



\_ آگه هم منتفر باشی باید بدونی من و مامانت در حد همون دوست باقی موندیم! من زیادی خر بودم اون زیادی کار بلد بود

اینه که به نتیجه نرسیدیم.

شانه بالا انداخت:

\_ مامانت دنبال پول بود فقط!

آیلار زمزمه کرد:

\_ تَ تَ تَقَا... قَاصِ صَشْ و مَ مَ من دادم.

\_ مگه نگفتم عصبی نشو؟! بشین شامتو بخور تا منم یک زنگ بزnm بهشید. جلسه گفتار درمانی ات فردا ساعت چنده؟!

آیلار آرام و ضعیف گفت:

\_ ده!

\_ خودم فردا میرسونمتون.

آیلار سرش را به معنای موافقت تکان داد و به سمت گاز رفت تا غذا را بیاورد.

\_ آیلار...

با برگشتنش حسین صورت ضعیف و رنگ پریده اش را رصد کرد:

\_ آگه تصادفی هم امیر و دیدی... واینسا!

تردید آیلار را که دید جدی ادامه داد:

\_ از قبل بدتر شده!

\_ أَاگَ مَ مَ نَوِ ایِ جَ جَ جَ جَ بَ بَ بی...

\_ طرف حسابش منم اون وقت! مطمئن باش تا این رفتارهای خرکی شو کنار نذاره تو این بی خبری می مونه...

آیلار انگشتهایش را در هم فشرد و با حالتی عصبی موهایش را پشت گوش فرستاد و به جان گوشه ناخن هایش افتاد.

حسین جلو رفت و دستهایش را محکم گرفت:

\_ نکن اینطوری!

\_ باوَرِّ نِ نِ نِ نمی میگُ کُ نِ...

این را گفت و هق زد. سریع اشک زیر چشمش را پاک کرد و لبهایش لرزید.

\_ مَ مَ مَ و بَ آ آ و و رَ رَ نمی کُ کُ نِ...

حسین دستهای سرد و یخ زده را محکم گرفت و آیلار بی قرار به گریه افتاد.

\_ دختر چرا اینطوری میکنی؟! اصلا من غلط کردم گفتم امیر برگشته! آیلار آرام باش خب؟! تا تو نخوای نه من نه بهشید

کاری نمیکنیم.

حسین به زور چند لقمه به خوردش داد و مجبورش کرد روی مبل بنشیند.

\_ باید خودت باعث بشی باورت کنه... شاید آگه منم بودم...

نگاه آیلار را که روی خودش دید دستی به پشت گردنش کشید:

\_ امیر تو این مسائل خره! چرا زودتر بهش نگفتی!؟

\_ نَ نَ نَشُ شُ شُ دَ.

\_ آگه اینقدر دیر نمیگفتی بهداد اینقدر حق به جانب رفتار نمیکرد! اون موقع که باید حرف میزدی نزدی.

\_ نِ نِ می خوا خواست تَ مَ زِ زِ نِ ندگی ماما نَ تَمَ مَ خَ خَ خَ اَبَ...

حسین آرام حرفش را قطع کرد:

\_ نمیخواستی زندگی مادرت خراب شه!؟

آیلار سرش را تکان داد و به میز شیشه ایی خیره شد. این زخمها که سمبل نفرت بودند تا ابد روی صورتش می ماند.

\_ پس تو فکر میکردی آگه تا آخرش سکوت کنی به زندگی مادرت خدمت کردی؟! و قصد داشتی بذاری بهداد همین طور به

کارش ادامه بده؟!!

آیلار " نه " خفه ایی بر زبان آورد.

پس چی آیلار؟!!

آیلار اخم کوچکی کرد.

یک چیزی بگو که من باورم شه... منی که حداقل طرف توام و دارم آشفستگی رفیقم و میبینم و بازم به دل تو دارم راه

میام... باید یک دلیل خیلی محکم باشه که یکی مثل بهداد این همه اذیتت کنه آزارت بده و تو سکوت کنی!

اخم آیلار همراه با آشفستگی و استرسش بیشتر میشد:

و و ل ل م م کن!

باید یک دلیل بیاری. وقتی نمیتونی منی و که دارم با آرامش ازت میپرسم و قانع کنی چطور میخوای تو رو امیر و ایسی؟!!

چطور میخوای بهش بفهمونی که حرف بهداد و ول کنه حرف تو رو بچسبه؟! ببین آیلار امیر بیشتر از تو شاکیه تا بهداد!

میگه حتماً خودش میخواست که سکوت کرده!

" نه " مظلومانه و آرام آیلار حسین را برای چندمین بار متأثر کرد. هیچ گاه فکر نمیکرد در خانه خودش دختر فرار کرده از

همه ی آلمان را نگه داری کند.

بارها اندیشیده بود که آیلار دختر همان زن زیباروی کلاش است اما وقتی شب ها به اتاقش سر میزد و میدید چگونه جنین

وار در خودش جمع میشود و در خواب گریه میکند بیشتر به اینکه او محبوب امیر است میرسید تا دختر آلمان!

کلمات منقطع آیلار رشته افکارش را پاره کرد.

ما ما مامان دو دو دوس سیش دا داره بر ر فاه داره. نمی خوا خوا خواس ت ت تم آ آر چ  
چ چشم م من ب ب ببین ن.



\_ دیدن داره آیلار این عشق... دیدن داره...

چشمه‌هایم را آرام گشودم و کش و قوس محکمی به بدنم دادم. اولین نفری که چشمم به او خورد حسین بود که با سر و

وضعی آراسته روی مبل نشسته بود و نگاهش به سمت دیگری بود. چشم بستم و از سرمای هوا بیشتر در خود جمع شدم.

صدای حسین که "ببخشید" ی گفت به گوشم رسید:

\_ برم یک پتو برا آیلار بیارم سردشه.

صدای فین فینی به گوشم رسید و متعاقب آن صدای آرام بخش بهشید:

\_ آره خیلی سرماییه.

چند ثانیه گذشت عطر مخصوص حسین به بینی ام رسید و با سنگینی پتو گرم تر شدم.

بهشید با شک گفت:

\_ مطمئنید خوابه؟!!

تمام سعی ام را کردم تا پلکم نلرزد.

\_ خوابش سنگینه متاسفانه!

دوباره صدای فین فین بهشید آمد و لحن آرام حسین:

\_ بهشید خانم اینقدر گریه نکنید.

بهشید با گریه گفت:

\_ امیر علی داره شورش و در میاره... عقلش و از دست داده بخدا.

گوشه‌هایم تیز شد. نیاز شدید به دستشویی داشتم ولی میتونستم حدس بزنم با بیدار شدن من بحث به پایان میرسه.

\_ همه چی بهم ریخته میترسم عمه ام خدای نکرده سخته کنه.

\_ نباید اینطور بهداد و جری میکرد.

بهشید صدایش گرفته بود:

\_ به نظرم آیلاز و هرچه زودتر ببینه بهتره...

ناخودآگاه تکانی خوردم.

بهشید خانم از شما بعیده! تو این وضعیت که دیدن این دو تا همه چی و بدتر میکنه! شما میگی  
امیر دوباره رفته سراغ  
بهداد و لت و پارش کرده!

\_ فکر میکردم آیلاز پیش اونه! بهداد هم عصبانی اش کرده.

\_ خب این یعنی چی؟! یعنی امیر فکر میکنه آیلاز هنوز به بهداد وصله! بعد شما پیشنهاد  
روبرو شدن این دو تا رو میدید؟!!

لب پایین ام و همان طور که زیر پتو بودم محکم گاز گرفتم. دیوانگی های امیر علی تمامی  
نداشت.

\_ وقتی هنوز به آیلاز اعتماد نداره و فکر میکنه بعد از این همه اتفاق ممکنه بره پیش بهداد  
چطور معتقد هستید دیدن این

دو تا شرایط و تغییر میده؟!!

با شنیدن جمله بهشید عملا وا رفتم:

\_ ظاهرا بهداد میخواد بره به عمه بگه که امیر علی چکار کرده و کی و میخواد بعد فکر میکنید  
چی میشه؟! فقط دشمنی

بهداد و امیر بیشتر میشه! چون اگه بهداد حرف بزنه امیر نمیتونه برای دفاع بگه بهداد چی  
بسر آیلاز آورده!

مکثی کرد و ادامه داد:

\_ عمه من سنتی هستش قبول نمیکنه عروسش...

پتو را از روی سرم کنار زدم و به بهشید که با دیدن من سکوت کرده بود نگرستم یکه  
خورد:

\_ آیلاز جان.

حسین بلند شد و کنارم نشست:

\_ خوبی؟! کم کم آماده شو بریم برا جلسه گفتار درمانی.

بهشید با ناراحتی به حسین نگریست و مغموم رو کرد به من:

\_ آیلاز امیر داره همه چی و از حد میگذرونه... ندیدن تو داره دیوونه اش میکنه و من واقعاً نگران جون بهدادم.

لبامو بهم فشار دادم:

\_ او او اون دَدَ دفعه کِ کِ نَ نَ نمُ مُ رَ رَ د.

چشمهای بهشید گرد شد:

\_ توقع داشتی بکشش؟! توقع داشتی پسر عمه پسر دایی و بکشه؟! هر چند رفتارهای غیر انسانی الانش چه فرق با کشتن

داره؟! پسره ی دیوونه رفته یک کاره دست برادر منو شکونده!

\_ به بهداد صَ صَ صد با بارَّ مَ مَ منو کُ کُ کشت!

حسین مانند همیشه آرام کمرم را ماساژ داد و لب زد:

\_ ریلکس کن... بدنت و شل کن منقبض شده.

بهشید با دیدن چهره ام رنگ نگاهش عوض شد:

\_ آیلاز جان باور کن اگه ببینت همه چی عوض میشه!

لحن حسین کاملاً جدی تر از قبل شده بود :

\_ از کجا اینقدر مطمئن هستی؟! اگه بزنه ناقصش کنه چی؟!!

\_ بالاخره که باید ببینش! برادر من امنیت جانی نداره!

در تمام این مدت من سپر بالای مامان بودم یا مامان دعوا میشد من کتک شو میخوردم. مامان هم خوابش نمیشد من کتک

شو میخوردم. چک اش پاس نمیشد من کتک شو میخوردم...

مامان خودم پس ام زد حالا برا چی باید سپر بالای بهداد هم میشدم؟! مگر آن زمان که من از درد زانو لنگ میزدم کسی

برایم دل سوزاند که من نگران کسی باشم؟! مگر آن موقع که تمام تنم از دست بهداد درد  
میگرفت کسی برایم دل سوزاند؟!!

سکوت من ابروهای بهشید را درهم برد:

\_آیلار جان امیرعلی داره به خاطر غیب شدن تو این رفتار و میکنه! آگه خودتو نشون بدی  
امیرعلی دیگه کاری به بهداد

نداره!

\_میخواید این بحث و فعلا تموم کنیم؟!!

بهشید کیفش را برداشت و بلند شد:

\_حسین آقا از شما توقع نداشتم... لابد وقتی داداش من مُرد؟! آیلار خانم نمیخواهی چیزی بگی؟!  
حال و روز مامانت هم اصلا

جالب نیست!

من به هیچ عنوان آمادگی دیدن امیرعلی با آن حجم عصبانیت را نداشتم و بهشید نگران  
برادرش بود تنها دستش شکسته

بود مگر چه شده بود؟!!

لحن بهشید کمی حرصی شد:

\_آیلار!

حسین " بهشید خانم " آرام اما هشدار دهنده ایی گفت موهای بهم ریخته ام را پشت گوش  
فرستادم و رو به بهشید آرام

گفتم:

\_تا تا حالا بِ بهت تَ تجاؤ وُز شُ شُ شده؟!!

گونه های بهشید گل انداخت و نگاه شرم زده ایی به حسین انداخت.

\_ اَ اَزم تَ تَ تَوَقُّعَ نَ نَدَاشْتَه با باش دِ دلم بَ بِرَاش بَ بِسوز زَه!

لبه‌هایش بهم فشرده شد:

\_داداش من بمیره خیال تو راحت میشه؟! آگه میدونستم قراره آخرش بشه این...



جمله اش را ادامه نداد و به سمت در رفت. حسین به سرعت بلند شد:

\_بهشید خانم.

بهشید به سمتش برگشت و با چشمهای عصبانی نگاهش کرد. سر چرخاندم و چانه ام را روی پشتی مبل گذاشتم. ترکیب جالبی

بودند. حسین هم تیپ و هیکل امیر علی بود و بهشید بلند قد اما توپر پوست هردو سفید رنگ و چشمهای هردو قهوه ایی رنگ

بود هر چند چشمهای حسین بیشتر عسلی میزد.

\_آیلار میتونه همه چیز و ختم به خیر کنه ولی نمیخواد! چهل پنجاه تا داداش ندارم که آگه بهداد و از دست دادم دلم قرص

باشه!

\_بهشید خانم مگه امیر قاتله؟!!

\_پس این دعوای مسخره ی هر روزش چه معنی میده؟!!

رو کرد به سمت منی که متعجب بودم. هیچگاه در مخیله ام ظهور نمیکرد که بهشید هم بتواند عصبانی شود... داد بزند...

\_آیلار یک چیزی بگو! تو حاضری به مرگ بهداد؟!!

حسین سرش را به سرعت سمت من برگرداند تا عکس العمل من را ببیند. آب دهانم را قورت دادم

و سرم را به نشان نفی تکان دادم.

بهشید دست به کمر شد:

\_پس چرا نمیذاری امیر ببینت؟!!

حسین کلافه هردو چشمش را ماساژ داد:

\_بهشید خانم شما همش حرف خودتون و میزنید. آخه امیر که الان اینو ببینه تیکه بزرگش گوشش. اون روز که شما آیلار

و فرستادی خونه من قرار چی بود؟!!

\_ من فکر میکردم همون روز یک دعواي ساده ميشه و تمام! گفتم مياد اينجا آتيش امير علي ميخوابه و همه چيز ختم به

خير ميشه! چه ميدونستم ميخواد بعد دو هفته بره پاساژ سراغ بهداد... الان فقط دردش نبود آيلاره!

حسين نگاهي به من انداخت و رو كرد به بهشيد:

\_ برا چي دنبال آيلاره به نظرتون؟! من رفيق ام و ميشناسم! خر بشه هيچي حاليش نيست.

\_ منم پسر عمه ام و ميشناسم... ميدونم آيلار و ببينه ميشينه سر جاش و نميره سراغ اين و اون! در ضمن...

لحنش كمی آرام اما به وضوح دلخور بود:

\_ فكر ميكنيد اگه بفهمه دو هفته تمام اينجا...

با نگاه عسلي حسين كه به خون نشست بهشيد كه هيچ من هم لال شدم!

\_ بهشيد خانم اگه آيلار مثل خواهر من اينجاست واسه ادب شدن اميره هر وقت فكر بيخود زد به سرش يك تو دهنی از من

ميخوره!

بهشيد آب دهانش را قورت داد و به من نگاه كرد ناخودآگاه لبخندی بر لبم آمد دوست داشتم فكر كنم بهشيد اين را از سر

حسادت زنانه پرسيد و حسين در لفافه جوابش را داد!

زوج بي نظيري ميشدند بدون شك... هر دو مهربان و خوش ذات بودند و عليرغم پدر و مادر نبودن بسيار مسئوليت پذير...

بايد زودتر از اينها متوجه ميشدم كه بهشيد عاشق حسين شده است. از همان روزي كه به همراه امير علي رفتند و گفت في

الفور به خانه حسيني بروم كه حتى چهره اش هم به خوبي يادم نمي آمد.

وگرنه آمدن هاي هرروزه بهشيد و زيباتر شدنش... گلگون شدن گونه ها و حساسيت بيش از حدش به توجه حسين به من

نميتوانست تصادفي باشد.

در این دو هفته هر روز به بهانه همراهی من در جلسات گفتار درمانی و حتی پختن غذای مورد علاقه من آراسته و زیبا به

اینجا می آمد. در عین اینکه سادگی و زیبایی اش جلب توجه میکرد وقار و خانم بودنش هم حفظ میشد و با تمام اینها چه

کسی بهتر و لایق تر از حسین!؟

آنقدر غرق در خیال پردازی خودم بودم که وقتی در بسته شد به خود آمدم.

پاشو صبحونه بخور بریم.

ر رفت!؟

کی؟! بهشید خانم؟! صد بار ازت خداحافظی کرد!

لبخند عمیق تر شد و زل زدم به عسلی چشمهایش تا تاثیر حرفم را متوجه بشم:

ب بهشی شید از دُ دختر رَ های گُ گل رو روز گَا گَا ره.

لبخندی زد و سری تکان داد:

تو کار بزرگترا دخالت نکن شیطونی هم ممنوع!

سرمو کج کردم و بعد از مدتها با همان شیطننت قدیمها خندیدم و دوان دوان به سمت دستشویی رفتم.

ساکت و صامت به دیوار روبرویش خیره شده بود و سرش را آرام و تیک وار تکان میداد. چشم از برنامه هفتگی با دست خط

کج و کوله گرفت و نگاهش برای بار هزارم میان وسایل اتاق چرخید. میز تحریری که انواع اقسام کتاب های کنکوری روی

آن به چشم میخورد و مانتو و شلوار و مقنعه اش از صندلی آویزان بود. گوشه میز کوله ی بزرگ اش قرار داشت که آما

هر بار با او بحث میکرد آن را روی هردو شانه بیندازد و آیلار محل نمیگذاشت. چشمش به عروسک بزرگی که آن را برایش

به سوغات آورده بود افتاد. آرام از روی تخت بلند شد و عروسک را در آغوش کشید. بوی تازگی و عطر ملایم خودش را

میداد کاملاً مشخص بود آیلار حتی یک بار هم به آن دست نزده است. عروسک را رها کرد و به سمت کمدش رفت در کمد را

آرام گشود. اگر اینجا بود دیگر به بی نظمی و شلختگی اش ایراد نمیگرفت. حجم لباسهای آویزان شده را در آغوش کشید و پر

بغض بو کشید. پنجه های لاغر و رنگ پریده اش را محکم تر در انبوه لباسها فرو کرد و حریصانه تر استشمام کرد. عقب رفت

و جعبه قرمز رنگی چشمش را گرفت. کنجکاو اشک چشمش را با پشت دست پاک کرد و به سختی نشست. جعبه را با هر دو

دست بیرون کشید و با احتیاط در آن را گشود. چشمهایش متعجب میان انبوه عروسک های کوچک در گردش بود. چرا آیلار

هیچ وقت به او این جعبه را نشان نداده بود؟! عروسک های ظریف را پس زد و چشمش به کاغذی کوچک افتاد. حریصانه

کاغذ را چنگ زد و کلمات را تند تند خواند

" تقدیم به ماهی کوچولوی زندگیم که زیباتر از تمام عروسک های دنیاست... عاشق تو امیر علی "

کاغذ را در دستش مچاله کرد و قطره اشکی از چشمش چکید. چند روز بود که گریه میکرد نمیدانست...

جعبه را با بغض شُر داد. از کی دخترش عاشق شده بود که او نمیدانست؟! از کی همسرش از دخترش کام میگرفت و او

نمیدانست؟! اصلاً فصل مشترک این دو کی بود؟!!

از همان روز که آتوسا همه چیز را با زجه و ناله تعریف کرده بود تا الان کم از مرده متحرک نداشت. حرف نزد و تنها غصه

خورد و غصه خورد و غصه خورد...

حرفهای اطرافیان را نمیشنید... نه حرفهای آتوسا که میگفت میتواند شکایت کند و طلاق بگیرد... نه حرفهای بهداد که اول

طلبکار گفت از آیلار خوشش می آمده و حال حسی به او ندارد و نه حتی حرفهای بهشید که از آیلار طرفداری میکرد نه

برادرش...

زمان و مکان را از یاد برده بود و برای هزارمین بار در و دیوار اتاق را نگاه میکرد.  
پنجمین شبی بود که بهداد به خانه

نیامده بود و پنجمین شبی بود که در اتاق دخترش بسر میبرد.

به تخت تکیه داد و دست روی شکمش گذاشت. انقدر در این مدت فکر کرده بود که رو به دیوانه شدن میرفت. صدای بهداد

ضعیف تر به گوشش میرسید اما گریه های مظلومانه آیلار بشدت واضح بود. آزار میداد خودش را با یادآوری تمام روزهایی

که بی اهمیت از او گذشته و حرفش را نشنیده بود. مگر آیلار بارها نگفته بود طلاق بگیرد؟! مگر نگفته بود بهداد اذیتش

میکند؟! مگر بارها از خانه فرار نکرده بود؟! پس چرا هیچگاه به ذهنش نرسیده بود که بهداد چه فکر کثیفی در ذهنش بوده

است!؟

باید آیلار را میدید... باید میگفت که این بار با هیچ پول و ثروتی عوضش نمیکند... باید میگفت گوشه‌هایش میشوند برای ناگفته

هایش... مگر مادرش نبود؟! مگر دخترها هرگاه اذیت میشدند به مادر خود نمیگفتند؟! با انزجار دست روی صورت رنگ پریده

خود کشید و بی جان هق زد. دیگر نایی برای گریه کردن نداشت. دست به کمر و به سختی سعی کرد بلند شود. یا خود نجوا کرد

" باید برم پیشش... اون پسر دیوونه هم نمیتونه کاری کنه... اصلا بره همه چی و به بهداد بگه!"

صدای قدمهای مردانه ایی به گوشش رسید و سیخ در جایش ایستاد. ضربه ایی آرام به در وارد شد و صدای بهداد:

\_آلما!

بعد از چندین شبانه روز برای چه برگشته بود!؟

\_درو باز کن با هم حرف بزنیم... بیین... قضیه اونی نیست که همه جار زدن! آیلاز جا دختر من بود باور کن...

آلما با تمام وجودش جیغ زد:

\_خفه شو!

صدای بهداد کلافه اما نگران شد:

\_خیلی خب... درو باز کن با هم صحبت کنیم.

بهداد به در زد:

\_الان برا چی خودتو حبس کردی اینجا؟! مُرده عزاشو گرفتی؟! الان پیش پسر عمه من داره به ریش من و تو میخنده!

آلما تمام تنش میلرزید :

\_بهداد ازت متنفرم! از اینکه تمام این مدت گولم زدی ازت متنفرم!

بهداد محکم تر به در زد:

\_احمق بیشعور تو حامله ایی برا چی اینقدر حرص میخوری آخه؟!!

آلما دوباره جیغ زد:

\_از بچه ات هم متنفرم!

دستگیره محکم و با سرعت بالا پایین شد:

\_آلما درو باز کن! میدونم حالت خوب نیست... باز کن حالت خوب شد با هم صحبت میکنیم.

آلما بی توجه به لرز بدنش و کوبیدن های مداوم در به سمت کتوهای لوازم آرایشی آیلاز رفت و آنقدر هیجان زده آن را

گشود که کتو کاملاً از ریل خارج شد. تند تند میان وسایل درهم و بهم ریخته در جست و جو بود. صدای بهداد کاملاً عصبانی

شده بود:

\_بلائی سر اون بچه بیاری از زندگی پشیمونت میکنم. و اکن این بی صاحبو!

تیغ را از میان وسایل جدا کرد و با لرز جیغ کشید:

\_بهداد من فقط ازت یک زندگی آروم میخوام. فقط میخوام برام بچه ام پدري کنی... وای بر تو بهداد... وای...

دستهایش علنا میلرزید. عقب عقب رفت و روی تخت افتاد. نگاه اشکبارش را دور تا دور خانه چرخاند و هق زد:

\_آیلار من هر کار کردم واسه خاطر تو بوده...

فشار عصبی دیوانه اش کرده و لرز بدنش بیشتر شده بود.

\_دوست داشتم بهترین ها برا تو باشه.

بهداد محکم به در می‌کوبید و قصد شکنندن اش را داشت اما نمیتوانست. محال بود با دست شکسته بتواند در را بشکند. آما

آستین دست چپش را بالا زد و نگاهش به رگهای بنفش و آبی رنگ روی پوست سفید و ظریفش افتاد. لب پایین اش لرزید:

\_دروغ می‌گفتم که دختری به این سن دوست ندارم... دروغ می‌گفتم که نمیخوامت... دروغ می‌گفتم که ناخواسته بودی...

اشک چشمش روان شد و قطره آبی روی مچ دستش افتاد. تیغ را محکم تر گرفت و آهسته لب زد:

\_من همیشه دوستت داشتم...

دست چپش را مشت کرد و بی معطلی تیغ را علیه غم ضعف و لرز وجودی اش محکم روی مچ دستش کشید. برای یک لحظه

چنان سوزش عمیقی حس کرد که بی معطلی تیغ را پرت کرد و با دست راست مچ دست چپش را چسبید. زجه آبی زد و روی

تخت مچاله شد. خون به سرعت از لابلای انگشتانش عبور کرد و بروی روتختی سرازیر شد. از شدت سرمای درون لرزی بر

پیکر ظریفش نشست و بی حال دست سالمش را روی شکمش گذاشت و زمزمه کرد:

\_حداقل تو مامان و ببخش...

در محکم و با صدا باز شد و بهداد شوک زده به صحنه رو برویش خیره شد. آتما بروی شانیه  
چپ با چشمهایی بسته دراز

کشیده و از مچ دستش خون به وضوح فواره میزد. باناباوری جلو رفت و با زانو روی تخت  
نشست. خفه صدایش زد:

\_ آتما! چه غلطی کردی!؟

سر کوچکش را گرفت و به صورتش زد:

\_ تو چرا!؟ من گه خوری کرده بودم!

عربده کشید:

\_ و اکن چشماتو! مادری تو! برا چی اینکارو کردی احمق بیشعور!؟

تن بی جان آتما را به سختی در آغوش کشید. لبهایش بهم فشرد و فک اش منقبض  
شد. اخمهایش در هم رفت و با خشونت

دستی به صورت خودش کشید. به ثانیه نکشید که در کمال ناباوری به گریه افتاد. یادش نمی آمد  
آخرین بار کی اشک ریخته

بود... شاید لحظه خاکسپاری مادر یا پدرش... یادش نمی آمد. اما در این لحظه آنقدر خود را  
ناتوان دید که پس از سالها به گریه

افتاده بود. از دست دادن آتما و رای تصورش بود. تنها کسی که برایش مانده بود و قرار بود  
چندی دیگر مادر فرزندش شود.

بهداد علنا و با صدای بلند گریه میکرد.

\_ میخواستم برم همه چی و به عمه بگم... اما نگفتم... به خاطر تو! بعد تو نفهم الاغ خودکشی  
میکنی!؟

خیسی روتختی را که زیر انگشتانش حس کرد تازه هوشیار شد و دست نحیف آتما را در  
دست گرفت. به سختی مچ دستش

را فشار داد تا مانع خونریزی شود.

سعی کرد شماره اورژانس را به خاطر بیاورد. آتما را روی تخت رها کرد و بی حواس به  
دنبال گوشی اش مشغول گشتن

جیبهایش شد. همانطور که مانند پسر بچه ایی گریه میکرد آتما بی جان را مخاطب قرار داد:



\_ نمیری خرّه! آدم میشم... به قرآن آدم میشم فقط نمیر لامصب!

گوشی را به زحمت پیدا کرد و قبل از تماس گرفتن خم شد و پیشانی سفید همسرش را بوسید :

\_ تو رو جون بچه هات نمیر! به قرآن جبران میکنم....

پلک آلما تکان خفیفی خورد و بهداد با چشمهایی خیس مشغول شماره گرفتن شد.

بهشید آرام دستش را روی دست بهداد گذاشت اما بهداد دستش را به سرعت پس کشید بهشید آرام لب پائینش را گاز گرفت:

\_ من به خاطر تو اومدم...

بهداد تیز نگاهش کرد و بهشید با غصه چشم در چشمهای اشکی و قرمز برادرش شد:

\_ نه به خاطر زنگ تو... واسه خاطر دل خودم اومدم.

بهداد لبخند تلخی زد:

\_ تو که منو به همه فروختی!

\_ هنوزم دلم باهات صاف نیست... نمیخوام و نمیتونم باور کنم تمام این مدت با آیلار...

بهداد کلافه نفسش را بیرون داد.

\_ بهداد!؟!

به سمت بهشید برگشت.

\_ چرا!؟!

نگاهی به دانه های برفی که آرام آرام روی زمین مینشستند کرد و شانه بالا انداخت:

\_ نمیدونم... شاید باورت نشه اما واقعا نمیدونم... امروز وقتی آلما رو غرق به خون دیدم... یک آن یاد لحظه ایی افتادم که با

تمام خشم وجودم اون روز آیلار و هل دادم! میدونستم میز شیشه ایی بود... میدونستم آیلار چقدر ضعیفه اما بدتر هلش دادم

به سمت میز... اگه آلما میمرد...

دست سالمش مشت شد:

\_من زن و بچه ام و دوست دارم.

\_بهداد من پرسیدم چرا؟!!

\_حالش خوبه؟! من که میدونم میدونی کجاست... رفیق گرمابه و گلستان بودید باهم! تو امیر علی و برانش جور کردی؟!!

بهشید شانه بالا انداخت:

\_من فقط کاتالیزگر بودم!

\_حالش چطوره؟! حرف میزنه؟!!

ابروی بهشید بالا رفت:

\_اگه غریبه بودی میگفتم بعد این همه مدت یادت افتاد حالشو بپرسی اما چون برادری میگم بهتره...

\_امیر علی غلط زیادی کرد وگرنه بهش میگفتم قضیه از چه قراره! بمونه تو شک جونش در بیاد!

\_عوض نمیشی تو!

بهداد لبخند بی جانی زد:

\_ترک عادت موجب مرضه... آلمانا خوب میشه به نظرت؟!!

\_بستگی به خودت داره!

بهداد نگاه استفهام آمیزی به او انداخت و بهشید ادامه داد:

\_آیلار و آزار دادی آلمانا هم آسیب دید... ایندفعه آلمانا و آزار بدی بچه ات آسیب میبینه!

بهداد کلافه دست در موهایش برد و با غصه گفت:

\_بهشید وقتی اون ریختی دیدمش یک لحظه فکر کردم مُرد.

بهشید به سمتش برگشت و دست روی فرمان گذاشت:

\_الان که زنده اس میخوای چکار کنی?!!

بهداد متعجب اخم کوچکی کرد:

\_منظورت چیه؟! صبر میکنم خوب شه... ازش مراقبت میکنم خر نشه دوباره.

\_نمیخوای بهش توضیحی بدی؟!!

\_اصلا نداشت من توضیح بدم! تا به خودم بجنبم خودشو سلاخی کرد.

نگاه منتظر بهشید را که دید ادامه داد:

\_خب وقتی برگشت برایش توضیح میدم. اما بخدا بخواد اسم طلاق بیاره اذیتش میکنم! میشینه سر خونه زندگیش چند. وقت

دیگه هم که زایمان داره!

بهشید سرش را به نشان تاسف تکان داد اما لبخند محوی روی صورتش بود:

\_میام کمکش قراره عمه بشم.

بهداد جسور شد از لبخند خواهرش:

\_فحش خورت ملسه عمه خانم!

بهشید خنده آرمی کرد و اینبار وقتی دست مردانه برادرش را گرفت بهداد دستش را پس نکشید.

\_آیلار دیگه برگشتنی نیست... چیزی هم عوض نمیشه... اما حداقل آما و نگه دار! بهداد... تو برادر بزرگمی قرار نیست من

نصیحتت کنم گذشته هم جبران نمیشه... آیلار هم آیلار سابق نمیشه... اما الان هم میتونی جلو یک سری چیزها و بگیری!

بهداد آرام سرش را تکان داد:

\_میدونم.

\_بهداد...

لبش را زبان زد و با من و من ادامه داد:

\_تو هنوزم به آیلار...

بهداد تند سخنش را قطع کرد:

\_ول کن بهشید! زن من امروز تا پای مرگ رفت... خیلی زرنگ باشم بچسبم به زن و بچه ام.

بهشید نفسش را بیرون داد:

\_امیدوارم.

\_بخوام هم دستم بهش نمیرسه.

بهشید چشمهایش را گرد کرد و بهداد لبخند بی جانی زد:

\_من برم دیگه میخوام وقتی بهوش او مد پیشش باشم.

دست داد و در ماشین را باز کرد بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

\_میدونم داری میری دیدنش... اما بهش بگو مامانش بهش احتیاج داره همین! من که دیگه نمیتونم زورش کنم برگرده اما

حداقل بیاد مادرش و ببینه.

بهشید آرام سرش را تکان داد:

\_بهش میگم.

از بهداد خداحافظی کرد و گفت به زودی به آنها سر میزند. ماشین را روشن و به سمت خانه حسین حرکت کرد. وقتی به

کوچه رسید ماشین را با احتیاط پارک کرد و قبل از پیاده شدن اینه جیبی اش را از کیف در آورد و خود را چک کرد تا کاملاً

آراسته باشد. لب پایین اش را از شدت هیجان گاز گرفت و پیاده شد. جلو رفت و از دیدن در باز آپارتمان با تعجب به اطراف

نگریست و با فرض اینکه شاید همسایه ایی به قصد آن را باز گذاشته داخل شد و از پله ها بالا رفت. وقتی به در خانه حسین

رسید با هیجان دستش را روی قلبش گذاشت و قبل از آنکه انگشتهایش به در برخورد کند صدایی دورگه مانع شد.

\_دست مریزاد دختر دایی!

بهشید با هین کوتاهی فاصله گرفت و دستش را جلوی دهانش گذاشت. امیر علی تکیه اش را از دیوار برداشت و با فک

منقبض شده جلو آمد:

\_پس مهمون ناخونده اش تو بودی؟!!

بهشید گیج سرش را به معنای نفی تکان داد و امیر علی با انزجار ادامه داد:

\_فرق نمیکنه چه قشر و چه سنی باشید! ذات دختر جماعت عوضیه!

سپس غرید:

\_پس چرا در نمیزنی؟!!

بهشید نگاهش هراسان میان در و امیر علی که با ریشهای درآمده و ظاهر نامنظم خوفناک شده بود گردش کرد. ابروی

امیر علی بالا رفت:

\_باشه! پس خودم اینکارو میکنم!

و در مقابل بهشید بهت زده دست بالا برد و ضربه ایی نه چندان ملایم به در چوبی کوبید. بهشید دست به دیوار گرفت تا پس

نیافتد و امیر علی با اخم و تاسف سری برایش تکان داد و به انتظار ایستاد.

به ثانیه نگذشت که در چوبی با ملایمت باز شد و اندام ظریف آیلار نمایان. امیر علی با بهت صاف در جایش ایستاد و

باناباوری به اندام ظریف آیلار که جین جذب و لباسی زمستانی به رنگ بنفش آن را در بر گرفته بود خیره شد و به موهایش

که به روی شانهِ رها بود رسید. تا به الان متوجه باریکی کمر و برجستگی های ظریف بالاتنه اش نشده بود. چشمهایش

روی بقیه هفت لباسش که زنجیر هدایی خودش نمایان بود مکتی کرد و سریع بالا آمد. به چشمهای ترسیده ی آیلار رسید

نفسش تند شد و به سختی لب زد:

\_تو؟!\_

و تا خواست با چشمهای به خون نشسته جلو بیاید آیلاز ترسیده در راها کرد و عقب عقب رفت.

امیر علی فاصله بوجود آمده را با گام بلند خودش جبران کرد و تا آیلاز ترسیده به خود بجنبد بازویش را محکم گرفت و عربده

کشید:

\_کدوم گوری میری؟!\_

و به ثانیه نگذشت که محکم به صورتش کوبید. افتادن آیلاز همزمان شد با جیغ بلند بهشید:

\_امیر ولش کن.

امیر خم شد و از بازو بلندش کرد:

\_خودتو به موش مردگی نزن بهداد سیرت نکرد؟! برات کافی نبود؟!\_

بهشید هر اسان نگاهی کلی به خانه انداخت:

\_حسین آقا کجاست؟!\_

این را گفت و به سمتشان رفت:

\_به کی قسم بخورم این گناهی نداره؟!\_

با داد امیر علی سر آیلاز پایین تر آمد و موهایش تمام صورتش را پوشاند.

\_تو یکی ساکت شو! من به عمرم آدم به منافق بودن و تو ندیدم! میدونستی دو هفته دنبال این بودم بازم لال مونی گرفته

بودی.

داد بلندی کشید و آیلاز را با تمام حرص درونش هل داد و قبل از آنکه آیلاز نیم خیز شود به رویش خیمه و موهایش را از

روی صورتش کنار زد. مکث کوتاهی کرد با دیدن خونی که از بینی اش سرزیر شده بود. آیلاز از شدت ترس هق زد و به

گریه افتاد:

\_ اِ اِشْتَبَتْ بَِّ بِا ...

آنقدر از وضعیت موجود و عصبانیت امیر علی وحشت زده شده بود که نمیتوانست حرف بزند.

\_ خفه شو ماهی! آره من اشتباه میکردم! من خِرِ ساده اشتباه میکردم که عاشق یک هر جایی شدم! سیرت میکنه؟!!

با تمام خشم درون به صورت آیلار زد و عربده کشید :

\_ با کل مردا دور و بر من بخوابی سیرت میکنه?!!

آیلار ناله ضعیفی کرد و ساعد امیر علی را گرفت:

\_ اِ اِشْتَبَاهُ مِی مِیْکُنُّ نَ نِی.

امیر علی پوز خندی زد و به چشمهای نیمه بسته آیلار خیره شد. آرام زنجیر اهدایی خودش را در دست گرفت و غرید:

\_ آره اشتباه کردم!

و زنجیر را با شتاب به سمت خودش کشید. آیلار همراه با زنجیر کمی بالا آمد و به محض پاره شدنش ناله ایی کرد و دست

روی گردنش که میسوخت گذاشت. انگشتهایش را روی خیسی گردنش حرکت داد و آرام بالا گرفت یا دیدن رد کمرنگ خون بی

حال به امیر علی خیره شد:

\_ خُو خُو خُو دِ دِ دِ تِ تِ گُ گُ گُ فِ تِی هِی هِیچ وَ وَ وَقْتِ بِمِ آ آ آ سِی بَ بَ نِ نِی...

حرفش تمام نشده بود که حسین در درگاه در ظاهر شد و خریدهها از دستش افتاد یا دیدن وضعیت امیر علی و آیلار اخم کوچکی

کرد :

\_ اینجا چه خبره?!!

اما به محض جلوتر آمدن اول نگاهش به چشمهای اشکی بهشید و سپس رد خون کمرنگی که از بینی آیلار روان شده بود

افتاد و امیر علی را هل داد تا از روی آیلاز کنار برود:

\_ چه غلطی میکنی؟! بهشید خانم کمک کن آیلاز بره اتاق!

امیر علی با خشم بلند شد و به قفسه سینه حسین کوبید:

\_ غلط زیادی و تو کردی ناموس دزد!

حسین مچ دستش را چسبید:

\_ حرف دهننت و بفهم! اگه میخوای تا آخر عمر تو جهل و حماقت بمونی همین الان از خونه من برو بیرون! بدون آیلاز! اما

اگه میخوای...

امیر علی یقه اش گرفت :

\_ هی یارو واسه من شرط و شروط نذار! گه میخوری اسمش و میاری!

حسین کلافه هر دو دستش را روی دست امیر علی گذاشت:

\_ بهشید خانم آیلاز و ببرید لطفاً!

امیر علی با حرص حسین را به دیوار کوبید و عربده کشید:

\_ حق نداری به فکر حال ماهی باشی! فقط من حق دارم مواظبش باشم! حالیته لعنتی؟!!

حسین خونسرد نگاهش کرد:

\_ داشتی میکشنتیش. آدم کسی و بخواد که آزارش نمیده.

فریاد امیر علی کلافه ترش میکرد:

\_ مال خودمه! بزنم بکشمش هم به تو ربطی نداره عوضی!

با قفل شدن در اتاق توسط بهشید حسین مطمئن امیر علی را هل داد:

\_ حرف دهننتو بفهم! آدم بودی ازت فرار نمیکرد!

امیر علی دوباره حسین را به دیوار کوبید:



\_به تو چه؟! به تو چه خودتو انداختی وسط؟! اون زنیکه هرجایی ولت کرد اومدی سراغ دخترش؟!!

حسین توی صورتش فریاد زد:

\_من به خاطر تو از دست تو شب و روز ازش مراقبت کردم! این بود ادعای عاشقی ات؟! این بود دارم دیوونه میشم ات؟!!

این همه خودتو کشتی پیداش کنی واسه این بود؟!!

امیر علی متقابلا تو صورتش داد زد:

\_تو جواب منو بده! لابد به دلت راه اومده که داری خودتو برایش میکشی؟!!

حسین به چشمهای امیر علی که از نم اشک شفاف شده بود زل زد.

\_بهداد که ازش راضی بود تو چی؟! تو چی عوضی؟! تو هم راضی بودی؟!!

فشار پنجه امیر علی روی یقه اش بیشتر شد و حسین به حرف آمد:

\_امیر چرا رفتی تو قالب آدمهای نفهم؟! تو مگه جونت نمیرفت برا آیلار؟! حرف بهداد و با اون همه لُش بازی اش قبول

داری حرف این دختر و قبول نداری؟!!

امیر علی چانه اش را فشرد:

\_طرفشو نگیر!

حسین برادرانه دست امیر علی را محکم گرفت :

\_امیر بخدا این دختر از گُل پاک تره.

\_پاک بود دو هفته پیش توی بی ناموس نمی موند!

حسین جوش آورد از حماقتش. هُلش داد و داد کشید:

\_من بی ناموسم؟!!

دوباره هُلش داد:

\_آیلار ات ناپاکه؟!!

به در اشاره زد:

پس گمشو برو بیرون! با من حال و روزش خوش تره!

امیر علی مشتتش را بی هوا به حسین زد و حسین با مهارت جاخالی داد و سرش را عقب کشید. امیر علی با حرص داد زد:

ببند دهن تو!

چته؟! عقده هات و سرش خالی کردی حالا از خونه من برو بیرون!

من بدون ماهی هیچ جا نمیرم!

برا من عربده کشی نکن امیر! تا آدم نشی اینجا می مونه!

با تاسف نگاهش کرد و دست به کمر و نفس زنان ادامه داد:

واقعا فکر کردی دو دستی تقدیمت میکنمش؟! این همه بدبختی نکشیدیم آرومش کنیم که گیر بدتر از بهداد بیافته!

حق داره فقط با من آروم شه!

صداتو بیار پایین! حالا هم بیرون!

امیر علی به سمت در اتاق رفت و همزمان گفت:

خفه شو حسین! من ماهی و میبرم!

محکم به در چوبی کوبید:

واکن درو!

چشمه‌ایش را ریز کرد و حرصی ادامه داد:

مطمئن باش به اندازه در قبلی مقاومت نداره!

امیر دردت چیه؟!!

دست حسین را از روی شانه پهنش پس زد.

من نمیذارم دست روش بلند کنی!

امیر علی با صدایی که بغض دار شده بود داد کشید:

\_چکارشی لعنتی که برا من تعیین تکلیف میکنی؟!\_

با لگد به در کوبید:

\_خر نفهم دنیا و بگردی مثل من...\_

جمله اش را ادامه نداد و آرام به در زد:

\_وا کن درو!\_

حسین دوباره دست روی شانهِ اش گذاشت و فک امیر علی منقبض شد.

\_به جون مامانم این مدت عین خواهر بود برام...\_

از میان دندانهای کلید شده اش غرید:

\_چرا پیش تو؟!\_

\_پیشنهاد بهشید خانم بود جای دیگه ایی سراغ نداشتیم...\_

\_اگه بی گناه بود در نمیرفت!\_

\_میتونست از خودش دفاع کنه؟! از ده تا کلمه ات نُه تاش " میکشمش " بود!\_

امیر علی به عمد صدایش را بالا برد تا آیلا هم بشنود:

\_مُرد با دو تا سیلی؟! د اگه میخواستم تنبیه گه خوریش و کنم که الان زنده نبود!\_

\_امیر! این رسم عاشقی نیست!\_

\_این عاشق بود که با بهداد...\_

حسین با آرامش حرفش را قطع کرد:

\_آیلا عاشق مادرش بود!\_

امیر علی گیج و منگ اخمی کرد و حسین نفسش را بیرون داد:

\_اینقدر خاطر مامانش و میخواست که سکوت کنه! این بچه سپر بالای مادرش شده بود!\_

امیر علی دستش را در هوا تکان داد و " برو بابایی " گفت:

\_فلم هندی اش نکن حسین! دهن منو و نکن! خود خَرش میخواست که لال مونی گرفته! من  
خر فهمیدم بهداد دست روش

بلند کرده پدر اون مرتیکه و در آوردم اما این چکار کرد!

با مشمت به در کوبید:

\_چکار کرد؟! طرف اونو گرفت! ناراحت شد که آقا و آش و لاش کردم!

\_فقط همین تو ذهن کوچک ات مونده؟! پس چرا بخیه ها صورت شو نمیبینی؟! زبون الکن  
شده اش و نمیبینی؟! اصلا وایسا

بیینم مثل آدم رفتار کردی که بیاد دردش و بهت بگه؟!!

\_باید میگفت!

\_صداتو بیار پایین! که زودتر پیش میزدی؟!!

امیر علی به در زد:

\_خود خَرش میدونه میخوامش!

\_این خواستن نیست امیر!

\_بذارم هر غلطی کنه لابد؟! بگو درو وا کنه!

دستی به ریش هایش کشید:

\_بخدا کاریش ندارم...میخوام باهش صحبت کنم! حسین بگو درو وا کنه!

\_نرسیده بودم ناقصش کرده بودی!

امیر علی آب دهانش را قورت داد و به دیوار تکیه داد:

\_دیگه کاریش ندارم! بهشید بیا درو وا کن!

حسین آرام به در زد:

\_بهشید خانم درو باز میکنید؟!!

"نه" آرام اما ترسیده ی آیلار را هردو شنیدند و امیر علی غرید:

\_میگم کاریت ندارم! میخوام باهات حرف بزنم!

چند دقیقه ایی گذشت و هردو به انتظار ایستاده بودند. صدای مکالمه آرام بهشید و آیلار به گوش میرسید و امیر علی بی تاب

تر میشد وقتی "نه" های ملایم و آرام اش را میشنید. سکوتی برقرار شد و صدای چرخش کلید به گوش رسید. امیر علی

صاف سر جایش ایستاد. در باز شد و بهشید چپ چپ به او نگریست:

\_امیر بخدا ایندفعه ادیتش کنی...

امیر علی امان نداد و داخل شد:

\_دیگه تو یکی برا من شاخ نشو!

و در را به روی بهشید اخم کرده و حسینی که با تاسف نگاهش میکرد بست. قفل در را چرخاند و به سمت اتاق برگشت با دیدن آیلار که گوشه تخت حسین نشسته بود و با ترس و چشمهایی مظلوم نگاهش میکرد لبش را زبان زد. قدمی جلو آمد و آیلار بیشتر در خود جمع شد. امیر علی چشمهایش را ریز کرد:

\_کر نبودی که؟! گفتم کاریت ندارم!

نگاهی به رد قرمز روی گردنش انداخت و هرچقدر سعی کرد نتوانست چشمانش را کنترل کند که روی بند مشکی لباس و یقه

افتاده حاصل از درگیری آیلار ثابت شده بود. تشر زد:

\_جمع کن خودتو!

آیلار بی معطلی دست به یقه هفت لباسش برد تا صاف و مرتب شود. امیر علی کاپشنش را در آورد و رو برویش روی پارکت

نشست. آیلار پاهایش را جمع کرد که امیر علی یکدفعه جلو آمد و هردو پای آیلار را از مچ به سمت خودش کشید. آیلار جیغ

کوتاهی زد و قبل از آنکه به پشت بیافتد امیر علی هردو دستش را دور کمر او حلقه کرد و تن کوچکش را بیشتر به خود



چانه اش به سمت امیر علی کشیده شد:

\_من تصمیم میگیرم بمونم یا نه! قرار نیست یک الف بچه برا من تعیین تکلیف کنه چیه عزیزم نکنه پیش حسین جوننت

خوش میگذره!؟

آیلار لبهایش را بهم فشرد و دلخور نگاهش کرد. امیر علی چانه اش را حرصی فشار داد:

\_همه رو به من ترجیح میدی!؟

آیلار خفه زمزمه کرد:

\_کَ کَسی و بَ به تو تَ تَرجیح نَ ندا دادم.

آهسته کمرش را نوازش کرد و آهسته اما عصبی لب زد:

\_بهداد خوب بود!؟

آیلار دستهایش را روی دست امیر علی گذاشت:

\_وِ وِ ولم کُ کُ کن.

صدای امیر علی نزدیک گوشش بود:

\_خوب بوده که سکوت کردی!

آیلار کلافه نفسش را بیرون داد :

\_تو تو تو فَ فَ فقط حَرفِ خو خودت و می میزنی!

لبهای امیر علی روی گردن زخمی اش ثابت ماند:

\_و تو میخوای منو تا ابد خَرف فرض کنی!

آیلار بغض کرد:

\_نه امیر...

\_مثل آدم حرف بزن!





نفسش را محکم بیرون داد و لب پایین اش را گاز گرفت. رو کرد به سمت پنجره و تلاش کرد  
پلک نزند:

\_ میدونی ماهی وقتی به لحظه های تو و بهداد فکر میکنم جنون میگیرم. میدونی جنون یعنی  
چی؟!!

انگشت روی لبهای آیلار کشید:

\_ یعنی میخوام بوست کنم بعد میفهم یکی قبل تر از من بوست کرده.

آرام ترقوه اش را لمس کرد:

\_ میخوام نوازش ات کنم میفهم یکی قبل تر نوازشت کرده.

هر دو دستش روی بدن آیلار حرکت داد و پر حسرت ادامه داد:

\_ میخوام یکی بودنت و حس کنم میفهم یکی قبل تر همه حسهات و تجربه کرده!

نم چشمش را با انگشت شصت و سبابه گرفت:

\_ به این میگن جنون ماهی... میخوام بمونم نمیتونم... میخوام برم باز نمیتونم!

آیلار بغضش را قورت داد.

\_ میتونم بمونم وقتی بهداد میگه اگه میخوای بگیریش خوب تیکه ایه؟! میتونم بمونم وقتی بهداد  
حتی سباز...!

کلافه دستی به صورتش کشید:

\_ کاش اون موقع که زیر دست بهداد بودی به من بدبخت هم فکر میکردی! میگفتی امیرعلی  
بدبخت هم آدمه...

پیشانی اش را به پیشانی آیلار چسباند و در مانده لب زد:

\_ ماهی... پای رفتن ندارم! اما نگاهت که میکنم دیوونه میشم! جنون میگیرم وقتی...

پیشانی اش را محکم تر چسباند:

\_ وای خدا! ماهی درمونده شدم... یک چیزی بگو! چه میدونم... مثلاً بگو حالمو بهم میزنی... یا  
ازت منتفرم... یا اصلاً دوست داشتم با بهداد...

آیلار هر دو دست امیرعلی را آرام گرفت و به صورت چسباند:

\_ امیر علی؟!\_

امیر علی بی تاب از لحن آرام بخش او طاقت نیاورد و محکم در آغوشش گرفت. صدای امیر علی مملو از بغض بود:

\_ ماهی...\_

آیلار به گریه افتاد و دست دور گردنش انداخت:

\_ امیر علی...\_

امیر علی موهایش را محکم و عمیق بوسید و کامل در آغوشش گرفت:

\_ جان امیر علی؟!\_

آیلار آرام سیب گلپوش را بوسید و خفه زمزمه کرد:

\_ نَنْ نَرُو...\_

\_ بمونم دیوونه میشم!

آیلار سر بروی شانهِ اش گذاشت:

\_ بِ بْرِی مَ مَن دِ دیوونه می می میمش شم. تو تو قول داده بو بودی... دو دو دوست تَم نَنْ نَدَا داری؟!\_

امیر علی غمگین و آرام نوازشش کرد:

\_ بدبختی من از دوست داشتنه...\_

\_ امیر نَنْ نَرُو...\_

آیلار را از خود جدا کرد و به محض جدا شدن گریه آیلار شدت یافت:

\_ نَنْ نَرُو...\_

بلند شد و فاصله گرفت. عقب عقب به سمت در رفت و قفل آن را گشود. آیلار چشمهای اشکی

اش را بالا آورد و باناباوری سر تکان داد. خون بینی اش را با پشت دست گرفت و هق

زد. امیر علی لبش را محکم گاز گرفت و در را گشود. بهشید و حسین با تعجب به امیر علی

گرفته و آیلار گریان خیره شدند. حسین آرام گفت:

\_چی شد؟!\_

امیر علی از کنارشان گذشت و بهشید رو کرد به آیلاز:

\_باید یک سر بریم پیش مادرت... حالش خوب نیست ببینت بهتره!

امیر علی مکث کوچکی کرد و بی هیچ کلامی در آپارتمان را گشود. اگر قرار بود برود باید از همین حالا از خیلی چیزها دل میکند به او چه ربطی داشت آیلاز به مادرش سر بزند یا نه؟! بی آنکه در را ببندد یا خداحافظی کند با گامهای بلند به سمت پله ها رفت. بهشید باناباوری به حسین نگاه کرد و حسین ناراحت شانه بالا انداخت.

\_ماما مانم چ چ چش شُ شده؟!\_

\_آیلاز حالت خوبه عزیزم؟!\_

\_به درک که رفت! پسر ه ی نفهم!

هر دو با تعجب به حسین نگریستند و حسین شانه بالا انداخت :

\_خر چه داند قیمت نقل و...\_

با پس گردنی محکمی که خورد حرفش نیمه تمام ماند و با چشمهایی گشاده به امیر علی خیره شد:

\_برگشتی؟! بابا عجب خری هستی تو!

امیر علی اخمو به آیلاز که همچنان با شک و تردید نگاهش میکرد نگریست :

\_رفتم فکر کردم!

حسین لبخندی کجی زد و بهشید دست به کمر و طلبکار سرش را کج کرد:

\_خب؟!\_

\_خب فکرم به تو ربطی نداشت!

دوباره رو کرد به آیلاز:

\_قرار بود وقتی خوب شدی ببرمت آدم برفی درست کنی. یادته?!\_

آیلار چند ثانیه ی اول گیج و منگ بود اما وقتی متوجه منظور امیر علی و لبخند کمرنگش شد طاقت نیاورد و خود را در آغوش انداخت. حسین ریز خندید و بهشید " دیوانه " ایی نثارش کرد.

\_ بهشید خانم یک لحظه تشریف میارید!؟

وقتی بهشید با چشم غره از کنارشان رد شد امیر علی صورت آیلار را با هردو دست گرفت:

\_ ماهی...\_

آیلار "هوم" کوتاهی گفت و امیر علی ادامه داد:

\_ ماهی خوبی باش!

معانی و تعریف های زیادی در پس همین جمله ساده نهفته بود و آیلار همه را از بر بود!

امیر علی با همین اخلاق ها

امیر علی بود... با همین باران بهاری بودن... با همین عصبانیت های لحظه ایی و عاشقی کردن متفاوت... با همین تشر زدن های مملو از محبت و با همین زورگویی هایی که آیلار عجیب به آنها عادت کرده بود... که اگر نبود... که اگر میرفت... چیزی در زندگی اش کم بود و با هیچ حرف و محبت و آدمی پر نمیشد جای خالی اش... دم از جنون و ناموس میزد و هوای ساختن آدم برفی داشت... و آیلار چقدر این مرد دیوانه اش را دوست داشت بسوخت و ساز که نه... یا عشق رفتارهای عجیب و غریب امیر علی را به جان میخرید و میدانست دلسرد نخواهد شد...

لبخند آرامی زد و با اطمینان لب زد :

\_ هر هر هرچی آ آ آقامون ب ب بگه!

و آرام سر بروی سینه امیر علی گذاشت.

آنه! تکرار غریبانه ی روزهایت چگونه گذشت

وقتی روشنی چشمهایت

در پشت پرده های مه آلود اندوه پنهان بود

با من بگو از لحظه لحظه های مبهم کودکی

از تنهایی معصومانه دستهایت

آیا می دانی که در هجوم دردها و غم هایت  
و در گیر و دار ملال آور دوران زندگیت  
حقیقت زلالی دریاچه نقره ای نهفته بود؟  
اکنون آمده ام تا دستهایت را  
به پنجه طلایی خورشید دوستی بسپاری  
در آبی بیکران مهربانی ها به پرواز در آیی

و اینک آنه شکفتن و سبز شدن در انتظار توست... در انتظار تو..... / **پایان**

هفت بهمن نود و سه

ساعت 11:58



www.goldjar.blogfa.com

[www.goldjar.blogfa.com](http://www.goldjar.blogfa.com)



ارتباط آنلاین با سازنده کتاب از طریق تلگرام

[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)



ارسال مستقیم کتاب های درخواستی شما از طریق تلگرام

 **GOLDJAR** در تلگرام  
09391315486  
[telegram.me/faridsoghrati](https://t.me/faridsoghrati)

